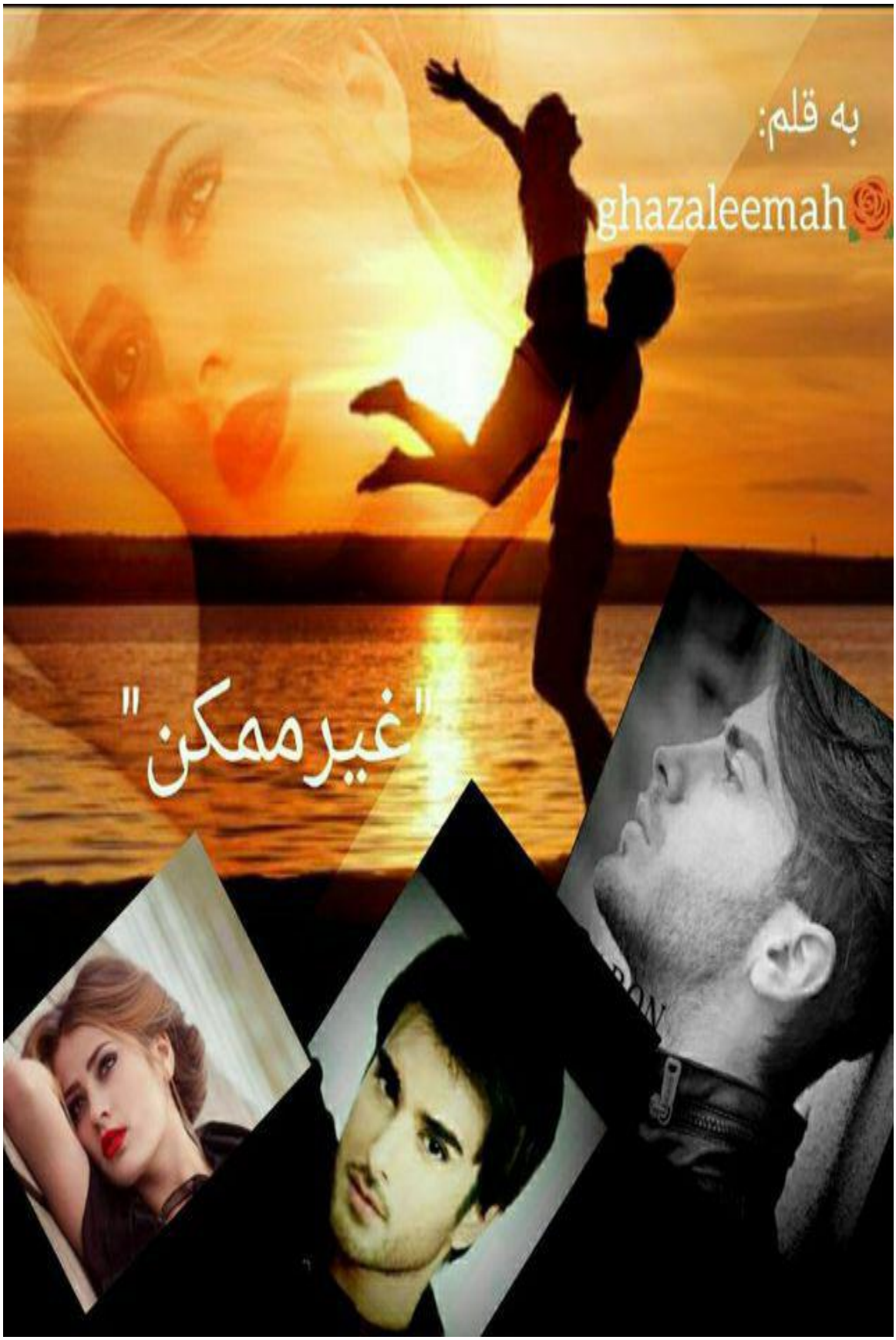
به قلم:
ghazaleemah
"غیرممکن"

رمان غیرممکن |نوشته***ghazaleeMAH***

telegram.me/cafeetakroman

لذت دنیا
داشتن کسی است
که دوست داشتن رابلد است
به همین "سادگی"
این روزها
دوستت دارم
گفتنش ساده است
شنیدنش هم
اما فهمیدنش دشوارترین کار دنیاست
این روزها
اما همین دشواری زیباست !
زیباست برایِ خاطر اطمینانِ دلت
که بفهمد هر آواره ای عاشق نیست
هر رهگذری مجنون
و تو لیلیِ خاطره های
ِ هرکس نخواهی بود !
تا بفهمی و بفهمانی
اگرکسی امد و همنشینت شد
در چشمانش باید
رد اسمان ؛رد خدا باشد
دوستت دارم ساده ترین دشوار دنیاست
برایش باید از من گذشت
باید به ما رسید
باید به عشق رسید
حتی اگر این من؛
این ما؛
این عشق
"غیرممکن" باشد

با استینم عرق پیشونیمو پاک کردم..
_اه..پس کجان اینا؟

ازکله صبح دارم دنبال جعبه وسایلای قدیمی میگردم ولی معلوم نیس کجان..
کلافه از گشتن زیاد دادم بلند شد
_ماااااماااان مااااماااان
_ چته دختر چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟
_ مامان جعبه ی وسایلام کجاست؟
_ کدوم جعبه؟
_ همون قرمزه دیگه
_ اهان..دیدم جاگیره گذاشتمش تو انباری..
_ وای مامان اخرش منو دق میدین. اخه انباری چرا؟ تمام خاطرات منو گذاشتین کوچه انبار خاک بخوره؟
_مادر نمیخوای بس کنی؟ بخدا منم بارانو به اندازه ی تو دوست داشتم ولی چیزیه که پیش اومده
با اون وسایلا خودتو فقط عذاب میدی...
اه...باز این بغض چسبید به گلوم...خسته نشده؟ ۷سال گذشته نمیخواد دست از سرم برداره؟
سعی کردم بغضمو قورت بدم
مامان این مدت خیلی اذیت شد دیگه بسش بود.
الکی خندیدمو دستمو انداخت دور شونش.. یه ماچ گنده رو لپ چاقالوش زدم
_ الهی فدای مامان خوشگلم برم که انقد اذیتش میکنم باران الان فقط جز خاطرات قشنگ زندگیم شده
من فقط نمیخوام خاطره های قشنگو فراموش کنم وگرنه حالم خیلیم خوبه...
یکم.مشکوک نگام کرد
_ باشه مادری یکم بیشتر مواظب خودت باش جعبتم میگم غروب بابات بیاره بالا تو نرو سنگینه کمرت درد میگیره
_ چشم هرچی مامان خوشگلم بگه..پس من برم تو اتاقم نقشه ها مو کامل کنم
_ برو مادر..
وارد اتاقم شدم..همونجاییکه ۷ساله تموم غمام و غصه هامو براش میارم تنهاییام..
مامن ارامشم...
اینجا کسی نبود که بخوام براش فیلم بازی کنم..
من خوب نبودم. .
بعد باران دیگه خوب نبودم..
باران فقط دوست نبود
نصف زندگیم بااون گذشت .. بچگیام بااون گذشت...تمام خاطره هام به جای اینکه با مامان وبابام باشه با اون بود

رو تختم مچاله شدم..زانوهامو کشیدم بغلم..
چشمم خورد,به قاب عکس دونفریمون.. همونی که وقتی نگاش میکردم هم بغضم میگرفت هم لبخند میومد رو لبم..یادش بخیر..
عکس ماله ۱۰ساله پیش بود وقتی یه دختر تپل ۱۲ ساله بودم ... با دندوناش لیمو گاز گرفته بودووتو همون حالت عکس انداخته بودیم ...
نگاه به صورت خندونش کردم باز بغضم گرفت.. کجارفتی؟ کجا رفتی آخه؟؟؟چرا رفتی؟؟
عکسشو محکم بغل کردمو نفهمیدم کی خوابم برد....
.....
با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم
خواب الود جواب دادم..
_الو
_سلام
_ سلام بفرمایید
_ خوب هستید خانوم؟ بنده بیات هستم
(بیات؟؟ بیات دیگه کدوم خریه ؟؟)
_ خوب بیات هستی که هستی ایشالا تازه شی ..منو از خواب پروندی میگی بیاتم؟
بعدبا حرص گوشیو قطع کردم
والا ملت روانی شدن
اومدم دوباره بخوابم که باز گوشی زنگ خورد
با عصبانیت جواب دادم
_ بلههههه
صدای تک خنده ای اومد
_میگی یا قطع کنم؟
صدا خندش ارومتر شد
_ ببخشید خانوم محجوب که مزاحم خوابتون شدم.بنده بیات هستم.محمد بیات.. از شرکت خشت خورشید تماس میگیرم
قرار بود نقشه هارو تا امروز برسونید
بیات؟؟؟؟؟؟
وای رییسم بود...خاک برسرم
هعینی گفتم دوباره خیلی ناخوداگاه قطع کردم..
خیلی نگذشت دوباره تماس گرفت. اینار قشنگ معلوم بود از خنده رو به مرگه

اون یه ذره ابروییم که داشتم ازبین رفت.. گوشی به دست زل زدم به ایینه قدی اتاقم..

غزاله خاااااک برسرت...یعنی خاااااکاااااا... تو فکر این بودم که چجوری این ابرو ریزی و جمعش کنم که با صداش به خودم اومدم
_ الووو خانوم محجوب؟ حواستون به منه؟
_ وای بله بله بفرمایید ...شرمنده دستم خورد قطع شد
(دروغ که حناق نیس تو گلوم گیرکنه..وااالا)
_ عرض کردم نقشه ها امادس؟
_ بعله تا دوساعت دیگه میارم خدمتتون..
_ پس منتظرتونم خدا حافظ شما
_ خداحافظ..
بلند شدم طبق عادتم عکس بارونو بوسیدمو رفتم سمت دست شویی یه آبی به صورتم بزنم..وضو گرفتم
تا نمازمو بخونم..
مثله همیشه دلم گرفته بود..سرمو گذاشتم رو سجادم؛ بوی نرگس میداد؛؛
با خدا حرف زدم..
خدایا تو بزرگی ؛ تو الرحم الراحمینی؛ هرجا که هست سالم باشه..خوشبخت باشه .. راضیم به رضای تو .. تو نخوای برگ از درخت نمیوفته ..تویی که از رگ گردنم به من نزدیک تری..

تویی که ازدلم خبر داری.. حواست به منم باشه..جز تو کسیو ندارم..
حالم که بهتر شد سجاده رو جمع کردم ورفتم سرکمد لباسم ...شلوار مشکی مانتوی سبزم و مقنعمو پوشیدم... رفتم جلو اینه تا یکم ارایش کنم..
صورتم بد نبود..یه چهره معمولی داشتم.. صورت گرد با پوست سفید چشای قهوه ای تیره موهامم قهوه ای لخت تا پایین کمرم میرسید بینی معمولی که همیشه دلم میخواست عملش کنم؛

لبامم تقریبا قلوه ای بود.. یه چهره معمولی امابا یکم ارایش تغییر میکردم..اما باران برعکس من بود... چشم ها و موهای مشکی صورت تقریبا کشیده با پوست گندمی لبای قلوه ای...سرمو

تکون دادم که از فکرش بیام بیرون..نفس عمیق کشیدم تا بغضمو قورت بدم.. رو صندلی میز ارایشم نشستم ..یکم رژ زدم و ریمل و یه خط‌چشم محو..همیشه کم ارایش میکردم هیچوقت از

ارایشی که قیافه ی اصلیو محو میکردخوشم نمیومد .. کیفمو برداشتم از اتاقم اومدم بیرون..مامان تو اشپزخونه داشت برای شام غذا درست میکرد..

_ مامان
_ جان مامان
_ من دارم میرم شرکت شماکاری نداری؟
_ نه مامان جان مواظبه خودت باش
چشمی گفتم و بوسیدمو به سمت شرکت حرکت کردم با اون ابرو ریزی که من کردم پشت تلفن خدا امروزو بخیر کنه...خیلی نگزشت که وارد ساختمون شرکت شدم ..سمانه منشی مهربون

شرکتو که دیدم بالبخند سمتش رفتم اونم از جاش بلند شد
_ سلام سمانه جون خوبی عزیزم؟
_ سلام گلم..خوبم تو خوبی؟
_ ممنونم عزیزم اقای مهندس هستن؟
_ اره... کارشون داری؟
_ نقشه ها کامل شد قرار بود امروز تحویل بدم
_ صبر کن باهاش هماهنگ کنم
_ باشه عزیزم
چند,دقیقه بعد گفت میتونم وارد اتاقش بشم.. چهار ماهی میشه که به صورت آموزشی اینجا مشغول به کارم؛قرار شد اگه از کارم راضی بودن رسما مشغول بشم..نقشه های امروزمم

تعیین میکرد میتونم بمونم یانه...یکم استرس داشتم ..آقای بیات یاهمون رییسمون مرد محترمیه؛؛منم عاشق کارمم یه جورایی وقتی رو کاغذ از خط های بی هدف طرح بیرون میکشم لذت

میبرم..حداقل وقتی سرم گرم نقشس کمتر به باران فکر میکنم.بااجازه ی رییس وارد اتاق شدم ..سرش حسابی گرم نقشه بود..با استرس سلام کردم
_ سلام
سرشو بالا اورد و زل زد بهم
_ سلام خانوم خوش اومدید نقشه ها امادس؟
_ بله اقای مهندس اوردم ببینید اگه جاییش مشکلی داره درستش کنم
_ بعله بیارید ببینم
نقشه ها رو جلوش گذاشتم نیم ساعت به طور دقیق مشغول بررسی بود دیگه بدجور استرس گرفته بودم اخه اولین کارجدیم بود ..بعد نیم ساعت با لبخند گفت
_ کارتون عالیه فکر نمیکردم با این سن و تجربه کم از پسش بر بیایید

نفسمو که حبس کرده بودم محکم دادم بیرون...پوف..خدا خیرت بده خوب زود تر بگو..سعی کردم از اون حالت در بیام لبخندی زدم گفتم
_ لطف دارید اقای مهند س ..پس مشکلی نیس؟ من میتونم برم؟
_ بعله خیلی ممنون ..فردا ساعت ۴شرکت باشید یه سری کارای شرکت چینه مونده که باید با کمک همکارا انجام بدیم.. شمااز امروز رسما مشغول کار میشید..درضمن مهندس مجد؛ یکی

از دوستان من هستند که قراره از فردا بامن همکاری کنن..فردا میبینیدشون. انتظار دارم باهاشون همکاری کنید..
_ چشم اقای مهندس حتما امر دیگه ای نیست؟
_ نه میتونید تشریف ببرید
_ پس بااجازه
_ بسلامت خانوم
واییییییی تو دلم عروسی بود.فکر نمیکردم از طرحم خوشش بیاد..این لحظه از معدود وقتایی بود که واقعا از ته دلم خوشحال بودم.. پریدم جلودراسانسورِ، کسی نبود منم هی بادستم بشکن

میزدم کمرم قرمیدادم تا اسا نسور برسه..هم زمان شعر هم میخوندم .شعرام اصن بهم ربطی نداشت ولی مهم نبود..فقط نیاز داشتم این انرژیم تخلیه بشه
_بشکن بشکنههههه بشکننننننن،،من نمیشکنمممممم بشکننننن
توکه چشمات خیلییی قشنگههههه رنگ چشماتتت خیلی عجیبه
ای وای دارم چی میبینم دوتا چشه رنگی مبینم صووورتت قشنگی مبینم ولی پی...
اومدم یه چرخ بزنم که .....بعههههههلللله
اون یه ذره ابرومم به فنارفت،،،دستام رو هوا، کمرم در حال چرخیدن ،،گردنم درحال تاب دادن که یهو یکی عین بز جلوم ظاهرشد و با چشای گرد نگام میکرد ، منم دیدم سه شده خودمو زدم

به کوچه علی چپ:
_ اهممم اخ چقد کمرم خشک.شدخدا.. وای این رییسمونم عین زن تناردیه شده اخ چقد خستم .. وای تنم گرفته
اومدم ابروریزیمو درست کنم بدتر گند زدم بهش ، صورتش قرمز شدو به زور جلو خندشو گرفته بود ،منم دیدم جلوی این اقا خوشتییه بددددسوتی دادم سریع گفتم:
_اممم اسانسورم که اومد.. من برم دیگه...
تندی بعد پریدم تو اسانسورتا در اسانسور بسته شد صدای خنده ی اقا خوشتییه اومد

ای کوفت،مرض، درد، حناق،ای ناخوشی...یکیم زدم پس کلم ،،،اخه تو کی میخوای ادم شی دختره چپول...
ترجیح دادم به سوتیام فکر نکنم برمممم خونه،،،،وای چقدم گشنمههههه....ساعت ۸ بود که رسیدم خونه ، باباهم اومده بود..پریدم تو خونه؛
_سلاااااااااااااام بر اهل منزل ،بیاین که دختر یکی یه دونه خل و دیوونتون اومددد
بابا بالبخند گفت
-سلام دختر گل بابا ،خوبی عزیزم؟ خسته نباشی
_مرسی بابا جون شما خوبی ؟؟؟ قربونت برم الهی انقد دلم تنگت بود
_ منم همینطور دخترم.. کارا یکم گره خورده بود الان الحمدلله حل شده..
_ خوب خداروشکر..مامان کجاس؟؟
_ اینجام مادر...خوبی؟ خسته نباشی
_ فدای مامان گلم..
_.دست و صورتتو بشور بیاین سر میز،،غزاله مامان جان بابات جعبتم برد گذاشت تو اتاقت..
_ چشم مامان من فقط نمازمو بخونم میام شام..
_باشه مادر
بابارو بوسیدمو گفتم
_ مرسی باباجون..دمت جیززززز
_ اخه دختر خوب دمت جیز چیه؟
کلمو خاروندمو گفتم
_ همون نوکرتمه بابا
چشایش گرد شد
_ چیییززز ینی همون غلومتم
باز چشاش گشات تر شد
_ منظورم اینه چاکرتم
دیگه دهنشم باز شده بود دیدم بد سوتی دادم اخر گفتم
_ اصن هرچی بابای گلم بگه
یهو زد زیر خنده ،خودمم خندم گرفته بود
_ پاشو پاشو،غزاله که کلا ناامیدم کردی
بعد باز زد زیر خنده،،منم باخنده پریدم تو اتاق...لباسمو عوض کردم.. وضو گرفتم نمازمو خوندم.. داشتم سجاده رو تا میکردم که چشممم افتاد به جعبه ی قرمز بغض کردم...خدا چقد پرم من..

کمک کن بهم..امالان نه ..الان وقت غصه نیس

دوتا فرشته پایین منتظرمن...نباید دلشون بخاطرم بشکنه..بعد میام سراغت جعبه ی خاطرات ... یه لبخند تلخ اومد گوشه ی لبم...سعی کردم شاد و خوشحال برم سرمیز..بعد ازینکه به مامان

کمک کردم ظرفا رو جمع کنه شب بخیری گفتمو وارد اتاقم.شدمحالا وقتش بود....رفتم سراغ جعبه ی قرمز؛جعبه ای که بعدباران خواستم جای خالیشو پر کنه ...نشستم رو زمین،،بغض

داشتم؛دستام میلرزید،همیشه همین بود،،انگار هنوزم باورم نمیشه که غیب شده وحتی یه خبرم از من نگرفته....هنوز باورم نشده که نیست...جعبه رو باز کردم؛چشمم افتاد به وسایلمون؛ بغضم

هی بزرگتر میشد ولی نمیشکست..عکسامون؛؛عروسکم که خودش برام خریده بود.هیچوقت واسه خودش لوازم دخترونه نمیگرفت؛تنهاوسیله ی دخترونه ای که عاشقش بود لاک هاش بود...!

انقد برای منو خودش لاک میخریدکه تمام کشو لوازمم پر لاک میشد.هر روزم به دستام یه رنگ میزد..هنوزم برق چشماش وقتی که کار لاک ناخونام تموم میشد؛یادمه..تاوقتی که بود هرچی کادو

جایزه براش میاوردن میداد بمن.. برخلاف تمام علایقش موهای بلندی داشت که البته اونم به خواست خودش نبود.. خاله همیشه دوست داشت موهای یکی یه دونش بلند باشه تا براش ببافه ..

هروقت یادش میوفتم خندم میگیره،،بیچاره همیشه با آب و تاب در مورد مدل موهای پسرونه ای ک دوس داشت حرف میزد, اما خاله بهش جازه نمیداد.. همیشه ی خدا سرمامانش

غرمیزد...نگام افتاد به عکسامون همش من تو بغلش بودم با دستاش برام شاخ میزاشت و چشاشو چپ میکردو عکس میگرفتیم...تقریبا ۸ سالم بود که باهم دوست شدیم. تومدرسه..من بچه

بودم اون چند بار اذیتم کرد..منم باگریه رفتم به مامانم گفتم..مامانم اومد پیش باران به جای اینکه دعواش کنه دست منو گذاشت تو دستش..گفت مواظبم باشه.. گفت باران

خانوم دختر من

کوچولوعه.. توموا‌ظبش باش کسی اذیتش نکنه.. اونم تحت تاثیر حرف مامان رفتارش بامن خوب شد..البته چهارسال از من بزرگتر بود ولی چون دقیقا نقطه ی مقابل من بود، مثه دوتا اهنربا

جذب شدیم بهم.. اون فوق العاده شیطون ،،و من اروم بودم..یه جورایی شیطنت الانمم تحت تاثیر شیطنت بارانه..نمیدونم از روی چی شاید چون ازمن بزرگتر بود احساس میکرد باید مواظبم

باشه همیشه یه جورایی تحت حمایتش بودم.. هوای همو داشتیم،،به نسبت من بچه تر بودم و این وابستگی شدت گرفت.. باید بگم فوق العاده شدت گرفت.طوریکه دیگه خانوادها مونم باهم در

ارتباط‌بودن... جوری شده بودم که اگه یه ساعت ازش بیخبر بودم همش بیتابی میکردم..هنوزم نمیدونم دلیل اینهمه علاقم بهش چی بود... شایدچون مثه مامان میدیدمش؛ شایدم چون همیشه

تنها بودم...نمیدونم....یادمه هروقت مریض میشدم چشامو که باز میکردم بالاسرم بود... انگارمامان هم فهمیده بود اگه باران باشه زودتر خوب میشم..شاید مامان هم یکم تو شدت این علاقه و

وابستگی مقصر بود،هروقت دلم از غصه های تو بچگی میگرفت جای بغله مامانم ؛اون کنارم بود؛هرچی که میخواستموکاری میکرد برام بگیرن...بچه بود ولی تو بچگی انگار بزرگ شده

بود...شاید کسی نتونه درک کنه...ولی وقتی یکی بیاد و بشه همه چیه یه بچه ی ۷ساله...و۷سال تمام همه چیزش باشه و باهاش زندگی کنه.. بعد بیخبر غیب شه؛؛و تو۷ سال فقط از خودت

بپرسی چراا؟؟؟ کجاس؟ چه بلایی سرش اومده؟ زندس؟ مردس؟چیشده که بیخبر رفت؟ کسی که خودشم نمیتونست ازم دور باشه...ولی بیخبر غیب شد.. اونوقت درک میکنه چقددد سخت

گذشت این هفت سال..نمیدونم چرا؟؟ولی یه روزتو ۱٤سالگیم..دیگه ازش خبری نشد..غیبش زد..هرچی زنگ میزدم جواب نمیداد..میرفتم خونشون ..خاله هم انگار حالش خوب نبود ولی بهم

چیزی نمیگفت.. چقد خواهش میکردم..خاله باران کجاست؟چرا جوابمو نمیده؟خاله باران دلش نیومد یه ساعت ازم بیخبر باشه چشاش پر اشک میشد و چیزی نمیگفت..اما یه روز دلش برام

سوخت ، محکم بغلم کرد گفت دختر قشنگم باران حالش خوبه،فقط دیگه نمیتونه تا یه مدت جوابتو بده.. دختر خوبی باش تا زود برگرده..۷ سال گذشتو هنوزم برنگشت حتی یه خبرنگرفت ازم؛؛

هفت سال؛یه عمره..فقط تنها چیزی که برام موند ازش همین جعبس و ترسی که باعث شد بعد باران هیچ دوست خیلی صمیمی نداشته باشم..همش وحشت داشتم تا یکی بیادو بعدولم کنه و بره

....پوفی کشیدم ،،یادم باشه فردا یه سر به خاله بزنم...دلم براش تنگ شده،،وسایلا رو گذاشتم تو جعبه عروسک هدیه بارانو بغل کردمو با همون بغض ۷ساله خوابیدم....
.....

....
صبح ساعت حدود ۹ بود که از خونه زدم بیرون،تقریبا کار هفتگیم شده..میرم به خاله سر میزنم حالشو میپرسم،بنده خدا اونم بعد باران زود از پا در اومد..هنوزم که هنوزه دست به اتاق

باران نزده..نمیدونم چرا حس میکنم بااینکه همش میگه برمیگرده یه چیزی داره ازارش میده..بامنم که حرفی نمیزنه...منم همه ی سعیمو میکنم وقتاییکه پیششم فقط بخندوندمش..خونمون فاصله

زیادی با خونه خاله نداشت.. رسیدم و زنگ زدم
_ کیه؟
_ خاله جون منم غزاله بازکن دخمل خلت اومده..
_ غزاله تویی خاله؟ بیا قربونت برم
به حالت دو پریدم تو حیاط؛ خونشون خیلی قشنگ بود.. یه حیاط خوشگل با باغچه ی پر گل که عمو همش بهشون میرسید..خاله هم سبزی توش میکاشت.. خونشون

اپارتمانی نبود،به حالت

دوبلکس ساخته بودنش که قسمت پایینش اشپزخونه هال و اتاق مهمان و سرویس،،قسمت بالا هم اتاق خواب عمو وخاله ..اتاق باران و دوتاهم اتاق مهمان..برای راحتی بیشتر یه سرویس

کامل هم برای بالا درنظر گرفته بودن..اومده بود جلوی در استقبالم پریدم بغلشو لپاشو بوسیدم
_ خاله ی گلم چطوره؟ قربونش برم الهی که هروز خوشگل ترمیشه...ناقلا دل عمو رو حسابی بردیاا
_ کم زبون بریز بچه انقد سر به سر من پیرزن نزار
_ وا خاله جون مگه چند سالته که میگی پیرزن؟ تازه اول زندگیته دیگه نگیااا،،تازه من برنامه دارم برام یه پسر خاله تپل بیارین..
بعد خبیث زل زدم بهش،،اولش نفهمید چی گفتم بعد که دوهزاریش افتاد؛ افتاد دنبالم منم الفرارر
_ وایسا ببینم دختره بی حیاخجالت نمیکشی؟ دخترم دخترای قدیم .. والا الان دختر چه میدونه حیا چیه؟
_ واییییی خاله غلط خوردم خاله چیز خوردم..خاله به جون این مادرشوهره نداشتم اصن اشتباه لپی بوده..وگرنه توکه میدونی من چقدددددده باحیام..
خاله که دیگه از نفس افتاده بود همونجور که نفس نفس میزد گفت
_اره جون خودت دختره ی سرتق شیطون..بیچاره اون مادر شوهرت که هنوز نیومده تو جونشو هدف گرفتی..ببین چجوری منو میندازی دنبال خودت
اروم اروم رفتم کنارش
_الهی قربونت برم من میخوام ورزش کنی هیکلت رو فرم بیاد عمو دلش بره..مادر,شوهرمم عروس به این گلی دیگه کجا میخواست پیداکنه؟من موندم چرا نمیگرده منو پیدا کنه واسه

پسرش.. بخدا برا پسرش میگم وگرنه تو که میدونی من میخوام درس بخونم..
_ غزاله مگه دستم بهت نرسه خجالت نمیکشی دختره بی چشم رو...حیاکن..
_ ..چشم..
سرمو انداختم پایین الکی مثلا خیلی خجالت کشیدم.. خاله هم معلوم بود به زور خودشو کنترل کرده نخنده..
_خاله جون
_ بعله
_ فقط دستت بهم رسید خوب نازم.کنیااا..من پوستم حساسه اوخ میشه..

_ دختر مامانت که اونقد ارومه تو چرا انقد بلایی؟
_ چاکر شوما.. قربونت برم من برم بالا و بیام
* بازم تو چشاش غم اومد
_ باشه عزیز خاله.زود بیا
رفتم بالا اتاقش همونجور دست نخورده بود. مثه همیشه یه دستمال برداشتم و شروع کردم به سابیدن..
تا یادمه این باران هپلی بود نمیدونم چرا من میام همش اتاقشو بسابم..والا..حیف دلم نمیاد خاله با کمر درش بیاد اینجارو تمیزکنه...حیف..اخخخخ کمرم.. ای بگم خدا چیکارت نکنه دختر .. مگه

مرض داری؟ تو اگه خیلی تمیزی اون اتاق بدبخت خودتو تمیز کن .همینجور که غر میزدم رفتم پایین ،،خاله یه میز ناهار چیده بود توووپ...
_ اخ قربون دست پنجول بنفشه جونم برم..از کجا فهمیدی هوس زرشک پلو کردم؟
_ نوش جونت عزیزم..خیلی خوشحالم میکنی که بهم سر میزنی
* همینجور که غذامو میخوردم گفتم
_یه خاله که بیشتر ندارم
_عزیزم محبتت زیاده..
نمیدونست واسه ارامش خودمه که تنهاش نمیزارم.. لبخند زدمو غذامون خوردیم....ساعت حدود ۲ بود که از خاله خداحافظی کردمو زدم بیرون ،ساعت ۴ باید شرکت میرفتم،،مثه اینکه

مهندس جدید اوردن و باید کمک میکردیم کارا رو انجام بده.. اسمش چی چی بود؟امجد؟ جمجد؟ مجدد؟ اه دختره ی خنگ یعنی حافظت حافظه ی ادم نیس که حافظه ماهی قرمزه..اها...یادم

اومد مجد..مهندس مجد . خو الان که تا ۴ دوساعت مونده...اوممم ...یه فکری زد به سرمخیلی وقته نرفتم باغ بهشت.. نزدیک شرکتم هست ،،باغ بهشت یه باغ فوق العاده قشنگ و سنتی بود که

اکثر اوقات بیکاریمون با باران اونجا بودیم..ینی بابا و عمو رو مجبور میکردیم مارو ببرن باغ بهشت.. یه باغ خیلی قشنگ الاچیق های سنتی با باغچه هایی از همه مدل گل که یه رودخونه به

صورت ابشار های کوچیک از وسطش میگذشت ... رویه قسمت از رودخونه تختای دونفره کوچیک گذاشتن که دور تا دورش گل بود واسه اونایییکه دوس دارن وسط اب

بشینن.. رو چمنا

بین گل هاهم فضایی برای نشستن درست کرده بودن..واقعا مثل بهشت بود،وارد باغ که شدم تموم خاطره ها اومد جلو چشام.. با گوشه گوشه این باغ ما خاطره داشتیم.. یادمه وقتی ۱۱سالم

بودیه بار باران هولش دادم تو رودخونه اونم سر تاپا خیس شد کلی دنبالم دویید منم از ترسم پا گذاشتم به فرار..اخرش که منو گرفت کشوند هولم داد تواب وشروع کردیم به اب

بازی...وقتی یاد قیافه عصبی صاحب باغ میوفتادم خندم میگیرفت.. بابا و عمو هم میخواستن دعوامون کنن ولی تاچشمشون به قیافمون میخورد خندشون میگرفت.. اخرم سرشونو به حالت

تاسف تکون دادن و بعد باهمون لباسای خیس راهی خونه شدیم...اینجارو خیلی دوس دارم.. ینی همه میدونن سرو تهمو بزنن تو باغ بهشت پیدام میکنن...نشستم پشت میزی که پاتوق دوتامون

بود.. به یاد قدیم بستنی کاکاعویی سفارش دادم.. بستنیمو که خوردم به سمت شرکت حرکت کردم..دقیقا ۴ بود که به شرکت رسیدم...وارد شرکت شدم به سمانه سلامی کردم رفتم سمت

اتاقم ..مثه اینکه هنوز این یارو مجد نیومده بود..منم یکم رو این صندلی گردالو ها که میچرخن تاب تاب عباسی کردم تا احضار شم اتاق رییس..یه ربع بعد سمانه بهم خبر داد همه ی

همکارا اومدن منم برم پیششون..تقی به در زدم و بااجازه وارد شدم...سه تا از همکاراخانوم ؛؛اقای رییس؛۳تا اقای دیگه و..
چشام هر لحظه گشاد تر میشد
یاااا خداااااااا این اقا بزه اینجا چه میکنه؟؟
از تشبیهش به بز خندم گرفته بود به زور خودمو کنترل کردم..اخه بنده خدا قیافش خوب بود...
با صدای رییس به خودم اومدم؛ اقا بزه هم با چشاش داشت قورتم میداد... چشارو درویش کن وگرنه میام چشای خوشگلتواز حلقت میکشم بیروناا
_ خاانوووم محجوب با شمام..

_ چی؟ بله ببخشید بفرمایید
_ خانوم شما از امروز با اقای مجد و خانوم صمدی همکاری میکنید...نقشه های شرکت چینه باید تا دوماه اینده اماده بشه... پس لطفا همکاری لازمو انجام بدید..
_ بله..چشم حتما..از کی شروع میکنیم؟
_ امروز شما و خانوم صمدی به اتاق اقای مجد منتقل میشید از فردا ۸ صبح حتما اینجا باشید..
_متوجه شدم..چشم
مجدم که همینجور خیره بود بمن...منم نامردی نکردمو یه چشم غره توپ براش رفتم ،،بقیه حرفا به صورت روتین درمورد انواع نقشه و تقسیم کار و معرفی هرکس به بخش خودش

گذشت...قرار شد من و خانوم صمدی باهم به اتاق مشترک کار با اقای مجد متنقل بشیم..به اتاق خودم رفتم خانوم صمدی پشت من وارد شد .لبخندی زدم بهش و گفتم:
_فکر کنم باید وسایلمونو جمع کنیم.. من غزالم .
و دستمو سمتش دراز کردم
اونم لبخندی زد و گفت
_ خوشبختم عزیزم منم مهسام امیدوارم همکار و دوستای خوبی برا هم باشیم ..
اسم دوست که اورد رنگم پرید..به زور لبخندی زدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم..خدا عاقبتمونو بااین مجد بخیر کنه...کار انتقالمون به اتاق مجد تموم شد.ازطریق مهسا فهمیدم این اقا بزه

اسمش فرهاد؛ فوق لیسانس معماری داره و ۲۷سالشه... قدش تقریبا ۱۸۰بودموهاش قهوه ای.چشای سبزو اندامش حسابی تو دل برو..لبای نازک با بینی معمولی..درکل قیافه جذابی داشت

ازون دسته پسراس که حسابی دل دخترارو میبره..انقد تو فکر بودم که اصلا متوجه نشدم کی رسیدم خونه به مامان وبابا سلام کردموباهمون لباسا رو تخت ولو شدم.. انقد خسته بودم نفهمیدم

کی خوابم برد..باصدای مامان بیدار شدم
_ دخترم پاشو شام بخور ضعف میکنی
_ چشم مامان شما برو منم الان میام
_ باشه عزیز مادر
دست صورتمو اب زدم ورفتم پایین..مامانو بابارو بوسیدم و حمله کردم به ماکارونی خوشمزه مامان

_ بچه ارومتر مگه از قحطی اومدی؟ دلت درد میگیره ها
_ وای مامان دستت درد نکنه ینی داشتم میمیردم از گشنگی
_ خدانکنه مادر نوش جونت..بخوربلکه یکم ازین اسکلتی دربیای..
_ وا مامان
_ وا نداره مادر.. مثه میلگردی هستی که روش روکش زدن
بابا پخ زد زیر خنده ، منم با دهن پر لپای چرب و چیلی و چشای گشاد نگاش میکردم
_ بابا مطمعنی من بچه خودتونم؟پرورشگاهی؟ از تو جوب؟ از تو خیابون؟بگید به خداطاقت دارم...
بابا به زور جلو خندشو گرفته بود.. مامان گفت
_دختر این حرفا چیه پاشومیزوجمع کنیم توام بروبخواب صبح باید پاشی
_ باشه ولی من که بالاخره میفهمم منوازکجا پیداکردین..
_ غزززززاااااللل
_ جونم خفه شم؟ چشم..
باخنده میزوجمع کردم رفتم تو اتاق بشمار سه خوابم برد.
.....
صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم.
_ ای توروحت اه اگه گذاشتن عین ادم بخوابیم..طریقه بیدار شدن ۶ صبح من ابتدا پای راست را از پتو بیرون می اوریم ،سپس پای چپ را،و انگاه با گفتن تو روح این این زندگی شاد و

خرم بلند میشیم..
اومدم برم سمت دستشویی یهوبا مخ خوردم زمین
_ ایییییی مامان ملاجم ترکید..
دیدم دمپایی رو فرشی رفته زیر پام گرفتمش پرتش کردم اونور..با چشای,بسته رفتم دستشویی وضو گرفتم و اومدم بیرون،،همیشه نماز خوندن بهم ارامش میداد...احساس میکنم خداحواسش

بهم هست..سجاده گل نرگسمو جمع کردم..مانتو ابی و با شلوار و مقنعه پوشیدم.خوب تو محل کار با مقنعه راحت ترمممم.. یکم رژ یکم ریمل زدم پیش به سوی کار و فعالیت ..ساعت

۸:۱۵بود که رسیدم شرکت..اه بازم دیر رسیدم تند تند پله ها رو رفتم بالا دیگه به نفس نفس افتادم خدا خدا میکردم مجد نیومده باشه... مهسا میگفت رو اینکه به موقع سرکار باشیم حساسه

.. سمانه نبود اومدم برم سمت اتاق درو بازکردم سرمو یواش بردم تو اتاق ببینم چخبره که یکی پشت سرم گفت :
_ اهممم
دستمو گزاشتم روبینیم و گفتم
_ هیس وایسا ببینم این اقا بزه اومد یانه
_ اهمممممممم
_ اه اینجا که دستشویی نیس اهمم اهممم راه انداختی.. دستشویی انتهای راهرو سمت راست
_ خانوم محجوب
با صداش سرجام سیخ شدم نههههههه خدا نههههه نگو که پشت سرم مهندس مجده...
_ دقیقا خودمم خانوم محجوب
_ وای خاک بر سرم باز بلند فکر کردم؟
دیدم باز این مجد قرمز کرده
گفتم:
_راحت باشید
یهو پق زد زیر خنده منم مثه اسکولا با یه لبخند ملیح زل زدم بهش خندش و به زور قورت داد و سعی میکرد جدی,باشه ولی تا قیافمو میدید باز خندش میگرفت ...ای کوفت؛سرسنگ قبرت

بخندی,الهی..ایش
_ اوممممم میگم اگه خندتون هنوز ادامه داره من برم چایی بخورم بیام
سعی کرد خودشو کنترل کنه
_ خانوم محجوب لطفا بار اخر باشه که دیر میاید. اینبار چون اولین بارتونه بخشیدم و راهشو کشید و عین بز رفت تو اتاقش بار اولمه؟ روحت خبر نداره من همیشه دیر میومدم. یه لبخند پلید زدم و سریع رفتم تو اتاق که دیگه اتو دستش ندم .وارد اتاق که شدم هنوز اثار

خنده تو چهرش بود..سعی کردم جدی باشم و به روم نیارم چیشده..نشستم پشت میزم.. یه سری از نقشه ها رومیز من بود یه سری رومیز مهسا..نمیدونم مهسا چرا پیداش نیس _ سلام..
چه حلال زاده هم هست
_ سلام عزیزم.
لبخندی زد و رو به مجد گفت
_ ببخشید من رفته بودم یه ابی به دست و صورتم بزنم
مجد یه لبخند مکش مرگ ما تحویلش دادو گفت

_ اشکالی نداره.. بفرمایید،،،خوب خانوما از امروز قراره من با اقای بیات همکاری داشته باشم.. فرهاد مجد هستم.. قراره کارای شرکت چینه روتا دوماه اینده به سرانجام برسونیم.. یه

سری نقشه ها رو میزتونه که ایراد هاش مشخص شده و شما باید درستشو بکشید..منم نظارت میکنم و هرجا به مشکل برخورید درخدمتتون هستم..
_ ینی شما فقط ناظرید؟
_ بله خانوم محجوب
_ اهان.متوجه شدم
(خسته نباشی واقعا. همچین گفت همکاری من فکر کردم الان نصف نقشه هارو میکشه)شروع کردیم به کشیدن دوساعت گذشته بود مهسا بلندشدبره چایی بخوره منم ترجیح دادم تا کارم

تموم نشده پا نشم.. نمیخواستم با مهسا صمیمی بشم واسه همین ازش فاصله میگرفتم..باصدای مجد سرمو از رو نقشه ها بلند کردم
_ شمانمیاین خانوم محجوب؟
بی حواس گفتم
_کجا بیام؟
خندید ساعتشو نشون دادو گفت
_وقت نهاره
_ اهان نه تشکر.. کارم تموم شه بعد ..
_ اگه خیلی زیاد مونده منم باشم کمکتون کنم..
_ نه نه شما برید زیاد نمونده انجام میدم بعد میام..
_ باشه هرجور راحتید
یکم دیگه نشستم و بعد پاشدم برم نمازمو بخونم..یه اتاق کوچیک ۳×۳ برای زمان استراحت بود که من نمازمو اونجا میخوندم..وضو گرفتمو قامت بستم...بعد نماز سعی کردم یکم طولش بدم

تا مهسا بیاد باهم بریم تو اتاق..تواین فاصله ناهارمم خوردم گوشیمو از جیبم در اوردم رفتم سراغ عکس باران... انگشتموکشیدم رو عکسش...
- میبینی عزیزم؟ میبینی چیشدم؟از همه فراریم.. به توکه نمیتونم دروغ بگم... میترسم.. میترسم قصه ی توتکرار بشه..دارم خیلی اذیت میشم.. تو کجایی ... کجایی بیمعرفت..
باصدای مهسا به خودم اومدم سریع گوشیواوردم پایین
_ غزال

_ جانم
_ عزیزم بیا کاراتو تموم کن بریم خونه
_ باشه الان میام
رفتم سر میزم نشستم کارارو واسه امروز تموم کردم و ساعت پنج بود که رسیدم خونه...مامان و بابا خونه نبودن یه کاغذ زدن به در یخچال :
_غزال مادر منو بابات رفتیم خرید.. زود میایم...
یکم اب خوردم رفتم بالا عروسک بارانو بغل کردم افتادم رو تخت .... اخیش الان خوابیدن چه حالی بده ..
.....
باصدای زنگ گوشی بیدار شدم..خابالو گفتم
_ الو
_ سلام عزیزخاله خوبی؟
_ سلام خاله جون..خوبم شما خوبی؟ چه عجب یه زنگ بمن زدی..اخ اخ خاله نگو که کارت پیشم گیره
_ زبون به دهن بگیر دختر میزاری حرف بزنم یانه؟
_ چشم من بستم.. بفرمایید
_ عزیزم مامان و باباتو امشب دعوت کردم خونمون یکم دیگه میرسن گفتم زنگ بزنم توام بیای..
_ اوومممم خاله شام چی پختی؟
_ ای شکمو..ینی,بخاطر غذا میای پیش منو عموت؟
_ نه والا..ولی آی گشنمه
_ همونی که دوس داری
_ واییی خاله عاشقتم.. لازانیا درست کردی؟
_ اره عزیزم.زود بیا که منتظرتم. دلم یه ذره شد برات
_ قربونت برم.... تندی اومدم
_ فعلا عزیزم
_خدافظ خاله جون
سریع پاشدم موهامو بستم لباسمو پوشیدم. یه لباس راحتم برداشتم اونجا بپوشم. خاله شکلات خیلی دوس داشت.مثه باران.. همیشه براشون شکلات میگرفتم.. وای اونموقع ها که باران بود

چقد ذوق میکردیم که مهمونی خونه ی هم بریم.. اهی کشیدمو برای خاله از همون شکلاتای همیشگی برداشتم و از خونه زدم بیرون..رسیدم زنگ خونشونو زدم
_ غزال عزیزم تویی بیا بالا مادر
_ چشم.

تندی رفتم توهمه بودن مامان بابا عمو و خاله.. من هیچ خانواده ی پدری یا مادری نداشتم.. مامان و بابا هر دو بچه ی پرورشگاه بودن و بعد باهم ازدواج کردن... باخاله و عمو هم سر

قضیه منو باران اشنا شدن.. اما باران فامیل زیاد داشت...عمو و بابا باهم شریک بودن و یه جا کار میکردن..مامان و بابا بعد من دیگه بچه نخواستن اما خاله طفلکی بعد باران دیگه نتونست

بچه داربشه... دوبار حامله شد ولی دیگه رحمش توانایی نگهداشتن جنین و نداشت..
_ سلاااااام به همگیییییی جمعتون جمع بود ؛ گلتون کم بود که اومد
پریدم خاله و مامانو بوسیدم..بابا گفت
_ تبعیض گذاشتی دیگه پس بوس من چی؟
یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش انداختمد گفتم:
_ بابا نگو که حسودی میکنی
_ راست میگه دیگه محسن.. چیکار دخترم داری
_ قربون عمو گلم برم..خوب خوب چه بوهای خوبی میاد
بعد خبیث به خاله زل زدم..خاله که خندش گرفته بود روبه جمع گفت
_پاشید.که این دختر انقد گشنشه میترسم مارو بخوره
مامان پخ زد زیر خنده
_ ینی غزاله ادم دوتا دختر مثه تو داشته باشه دیگه ابرو براش نمیمونه
_ وا مامان
_ وانداره... پاشو بریم میزو بچینیم.
با نیش باز رفتم تو اشپزخونه واسه کمک...میزو خیلی خوشگل چیدمو صداشون زدم
_ خانوما اقایون بفرمایید غذای مخصوص سر اشپز
_ دختر اینو که خالت پخته تو چرا کلاس میزاری؟
_ منو خاله نداریم که مامان
_ بله بله حق با شماس.
نگاه پرحسرت خاله رو رو خودمومامان دیدم نخواستم بیشترغصه بخوره پریدم بغلش گفتم
_ من که انقد دوست دارم..یه ماچ میدی به ما؟ یاکه همش مال اقاتونه؟
یکی اروم زد تو سرم
_ خجالت بکش دختره بی حیااخه من از دست تو چیکارکنم؟
_ هیچی ؛ قربونم برو فدام بشو
خاله با خنده از دست تویی گفتو همه رو دعوت کرد براخودشون غذا بکشن..خدارو شکر که حداقل میتونم گاهی دلشو شاد کنم ..شام باخنده خورده شد و چون فردا باید

زود پامیشدم از خاله

اینا خدافظی کردیم و اومدیم خونه...لباسامو عوض کردم.مثه همیشه خسته از خاطره ها و خوابیدم...

.....

سه ماهی ازکارم تو شرکت میگذره همه چی خوبه ؛ کارمو دوس دارم..همکارام خیلی خوبن.. این بهم ارامش میدهکارنقشه هام تقریبا تموم شده بود..رو به مجدگفتم

_ببخشید اقای مهندس میشه بیاید ببینید این نقشه خوب شده یانه؟

_بله.الان میام

دقیقا اومد کنارم رو میزم خم شد.بوی عطرشوحس میکردم.چقد بوی خوبی داشت..استغفرالله..خدایا توبه این حرفا چیه من دارم میزنم.. سرمو انداختم پایین تا بیشتر ازین گناه نکنم سنگینی

نگاشو حس کردم سرمو بلند کردم چشام افتاد تو چشاش.. چقدر گرم بود نگاهش...ته دلم یه جوری شد...بهم لبخند زد.. دلم گرم شداوففف انگاری هوا کم اومد

_ اومم اقای مهندس مشکلی نداره؟

اونم به خودش اومد لبخندی زد و گفت

_نه خانوم.مثل همیشه عالی بود ...

_پس با اجازتون من یه استراحتی بکنم

_ خواهش میکنم راحت باشید

بلند شدم به سمت دست شویی رفتم..نمیدونم چم شده بود.. انگار گر گرفته بودم.. یه اب به دست و صورتم زدم چند تا نفس عمیق کشیدم و اومدم بیرون..یکم اروم که شدم به سمت اتاق

رفتم... خداروشکر مهسا هم اومده بود.. مشغول کار شدمو تااخر ساعت کاری سرمو بلند نکردم...باصدای مهسا به خودم اومدم

_ دختر نمیخوای بری خونه؟

با تعجب پرسیدم

_مگه ساعت چنده؟

_ ساعت خواب... پنج شده..

_ وای اصن حواسم نبود.. ساعت چه زودگذشت ..کاری نداری بامن؟؟؟

_ نه عزیزم فردامیبینمت

_ باشه گلم.. پس فعلا خدافظ

_ بسلامت

از پله های شرکت اومدم پایین...

خواستم تاکسی بگیرم که یه زانتیا جلو پام زد رو ترمز.. بیتوجه خواستم رد شم که صدای مجدو شنیدم..
_خانوم محجوب اجازه بدید میرسونمتون
_ عه شمایید؟ ممنون,مزاحم نمیشم اقای مهندس
_ مسیر که یکیه.بفرمایید
_ اخه راهتون دیر میشه..
_ تاجایی که مسیرمه شمارو میرسونم..
منم دیگه تعارف نکردمو سوار شدم..تشکری کردم و به راه افتاد..اهنگ بی کلامی تو ماشین پخش میشد..یه جوراییکه کنارش معذب بودم..نمیدونم چم شده بود..سکوت بینمونو شکست
_شما چندسالتونه خانوم محجوب؟؟
_۲۲ دوسالمه.

خندید..
چقد قشنگ میخنده...محو خندش گفتم
_ چرا میخندین؟؟
_ اخه اولین دخترین که دیدم ازینکه سنشومیپرسن ناراحت نمیشه.
_نه من مثه بقیه نیستم..
_ معلومه که شماشبیه بقیه نیستین.
لبخندی زدمو چیزی نگفتم
_میشه یه خواهشی کنم
_ بفرمایید
_ راستش ما چندماهه باهم همکاریم..میخواستم خواهش کنم اگه اجازه بدید غزاله خانوم صداتون کنم..مشکلی نداره؟
واسم فرقی نداشت..تاجایی که حرمتا حفظ میشد با بقیه صمیمی میشدم
_ نمیدونم..هرجورکه راحتید..
_ ممنونم..خوب غزاله خانوم از کدوم طرف باید برم؟؟
ادرسو دادم.. چنددقیقه نگذشته بود که صدای زنگ گوشیم بلندشد..
_جانم مامان
توصداش پر استرس بود
_ غزاله مادر کجایی؟
_ دارم میام خونه.چیزی شده؟ چراانقدنگرانی مامان؟
_مادر ؛خالت حالش بد شده زود خودتو برسون..
احساس کردم خون تو رگام یخ زد..انگارصدام از ته چاه اومد بیرون

_خاله چیشده؟ کدوم بیمارستان؟؟؟
_ هول نکن مادر..چیزی نیس بیا بیمارستان امام رضا..
_ الان خودمو میرسونم.
_ چیزی شده خانوم مهندس؟ رنگتون پریده
_ من باید برم بیمارستان
_ باشه فقط بگید کدوم بیمارستان
_ بیمارستان امام رضا..خالم؛ خالم اگه چیزیش بشه من چیکار کنم..؟؟
_ نگران نباش دختر خوب.. چیزی نمیشه..باشه؟ الان میرسیم خودت میبینی اتفاقی نیوفتاده.اروم باش..
حرفاشو نمیشنیدم..تو دلم دعا میکردم با خدا حرف میزدم ،،خدایابعد باران خاله رو ازم نگیر.بزار اون بمونه.. نمیتونم دیگه دوری خاله رو تحمل کنم.. وقتی رسیدیم بیمارستان بدون هیچ حرفی

سریع به سمت پذیرش دوییدم..
_ بنفشه نیک خواه.. خانوم بنفشه نیکخواه اینجا بستریه؟
_ چند لحظه صبر کنید... بله اتاق ۲۱۶ هستن. طبقه دوم..
دیگه منتظر اسانسور نشدم اومدم از پله ها بدوام بالا که کیفم به عقب کشیده شد..
_ غزاله خانوم اروم باشید این چه حالیه؟؟
_ اونیکه بالای اون تخته مادر دوممه.. دارم میمیرم..
نگاهش رنگ مهربونی گرفت..
_ اروم باش.. من از پرستار پرسیدم..گفت فقط بهش شوک دست داده حالش خوبه الان تورو اینجور ببینه که بدتر میشه..
_ شوک دست داده؟ شوک برای چی؟ چیشده مگه؟الان حالش خوبه؟
_ اره. باور نمیکنی خودت بپرس.فقط اروم باش..
چند تا نفس عمیق کشیدم و بهتر که شدم سوار اسانسور رفتیم بالا..تو راهرو عمو رو دیدم.. طفلی چقد پریشون شده بود.. منو که دید بدتر رنگش پرید..
_ سلام عموجون.. چیشده؟ خاله خوبه؟ پرستار گفت شوک دست داده بهش..شوک چی اخه؟ ؟؟
_ سلام دخترم.الحمدالله چیز خاصی نیس..چی چیزی نشده عموجون..یکم بیتابی کرد حالش بدشد..
انگار عمو به لکنت افتاده بود..یه چیزیو داشت پنهون میکرد.. مشکوک گفتم
_ خداروشکر بهتره الان.. من برم پیشش..
مجد بیرون موند و من رفتم تو اتاق.. اصن یادم رفت به عمو معرفیش کنم..خاله با رنگ پریده رو تخت بود..مامان هم کنارش بود.منو که دید گریش گرفت..بسم الله

..چشونه ایناا.. با تعجب

گفتم
_ خاله جون خوبی؟ چرا گریه میکنی؟چیشدی قربونت برم.
_ چیزی نیس عزیزم. دلم تنگ بود دیدمت گریم گرفت.. پیریه و هزار دردسر..
_ قربونت برم تو که از منم جوون تری ..بگو میخواستم واسه عمو نازکنم. ای شیطون.
میون گریش خندید.
_ قربونت برم که زبونت تو هیچ شرایطی از کار نمیوفته.
خواستم جواب بدم که صدای در مانع شد.. مجد و عمو بابا اومدن داخل..
_ بابا جون ایشون اقا مجد از همکارانم هستن لطف کردن تااینجا منو رسوندن
_ میدونن دخترم اشنا شدیم باهم ..زحمتشون زیادشد..
_ عه چه خوب... اقای مجد خیلی لطف کردید..خیلی مزاحمتون شدم. زحمت کشیدید..
_وظیفه بود.این چه حرفیه.. هرکی دیگه بودم اینکارو میکرد..دیگه ماهم که همکاریم
بابا تشکری کرد.. و مجد هم از همه خداحافظی کردو منم تا در بیمارستان همراهیش کردم ..
_ مرسی که بودید. بدجور دست و پامو گم کرده بودم.
لبخندی زد و گفت.
_ خواهش میکنم... ایشالا زود خوب بشه خالت..
_ ممنونم خداحافظتون.
_ خداحافظ
رفت.. منم رفتم تا بابا کار ترخیص خاله رو انجام میده کمک کنم خاله اماده بشه..بعد ترخیص خاله و عمو رو بردیم خونه.. مامان یه سوپ درست کرد براش هرچی خواستم پیشش بمونم

خاله نزاشت ..میخواستم بفهمم چی شده که خاله بهش شوک دست داد..ولی انگار زرنگتر ازین حرفابود که چیزیو لو بده..بعد توصیه های لازمم درمورد قرصاش.. برگشتیم خونه...
وارد اتاقم شدم.. دلم یکم تنهایی میخواست ..امروز تامرز سکته رفتم.. خاله خیلی برام عزیز بود؛
دلم میخواست باران بود تا باهاش حرف میزدم .. مثه قبلنا... ولی نبود...ارامش میخواستم..سجادمو پهن کردم... سرمو گذاشتم رو مهر و دعا کردم
سلام خدا ؛؛ مبینی؟باز اومدم پیشت.. هفت ساله تنهام.. دیدی هفت سال بعد باران جز خودت کسیو نداشتم تاباهاش حرف بزنم؟ کمکم کن هیچ راهیو اشتباه نرم . خدایا تو

رحیمی.. هوامو

داشته باش.. نفهمیدم کی رو سجاده خوابم برد..
با صدای ساعت پاشدم کش وقوسی به بدنم دادمو سجاده رو جمع کردم بعد ازینکه اماده شدم از خونه زدم بیرون .. دقیقا ۸ بود که رسیدم شرکت//سوار اسانسور شدم رفتم بالا.. مجد نیومده

بود.مهسا تو اتاق بود سلام کردمو رفتم سرجام نشستم..یکم بعد مجد اومد و روبه مهسا گفت
_ خانوم صمدی از امروز شما با اقای محمدی همکاری میکنید..وسایلتونو جمع کنید میزتون امادس...
_ چشم. امروز باید برم؟
_ بله..اقای محمدی منتظرتونن
مهسا رفت وسایلشو جمع کنه...بره؟؟؟؟کجا بره؟ ینی من و این مجد باید باهم تنها کار کنیم؟واییییی خدا دل من بی جنبس به دادم برس..مهسا رفت و منم سرمو کردم تو نقشه ها تا حواسم

پرت بشه..یکم بعد صدای مجد اومد
_غزاله خانوم حالتون بهتره؟ خالتون خوبه؟
_ خوبم..ممنون الحمدلله بهتره.به شماهم زحمت دادم دیروز..
_ این چه حرفیه.. هرکی جای من بود اینکارو میکرد..
_ به هرحال متشکرم.. من برم چایی بیارم شماهم میخورین؟
مهربون نگام کردو گفت
_بعله ..چایی از دست شما خوردن داره..
به سرعت جت زدم بیرون..یکم هیجان داشتم.نمیدونم چرا صبر کردم اروم که شدم چاییارو بردم..اومدم استکانشو بزارم رو میز که اونم دستشو اوردو دستامون به هم برخورد کرد..منم سریع

دستمو کشیدم که باعث شد چایی داغ برگشت روش..مثه جت از جاش پرید لباسشو تکون میداد..وای ازین بدتر نمیشد..حالا منم تواون وضعیت همش عذر خواهی میکردم... صورتش از درد

جمع شده بود..دلم طاقت نیوورد.خودمم که نمیشد بهش دست بزنم.. رفتم بیرون و به اقای بیات خبر دادم.. هرچی باشه دوست بودن باهم..بیات سریع رفت تو اتاقو در

بست..منم بیرون اتاق

از استرس مردم..یکم که گذشت دوتاشون اومدن بیرون..سریع رفتم سمت مجد
_ حالتون خوبه؟ بخدا عمدی نبود نفهمیدم چیشد..شرمنده ببخشید
_اروم خانوم محجوب.. اتفاقه دیگه.. پیش میاد..بهترم چیزی نشده..شما برید به بقیه کارو برسید.. فردا که تعطیله. شنبه میام کارا رومیبینم.
_ چشم.بازم معذرت میخوام..
لبخند مهربونی زدوگفت
_ عیب نداره خانوم فدای سرت..
تو چشاشم خنده بود انگار..منم هول سریع یه خدافظی کردمو رفتم تو اتاق... دلم مثه چیپی میزد. گرمم شده بود..
واسه اینکه حواسم پرت شه سریع رفتم رو نقشه هاا..ساعت نزدیک پنج بود که تموم شدن..پاشدم برم پیش بیات هم حال مجدو بپرسم هم شنبه رو اجازه بگیرم تا نیام.شنبه تولده بارانه..دلم

میخواد فقط با خاطره هامون تنها باشم..دلم باغ بهشتومیخواد ..تقی به در زدم و منتظر شدم اجازه بده
_ بفرمایید
_ سلام
_ سلام خانوم محجوب چیزی شده؟
_ اوم راستش اومدم.هم حال جناب مجد و بپرسم هم اجازه بگیرم اگه میشه شنبه رو نیام
_ حالشون خوبه.. واسه شنبه هم خدایی نکرده اتفاقی افتاده ؟؟
_ نه نه.. فقط کاری پیش اومد برام
_ باشه خانوم مشکلی نیس
_ خیلی ممنون.. امری ندارید
_ نه میتونید برید..
_ خداحافظ شما
_ خداحافظ
از شرکت زدم بیرون.. تاکسی گرفتم به سمت خونه..ساعت ۶ بود که رسیدم خونه..لباسمو عوض کردم رفتم پایین ..بابا پای تلویزیون بود و مامانم طبق معمول تو اشپزخونه..بازم تولد

باران نزدیکه و منم بی حوصله تر از قبلم..کنار بابا نشستم..
_ خوبی دخترم؟

_ مرسی باباشماخوبید؟
_ من اره ولی تو انگار بی حوصله ای
_ خستم باباجون
_ خسته ای یا دلت تنگ شده؟
همیشه همین بود..بابا منو بهتر از خودم میشناخت
_ اره بابا.. دلم تنگ شده
_ واسه باران؟؟
با بغضی که صدامو میلرزوند گفتم
_ دوروز دیگه تولدشه... میشه هشت سال که نیس..
بابا بغلم کرد..سرمو بوسید گفت
_ بجای غصه خوردن دعا کن هر جاهست خوب باشه
_ کار دیگه ای از دستم برنمیاد
_ افرین دخترم.حالا بخند..
به زور لبخندی زدم.که بابا گفت
_خووب بریم که ببینیم خانومم چه کرده خاااانووووم خاااانووووم عیاااااال بانو
_ وای بابا الان مامان پوستتو میکنه باز گفتی عیال
_ محسن صد بار نمیگم بمن نگو عیال؟
اروم گفتم
_بابا؛مامان امشب پر پرت میکنه
باباهم زیر لب یه پدر سوخته ای گفت و رفت سمت مامان
_ چشم خانوم.. بوهای خوبی میاد. چی پختی واسه منو دخترم؟
_ قورمه سبزی
_ دست پنجولت طلا خانومم
_دختر بابا بپر رومیز
_ چششمممم هرچی بابام بگه
مامان سرشو به علامت تاسف تکون دادو گفت من دوتا بچه دارم نه یکی..باخنده رفتیم سر میز و شاممونو خوردیم..بعد شام رفتم تو اتاقم یکی از لباسابارانوپوشیدم و خوابیدم

.....

امروزجمعس.. با بیحالی از خواب بیدارشدم..رفتم اشپزخونه..مامان وبابا داشتن باهم اروم صحبت میکردن؛ منو که دیدن به طرز مشکوکی حرفاشون قطع شد. رنگ مامان پرید وهول گفت
_ بیدار شدی مامان؟ بیا بریم باهم صبحونه بخوریم
به بابا نگاه کردمو گفتم
_ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه باباجان..چیشده باشه مثلا داشتیم حرف میزدیم
_ اوهوم. باشه. پس بریم صبحونه بخوریم..
باهم رفتیم سرمیز.. ولی من فکرم حسابی درگیر رفتارای عجیب و غریب این چند روز خاله عمو بابا و مامان بود..اصن نفهمیدم چی خوردم.. حالم حسابی بهم ریخته بود هرسال موقع تولد

باران حالم اینجوری بود..اومدم پاشم برم تو اتاقم که بابا صدام زد
_بله بابا
_ عزیزم روز تعطیل نمیخوایم تو خونه بمونیم.. اماده شو باخالت اینا میخوایم بریم بیرون
نمیخواستم دلشون بشکنم به زور لبخندی زدمو گفتم
_ چشم بابا؛؛میرم حاضر بشم
وارد اتاقم شدم. واقعا حوصله ی بیرون رفتنو نداشتم..کاش امروز و فردارو بیخیالم میشدن.. خوب شد بهشون نگفتم فردا مرخصیم پوفی گفتم و اماده از اتاق اومدم بیرون..همش حس میکردم

نگاه بابا و مامان نگرانه...لبخند زدم
_ خوب من امادم
_ به به دختر بابا چقدقشنگ شده
_من خودم قشنگ بودم
_ بر منکرش لعنتتت
_ پدر و دختر کمتر واسه هم نوشابه بازکنین..منم هستماا
_ قربون مامان خوشگلمم میرم..بریم که دلم واسه خاله تنگ شده..
سوار ماشین شدیم و سمت خونه ی خاله اینا حرکت کردیم...خونه ی خاله که رسیدیم تندی پریدم پایین ایفون زدم
_خاله جون؛ بدویین بیاین پایین بریم دوور دوور اخجونمی جون...
_ عزیز خاله الان میایم..
_باشه منتظریم
یکم که گذشت ماشین عمو از حیاط,اومد بیرون..بابا و مامان هم اومدن پایین و سلام علیک کردیم..قرار بود بریم باغ خاله اینا باغشون خیلی جای قشنگیه درختای بلند همیشه سبزیه استخر

کوچیک وسط حیاط.. و یه الاچیق که عمو واسه خودمون ساخته بودش..رویکی از درختا بابا واسه منو باران تاب بسته بود.. همیشه من سوار میشدم و باران تابم

میداد..با یاد تاب رو درخت

کاج لبخند اومد رولبم..وقتی رو تاب بودم خورشید از پشتم غروب میکرد.. صحنه ی خیلی قشنگی میشد.. باصدای بابا از فکر اومدم بیرون..
_ رسیدیم باباجون
_ اوهوم.بابا من یه دوری تو باغ بزنم..
_ باشه دخترم مواظب باش..
بابا اینا رفتن تو ویلا منم رفتم رو تاب نشستم سرمو چسبوندم به طناب واسه خودم زمزمه کردم
*دلم کم دارد تو را
مثل کم داشتن هوا برای نفس کشیدن
مثل تنها بودن،
در یک روز بارانی پائیز..
غمی در قلبم سنگینی می کند،
به سنگینی غروبهای جمعه
به حجم دل تنگ وامانده ام برای تو...
این چشمها هنوز و همیشه به راه توست
چشم انتظاری نیز زیباست
وقتی که برای تو باشد
تویی که ناب ترین دوست دنیای منی...

بغضمو قورت دادم..به اندازه هفت سال گریه تو وجودمه..اما انگار گریه کردنو یادم رفته..خدایا سنگینم..خیلی پرم..یا محبتش و از دلم بنداز بیرون یا بهم پسش بده.. دلم خیلی تنگ شده..
_غزال بابا
سعی کردم لبخند بزنم
_جونم بابایی
_ باز که بغض کردی
_ خوبم بابا چیزی نیس این تاب و دیدم یاد خاطره هام افتادم
_ میدونم..مگه میشه نفهمم تو دلت چی میگذره..میدونی دخترم بعضی وقتا که فکر میکنم میبینم تو اینهمه دلبستگی تو به باران ؛من و مادرت مقصر بودیم..ما ازت غافل بودیم.. شاید اگه

محبت ما بیشتر بود تو انقد بخاطر باران اذیت نمیشدی..

_ الهی قربونت برم تو و مامان بهترین پدر مادر دنیایین .. من هیچی کم نداشتم.. بارانم رفته.. تموم شده..دیگه شماهم فکرشو نکن.. اگه دوسم داری دیگه ازین فکرا نکن..
مهربون نگام کردو گفت
_ عاقبت بخیر باشی الهی
_ من همینقد سایتون بالا سرمه روزی هزاربارم خدارو شکر کنم کمه..
بسرمو بوسید..
_ غزال بابا..
_جونم
_ تو واقعا دلت میخواد باران برگرده؟
_ هشت ساله منتظرشم..
_ ینی فقط میخوای بیاد؟ هرجور برگرده بازم دوسش داری؟
_داری نگرانم میکنی باباجون.. چیزی شده؟ خبری از باران شده؟
رنگ بابا پرید
_ نه خبری نشده..جواب منو بده
_ باران هرجورباشه؛ با تموم بی معرفتیاش؛ بهترین بخش زندگیمه..مگه میشه نخوامش؟
بابا لبخند نگرانی زد و گفت
_بریم غذا امادس باباجون
_ بریم قربونت برم
تمام اونروز ذهنم درگیر حرفای بابا بود..شوکه شدن خاله.. تو فکر بودن عمو؛ پچ پچ های مامان و بابا و حرفای امروز بابا همه و همه مشکوک بود..فقط امیدوارم اتفاق بدی برا باران نیوفتاده

باشه ..شب بعد شام بود که اومدیم خونه...منم نمازمو خوندمو بااین همه بی حوصلگیم تصمیم گرفتم بخوابم ..حداقل کمتر فکر میکردم...
.....
صبح پاشدم لباسم پوشیدم ..هرچی مامان اصرار کرد نتونستم چیزی بخورم..از خونه زدم بیرون..امروز مال منه ..ترجیح دادم پیاده روی کنم..میخواستم تمامشو یه بار دیگه دوره کنم شاید

بری این غیبت طولانی دلیل پیداکنم ..نزدیک هفت ساله که همش میپرسم چرا؟ولی به هیچ جوابی نمیرسم.. سرمو بلند کردم..یه لبخند تلخ اومد رو لبم..
بازم میعادگاه همیشگی..
باغ بهشت..

انگار پاهام خودش منو میکشونه اینجا..رفتم داخل جای همیشگی نشستم..دوباره خاطره ها زنده شد...
_ باران جونم
_ جانم
_ کاشکی مشید اینجا مال من باشه
_خوب اینجا مال تو میشه
باذوق گفتم
_ راس میگی؟
_اره دروغم چیه؟عزیزم تو توخوابت میتونی اینجارو داشته باشی..ارزو بر کودکان عیب نیس ..
بعد خبیث نگام کرد
_ خیلی بیشعوری
_ به توکشیدم جیگر
_ بخدا میام تک تک موهاتو از ریشه میکنماا
_ منم وایمیسم بر بر نگات میکنم
_ تو دلت نمیاد منو بزنی
_ خوب تومیتونی امتحان کنی
_میدونستی خیلی خری؟
_نظر لطفته عزیزم. به هر حال یه چیزی باید از تو به ارث میبردم..
یه جیییییییغ بنفش کشیدم
_ بارااااااااااااااااااااااان
دستشو گذاشت رو گوشش
_ ای بارانو درد و مرض و کوفت.. اه دختره ی جیغ جیغو پرده گوشم پاره شد بیچاره اون بدبختی که میخواد توروبگیره.
(اینارو میگفت و تو چشاش برق میزد از شیطنت..)
_ اصن من قهرم
_ به درک عزیزم
_ ایش
_ دستشویی انتهای باغ دست راست..
با صدای گارسون از فکر اومدم بیرون. کیک و قهوه سفارش دادم و منتظر شدم..همیشه همینطور بود.. وقتی پیشش بودم شیطنت میکردم همیشه هم اون برنده میشد ینی تا اخرش پا به پای

من میومد..انقد که ته بحثامون من قهر میکردم.. ولی هر دومون بیشتر از ده دقیقه نمیتونستیم باهم قهر باشیم.. کیک و قهوه مو که اورد به بخار قهوه خیره شدم

از " تو " ...
به کجا ...
شکایت ببرم ...؟!
اینجا ...
همه طرفدار " تو " هستند..
" ذهنم " ...
" روحم " ..
" قلمم " ...!
یکم بعد بلند شدم تصمیم گرفتم تو شهر قدم بزنم...همینجور که توفکر بودم مشغول قدم زدن شدم ..باران الان باید۲٦ سالش باشه ینی خانومی شده واسه خودش ...شایدم عروسی کرده باشه؛

ولی نه. دیگه انقدام بی معرفت نیس؛ ما واسه عروسی همدیگه کلی برنامه داشتیم..بهم قول دادیم هر اتفاقیم که بیوفته تو عروسی همدیگه باشیم..هر چند باران از اولشم ازعروس شدن دل

خوشی نداشت..از ارایش خوشش نمیومد..برخلاف من..یادش بخیر یه بار وقتی خواب بود با لوازم آرایش ۲۴ ساعته رو صورتش نقاشی کشیدم..وقتی بیدار شد خودشو تو اینه دید خیلی اروم

و لطیف رفتار کرد..انقد رفتاراش عادی بود که اصن هنگ کرده بودم.منم دیدم بیخیاله کلا فراموش کردم کارمو..شب وقتی رفتم توتخت تا بخوابم چشمتون روز بد نبینه تو تختم پر سوسک بود.

ینی پاشدم مثه یویو بالا پایین میپریدم جیغ میزدم..یهو با یه سوسک تو دستش جلو در اتاقم دیدمش.. باهمون چشای شیطون و نگاه خبیثش..گفت
_ جیگر این به اون در.. البته مراعاتتو کردماا..وگرنه جای سوسک الان باخانوم موشه داشتی بالا پایین میپریدی
_ باااارااان بخدا میکشمت
_ تونستی بکش عزیزم.. بای جیگر..
لبخنداومد رولبم.. همینجور تو فکر بودم که یه نفر صدام زد
_ غزاله خانوم؟
برگشتم.عه اینکه مجده
_سلام. حالتون خوبه؟
_ ممنونم. خیلی صداتون زدم توفکر بودید..

_ ببخشید متوجه نشدم..
_امروز نیومدید شرکت
_ نه..راستش یکم حالم خوب نبود
_ چرا؟ خدایی نکرده کسالتی دارید؟
_ نه..یکم اوضاع روحیم بهم ریخته بود.چیز مهمی نیس
_ ایشالا زود خوب میشیدراستش من دارم میرم رستوران ناهار بخورم..خوش حال میشم همراهیم کنید..
_ نه اقای مهندس.مزاحمتون نمیشم..
_ مراحمید. به تنها غذا خوردن علاقه ندارم.اگه همراهیم کنید لطف میکنید..
مونده بودم چیکار کنم.. دو دلیمو که دید در ماشینشو باز کرد.
_ بفرمایید. قول میدم نمک گیرتون نکنم
بعد با یه لبخند نگام کرد.. نگاهش خیلی گرم بود..هروقت اینطور نگام میکرد دلم هری میریخت .. سوار شدم...از پنجره ی ماشین بیرونو نگاه میکردم..نمیدونم چم شده بود..وقتاییکه مجد کنارم

بود دست و پامو گم میکردم..نگاهش خیلی مهربون بود هروقت بهم زل میزد گرمم میشد؛ دلم محکم تالاپ تلوپ میکرد..انگار میخواست از قفسه سینم بزنه بیرون.. طوریکه متوجه نشه نفسمو

دادم بیرون..سکوت و شکست..
_ خیلی تو فکرید غزاله خانوماگه مشکلی پیش اومده بگید شاید من بتونم کمکی کنم
_ متشکرم.. چیزی نیس.. چند روز بگذره حالم بهتر میشه
_ خدایی نکرده به حال خالتون مربوط نمیشه که؟
_ نه.خداروشکر خوبن.
_ من اصرار نمیکنم.. اما اگه خواستید همیشه برا کمک بهتون حاضرم..
بعدم بهم ازون لبخندای خاصش زد وای خدا این میخواد امروز منو بکشه..
_ مرسی..واقعا ممنون..
یکم که گذشت جلوی یه رستوران شیک نگه داشت.. نمای بیرون کاملا شیشه و به حالت دوبلکس بود و چراغ هایی برای دکور توش به کار برده بودن..معلوم بود خیلی اینجا اومده اخه همه ی

خدمه ی رستوران براش خم و راست میشدن..یه میز خلوت دونفره رو انتخاب کرد.. نشستیم روش..منو رو دستم دادو گفت
_ببینید چی میل دارین
_ هرچی خودتون میخورید منم میخورم.

_ لطفا تعارف نکنید. اتفاقا امروز من میخوام به سلیقه ی شما بخورم..
_ خوب من کوبیده خیلی دوس دارم..
_عه؟ چه جالب منم همینطور..
بعد به گارسون اشاره زد گارسون اومد سمتون.
_ سلام جناب مجد.. خیلی خوشحالم که دوباره مبینمتون..چی میل دارید؟
_ سلام.دو پرس کوبیده به همراه تمام مخلفات.به انضمام دسر..
_ بله چشم..الان میارم خدمتون
_ متشکرم
گارسون ازمون دور شد. دیدم زل زده بمن..انگار تو صورتم دنبال چیزی میگرده.
_ چیزی شده اقای مهندس؟
با لبخند گفت
_ نه چیزی نشده..
_ جای قشنگیه
_ بله. قشنگ و اروم.. توجاهای اروم راحت ترم..
لبخند زدم..یادم اومد باران از جاهای اروم متنفر بود. همیشه به زور منو میبرد جاهاییکه انقد رفت و امد زیاد بود کلافه میشدی..
_ میتونم باهاتون خودمو تر صحبت کنم؟ راستش اصلا عادت به رسمی حرف زدن ندارم..خیلی اذیت میشم..
_ هر جور راحتین اقای مهندس.لازم نیس اذیت بشید
_ ممنونم..خوب غزاله خانوم چند تا بچه این؟
_ خوب من تک فرزندم..
_ ولی برخلاف تو؛ من یه برادر ویه خواهردارم..یکی از خودم بزرگتر یکی هم کوچیک تر..
_ خوشبحالتون.. تنها نبودین هیچوقت..
_ اره داشتن برادر و خواهر نعمته.
غذارو اوردن و مشغول شدیم..انقد موقع غذا خوردن حواسش بهم بود که هیچی از غذا نفهمیدم.فقط ناخوداگاه از توجهش لذت میبردم.. برام غذا میکشید.نوشابه میریخت.نمک دستم میداد.. و

پشتش از لبخندای خاصش میزد..تاحالا همچین حس خوبی نداشتم. هیچکس اینجور زیر پوستی حواسش بهم نبود. دلم ازشدت هیجان داشت پس میوفتاد.. به بهونه شستن دست بلندشدم و رفتم

دستشویی.. یه اب به صورتم زدم..حالم که بهتر شد اومدم بیرون..دیدم پای صندوقه.. حساب کرده و منتظر منه مثه جنتلمنا در ماشین برام باز کردو بعد خودش

سوارشد..جلوی در خونه نگه

داشت
_ خیلی ممنونم ازت که همراهیم کردی
_ خواهش میکنم مرسی ازشما بابت ناهار امروز..از همراهیتون لذت بردم..
_ امیدوارم بار اخر نباشه
لبخند زدم
_ بفرمایید داخل در خدمتتون باشیم.. بابا ببینتون خوشحال میشه.
_ایشالا باشه یه وقت دیگه.. الان موقع استراحتشونه
_ هرجور راحتید.بازم تشکر
_خواهش میکنم..مواظبه خودت باش..
_ خداحافظ شما
_ بسلامت خانوم
باکلید درو باز کردم وارد شدم.وقتی درو بستم صدای چرخ ماشینش اومد دستمو گذاشتم رو قلبم..لعنت بهت...اروم بگیر...اروم...مامان پای تلویزیون نشسته بود و برنامه اشپزی نگاه میکرد
_سلام مامان
_ سلام دختر قشنگم.خسته نباشی.زود اومدی امروز..
حواسم بود که از مرخصیم خبر نداره
_ کارم زود تموم شد.
_ ناهار خوردی مادر؟
_ بله خوردم..بابا کجاس؟
_شرکته.شب میاد.
_ اوهوم.مامانی من برم یکم بخوابم.
_ باشه عزیزم. برو..
بوسیدمشو رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و وضو گرفتم..نشستم پای سجاده..وقتی سجادمو باز میکردم کل اتاقم بوی نرگس میگرفت..سرمو گذاشتم رو سجاده
_ خدایا.. امروز هم دلم تنگ باران بودوکلی حس بدداشتم هم با وجود فرهاد کلی حس خوب تو دلم سرازیرشد.
نمیدونم چمه..هوای دلمو داشته باش..یه وقت کار دستم نده هاا..خدایا هرچی بشه اول و اخره زندگیم تویی..
بوسه ای روی مهر زدمو بلند شدم..گلوم از شدت بغض درد میکرد.نصفش بخاطر باران ..نصفش بخاطر اینکه نمیدونم چمه.. لیوان اب کنار تخت و بوداشتمو یه نفس سرکشیدم تااین بغض

بره پایین..عکس دونفرمونو برداشتمو بهش گفتم
_ اگه تو بودی،اگه نمیرفتی؛اگه کنارم بودی شاید تو میفهمیدی من چمه..تو منو بهتر از هرکس میشناختی ..
روعکسشو بوسیدم و چشامو بستم...
.....
_غزال
_ باران تویی؟جان غزال.. توکجایی؟ من که دق کردم اخه..
_ عزیزم من نزدیکتم
_ پس چرا حس میکنم دوری؟
_ تو فقط فکر میکنی که من دورم..من همیشه حواسم بهته
قلبشو نشون دادو گفت
_جات اینجاس
بعدم هی ازم دور تر میشد دستمو دراز کردم سمتش
_ نرو.. هشت ساله که نیستی بمون..خواهش میکنم..
_ عزیزم منو بخواه...بخواه تا پیشت باشم..
دور دور و دور ترشد..داد زدم
_ بخدا میخوام
دیگه نمیدیدمش فقط صداش میومد
_ بخواه تا بیام..تا باشم..
یهو از خواب پریدم..قلبم تند تند میزد.. صورتم عرق کرده بود.. بالاخره بعد هشت سال خودشو نشونم داد..همون باران۱۸سالگی بود..گفت بخواه تا بیام..مگه من نمیخوامش؟من که مردم از

بس التماس خدارو کردم..من که همش میخوام..کی میخواستم ازین همه وابستگی خلاص شم خدا میدونست...پوف..به ساعت نگاه کردم..٦ بود..۳ساعت خوابیده بودم بلندشدم به دست و

صورتم اب زدم و رفتم بیرون..بابا هنوز نیومده بود و مامان مشغول اشپزی بود..
_مامان کمک نمیخوای؟
_بیدارشدی عزیزم..صحت خواب..
_ بله.مرسی مامان قشنگم..یه کاریم بده من بکنم
_ بشین سالادارو درست کن
_ چشم
مشغول درست کردن سالاد شدم کار سالاد که تموم شد رفتم نشستم پای تلویزیون نمیدونم چقد گذشت که صدای بابا رو شنیدم

_سلام بر اهل منزل
_ سلام بابا جون خسته نباشی
_ سلامت باشی عزیزم
_ سلام محسن جان..
_ سلام عیال گلم
_ باز گفتی عیال؟ باز گفتی؟اصن من رفتم
بعدم رفت تو اشپزخونهباباهم پشت سرش رفت؛احتمالا رفته منت کشی منم خودمو زدم به کوچه علی چپ یکم گذشت مامان صدام زد برم برا شام رفتم تو اشپزخونه.. صورت قرمز مامانو

که دیدم پخ زدم زیر خنده
_ وا غزال چیه مادر؟
خبیثانه گفتم
_ این بابای ماهم عجیب شیطونه هاا..نگاه لپات چه گل انداخته
دوباره سرخ شد
_ دختره ی بیحیا دوبار که باملاقه بکوبونم تو سرت درست میشی
_ماچ قلمبه هات مال باباس کتکت مال منه؟ اخه تبعیض تا به کی؟
بابا که غش کرده بود..
_ محسن به جا خنده ادبش کن..بی حیا ساکت میشی یا ساکتت کنم؟ بیتربیت. من نمیدونم سر تو چی خوردم یا چه کردم که تو این شدی
_ الهی قربونت برم حرص نخور بجاش شام بخور
و بعد ریز خندیدم شامو خوردیم. اومدم برم تو اتاقم که رو به مامان گفتم
_ حرص نخور مامانی من سهم ماچمو بخشیدم به بابا...حسابی از خجالتش در بیایاااا
سریع پریدم اینور که دیدم دمپایی مامان به سرعت جت پرت شد. و پشتش صدای جیغش
_ غززززاااااااااااال
خندیدم و پریدم تو اتاقم تا نکشه منو..رفتم سر نقشه های نیمه کاره..ساعت ۱۲ بود که کارم تقریبا تموم شده بود اوف ..پدر گردنم در اومد.کش و قوسی به خودم دادم ..نقشه ها روجمع کردم

پریدم تو تختمم زودی خوابم برد..
.....
صبح باصدای ساعت بلند شدم..ینی چشام باز نمیشد.. اخه من نمیدونم نونم کم بود آبم کم بود ؛ سرکار رفتنم چی بود. همینجور که غر میزدم رفتم دست و صورتم و اب

زدم..وایییییییییی

چقده سرده.از سرمامتنفرررررم. پریدم تو اتاقو چسبیدم به شوفاژم... خیلی سرمایی بودم همیشه باکوچیک ترین سرما مریض میشدم .مانتو کرمی و شلوار ومقنعه مشکی و بافت مشکیمو

پوشیدم..رفتم تو اشپزخونه صبحونه رو میز چیده بود یکم نون و پنیر خوردم و از خونه زدم بیرون ..دوهفته ی پیش کار شرکت چینه رو تحویل دادیم.. اگه کارمونو قبول کنن شرکت ما سود

زیادی میبره...ماکه همه ی تلاشمونو کردیم بقیش باخدا..وارد شرکت شدم..به سمانه سلام کردمو رفتم تو اتاقم..مشغول مرتب کردن فایل نقشه ها بودم که مهسا مثه فشنگ پرید تو اتاق
_ وای مهسا زهرم ترکید چته دختر؟
بانیش باز اومد جلو
_ یه خبرررررررتووووووپ
_ چیشده؟؟؟؟؟
_حالامن بهت میگم ولی تو لو نده تاخودمهندس بیاداعلام کنه..منم فضولی کردم تا فهمیدم
_ باشه..بگو دیگه مردم از فضولی
شمرده شمرده گفت
_ شرکت..چینه...نقشه های مارو قبوووووول کررررردهههههه
اولش گیج نگاهش کردم بعد که فهمیدم چیشده یهو جیغ زدم
_ راست میگیییییییی؟
_ کرشدم بابا..اره.ولی لونده تا مهندس مجدبیاد
_ باشه باشه لونمیدم..خیالت تختتتت
اونم یه قری به کمرش دادو باخنده رفت بیرون..یکم تو فکر رفتم بعد که قشنگ فهمیدم نقشه هامون قبول شده تو اتاق شروع کردم به بپر بپر .. وای خدا باورم نمیشه..همینجورکه داشتم از ذوق

میپریدم برگشتم سمت در اتاق که یهو خشکم زد... وای...باز جلوی مجد بی آبرو شدم دیدم طفلی با دهن باز داره نگام میکنه..خاک تو سرت غزال الان فکر میکنه کروموزومات کم و زیاد

شده..مثه اسکولا لبخند زدم و گفتم سلام بعد تندی رفتم سرمو کردم تو مانیتور...مجد هم به خودش اومد و درحالی که معلوم بود جلو خودشو میگیره تا نخنده رفت نشست سر جاش..منم که

دیگه ابروم رفته بود ترجیح دادم بزنم بیرون..هنوز بیرون نرفته بودم که باصدایی که توش خنده موج میزد گفت
_غزاله خانوم لطفا بگید همه تو اتاق کنفرانس جمع شن.. باید یه خبری بدم
_ چشم.
و رفتم بیرون.. صدای خنده ی ریزش اومد..بمیری غزاله که ابرو نمیزاری واسه خودت..به همه اطلاع دادم که اتاق کنفرانس جمع شن..همه تو اتاق منتظر بودیم که فرهاد هم وارد شد..من

فقط از خجالت سرمو انداختم پایین ..مجد سلامی به همه کردو شروع کرد به حرف زدن..
_ خوب حتما براتون سواله که چرا یه دفه همتونو خواستم.. راستش میخوام یه خبر خوب و به همه بدم.. تو دوماه گذشته من با همکاری خانوم محجوب تونستیم نقشه های شرکت چینه رو

اماده کنیم و دوهفته ی پیش تحویل دادیم همتون میدونید که چقدقبولی اون نقشه هابه سودشرکت ما بودامروز بهمون خبر دادن که خوشبختانه نقشه ها تایید شد و ماهمه ی اینارو مدیون زحمات

خانوم محجوبیم..
عاقا یکی منو بگیررر هههه دارم از خوشی میمیرم..
_ خواستم اعلام کنم علاوه بر تشویق ویژه ای که برای خانوم محجوب در نظر گرفته شده؛ به مناسبت این موفقیت قرار شد دوروز دیگه ینی پنج شنبه یه جشن تو منزل من برگزار بشه

و همه ی همکارها دعوتن...کارت دعوت هاتون دست خانوم احمدی(سمانه)هست میتونیدازشون بگیرید. روزپنج شنبه هم همتون مرخصی با حقوقید..اگه کسی حرفی نداره میتونید بریدبه

کاراتون برسید..
همه شروع کردن به دست زدن و همینجور که از اتاق خارج میشدن به من تبریک میگفتن.. منم با یه لبخند تشکر میکردم.. وقتی همه رفتن سنگینی نگاه مجدو حس

کردم.. با لبخند مهربونش

نگام میکرد..اروم اروم اومد جلووای چقد خجالت میکشم ازش..
_ خوبه که انقد راحت میتونی احساساتتو بروز بدی.. قشنگ خوشحالیتو نشون میدی
لپام سرخ شد. خاک توسرم اخرش بی ابروییمو به روم اورد.. وای چقده هواگرمه.. اخه تو زمستونم مگه هوا انقد گرم میشه؟دستشو اورد جلو همینجورم ضربان قلب من میرفت

بالا..گوشه ی مقنعه مو گرفت و یکم باهاش ور رفت. بعد با لبخند,گفت
_ اهان.حالا درست شد. گوشش کج شده بود
پوف.. قلبم داشت میزد بیروناااخه این چه کاریه بابا بخدا من جنبشو ندارمممم دوباره گفت
_ برای پنجشنبه که برنامه ای نداری؟
با صدای خیلی اروم گفتم
_ نه
_ خوبه.. چون دوست دارم حتما تو مهمونی باشی.. این جشن بخاطرموفقیت توعه
_ دستتون درد نکنه. راضی به زحمتتون نبودم..
مهربون لبخند زدو گفت
_کاری نکردم.. حالا میتونی بری به کارت برسی..
_ بازم ممنون
بعد به سرعت باد زدم بیرون رفتم دستشویی تا یه اب به صورتم بزنم بلکه ازین این التهابم کم شه..چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم سراغ ادامه کارم..ساعت پنج کارم تموم شد..وسایلامو جمع

کردمو رفتم خونه...تو راه یه جعبه شیرینی هم خریدم.. وقتی رسیدم خونه بابا هم خونه بود
_ سلاااااااااااااااام بر اهل منزل
_ سلام دختر گل بابا
_ سلام بر بهترین بابا و مامان دنیاااا؛؛بفرمایید شیرینی..
همینجور که شیرینی و برمیداشتن مامان گفت
_ مناسبتش چیه؟
_ پروژه گل دخترت تایید شد.رییسشم براش پنجشنبه شب یه جشن میگیرههههه
بعد نیشمو باز کردم بابا گفت
_الهی شکر باباجون..به خودم رفتیااا
_ وا محسن؛ غزال که همه چیش شبیه منه

_ هوش و استعداددخترم بمن رفته
بعد خبیث زل زد به مامان،،، مامان اولش گیج نگامون کرد بعد که دوهزاریش افتاد جیغ زد
_ محسننننننننننننننن
منو بابا با خنده دستامون گذاشتیم رو گوشامون مامانم به حالت قهر روشو برگردوند,سمت تلویزیون زیر گوش بابا گفتم
_ بابا وقتشه
گیج پرسید
_ وقت چیه؟
_ منت کشی دیگه..
_ باماهم اره دختر؟
_ ارههههههه
بابا پاشد بره پیش مامان منم دیدم برم دنبال نخود سیاه بهتره.. پاشدم برم تو اتاقم.. همینجور که میرفتم داد زدم
_ هر وقت عشقولانتون تموم شد زنگ بزنید خاله و عمو بیان اینجاا. دلم تنگ شدههه
باز صدای جیغ مامان اومد
_ غززززاااااااااااااال
_ مگه دروووغ میگم ماادر من؟؟؟؟؟
_ بگیرمت کشتمت..
_ اخ اخ.. غلط,کردم. من رفتم
بعد باخنده پریدم تو اتاق..مجد بهم اجازه داد فردارو نیام شرکت.. پنجشبه هم که همه تعطیلیم.. موندم چی بپوشم..اگه باران بود همین الان لباساییکه باید بپوشم رو تختم اماده بود..هی ...

خسته خمیازه ای کشیدم..وای چقد خوابم میاد..گشنمم هست..ولش بابا..حال غذاخوردن ندارم..الان هیچی بهتر از خواب نیس..حالا امشب خاله هم بیاد کمک میکنه بهم که برا جشن چی بپوشم

... سرم به بالشت نرسیده خوابم برد..
تو خواب و بیداری بودم نوازش دستیو روسرم احساس میکردم ..انقد تو خلسه ی خوبی بودم که اصلا نمیخواستم چشامو باز کنم..همیشه ازینکه یکی سرمو لمس کنه لذت میبردمناخوداگاه

لبخند اومد رو لبم.. اما با صدای خاله از اون حال و هوا پریدم بیرون
_ غزاله خاله؟بیدار نمیشی؟ دلم برات تنگ شده عزیزم

اروم چشامو باز کردم.. چشمم تونگاه مهربون خاله افتاد.. لبخندی زدم گفتم
_ چطوری عشق غزال؟ خوبی قربونت برم؟
بعد پاشدم از گردنش اویزون شدم لپ چاقالوشو بوسیدم
_ انقده دلم برات تنگ شده بود خاله..
_ منم همینطور عزیزم.. نمیگی همه ی دلخوشی منی؟ خیلی وقته که نیومدی پیش من صداش انگار بغض داشت..
_ الهی من بمیرم که ناراحتت کردم..بخدا سرم شلوغ بود وگرنه خودت میدونی چقد برام عزیزی خاله جون.. دلخوشی منم شمایی..تورو خدا غصه نخور..
_ خدانکنه عزیزم.. غصه نمیخورم به شرطی که قول بدی بیشتر بیای پیشم
_ چشم ..هرچی بنفشه جونم بگه..
_ دست و صورتتو اب بزن بیا پایین میخوایم شام بخوریم
_ باشه.. الان میام خاله جون.
خاله رفت پیش بقیه.. منم پاشدم لباسامو عوض کردم تا برم بیرون..حال خاله طبیعی نبود.ینی چند وقته احساس میکنم حال هیچکی طبیعی نیس..خدا بخیرکنه معلوم نیس باز قراره چی پیش

بیاد..پوفی کشیدمو از اتاق اومدم بیرون..همه سرمیز شام بودن..فقط یه لحظه صدای مامانو شنیدم
_ بارمان راست میگه..بزارید خودش همه چیو به روش خودش بگه..ماهیچکدوم از پسش برنمیایم
چشام گردالو زد بیرون.. راجب چی حرف میزدن؟بارمان کیه دیگه؟؟هرچی به خودم فشار اوردم دیدم بارمان نمیشناسم
_ مامان بارمان کیه؟
رنگ همشون باهم پرید.خاله هم انگار داشت گریه میکرد
_ بسم الله..چتونه شماها.. خاله چرا گریه میکنی؟ بخدا دارید نگرانم میکنین
همه ساکت بودن فقط مامان به خودش اومد. بااخم گفت
_چند بار بهت گفتم فالگوش وایسادن کار خوبی نیس؟
_فالگوش نبودم بخدا.. اتفاقی شنیدم..
_هیچی. چیز خاصی نیس. به خاله اینا مربوطه. محض اینکه از فضولی نمیری هم بهت بگم بارمان تنها پسرعموی باران؛ و دوست و همبازی بچگیشه...توام بشین غذا بخوریم
_ وا مامان چرا میزنی مگه چی گفتم؟ چشم نشستم.. این گردن من از مو باریک تر
_بیا پیش من عموجون..انقد دخترمو اذیت نکنید
_ مگه اینکه تو پشتم دربیای عموجون..چشم..
نشستم و شروع کردیم به غذا خوردن..,بعد غذا اروم به خاله گفتم

_ دوروز دیگه یه جشنی دعوتم.. اگه باران بود کمکم میکرد لباس انتخاب کنم.. حالا که نیس شما کمکم میکنی؟
خاله باز بغض کردو باصدای بغض دار گفت
_ اره خاله جون..
_ قربونت برم بغض نکن.. پس بریم بالا من میپوشم شما انتخاب کن..
_ بریم عزیز خاله..
رو به جمع گفتم
_ اقایون و خانوماا
من این خاله رو نیم ساعت قرض بگیرم..
بعد نزاشتم کسی حرف بزنه دست خاله گرفتم تندی اومدیم تو اتاقم..درکمدمو باز کردم
_خووووب ..خاله ی گلم بیا ببین گل دخترت چی بپوشه
_ بزار ببینم چی داری..
یکم تو کمدمو نگاه کرد بعد سه تا لباس اورد بیرون ،اولی کت و دامن ابی بود که دامنش تا یه وجب روی رونم جذب بود و بقیش تا زانو چین های ریز میخورد. دومی کت و شلوار سبز بود

که روش تماما نگین کار شده بود..سومی هم یه پیراهن بلند مشکی با استینای بلند باحریر کارشده ی روش..این پیراهنو خیلی دوس داشتم..
_ عزیزم پاشو بپوش ببینم کدوم بهت میاد
_خاله جشنش مختلطه.. اون کت و دامن ابیه رو بزار کنار
_ باشه عزیزم..من که میگم پیراهن مشکیو بپوش.. هم پوشیدس هم خیلی قشنگه
_ خودمم نظرم رو همین بودکفش مشکیم با شال مشکیمم باهاش سته..
_ قربونت برم که انقده خوشگلی..ایشالا باشم عروسیتو ببینم..
چشاش یه برقی زد که نگو
_ خاله مگه اینکه تو تعریف کنی ازم..اخه کی میاد منو بگیره؟
_ دختر به این خوشگلی از خداشونم باشه.. خوشبخته اون مردی که تو خانومشی..
لبخندزدمو بوسیدمش. عمو صداش زد
_ بنفشه خانوم نمیای بریم؟
_ اومدم علی..
_عمو علی چه زود میرید..
_ زود کجا بود عمو جون؟ تو جوونی ما دیگه پیرشدیم از,ساعت خوابمونم گذشته..
_ من که الان دارم چهارتا شاخ شمشاد جلوم میبینم.. پیر کجا بود؟ کاش بیشتر میموندین
_ ایشالا یه وقت دیگه دخترم

بعد هم خداحافظی کردنو رفتن..منم رفتم تو اتاقم البوم عکسامو اوردم بیرون نگاهش کردم..از۷سالگیم به بعد هیچ عکسی نداشتم که بدون حضور باران باشه.. ینی تو تموم لحظه های شاد و

غمم حضور داشت..چشمم خورد به یه عکس.. توهمین اتاق بودیم.. باران نیشش در رفته بود ولی من قیافم شبیه ناله باموهای خیس تو عکس بودم.. یاد اونروز افتادم..دقیقه چندماه قبل گم

شدنش..۱۴ سالم بودرفته بودم حموم اما یادم رفته بود لباس بردارم
_ باراااان
_چیههههههه
_ من لباس یادم رفت بردارم؛ برام لباس بزار پشت در
_ خو خودت بیا بردار
_ بابا الان لخت شدم
_ جووووون بیا خو ببینمت جیگررر
_کوفت..دختره ی چندش. من رفتم. لباس یادت نره..
من که رفتم حموم وقتی اومدم بیرون دیدم برام لباس تاکرده گذاشته.. لبخندی زدم و لباسارو برداشتم شروع کردم به پوشیدن.. اول شلوارو پوشیدم بعد اومدم بلوز رو تنم کنم حس کردم یه

چیزایی تو شلوارم داره راه میره.. لباسمم که دستم بود یه چیزی ازش افتاد پایینگاه کردم ببینم چیه.. تا چشمم خورد به اون موجود پلید شروع کردم به جیغغغغ بنفش کشیدن.. چندتاشونم تو

شلوارم بودن.. همینجور جیغ میزدمو شلوارو در اوردم باهمون لباس زیر پریدم رو میزم.کنترل جیغم از دستم خارج شده بود.. باران باصدام پرید تو اتاق.. تا منو دید زد زیر خنده
_ زهر مار باران.. بخدا اگه دستم بهت نرسه.. دختره بیشور توادمی؟ نه تو ادمیییییی؟؟ کسافتتتت وایییی خدا ایییییییی
_ اخه این گوگولیا ترس داره؟
_ عنتر تو به مارمولک میگی گوگولی؟ باران میکشمت باران خودم خفت میکنم. الهی بترشی الهی سوسک بشی با نیکتا بیوفتم به جونت الهی امشب تو جات رودخونه جاری شه الهی...
همینجور من نفرین میکردم اون میخندید خم میشد مارمولکارو میریخت تو شیشه..وای فکرشم میکردم تنم ریس میزد.. اخه کدوم دختری به این جک و جونورا علاقه

داره؟دختره ی الوده

چندش..سرشو بلند کرد.. وای خداااا نه..من جنس این نگاهشو خوب میشناسم.. اصن صورتش شیطانی شده
_ باران باز چه نقشه ای داری؟ بخدا اینبار زندت نمیزارم
زل زده بود بهم
_ هیچی عزیزم.. دارم به تابلوی زیبا ی خدا نگاه میکنم.. اووووووف عجب چیزیه..
وا این چی میگه.. تابلو چیه؟ گیج نگاهش میکردم.. دیدم چشاش داره رو من حرکت میکنه.. وا این چیو داره میبینه؟ به خودم نگاه کردم و باز....جیییییییییییغغغغغغغغغغ همونجور با لباس

زیر جلوش بودم اینم داشت هیز بازی در میاورد.. دوتا دستامو گزاشتم رو سینمو جیغ میکشیدم.. انگار مثلا بااینکارم تنم پوشیده شد..
_ باران گمشو بیروووووون
_ چرا عزیزم؟ دارم فیض میبرم..
بعد پلید خندید..
_ باران من بیام پایین میکشمت
_ خوب بااین مارمولکا که دستمه میدونم اون بالا خشکم بشی پایین نمیای..
_ باااااااااااااااارررررررررااااااااااااااااااااااانننننننننن
دستشو گذاشت رو گوشش
_ باران و درد بی درمون بااون هیکل قناصش.. ایش ارزونی خودت من رفتم .
رفت منم تند لباس پوشیدم.. اونم با دوربین اومد عکس انداختیم. .بازم بغض کردم... دلم برا شیطونیاش تنگ شده ...البومو بستمو گذاشتمش با اونهمه فکر وخیال سعی کردم بخوابم..

....
ساعت یازده بود که از خواب بیدار شدم..اصن انگار کم خوابی گرفتم..این مدت چقد خوابیدمااا..تصمیم گرفتم ناهارو برم باغ بهشت.. همه با دوستاشون میرن من با یاد دوستم میرم..هعی

دستو صورتمو شستم.. مانتو قرمزم با شلوار مشکی و شال قرمز مشکی مو پوشیدم یکم رژ زدمو رفتم بیرون..
_ غزال مادر جایی میری؟
_ اره مامان روز تعطیلمه گفتم برم یه دوری بزنم
_ ناهار نمیای؟
_ نه بیرون یه چیز میخورم..

_ باشه مادر..برو بسلامت
_ خدافظ..
زدم بیرون.. هوا سرد بود منم که تو کمترین سرما قیافم مثه دلقکا میشد..نوک دماغم و لپام قرمز میشد از سرما..دست و پامم که همیشه ی خدا سرد بود.. دستمو برای تاکسی بلند کردم..

سوار شدمو ادرس باغ بهشت و دادم..جلوی باغ نگه داشت.. حساب کردمو رفتم تو باغ..حتی تو زمستونم قشنگ بودرفتم تو یکی از الاچیقا که وسطش یه شومینه کوچولو داشت و روشن

بود.. پیش خدمت اومد جلو سفارش برگ دادم..چقد اینجا ارامش بخش بود.. ادم احساس میکرد تو یه قطعه از بهشته..تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد..شمارش ناشناس بود
_ الو
_ سلام غزاله خانوم
_ سلام بفرمایید
_ نشناختین؟ فرهادم.. فرهاد مجد
_ اهان.. ببخشید..خوبید اقای مهندس؟
_ خیلی ممنون شماخوبید؟
_ متشکرم.. امری داشتید؟
_ کار خاصی نداشتم.. راستش میخواستم به یه ناهار دعوتتون کنم.. کنارشم راجب حقوقتون صحبت کنم..
_ عجله ای نیس اقای مهندس
_ زود ترانجام شه من خیالم راحت تره..نظر محمدم(منظورش ب بیاته) همینه امروز وقت یه نهارو دارید؟
_ راستش خودمم اومدم ناهار بیرون
_ عه..خوب اگه اشکالی نداره ادرس بدید منم بیام..
_ نه چه اشکالی.. خوشحال میشم..
بعد ادرسو دادم..
_ یه ربع دیگه میبینمتون..
_ باشه..خداحافظ شما..
_ خداحافظ
باز ضربان قلبم رفت بالا.. نمیفهمم چمه.. فرهاد.. فرهاد مجد..اسمش گرمم میکنه.. لبخند میاره رو لبم..فرهاد.. اسمشم قشنگه..خدایا من چی دارم میگم؟ پاک خل شدم

رفت .. سرمو محکم

تکون دادم که ازین فکرای بیخود خلاص شم..به پیش خدمت گفتم منتظر کسی ام.. فعلا غذامو نیاره.. و بعد مشغول دیدن بهشت اطرافم شدم..
از دور دیدمش.. بلند,شدمو براش دست تکون دادم.. بالبخند بهم نزدیک شد..
_ سلام
_ سلام غزاله خانوم.خوبید
_ ممنونم بفرمایید بشنید
لبخندی زدو نشست.. به اطراف نگاهی کردو گفت
_ چقد اینجا قشنگه چجوری پیداش کردین؟
_ خوب یکی ازدوستام پیداش کرد..
_ محشره. .
_ اره خیلی... خوب من سفارش ندادم تا شما بیاین..چی میل دارید؟
_من جوجه میخورم
ای مرده شور سلیقتوببره.. من از جوجه متنفرم...ب زور لبخند زدمو به پیش خدمت اشاره کردم تابیاد
_ چی میل دارید؟
_ یه پرس جوجه و یه پرس برگ لطفا..
_ بله حتما..
_ خوب اقای مهندس من درخدمتم.
_ من و محمد تصمیم گرفتیم حقوقتودوبرابر کنیم.. محمد که بهت گفت به طور رسمی استخدامی اما خوب وقت نشد قرار داد تنظیم کنیم
تو دلم عروسی بوداا
_ اگه شما موافقت کنید من همه چیو اوکی میکنم..
_ اقای مهندس من مشکلی ندارم خوشحال میشم باهاتون همکاری کنم.
_ پس حله .
لبخندی زدم.. غذارو اوردن و شروع کردیم.
_ غزاله خانوم
_بله
_ راستش من بخاطر چیز دیگه امروز اومدم اینجا.. حقوق و اینا بهونه بود
همونطور که لیوان نوشابمو به لبم نزدیک میکردم گفتم
_ چیزی شده؟
_ من یه درخواستی داشتم اما نمیدونم چجور بگم
_ راحت باشید اقای مهندس
یکم مکث کردو بعد اروم گفت

_ میشه بیشتر باهم اشنا شیم؟؟؟؟
یهو غذا پرید تو گلوم انقد سرفه کردم داشتم خفه میشدم.. دست پاچه یه لیوان اب ریخت برام
_ چت شد؟ خوبی؟
_ بله بله... خوبم.. ببخشید شما چی گفتید؟
_ گفتم میشه باهم اشنا شیم؟
_ اشنا؟
_ بله...میشه؟
یکم سرخ و سفید شدم..
_ نمیدونم.. باید فکر کنم
_ یه اشنایی سادس.خوب من منتظر جوابت میمونم..
انقد شوکه بودم و هیجان زده دیگه نتونستم چیزی بخورم..
_ اگه اجازه بدید من دیگه برم
_ بزار من میرسونمت
_ میخوام یکم قدم بزنم
_ هواسرده مریض میشی
این هوا که قدم زدن نداره..
_ نگران نباشید اقای مهندس فقط دلم میخواد یکم تنها باشم فکر کنم..
_ اهان هرجور راحتی. یادت نره من منتظر جوابتم.. مواظبه خودت باش
_ باشه تشکر.. خداحافظ شما
_ بسلامت غزاله خانوم..
وقتی رسیدم خونه مامان و بابا خواب بودن.. منم بی سر و صدا رفتم تو اتاقم نشستم رو تختم... ناخوداگاه واسه خودم لبخند میزدم.. واییییییی خواست بامن اشنا بشه؟؟ینی ازم خوشش

اومده؟ینی دوسم داره؟ ؟؟ وای چقد,خنگی تو دختر؛نه مگه میشه انقد زود به یکی علاقه مند شد؟پس منظورش چی بود؟ خواستگاری کرد؟ نه بابا منظورش این بود اشنا شیم یه مدت بعد

بیاد خواستگاری ..ته دلم قیلی ویلی میرفت..توجه هیچ مردیو اینجوری به خودم ندیده بودم.. من با۲۲ سال سن مثه دخترای ۱۵ ساله از پیشنهاد یه مرد هیجان زده میشم... شاید خاله راست

میگه.. زیادی سادم.. زیادی بچم..مجد ازم جواب میخواد.. نمیدونم چیکار کنم..ازش خوشم میاد پس باید بهش فرصت بدم تاهمدیگه رو بشناسیم دیگه؟؟؟اره.. بهش فرصت

میدم... هروقت

دوباره ازم پرسید جوابشو میدم...بعد دوباره واسه خودم خندیدم.دلم محکم میزد. دستمو گذاشتم روشو گفتم..
_ فهمیدم فهمیدم.. نکش خودتو.. بهش فرصت میدم..
بعد پاشدم شروع کردم به طرح زدن..نقشه های نیمه کاره رو تکمیل کردم.. چند,تاییشون مونده بود ولی دیگه حسابی خوابم گرفته بود.. لباس خواب باب اسفنجیمو پوشیدمو پریدم تو تخت

نفهمیدم کی خوابم برد..
.....
نزدیک دوازده بود که از خواب پاشدم.. برای ساعت ۳ نوبت ارایشگاه داشتم... جشن هم ساعت ۷ شروع میشد..زیاد اهل ارایش نبودم اما بعد درخواست دیروز مجد دلم میخواست امشب یکم

تو چشمش بیام..با یاد درخواستش دوباره نیشم شل شد..از اتاقم رفتم بیرون..مامان داشت کتاب میخوند..
_ سلام مامان
_ سلام عزیزم..خوب خوابیدی؟
_ بله.. مامان نهار چی داریم؟
_ لوبیا پلو پختم مامانجون
_ دستت درد نکنه.. مامانی ساعت ۳ نوبت ارایشگاه دارم ساعت ۷ هم جشن شروع میشه..من میرم ارایشگاه از همون سمتم میرم ویلای مهندس مجد
_ باشه دخترم.. بیا بریم ناهار بخوریم ..
باهم رفتیم تو اشپزخونه و میزو چیدیم..دلم میخواست از مجد برا مامان بگم..ولی پشیمون شدم نمیخواستم الکی حساسشون کنم..زل زدم بهش ..بدجورتو فکر بود.من نمیدونم این مدت اینا

چشونه
_ مامان
جواب نداد
_ ماماان
بازم جواب نداد.دستمو بردم جلو صورتش تکون دادم
_ ماااامااان
_ ها ؟ چیشده؟ بامن بودی؟

_ حواست کجاست مامان؟ به چی فکر میکنی؟
رنگ نگاهش نگران شد
_ هی..هیچی
_ مامان شماها چند روزه چتونه؟اون از خاله که تا منو میبینه میزنه زیر گریه..عمو هم همش تو فکره.. تو وبابا هم همش نگرانیین.. خوب چیشده اخه؟
_ چی میگی دختر..اتفاقی نیوفتاده ...خیالاتی شدی..
_ مامان من بچم؟؟؟من نفهمم؟؟مگه داری بچه دوساله گول میزنی؟ اگه نمیخوای بگی نگو..فقط جوری بامن رفتار نکنین که حس احمق بودن بهم دست بده
_ غزاله مامان این حرفا چیه میزنی؟ خوب...خوب اره .. یه چیزی شده.. اما ازت خواهش میکنم بزار به موقعش همه چی برات روشن شه.. ازمنم دیگه چیزی نپرس..
_ باشه..باشه مامان.. فقط یه چیزیو بهم بگو.. کسی که طوریش نشده؟
_ نگران نباش..اتفاق بدی نیوفتاده
ولی نگاه نگران مامان برخلاف حرفای ارومش بود. پوف.. میدونم اصرار بی فایدس..وقتی بگه ازم چیزی نپرس من چیزی نمیگم؛ اگه خودتو بکشی هم حرف نمیزنه..نمیدونستم برای

تقاضای مجدحالم خوب باشه؛ یا بخاطر رفتار عجیب غریب و نگران کننده خانوادم؛ حالم گرفته باشه..از ته دلم از خدا خواستم همه اخر و عاقبت همه چی خوب باشه.. بقیه غذامو خوردم

میز و جمع کردم.. به مامان گفتم ظرفا رو خودم میشورم .. حداقل اینجور کمتر فکرم مشغول میشد.. بعد رفتم بالا وسایلای لازمو جمع کنم واماده شم برم ارایشگاه....کیفمو برداشتم رو تخت

گذاشتم.. در کمدو باز کردم..باید لباس شبم هم برمیداشتم تا تو ارایشگاه بپوشم..لباسو تا کردم تو کیف گذاشتم..کفش مشکی براقمو با شال مشکیم هم گذاشتم تو کیف..ست سرویسمو و ادکلن

محبوبمو هم کنارش گذاشتم..مانتو مشکیمو با,شلوار سفید و شال سفیدمشکی پوشیدم یکم رژ و ریمل زدم.. وقتی دیدم همه چیو برداشتم از اتاق اومدم بیرون.. ساعت ۲ شده بود.. دیگه کم کم

باید حرکت میکردم..مامان تو اتاق خوابیده بود . ترجیح دادم بیدارش نکنم ...براش یه یاد داشت روی در یخچال زدم..

_ مامان من رفتم.. سعی میکنم شب تا یازده خونه بیام.. اگه دیر ترشد نگران نشین.. بااژانس میام.. بوس غزاله..
از خونه زدم بیرون.. ماشین گرفتم و ادرس ارایشگاهو به راننده دادم..ساعت ده دقیقه از سه گذشته بود که وارد ارایشگاه شدم..
_ سلام خانوم.. من برای ساعت سه نوبت داشتم
_ اسمتون؟؟
_ محجوب هستم..غزاله..
_ اهان.بله.. بفرمایید تو اتاق اماده شید.الان من میام شروع میکنم..
_ باشه چشم..
رفتم تو اتاق.. مانتومو دراوردم و روی صندلی نشستم تا بیاد ارایشمو شروع کنه..جمعشون مختلط بود شالم در نمیاوردم برای همین نمیخواستم به موهام دست بزنم..ارایشگر اومد بهش گفتم

فقط یه ارایش ملیح رو صورتم میخوام.. اونم لبخندی زد و گفت:
_ چهرت معصومه.. یه ارایشی برات میکنم معصومیتت نپره.. مثه فرشته ها شی
_ لطف دارید خیلی ممنونم..
بعد شروع کرد به ارایشم..دوساعت زیر دستش بودم معلوم نبود داره چیکار میکنه ،اجازه هم نمیداد خودمو تو آینه ببینم.. دیگه کم کم داشتم کلافه میشدم که گفت:
_ تموم شد..خیلی قشنگ شدی
بلند شدم خودمو تو اینه دیدم.. اولین چیزی که جلب توجه میکرد چشام بود،درشت تر شده بودحسابی به چشم میومد..سایه ی دودی برام زده بود و رژ قرمز..خودم خیلی خوشم اومده بود...از

ارایشگرتشکرکردم، و ازش خواستم یکیو بفرسته کمک کنه لباسمو بپوشم.. لباسمو پوشیدم.. کفشای پاشنه بلندمو پام کردم..جلوی اینه قدی وایسادم..قدم باکفش پاشنه دار تقریبا به ۱/۷۰ رسیده

بود.. یادم اومد که چقد به قد باران حسودیم میشد..قد بلند و کشیده بود.. من لاغر بودم ولی قدم کوتاه بود..وقتی کفش پاشنه دار میپوشید مثه مدلا میشد.. تقریبا ۱۳سانت اختلاف قد

داشتیم..واقعا خوش اندام بود..
_ چطور شدم؟؟
بانگاه شیطونش زل زده بود بمن
_ الهی کوفتت شه باران... چقد قشنگ شدی..شدی مثه مدلا

_ من قشنگ بودم.. چه گیری دادین من ازین کفشا بپوشم.. احساس میکنم بامخ قراره بخورم زمین
_ نترس زمین نمیخوری خانوم خودشیفته..
_ خوب حالا نمیخواد حسودی کنی
_ حسودی چرا؟ مگه درختاهم حسودی دارن؟
_ ادم درخت باشه ولی بوته نباشه..
_بامن بودی بوته؟
_ مگه غیر تو بوته ی دیگه هم اینجا هست کوتوله جونم؟
_ باران؟
_ بلههههه
با لبخند پر حرصی گفتم:
_ یه روز از عمرمم مونده باشه من تورو زنده زنده دفن میکنم
پلید خندیدو گفت
_ کوتوله جونم.. جای خواب وخیال و توهم زدن برای کاری که از دستت برنمیاد؛؛ برو یه فکری به حال هیکل قناصت بکن که یکی خر شه بیاد بگیرتت
جییییییییغغغغغغغغغغغ
_ باراااااااااااااااان
یه نیش باز تحویلم دادو از اتاقم پرید بیرون..و پشتش دمپایی من بود که به در برخورد کرد...
_ خانوم محجوب؟ غزاله خانوم؟
از فکر اومدم بیرون
_ جانم
_ اژانس دم در منتظرتونه
_ مرسی عزیزم
حساب ارایشگرو کردم و سوار ماشین شدم.. ادرسو دادم به راننده..ساعت٦:٣٠ تقریبا تا ویلاش٤٠ دقیقه راه بود.. ترجیح دادم یکم چشامو روهم بزارم..
_ خانوم خانوم رسیدیم
باصدای راننده چشامو باز کردم.. جلوی یه ویلای شیک بودیم.. نماش کلا از سنگ مرمر بود..معلوم بود دوبلکسه کرایه ی ماشینو حساب کردم . اومدم جلوی در.. زنگ ویلارو زدم ..صدای یه

خانومی از پشت ایفون اومد
_ بله..
_ سلام.محجوب هستم
_ بفرمایید خانوم

بعد درو باز کرد..وارد شدم.. یه حیاط سنگ فرش شده که وسطش به یه حوض با فواره میرسید.. یه مجسمه از الهه یونانی هم وسطش بود.. کناره های پیاده روی سنگ فرش شده درختای

کاج کاشته بودن و راه با چراغ هایی کنار این درختا روشن شده بود.. انتهای مسیرم میرسید به ساختمونش ...ساختمون که چه عرض کنم..عماررت...اخه خیلی بزرگ و مجلل بود..فکر

نمیکردم مجد انقد وضع مالی خوبی داشته باشه.. وارد ساختمون شدم صدای موزیک تو کل فضا پیچیده بود..خانومی نزدیکم شد.. از لباساش فهمیدم باید خدمتکار باشه.. لبخندی زدم
_ خانوم محجوب لباساتونو بدید بمن
مانتومو دراوردم با کیفم دادم دستش و تشکر کردم.. اونم به سمت داخل هدایتم کردهمه ی همکارابودن ولی چند نفر غریبه هم حضور داشتن که نمیشناختمشون..بعضیا لباساشون خوب بود اما

اون دخترایکه نمیشناختمشون... بنظرم اگه کلاچیزی نمیپو شیدن باوقارتر بودن..سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادمو رفتم رو یکی از مبلا نشستم...خدمتکارباسینی پرازلیوانای رنگارنگ اومد

سمتم.والا اینجورکه از مهمونیشون معلومه؛ هرچی امکان داره سروکنن.. بایدحواسم باشه چیز بدی نخورم..به خدمتکارگفتم
_ ببخشید شربته؟؟
_ لیوان بلندا شربت البالوعه
_ ممنونم خانوم
بعد از شربت البالو برداشتم محض اطمینان بوش کردم وقتی مطمعن شدم شربته خوردمش..شانس نداشتم که ، نمیخواستم ازین جور چیزا حتی به صورت اتفاقی بخورم..یهو چشمم خورد به

یه دختری که داشت میرقصید..چشمام زد بیرون...لباس دکلته ی کوتاهی تنش بود که وقتی میرقصید و دامنش حرکت میکرد لباس زیرش معلوم بود... از بالا هم که همه چیش...

استغفرالله..ارایششم نگم.. موهای نارنجی جیغ با پوست فوق العاده برنزه لبای پروتزی قرمز و دماغ عملی..موندم. ملت چه اعتماد به نفسی دارن..هرچیم دنبال

مهسا گشتم ندیدمش. شاید

هنوز نیومده باشه.. سرمو انداختم پایین و مشغول شربتم شدم..که صدای اشنایی شنیدم..
_سلام..
سرمو بلند کردم دیدم فرهاد بالای سرمه..بلند شدم
_ سلام..اقای مهندس حال شما خوبه؟
_ممنونم..توخوبی؟ چراتنها نشستی؟خیلی وقته اومدی؟؟
_ خیلی وقت نیس که اومدم..خوب کلا اصولا زیاد اهل تو جمع بودن نیستم...
لبخندی زد و گفت:
_پس اجازه میدی منم اینجا بشینم؟
خودمو یکم کنار کشیدم و گفتم
_ خواهش میکنم..بفرمایید..
کنارم نشست؛ زل زدبه صورتم سرمو انداختم پایین..سرخی صورتموحس میکردم..
احساس میکردم دارم زیر نگاهش اب میشم...
_ غزاله خانوم
_ بله
_ رو پیشنهادم فکر کردید؟
واییییییییی قلبم...باصدای ارومی گفتم:
_ بله..
_ خوب نظرتون چیه
_راستش..خوب..خوب میدونید..من؛؛ من مشکلی ندارم..
بعدش سرمو انداختم پایین
_ ممنونم ازت.. خیلی خوشحالم کردی که درخواستمو قبول کردی..
اومدم جواب بدم که ..
_ فرهاد جووونننممممم
اوووووق چقد لوس.دهنم باز موند.. این که همون دختر زشتس..خودشو چسبوند به فرهاد و گونشو بوسید..
_جانم میترا
_ عزیزم منو تنها گذاشتی.. نمیای برقصیم؟
_ اومدم عزیزم..توبرو الان میام..
_ منتظرتم عشقم.
بعد رفت.. ینی هنگ کردماا....باتعجب به مجد نگاش کردم
_ خواهرمه..
_اهان..
بعد به زور لبخندی زدم.. اییش.. چه خواهر لوسی

_ یه خواهشی داشتم..
_ بفرمایید
_ حالاکه به دوتامون فرصت دادی لطفا بامن راحت باش خیلی رسمی حرف میزنی . به هرحال قصدمون اشناییه.. اینجور که رسمی هستی نمیشه اصن باهم اشنا شیم
_ سعی میکنم اقای مهند...
_ اقای مهندس نه؛من فرهادم
بعد لبخند گرمی زد. دلم زیرو رو شد ..اوف.
_ ب..باشه..
_ نمیای برقصی؟چراشالتو در نیاوردی؟
_ اهل رقص نیستم.. مرسی با شال راحت ترم..
_ باشه..پس من برم به بقیه برسم ..بازم میام پیشت.. از خودتم پذیرایی کن..
_ چشم اق..
_فرهادم
_ ب ..باشه فرهاد..
لبخندی ازسررضایت زد بلند شدبره که برگشت سمتموگفت
_ امشب خیلی زیبا شدی..
و رفت سمت خواهرش..شروع کردن به رقصیدن ..واییییی داشتم از گرما میمردم..چقد حس خوبیه قلبم مثه چیییی میزد ..سرمو بلند کردم..چشام قد توپ تنیس شد..بسم الله..مگه ادم با

خواهرش اینطور میرقصه؟چه میدونم والا..حتما اینا مدلشونه .بشقاب میوه مو برداشتمو شروع کردم به خوردن...همه مشغول رقصیدن بودن..خواهرفرهادم که از کنارش جم نمیخورد.انگار

میخوان داداششو بدزدن. والا...حوصلم سررفته بودپاشدم برم حیاط یه هوایی بخورم.. موقع اومدن گوشه ی حیاط یه تاب دیدم.. از ساختمون زدم بیرون...سمت تاب رفتم.. یکم تاریک بود ولی

اهمیت ندادم.. نشستم رو تاب..چقد دلم یه تولده بزرگ میخواست..ولی باران همیشه میگفت اینکارا لوس بازیه.. همش سر به سرم میزاشت..دوباره تو گزشته غرق شدم..
_ قد خرس گنده شدی تولد میخوای؟ خجالت نمیکشی؟
بغض کرده گفتم
_ مگه چیه خوب؛چرا اذیتم میکنی؟
وقتی دیدبغض کردم بغلم کرد

_ دیوونه..شوخی کردم چرا بغض کردی؟
_ توهمش مسخره کن
_ قربونت برم الهی یه روز از عمرمم مونده باشه خودم واست تولد میگیرم.
_ قول؟
_ قول میدم..
کجایی ببینی چه جشنی برام گرفتن..تولد نیس.ولی یه جشنه بزرگه..دلم میخواست گریه کنم.. سرمو چسبوندم به تاب و زمزمه کردم ...
هـــر شـــب ... بـــه خـــودم قـــول میدهـــم کـــه ...
فـــراموشـت کنـــم ..!
ولی صبح که میشود ..!
تـــو را کـــه نـــه ..
قولـــم را فرامـــوش می کنـــم
میشه یادم بری؟ خواهش میکنم...دارم دیونه میشم..
یهو با یه صدای عجیبی به خودم اومدم..
_ عززززییییززززززم.. اوووف عجببب تیکه ای هستیییییییی
سرمو بلند کردم یه پسر بود ازین مو سیخ سیخیا.معلوم بود حال طبیعی نداره.. اخم کردم ازجام پاشدم.. اومدم از کنارش رد شم که مچمو گرفت و باصدایی که مستیشو میرسوند گفت
_ کجاااا میرییییی جییییگرر در خدمتت باشیمممم
_دستمو ول کن
_ ولت کنمممم؟ تازه پیدااات کردممم.. از اوللل جشن تو نختمممم..
بعد محکم چسبوندم به دیوار.. وای خدا زورم بهش نمیرسید.. بوی الکلش داشت حالمو بهم میزد...
_ میگم ولم کن اشغال..
انگار نمیشنید چی میگم.. صورتشو اوردجلو میخواست ببوستم...وای خدا...الانه که بالا بیارم...هرچی تلاش میکردم بی فایده بود..من همینجوریشم زورم نمیرسید بهش چه برسه به الان

که حال طبیعی نداره . خیلی ترسیده بودم..تمام تنم میلرزید.. همیشه ازبچگی وقتاییکه میترسیدم تمام قدرتمواز دست میدادم..یه جور بی حسی بهم دست میداد؛ از بعد اون اتفاقم که دیگه

تواینجور موقع ها فلج میشدم..میخواستم داد بزنم دهنم؛باز میشد ولی از گلوم هیچ صدایی در نمیومد.. داشتم از حال میرفتم اونم دید بدنم سست شده فکر کرد تسلیمش

شدم..بالبخندکریهش لبشو

نزدیکتر کردخدایا کمک کن... لبش تو چند سانتی لبم بود که یک دفه احساس کردم سنگینیش از رو بدنم کم شد..چشامو وا کردم دیدم فرهاد افتاده روپسره وتامیخوره داره میزنتش..پسره هم

مست بود جون نداشت دعوا کنه..انقد سست بودم بدنم تحمل وزنم نداشت همونجا خوردم زمین..دست و پام بی حس بود..فرهاد انقد سروصداکردهمه ریختن بیرون به زور جداشون کردن.. کل

صورت پسره خون بود..تمام وجودم میلرزید.. یکی از مهندسا مهمونارو که توحیاط ریخته بودن پراکنده کردو گفت برن به ادامه ی جشن برسن..یهو بهم حالت تهوع دست داد کنار باغچه

نشستم هرچی خورده بودمو بالا اوردم... از تصوراینکه چه بلایی ممکن بود سرم بیاد هم حالم بد میشد..حس کردم یکی داره کمرمو ماساژ میده..سرمو برگردوندم دیدم فرهاد مهربون نگام

میکنه دستشم رو پشتمه..
_ خوبی عزیزم؟ حالت بهتره؟ چیشدی یهو؟
خاک بر سرت غزاله.. ببین به کجا رسیدی هرکی از راه رسیده هی میاد بهت دست میزنه..خودمو کنار کشیدم تا دستش ازم فاصله بگیره..به زور لبخندی زدم و گفتم
_ خوبم
یه لیوان نزدیک دهنم اورد که شیرینیش حالمو بهتر کرد.تشکری کردم و بلند شدم.. زانوهام هنوز سست بود.. رو تاب نشستم دوباره..
_ حالت خوب نیس؟
_ خوبم.. الان بهتر میشم
_ چرا اومدی بیرون؟ میدونی اگه نمیرسیدم چه بلایی سرت میومد؟
_ یادم نیارلطفا..حوصلم سر رفته بود گفتم بیام هوا بخورم... چه میدونستم این اتفاق میوفته..خداروشکر که اومدی..
_ بیا بریم تو.. داری میلرزی
_ میشه وسایلمو بیاری؟ میخوام برم خونه
_ تازه سر شبه که
_ لطفا.. یکم حالم خوب نیس
_ باشه عزیزم.. اروم باش.. میرم میارم برات.. تو بیا جلو در ..من نگرانت نباشم

نگاش کردم.. نگرانم بود؟ ینی دوسم داشت؟؟ازفکرش تمام وجودم گرم شد..مهربون نگاش کردمو باهاش هم قدم شدم..سریع رفت تو و چند دقیقه بعد با وسایلم اومد
_ ممنونم
_ وایسا میرسونمت
_ نه مزاحمتون نمیشم
_ باز که رسمی شدی وایسا میرسونمت
دیگه اجازه ی مخالفت نداد..دوباره صدای لوس میترا اومد
_ فرهاااااددکجایی تو عزیزم
ویه چشم غره ی توپ بمن رفت..
_ عزیزم من برم خانوم محجوبو برسونم میام پیشت..
_ تنهام میزاری؟
فرهاد رفت سمتش بوسیدتش و گفت زود میام..چقد بهم وابسته بودن..خوب چیه مگه تو ازش بهتری؟ هشت سال شده هنوز تو یاد بارانی..
_ بریم؟
_ زحمتت میشه
_ این حرفا چیه؟ بیا سوارشو
سوار شدم و راه افتاد..
_ بیشتر مواظبه خودت باش غزاله..
_ حواسم هست.. اینبارم اتفاقی شد..
_امیدوارم دیگه همچین اتفاقی.. اتفاقی نشه ...
تا رسیدن به خونه..چشامو بستم ..
_ غزاله پاشو رسیدیم
_ مرسی واقعا.. دستت درد نکنه
_ خواهش میکنم..
_ شبت بخیر
اومدم پیاده شم که صدام زد
_غزاله
_ بله
_ بازم میگم... امشب واقعا زیبا شدی.
واییییییی منو اخرش میکشه..سرمو انداختم پایین..
_ بمن نگاه کن
نگاهمو بردم سمت چشاش
_ خیلی وقته ازت خوشم اومده..ینی خیلی خوشم اومده..بزار یکم صمیمی تر شیم.. انقد سفت و سخت نباش..میخوام بیشتر بشناسمت..باشه؟؟
باصدای خیلی ارومی گفتم

_ باشه..
_ افرین.. شبت بخیر عزیزم.
_ شب توام بخیر..خدافظ
_ به امید دیدار
وارد خونه شدم در و بستم که صدای چرخای ماشینش اومد.به زور خودمو کشوندم تو اتاقم..مامان اینا خواب بودن. نشستم روتخت.. واسه امشب فشار زیادی روم بود..از طرفی دلم خیلی

گرم بود به حرفای فرهاد..با یادش لبخند زدم.. پاشدم لباسامو عوض کردم ..سرمو گذاشتم رو بالش.. خوابم برد.

....
باصدای مامان از خواب بیدار شدم
_غزاله مامان؟؟
باصدای خواب الود گفتم
_ بله
_ من و بابات میخوایم بریم بیرون یه دوری بزنیم تو نمیای؟
خو دوتایی دارین میرین عشقولک بازی..منو میخواین سر خر کنین کجا ببرین اخه؟
_ نه مامان.. من میخوام یه سر برم پیش خاله..
_ باشه. بهش سلام برسون.. پس فعلا..
خداحافظی گفتم وادامه ی خوابمو رفتم..
ساعت یازده بود که بیدار شدم.. دست و صورتمو شستم .. مانتو خردلیم؛شلوار زردمو شال زردمو سرم کردم یکم رژ و یکم ریمل زدم از خونه اومدم بیرون... میخواستم خاله رو سورپرایز

کنم..رسیدم جلوی خونشون.. زنگ شونو زدم
_ کیه
صدامو عوض کردم
_ ببخشید خانوم میشه یه لحظه بیاین دم در؟
_ بله..چند لحظه وایسید الان میام..
رفتم گوشه قایم شدم.. چند لحظه بعد در باز شد خاله اومد بیرون.. وقتی کسیو ندید زیر لب چیزی گفت اومد برگرده تو خونه که یهو پریدم جلوش گفتم:
_ پخخخخخخخخخخخخخخخخخخخخخخخخ
دستشو گذاشت رو قلبش
_غزاله خدا بگم چیکارت نکنه..سکتم دادی ورپریده
باخنده پریدم بغلش بوسیدمش گفتم

_ خاله جونم چطوله؟؟ دلم براش تنگ شده بود..
خندید
_ منم دلم تنگ شد.. چه عجب اینورا پیدات شد.. بریم تو عزیزم..
_ چششششششممم
رفتیم تو ساختمون
_ خالههههه جوونمممم
_ چی میخوای که اینجور صدام زدی؟
_ وا خاله؟ حتما باید چیزی بخوام؟
_ اخه توهر وقت چیزی میخوای اینجور صدام میکنی
نیشمو وا کردم
_ ناهار چی دالیم؟؟
چشاش گرد زد بیرون
_ اخه تو چرا انقد شیکمویی؟
_ کی؟ بامنی؟ من کجام شکموعه؟ من فقط یکم خوش اشتهام...
بعدش بازم نیشمو بازکردم..
_ بله بله.. موندم انقدمیخوری چرا پوست استخونی
_ باربیم عزیزم..باربی
_ باشه باربی خودشیفته.. قورمه داریم عزیزم..
_ وای منم که چقققده دوس دالم..خاله جون من برم بالا؟؟
باغصه گفت
_نمیخواد انقد اتاقشو تمیز کنی
سرمو انداختم پایین..
_ خاله تو هشت سال پیش بهم گفتی برمیگرده.. میدونم تو همه ی این هشت سال ازش خبر داشتی..فقط دلیل اینکه چرابمن نمیگید و نمیدونم..نمیخوام وقتی بر میگرده اتاقش کثیف باشه..
توچشاش اشک جمع شد
_ باران؛؛دیگه به اون اتاق احتیاجی نداره...
چشام گرد شد..ینی چی؟ ینی چی احتیاجی نداره؟؟؟؟؟نگام کرد.. نمیدونم چی تو صورتم دید که هول کرد و انگار از حرفش پشیمون شده باشه.. به من من افتاد..
_ خ..خاله ی..ینی چی که دیگه احتیاج نداره؟ چیشده خاله؟
_هیچی عزیزم..چرا رنگت پرید؟
لیوان ابو به لبام نزدیک کرد..انگار دهنم باز نمیشد
_ غزاله؛غزاله خاله چیشدی؟
_ خاله باررران برنمیگرده؟ چش شده؟ چیشده که همتون میدونید بمن نمیگید؟خاله داری منو میکشی؟ چیشده؟

_هیچی خاله...بخدا منظوری نداشتم...خوب باران هروقت که برگرده دیگه به این لوازم اتاق احتیاج نداره..قدیمی شده باید عوضشون کنیم.. کی گفته باران برنمیگرده؟ از حرفم اشتباه

برداشت کردی خاله جون..
انگار روح تنم برگشت... فکر میکردم طوریش شده...
_ راست میگی خاله؟ توروخدا راست میگی؟
_ اره عزیزم.. ببین چیشدی یهو.. الهی من بمیرم..
_ خدا نکنه... خاله من برم بالا
_ باشه عزیزم..مواظبه پله ها باش..
دوییدم بالا .. میخواستم چند لحظه اروم بگیرم...لباسامو در اوردن بعد شروع کردم به سابیدن..میخواستم استرس چند لحظه قبلم یادم بره..دوساعت تموم مشغول بودم، که خاله صدام کرد برم

برای ناهار..بلند شدم..اتاقش برق افتاده بود..دمم گرم ...ینی کوفتت شه اتاقت دختره زشت کچل دراز یوقور....وای اگه باران بفهمه بهش چیا میگم مثه گوسفند سلاخیم میکرد..صورتمو شستم

رفتم نشستم پشت میز...
_خاله جونم چه کرده دستت درد نکنه...سلام عموجونم
_ نوش جونت عزیزم
_ سلام دختر گلم..خوش اومدی
_ مرسی عموجون..بشقابتون بدید براتون بکشمم..
بعد ناهار ظرفارو جمع کردمو مشغول شستن شدم.. عمو رفت استراحت کنه.. خاله پشت میز اشپزخونه منو نگاه میکرد..
_ خاله چیه منه زشتو دیدن داره که اینجور محوم شدی؟
_ دختر به این قشنگی . دیگه به دختر من نگی زشتاااا
خندیدم...
_چخبرا خاله ؟ چیکارا میکنین
_ هیچی عزیزم.. عموت که از صبح تا شب سر کاره من پیرزنم تک و تنها تواین خونم توچی عزیزم؟ از کارت راضی هستی؟
_ خداروشکر خاله.. خوبه راضیم..
_خداروشکر عزیزم... مهمونی دیشب چطور بود؟ خوش گذشت؟
بایاد فرهاد لبخند اومد رو لبام
_ اره خاله جون خیلی خوب بود..جاتون خالی..

_ به تو خوش بگذره انگار بما خوش گذشته.
یکم بعد تلویزیون یه فیلم عاشقونه نشون میداد و منو خاله نشستیم دیدیم..ساعت ۷بود که خدافظی کردمو اومدم خونه..مامان داشت اشپزی میکرد
_ سلام مامان
_ سلام عزیزم.. خوبی؟ خالت خوب بود؟
_ مرسی خوبم.. اونام خوب بودن..سلام رسوندن.. بابا کجاس؟
_ یکی براش زنگ زد اونم رفت بیرون... گفت اخر شب میاد..
_ اوهوم.. من برم لباسامو عوض کنم..
_ باشه مادر
رفتم تو اتاقم.. لباسامو عوض کردم.. وضو گرفتم و نمازمم خوندم ..اومدم برم پایین که گوشیم زنگ خورد..برش داشتم ناشناس بود.. با تردید جواب دادم
_الو
_ سلام خاانووم
اخ قلبم... واییییی اینکه فرهاده.. شمارشو سیو نکرده بودم..
_ س..سلام
_ خوبی؟ چخبر؟ مزاحم نشدم که؟
_ مرسی خوبم.. نه مزاحم چیه؟ توخوبی؟
_ مرسی گلم..
وای خدا من عادت به اینجور کلمه ها ندارمممممم
_ زنگ زدم بگم فردا بعد شرکت میخوام ببرمت یه جایی
_ کجا؟
_سورپرایزه.. میای بامن؟
فردا کاری نداشتم وقتم ازاد بود
_ باشه..فقط زیاد نباید دیر کنیم.. من باید تاهشت خونه باشم..
یهو یه صدای زنونه از پشت تلفن شنیدم
_ فرهاد عزیزم کجاموندی پس
فرهادم گفت
_اومدم میترا
اها خواهرش بود... بعد بمن گفت:
_ باشه عزیزم..مزاحمت نمیشم کاری نداری؟
_نه..
_ مواظبه خودت باش.. شبت بخیر
_ توام همینطور..شب بخیر..
بعد شمارشو سیو کردم باخودم فکر کردم که چجوری باید این خواهر لوسشو تحمل کنم؟خداصبرم بده...پوفی کشیدمو رفتم پیش مامان.. میزو مامان چیده بود.. نشستم و

شروع کردیم به شام

خوردن..بعد شام اومدم بالا.. روتخت دراز کشیدم...انقد به فرهاد و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

.....

تا ساعت چهار نقشه های شرکتو کامل کردم و رفتم پایین...فرهاد گفت چهار وده دقیقه پایین منتظرمه..نمیدونم کجا قراره بریم. یکم هیجان زدم.. خوب بار اولمه ..صداشو شنیدم

_سلام خانومممم.. خیلی وقته اومدی؟

_سلام... نه تازه اومدم...

_ خوب سوار شو بریم..

سوار شدم.. حرکت کرد

_ چخبر؟؟؟؟

_ سلامتی...

_امروز یه سورپرایز برات دارم..یه جای خیلی قشنگ که فقط بخاطر خودت امادش کردم..

لبخند زدم

_خیلی کنجکاوم کردی فرهاد

مهربون نگام کرد

_ وقتی فرهاد صدام میکنی نمیدونی چقد خوشحال میشم..

خجالت کشیدم..سرمو انداختم پایین..

_ ازمن خجالت نکش عزیزم تو برام خیلی عزیزی..

این قصد داره منو بکشه... قلبم داره از دهنم میزنه بیرون

_خوب رسیدیم

نگاه دورو برم کردم... یه رستوران فوق العاده مدرن و شیک..ینی عالییی بود..

_ پیاده شو..جای قشنگش مونده.

پیاده شدم ..وارد رستوران که شدیم منو به سمت پله ها هدایت کردوباهم بالا رفتیم فضای نیمه روشنی داشت..وقتی رسیدیم بالا دهنم از شدت تعجب باز موند... انقد محوقشنگی روبروم شدم

که حواسم نبوداینی که جلومه کیه...ذوق زده گفتم :

_ واییییی فرهاد اینجا عالیه محشرهههه..وای خدا چقد قشنگه..

یه حوض شکل قلب که توش پر از گلبرگ گل رزقرمزبود و شمع هاییکه کل اون فضارو روشن کرده بودن.. فقط به اندازه ی قدم زدن فضای خالی بود.. اشاره زد برم سمتش..

_ خوشت اومد؟؟؟
_ اینجا محشرررره...
_ اینجا رو بخاطر تو اینجوری کردم
بامهربونی نگاش کردم وگفتم
_.ممنونم ازت.عالیه تو خوابمم همچین چیز قشنگیو نمیدیدم..
_ قابلتو نداره عزیزم... تو از همه ی اینا با ارزش تری خوشحالم که بامنی..کنارمی
خجالت زده لبخندی زدمو اروم گفتم
_ منم خوشحالم
_ بامن میمونی؟
چقد نفس کشیدن سخت بود نمیفهمید که چجوری داره تمام منو مال خودش میکنه
_ اره.....میمونم...
هنوز تو شوک فضای قشنگ اینجا بودم که باحرف بعدیش دومین شوک و بهم وارد کرد..
_عزیزم خیلی دوستت دارم..
مات موندم...شوکه زل زدم بهش..
_ چیه..چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خوب دوستت دارم ..میخوام بیشتر ببینمت.. بیشتر حست کنم
و من همچنان لال شده بودم
_ غزاله یه چیزی بگو
به زور لبخندی زدمو گفتم
_ش..شوکه شدم
_ چیزی نگفتم که شوکه بشی عزیزم... تو واقعا دوست داشتنی هستی..
_ ممنونم..
_ خوب گلم چی میخوری؟
_ هرچی خودت میخوری
_کیک وقهوه خوبه؟
_ اوهوم..عالیه
چند لحظه بعد سفارشمونو اوردن... من که انقد تو ذوق حرفای فرهاد بودم اشتهام باز شده بود.داشتم کیکمو میخور دم که یه جعبه ی قرمز رو میز قرار گرفت..بهش نگاه کردم ..نگاهش

مهربون وگرم بهم بود.
_ بازش کن
_ مال منه؟
_ اره عزیزم

با ذوق مشغول باز کردن شدم یه خرس قرمز گنده بود.. انقد خوشگل بود که نگو.. چه بوی خوبیم میداد..
_ واقعاممنونم ازت. نمیدونم چی بگم
_ خواهش میکنم بانو..همینکه لبخند رولباته برای من کافیه
یکم دیگه اونجا موندیم و بعد یه ساعت حرکت کردیم ..منو رسوند خونه...
_ روز معرکه ای بود.. خیلی خوش گذشت بهم
_ خوشحالم خوش گذشته بهت...خیلی برام عزیزی
_ ممنونم
_ خواهش میکنم...مواظبه خودت باش کوچولو..
_ توام مواظبه خودت باش..خدافظ
_ بسلامت عزیزم..
در و باز کردم اومدم تو... بابا ومامان پای تلویزیون بودن..سلام کردمو رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم ....خود به خود نیشم در میرفت.ینی اگه بگم امروزم فوق العاده بود؛ بازم کم گفتم..

همش به خودم میگفتم ینی مال من میشه؟ ینی منو میخواد؟ خوب اره دیییگههه گفته دوسم داره...و باز با یاد حرفای عاشقانش نیشم در رفت...بعداینکه لباسمو عوض کردم اومدم پایین.. پر

انرژی بودم.. پر از انرژی های خوب. دلم شیطنت میخواست..مامانوبابا کنارهم رومبل نشسته بودن واصلا تواین دنیا نبودن..لبخند پلیدی زدم پاورچین پاورچین رفتم پشتشون.. حواستشون

بمن نبود.
_ پخخخخخخخخخخخخ
دوتاشون باهم سه متر پریدن هوا...زدم زیر خنده
_ دختره ی گنده خجالت نمیکشی؟ نمیگی من پیرزن قلبم با باتری کار میکنه؟
_ غزاله بابا واجب شد تنبونمو عوض کنم.. این چه کاری بود اخه؟
خندم بیشتر شد
_ عه محسن این چه حرفیه؟
_ مگه دروغ میگم خانوم؟ ببین خبری نیس رو شلوارم؟
_ شلوارت؟ کو؟ببینم..
بعد مشغول بررسی شلوار بابا شد. بابا به زور خودشو کنترل میکرد نخنده..من که دیگه مرده بودم
_ وا رو شلوارت که خبری نیس..

بااین حرف مامان باباهم نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده..
_خیلی بی ادب شدی محسن
_ من بی ادبم یااین دخترت که داره به باباش میخنده؟
_ اونکه از بی ادبم گذاشته
سعی کردم خودمو کنترل کنم از رو مبل پریدم بینشون
_ مامان و بابای گلم چطولن؟
_ سکتمون داده میاد احوالمونم میپرسه.غزال جدی جدی توچرامثه ادمیزادنیستی باباجون؟؟؟
باخنده گفتم :
_ بابا واقعامرسی از اینهمه محبت
_ خواهش گلم
دوباره قیافم پلید شد..
_ غزاله صورتت خبرای خوبی نمیده هاا.. دارم ازت میترسم مامانجون
_ کی من؟ نه.اشتباه میکنین..
و نیشمو شل کردم..
_یاحسین... باباجون بگو چی میخوای.. قیافت داره سکتمون میده..
قیافمو مظلوم کردمو گفتم
_ اوممم خوب من دلم هوس رقصیدن کرده
تا گفتم رقص ،،،مامان پرید یه ور،،بابا پرید اونور:هر دوشونم باهم گفتن
_ با بابات برقص
_ با مامانت برقص
پلید خندیدم..
_ با هردوتون
قیافه ی هر دو ناله شد باهم گفتن
_ نههههه
_ اررره
_ غزاله بابا اخرین بار که باهات رقصیدم تا یه هفته کمرم درد میکرد..
_ مادر جون منم پیرزنم.. دیگه زانوهام نا نداره
بی توجه به هر دوشون رفتم سمت ضبط..حق داشتن اخه هروقت بامن رقصیدن از خستگی نای بلند شدن نداشتن..صدای ضبطو زیاد کردم دستاشون گرفتم همون جور که خودم میرقصیدم

مجبورشون کردم برقصن..من بدنم انعطاف پذیری بالایی داشت.. هر کاریو راحت انجام میدادم.. ولی بابا مامان نه... دوساعت تموم رقصوندشون ..ولو شدن رو مبل
_ ای دختر خدا بگم چیکارت نکنه مهره هام جابه جا شد

_ ورزش کردی بابایی
_ غزاله استخونام صدامیده
_ خوب میشی مامانجونم خوبببب بریم شام
_ من که نا ندارم
_ منم... غزال مادر برو خودت بخور . ما بریم بخوابیم
_ نخیررر. شماهم مثه بچه های خوب میاین غذا میخورین..حرفم نباشه..
بعد به زور بردمشون سر میزمثه بچه ها غر میزدن ..بعد غذا رفتن خوابیدن...منم که امروز حسابی سر حال بودم... یکم فیلم دیدم و رفتم خوابیدم..دلم میخواست زود تر صبح شه برم فرهادو

ببینم...
.....
سه ماهی از رابطم بافرهاد میگذره . خیلی خوبه .خیلی مهربونه.. دیگه فهمیدم که دوسش دارم خیلی زیاد دوسش دارم.. همش ازم حمایت میکنه.. همه چی خوبه فقط رفتارای خواهرش

رو اعصابمه.. خیلی لوس و جلفه... هر وقت فرهاد پیشمه زنگ میزنه. فرهادم مثه جت میره پییشش..همه چیش خوبه... اما یکم رفتارای عجیب غریب داره.هروقت سرش خلوته بامنه..اکثر

شبا تلفنش یا خاموشه یا رو سایلنته... وقتیم ازش میپرسم میگه مامانم مریضه منم شبا گوشیو سایلنت میزارم که صدابیدارش نکنه..خوب مادرشه حق داره..منم سعی میکنم درکش کنم..جدا از

تمام خوبیاش فهمیدم تو خانواده ی ازادی بوده. حریم بین دوجنس مخالف براش معنی نداره..خیلی سعی کرده بمن نزدیک شه.. ولی خوب منم اعتقادات خودمو دارم..تا وقتی عقدش نشدم

اجازه نمیدم بهم دست بزنه.امروز قراره باهم بریم بیرون پایین شرکت منتظرش بودم که اومد..سوار شدم
_ سلام اقاااا
_ سلام خانومممم خوبی؟چخبر؟
_ خوبم.. توخوبی؟ سلامتی خبری نیس توچخبر؟
_ منم هیچی...عشقم دلم خیلی برات تنگ شده بود..

دلم زیر و رو شد.. اگه میدونست داره بامن چیکار میکنه...اخ اگه میدونست ..لبخند زدمو گفتم
_ منم دلم تنگ بود.. خوب کجا میبری منو؟
_ باغ بهشت خوبه؟؟
_ عالیه بریمممممم
_ فدای خوشگل پرانرژیم بشم بریم..
خندیدمو حرکت کرد..توکل راه فقط میگفت دلش برام تنگ شده و منم تو دلم قند اب میکردن..وقتی رسیدیم باغ بهشت پیاده شدم.رفتیم تو یکی از الاچیقای کنار رودخونه ..سفارش بستنی دادیم

نگاهم به اطراف بودکه سفارشارو اوردنمشغول خوردن شدیم... حواسم به بستنیم بود که احساس کردم کسی کنارمه و یکیم دستمو گرفته ..سرمو بلند کردم دیدم دستام تو دست فرهاده وانقد

نزدیکم شده انگار تو بغلشم. خودمو کشیدم کنار.. اومدم دستمو از دستش بیرون بکشم که نزاشت
_ نکن فرهاد.. میدونی که خوشم نمیاد
_ از چی خوشت نمیاد غزاله؟من دوستت دارم چرانمیفهمی میخوام هروقت که خواستم حست کنم؛؛ لمست کنم..چرا انقد فاصله میگیری؟
_ نامحرمی فرهاد.. فکر کنم قبلا گفتم چقد برام مهمه..
بعد دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون
_ نامحرم دیگه چه صیغه ایه؟ من تورو دوست دارم پس دلم میخواد بغلت کنم دستاتو بگیرم ببوسمت.. ولی توهمش بهونه میگیری .. الان نزدیک چهارماهه باهمیم ولی حتی اجازه نمیدی

دستاتو بگیرم
_ نمیخوام فرهاد.. دیگه بحثشو نکن تا وقتش..
یهو عصبانی شد..باصداییکه سعی داشت کنترلش کنه گفت
_ وقتش؟ وقتش کیه؟ چیه؟؟ نکنه تو دوسم نداری؟ اره مطمعنم..اگه دوسم داشتی که انقد خودتو ازم دریغ نمیکردی.. خسته شدم غزاله ..
تاحالا اینجور عصبانی نشده بود
_ ینی چی فرهاد؟ من... من.. خوب منم د..دوستت دارم ولی دلیل نمیشه هرکار دلمون خواست بکنیم.. باید به عقاید هم احترام بزاریم..

_ این فکره تو داری؟ دوسم داری؟هه.. میفهمی من مردم؟ نیاز دارم؟میدونی چقد سخته بخاطرعقاااااید توهمش خودمو کنترل میکنم؟؟؟ تواگه دوسم داشتی نمیزاشتی اذیت بشم
عقایدو به حالت مسخره میگفت... بغض کردم.. ولی اینجا و این لحظه جای گریه نبود
_ مگه من هستم که تو نیازتو با من بر طرف کنی؟؟؟ منت سر من میزاری بخاطر کنترل هوست؟؟بخاطر من خودتو کنترل نکن بخاطر خودت اینکارو بکن.. توچی؟ توییکه ادعات میشه

دوسم داری.. لطفابهم احترام بزار. به شخصیتم توهین نکن.. بفهم من برای ارضای هوست کنارت نیستم...بفهم..
پوزخند زد ویه دفه چیزی گفت که مخم سوت کشید..
_ حتما پای از ما بهترون وسطه که به من محل نمیدی عشوه هات مال اونه..نه؟؟
دستم بالا رفت و اصلا نفهمیدم چجوری زدم زیر گوشش
_ اینو زدم تا یادت باشه هر اشغالی که میاد تو ذهنت و به زبون نیاری..من اگه بلد بودم با از تو بهترون بپرم مطمعن باش خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر کنی میتونستم تورو

راضی نگه دارم ..
قبل اینکه چیزی بگه از باغ زدم بیرون... دستمو برای تاکسی بلند کردمو به غزال غزال گفتتنش پشت سرم توجه نکردم... سوار شدم و ادرس خونه رو دادم.. خداروشکر مامان و بابا

نبودن... رفتم تو اتاقم باحرص لباسامو پرت کردم یه گوشه و رفتم تو تختم...تنم از حرص میلرزید..دوباره یاد حرفاش افتادم ،،اینبارحرص رفت بغض اومدجاش... بمن میگه با کس دیگه

میپری؟ بمن انگ هرزه بودن میزنه؟ اخه چرا؟ من که حتی وقتاییکه با خودش بودم حریمارو رعایت کردم،،منو واسه نیازش میخواد؟ پس چرا میگه دوسم داره؟ باور نداره که من دوسش

دارم...باور نداره...من دوسش دارم ولی خدارو بیشتر از اون میخوام.. خدای من گفته حرامه..منم نمیتونستم اجازه بدم هرکار میخواد بکنه این عصبانی شدن داشت؟؟داد زدن داشت؟؟؟؟

چرا اینجوری کرد؟ لیوان ابو برداشتمو خوردم بغضم که هشت ساله نمیشکنه فقط چسبیده به گلوم... کاش باران بود..کنارش درازمیکشیدم اونم بادستش سرمو ناز میکرد تا خوابم ببره..یاد

باران دوباره لبخندمو تلخ کرد...
_ باران
_ هوم
_ هوم و کوفت دارم حرف میزنماا
به زور چشاشو باز کردو گفت:
_ غزاله مرگ من ساعت ۳ شد کور شدم چرا نمیخوابی تو؟
_ خوب خوابم نمیبره.. میگم مریمو یادته؟
_ ای خداااا ساعت سه شب اصول دین میپرسی؟ مریم کیه؟
_ عه همون دختره که یه سال از من بزرگتر بود تو مدرسه صدرا درس میخوند بعد اومد مدرسه ی ما تومدرسه ی ماهم شیطونی میکرد میخواستن اخراجش کنن بعد ما...
_ اره اره اره... بخدا یادم اومد بگو زود تر
_ هیچی خواستم بگم داره شوهر میکنه
_ خوب مبارک باشه
_ خوب اخه بچس
_ بخدا خفت میکنماا به توچه اخه فضول
_ تربچه.. دلم خواست اصن فضولی کنم
_ غزاله نمیخوابی نه؟
با پلیدی ابروهامو انداختم بالا و دندونامو نشونش دادم و گفتم
_ نچ
_ داری اذیت میکنی نه؟
باهمون حالت گفتم
_ اوهوم
_ کتک میخوای نه؟
بازم همون حالت:
_ نچ
یهو بلند شد اومد بالا سرم
_ پس نمیخوابی دیگه؟
_ نچ
تا بخودم بیام دیدم پاهاشو محکم پیچید دورمن با دستشم محکم سرمو گفت و اروم موهامو ناز میکرد..منم هرکار میکردم نمیتونستم از دستش در برم
_ نکن باران

_ میکنم..
_ میگم نکن. ولم کن دختره قوزمیت..
_خودتی عزیزممم..حالا اروم اروم بخواب بزار منم کپه ی مرگمو بزارم..افرین
دستشو تو سرم حرکت میداد بیشورنقطه ضعفمومیدونست چشام داشت میرفت روهم ،باصدای خابالو گفتم
_ نکن نمیخوام بخوابم
_ فعلا که داری میخوابی
_ خیلی نامردی
و دیگه نشنیدم چی گفت و بیهوش شدم...
باز زنگ گوشیم به خودم اومدم.نگاه کردم دیدم فرهاده ،دلخور بودم...گذاشتمش رو سایلنتو سعی کردم بخوابم...صبح بااعصابی داغون پاشدم برم شرکت...لباسامو عوض کردمو باتمام

اصراری که مامان کرد میلی به صبحونه نداشتم...زدم بیرون، تاکسی جلوی شرکت پیادم کرد..میدونستم فرهاد امروز میاد منت کشی.همیشه بعد دعواهامون اینجوری بود اما اینبار شدت

دعوامون بیشتر بود...رفتم تو اتاق،،تو اتاق بود بی توجه بهش رفتم سر میزم..یکم بعد یه شاخه گل جلو چشام اومد
_ عزیزم
_.....
_جوابمو نمیدی؟
_.....
_ تحمل سرد بودنتو ندارم معذرت میخوام... دیروز اعصابم خورد بود سر تو خالی کردم..میبخشی خانوم؟
وگلو گرفت سمتم..نگاش کردم..باز مهربون شده بود.. پوف.. من واقعا دوسش داشتم.. واقعا میخواستمش. نقطه ضعفم شده شده بودبرا همین همیشه کوتاه میومدم گل و ازش گرفتم و به زور

لبخند زدم
_ فدات بشم الهی.نمیدونی دیشب تا صبح نخوابیدم. خیلی دوستت دارم
_منم.. چایی میخوری؟
_ اگه تو بیاری حتما...
لبخند زدمو رفتم دوتاچایی ریختم و اوردم.. مشغول کار شدیم که یهو در اتاقمون با شدت باز شد..کردم ببینم کدوم بیتربیتیه دیدم میترا با صورت قرمز جلو دره..پاشدم

سلام کردم که بهم چشم

غره رفت..ایش دختره ی لوس.. لیاقتت همونه که بهت توجه نکنم،فبا صدای نکرش جیغ زد
_ فرهاد عزیززم.. صبح نباید به من خبر میدادی میری؟
بعدم الکی بغض کرد ،،چشام زد بیرون... فرهادم خیلی طبیعیه رفت سمتش بغلش کردو بردش بیرون... خیلی درگیر بود . اخه مگه رابطه ی خواهر برادری اینجوریه؟؟ باید حتما ازش

سوال کنم،جدا ازون یه چی دیگه هم فکرمو درگیر کرد...نمیدونم چرا فرهاد بحث ازدواجو عقب میندازه.. هر وقت ازش میپرسم بحثو عوض میکنه...نمیدونم.. خدا بخیر بگذرونه... شروع

کردم به کامل کردن نقشه ها.. دیگه حسابی به کارا وارد شده بودم...مشغول بودم که صدای گوشی کسی اومد.. دیدم گوشیش رو میز داره زنگ میخوره. .اسمی که روصفحه اومد عشقم

بود...چشام گرد شد..ینی چی؟ عشقم؟عشقم که منم..پس این کیه؟ داشتم سکته میکردم. ینی فرهاد؟ فرهاد منو بازی داده؟ سرمو گذاشتم رو میز.. فکرشم دیوونم میکردد. باید صبر میکردم تا

خودش بیاد و ازش بپرسم..اینجوری نمیشه..یکم بعد فرهاد اومد..رفت سر میزش و مشغول به کار شد
_ خواهرت رفت؟
_ اره فرستادمش بره.. دیشب پیشش بودم صبح بیخبر رفتم نگران شده بود
_ خیلی صمیمی هستین نه؟
نگام کرد
_ اره خیلی زیاد.. چطور مگه؟؟؟؟
_ روک بگم رفتاراتون طبیعی نیس..کدوم خواهر برادری انقدرفتار عاشقونه دارن؟
بایه قیافه ی ناراحت گفت
_ عزیزم من مجبورم باهاش اینجوری باشم
_ چرا دقیقا؟؟
_ میترا مریضه.. مریضه روحی.. افسردگی داره و بمن خیلی وابستس.. بخاطر همین مجبورم باهاش مهربون باشم که از نظر بقیه غیر عادیه.

نگاه به صورت غمگینش کردم،، اخی.. مریض بود خواهرش،از خودم خجالت کشیدم بخاطر فکرام... اما بعد با یاد تماسش دوباره اخمام رفت توهم
_ ایشالا زود خوب میشه
_ ایشالا
_ فرهاد
_ جون فرهاد
_ تلفنت زنگ خورد ...
_ عه کی بود؟
_ عشقت..
رنگش پرید..
_ جواب دادی؟
_ نه
_ عشقم مامانمه.. توگوشیم اسمشو عشقم سیو کردم..میخوای زنگ بزنم صداشو بشنوی تا باور کنی؟
یکم خیالم راحت شد.. اخه اسم مامان خودمم تو گوشیم نفس منه... لبخند زدم..
_ نه عزیزم باور میکنم...
اونم خندید
_ غزال من یه هفته نیستم برای کار میرم شیراز
_ از کی؟
_ از امشب خانومی
_ حتما باید بری؟
_ بخاطر کاره عزیزم باید برم ..وگرنه دلم نمیاد ازت دور شم
دوباره حالم گرفته شد.. سعی کردم لبخند بزنم..
_ مواظبه خودت باش.. تند تند هم بهم زنگ بزن..
_ چشم عششششقممم. دلم خیلی برات تنگ میشه
_ منم..
بعد مشغول کارم شدم،سفرش یکم عجیب بود..یه دفه ای؟ سفر کاری؟ بیخیال غزال.. کاره دیگه... پیش میاد.....ساعت پنج بود که فرهاد منو رسوند خونه و بعد کلی حرفای عاشقانه

رفت...منم که نرفته دلم تنگش بود با حال گرفته رفتم توخونه..مامان پای تلویزیون بود.. سلام کردمو رفتم تو اتاقم..باید حتما دوش میگرفتم... بعد دوش از حموم اومدم بیرون.. اخیش ..سبک

شدماا ،،تواینه به موهام نگاه کردم، تا زیر کمرم میرسید..خیس بودنش اذیتم میکرد..سشوار برداشتم و شروع کردم به خشک کردنشون...یادم اومد اکثرا باران موهامو خشک میکرد.. چقد سر

خشک کردن موهای من دعوا داشتیم.. اخه من زود مریض میشدم
_ باز که تو موهاتو خشک نکردی غزاله
_ ولش کن باران حوصله ندارم .. بلندن؛وقت میگیره.
_ تا سه میشمارم رو صندلی نشستی وگرنه دیگه از اون لواشکاییکه دوس داری خبری نیس.
غر غر کنان رفتم رو صندلی نشستم
_ خیلی بدجنسی
_ لطف داری عزیزم
بعد سشوار روشن کرد و شروع کرد به خشک کردن موهام...منم که حساس,بودم به سرم هی وسطش چرت میزدم اونم هی مسخرم میکردو میخندید.. دیگه اخرش واقعا خوابیدم که با

صدای جیغ بیدارشدم
_ واییییییییییی غزاله بچم وای بدبخت شدم وای بیچاره شدم... دیدی چه خاکی به سرم شد؟ دیدی بچم از دست رفت؟
باران همینجور میزد تو سر خودش منم مثه گیجا دور خودم میچرخیدم
_ کیه؟ چیه؟ من کجام؟ اینجا کجاس؟ توکی هستی؟ بچه چیه؟
_ بچم وای بچم.. وای بچم از دست رفت
منم نشستم کنارش جیغ و گریه و دلداری..یهو به خودم اومدم...بچه ؟ ؟؟؟کدوم بچه؟؟؟
_ باران مگه تو بچه داری؟
نگاش کردم دیدم چشاش باز پلید شده... یهو زد زیر خنده،،فهمیدم باز منو اسکول کرده..بریده بریده بین خنده هاش گفت
_ خ...خیی..خیلی با.. ااحال بود... وا..ی. خدا مردم.. از خنده
و پشتش بازم خندید..منم همینجور گیج زل زدم بهش ،دوهزاریم که افتاد...
_ جییییییغغغغغ میکشمت
افتادم دنبالش
_ وایسا ببینم.. منو اسکول میکنی؟ دختره ی چپول کچل زشت بدترکیب.. دستم بهت برسه فقط
_ باز که پاچه میگیری تو.. چیزی نشده که.. بعدم القاب خودتو بمن نسبت نده خواهشا
_ من پاچه میگیرم؟ وایسا تا پاچه رو نشونت بدم.. القاب من دیگه؟؟بهت میگم وایساااا
باخنده فرار میکرد منم دنبالش..اخرش از نفس افتادم .. رو مبل ولو شدم

_ خدا ازت نگذره باران.. پیرم کردی . موهامو سفید کردی.. الهی بترشی.الهی بعد ترشیدگیت یه پیرمرد کچل بو گندونصیبت شه تازه سرت هوو هم بیاره.. الهی ده قلو بزایی بو جیش بچه

بگیری...الهی...
_ بسه بابا..مثه پیرزنا نفرین میکنه برای من..اولا تو خودت مادر زادی پیر بودی.. دوما به دعای گربه سیاهه بارون نمیاد جیگررر...سوما توخودت بو جیش میدی الان.. دیگه لازم نیس منم

بو بگیرم..چند تا شکم زاییدی ننه؟؟
پشتش دمپایی من بود که به سمتش پرت شد. اونم باخنده جا خالی داد..
_ غزاله مادر سشوار سوختااا
از فکر اومدم بیرون... دیدم مامانه.
_ وای حواسم نبود..
سشوارو خاموش کردم..
_ بیا بریم شام مادر
_ چشم اومدم..
رفتم پایین میزو چیدم و شام و خوردیم.. منم تو فکر فرهاد... پوف.. کاش زودتر بیاد.. از غذا چیزی نفهمیدم.. میزو جمع کردم و ظرفارو شستم... رفتم بالا ..یکم رو نقشه های عقب افتاده

کار کردمو بعد گرفتم خوابیدم..
.....
_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..
اه.. بازم خاموشه.. مرده شور اون صداتو ببره.. همش همینو بلدی بگی؟ خاموشه خاموشه...چهار روزه فرهاد رفته.. هرچی زنگ میزنم گوشیش خاموشه نگرانش شدم. .نمیدونم باید چیکار

کنم..تصمیم گرفتم برم پیش اقای بیات.. به هرحال اون رییسشه سفرش کاری بوده خوب حتما خبر داره ازش..ازاتاق رفتم بیرون ،،سمانه پشت میزش بود
_ عزیزم اقای مهندس هستن؟
_ اره..کاری داری باهاش؟
_ لطف میکنی خبرشون کنی.. یه کاری داشتم باهاش
_ باشه عزیزم

چند دقیقه بعد سمانه گفت میتونم برم تو.. تقی به در زدمو وارد شدم،سرش تو لپتاپش بود
_ سلام..
_ سلام خانوم محجوب.. چه کمکی از من بر میاد؟
_ واقعیتش میخواستم راجب مهندس مجد سوال کنم..چند روزه نیستن.. چند تا سوال داشتم ازشون گوشیشونم خاموشه
(دروغ که حناق نیس توگلوت بمونه دختر..)
_ بله ایشون رفتن سفر.. ازمن چند روز مرخصی گرفتن..
هنگ کردم .. فرهاد که میگفت سفرش کاریه..
_ ببخشید سفر کاری رفتند ازطرف شرکت؟
_ خیر ..سفرشون ربطی به شرکت نداره ..میتونید سوالاتونو ازمن بپرسید
به زور لبخند زدم
_ چشم میرم اگه به مشکل برخوردم میام ازتون میپرسم
_ بسیار خوب خانوم..
_ امری نیست؟
_ میتونید تشریف ببرید
_ بااجازه..
اصلا نفهمیدم چجور از اتاقش زدم بیرون..به من دروغ گفت.. ولی اخه چرا؟ اصن چرا گوشیش خاموشه؟اعصابم خورد شده بود. از,طرفی نگرانش بودم.. دلم خیلی شور میزد..رفتم

سر میزم سعی کردم خودمو با نقشه ها مشغول کنم تا کمتر بهش فکر کنم..من مطمعنم فرهاد دلیل قانع کننده ای داره.. اون بمن دروغ نمیگه..ساعت سه بود که کارم تقریبا تموم شده بود

کشو قوسی به خودم دادم ناهارم نخورده بودم رفتم تا ناهارمو بخورم.. دوباره زنگ زدم به گوشیش...بازم خاموش بود... پوف...بعد ناهار اومدم وسایلا رو جمع کردم و رفتم خونه..به مامان و

بابا سلام کردمو رفتم تو اتاقم.. مامان بهم خبر داد شب خاله اینا میان خونمون.. خوب تو این وضعیت وجود خاله هم نعمتی بود...رفتم حموم دوش گرفتم..بعد موهامو خشک کردمو رو تخت

دراز کشیدم..باخودم فکر میکردم..کجاست اخه؟چرا خاموشه؟چرا دروغ گفت؟با کیه؟؟سالمه؟؟؟

انقد فکر کردم باخودم نفهمیدم کی,خوابم برد..
.....
با صدای مامان از خواب پاشدم..
_ غزاله مادر پاشو خالت اومده میخوایم شام بخوریم
باصدای خابالو گفتم
_ چشم الان میام...
با چشای بسته پاشدم رفتم دست و صورتمو شستم،لباسمو عوض کردمو رفتم پایین...همه پشت میز بودن
_ سلام به همگیییی..
بعدم خاله رو بوسیدم..
_ خوبی غزاله؟ دلم برات یه ذره شده بود
_ فدات بشم خاله جون.. منم دلم تنگ بود.. خیلی خوشحال شدم امشب اومدین پیش ما
_ ماکه همیشه هستیم..
بعد تعارفات معمولی مشغول غذا خوردن شدیم، حس میکردم همشون میخوان چیزیو بمن بگن ولی نمیدونن چجوری..رفتاراشون عجیب بود..پرسیدم
_ چیزی شده؟؟
خاله گفت
_ نه عزیزم راستش من میخواستم یه چیزیو بهت بگم
_ بگو خاله راحت باش..
_ راستش..راستش قراره برای مامهمون بیاد..
_ عه؟ جدا؟ بعد باخنده اضا فه کردم
_ من عاشق مهمونم..ازبس که هیچکی نمیاد خونمون مهمونی
خاله بااسترس لبخند زد
_ حالا کی هست خاله جون؟
همشون نگران نگام کردن
_ وا چتونه؟
_ هی..هیچی خاله..
_ خوب همینو میخواستین بگین که انقد هول کردین؟
مامان گفت
_ غزاله؟؟
_ جانم مامان
_ پسر عموی باران داره میاد..
دستم که به سمت لیوان رفته بود تو راه خشک شد..نگاشون کردم..انگار اونام فهمیده بودن این روزا هرچیزی که به باران مربوط میشه ناراحتم میکنه و نگرانم بودن .

باخودم گفتم،خوب

بیاد.. باران که نیس.. من پسرعموشو میخوام چه کنم.. لیوان اب و برداشتم تا باهاش بغضمو پایین ببرم لبخند تلخی زدم و به سختی گفتم
_ خوش میاد..
بعد بلندشدم از سر میز..بااجازتون من برم تو اتاقم..
خاله گفت:
_عزیزم ناراحت شدی ازینکه بارمان داره میاد؟ سفرش کاریه..ماموریت خورده بهش اینجا...ماهم که نمیتونیم بزاریم بره هتل..گفتیم بیاد پیش ما..برادرشوهرم مرد محترمیه..منم بارمانو مث

پسرم دوسش دارم..بخدا زشته نیاد پیشم..
بارمان؟؟ اهان این همونه که اون روز داشتن راجبش پچ پچ میکردن..رفتم سمت خاله.. بوسیدمش
_ الهی فدات شم.. مهمون حبیب خداست.. خیلی خوش میاد.. من خیلیم خوشحالم
بعد برای اطمینانشون لبخند زدم..
_ من یکم بیحالم . فکر کنم دارم مریض میشم.. اگه اجازه بدید میرم بالا..
_ غزاله مادر قرص خوردی؟
به دروغ گفتم
_ بله مامان
_ برو بالا بخواب گلم.. بخاطر خستگیه.
_چشم.. شب همتون خوش..
رفتم پشت میز کنار پنجرم نشستم.. زل زدم به خیابون.. باران پسر عمو داشت؟ مگه مهمه غزاله؟ خودش که نیس پسر عموش به چه دردت میخوره.. واسه ماموریت میادو میره دیگه..

دوباره بغض کردم.. نبود باران ..رفتاراعجیب فرهاد نگرانی های خانوادم،همشون باعث شده بودن حالم خوب نباشه. .
دِلمْ یکْ نَفَروْ مْے خوآدْ ...
که اَزَمْ بپُرْسِـــــــــــهْ:چِطْوْرےْ؟ ؟
بِگَمْ : خْوْبَمْ..
بَغَلَمْ کُنـہ بِگَـہ :
دروْغْ بَسْـہ
گریه کن...
.....

ده روز از نبود فرهاد میگذره...دست و دلم به کار نمیره..نه میتونم خوب بخوابم نه میتونم خوب غذا بخورم،مامان نگرانمه..فکرمیکنه مریض شدم،،نمیدونه مریضی من روحیه،دارم داغون

میشم،ده روز بی خبر رفته . تلفنشم خاموشه.. نمیدونم مردس؟زندس؟کجاست اصن؟ اتفاقی نیوفتاده براش؟؟؟از خاله هم خبر ندارم .چند بار زنگ زده برم پیشش ولی بیحال تر از اونم بتونم

نقش ادمای شادو بازی کنم،،واسه همین میپیچونمش..بین حرفاش فهمیدم پسر عموی باران هم اومده..چی چی بود اسمش؟؟؟بابک؟؟؟؟باراد؟؟؟اهان... بارمان.. بارمان ینی چی! ؟؟؟اه چه

میدونم.. منم به چیا فکر میکنماا....لباسامو پوشیدم رفتم شرکت،،دیگه حتی حال اینو ندارم به خودم برسم...مستقیم رفتم تو اتاقم.. فقط نقشه بود که میتونست چند ساعت منو از دنیا بیرون

بکشه...شروع کردم به کشیدن...با صدای مهسا به خودم اومدم
_ غزاله میخوای خودکشی کنی؟
باتعجب گفتم
_ هان؟؟؟
از ساعت۸ داری میکشی... ساعت چهاره هاا
مخم سوت کشید.. کی گذشت؟اصن حواسم نبود.
_ ببخشیدحواسم به ساعت نبود..
_ اونکه معلومه.نمیخوای بری خونه؟؟؟
_ چرا.. الان میرم.. ممنونم عزیزم..
_ خواهش.. پس فعلا..
_ بسلامت..
چند دقیه نشستم سرمو گذاشتم رومیز...ای لعنت به این زندگی گند من.. انگار طلسم شدم رو اینکه ادما بیان تو زندگیم دوسشون داشته باشم بعد یهو غیبشون بزنه...خدایا دارم

میمیرم..میخوای فرهادم مثه باران ازم بگیری؟ نزدیک ۱۰ساله باکسی دوست نبودم ..فقط بخاطر این ترس کوفتی...ترس رفتنشون.۱۰ ساله تنهام .. حالا که یکیو قبول کردم اونم مثله بارا

غیبش زده،عیب نداره... بازم هرچی تو بخوای.. من راضیم به رضای تو.فقط یکم هوای دلمو داشته باش.. خسته پاشدم وسایلمو جمع کنم که گوشیم زنگ خورد.شماره ناشناس بود...دلشوره ی

بدی افتاده بود به جونم.. همش میترسیدم خبر بدی بهم بدن..با دست لرزون گوشیو برداشتم..جواب دادم
_ الو
_ غزاله محجوب؟
صدای یه زن بود..
_ خودمم
_ ببین خانوم کوچولو،میدونم خیلی وقته منتظر فرهادی.. خوب منم دلم سوخت گفتم یه خبری ازش بهت بدم...بهتره بری دنبال زندگیت...فرهاد مال تو نیست
_ شما کی هستی؟ منو از کجا میشناسی؟ اصن چرا باید حرفاتو باور کنم؟
_ اینکه کیم و تورو از کجا میشناسم بماند.. ده دقیقه دیگه پستچی برات کلید یه خونه با یه ادرس برات میاره،امشب راس ساعت ۱۰تواون خونه باش تاواقعیتوبا چشات ببینی..
_ منظ...
تااومدم حرف بزنم.. قطع کرد..این کی بود؟ فرهادو از کجا میشناخت؟ من و از کجا میشناخت؟ منظورش چی بود اخه؟ هنوزتو فکر بودم که سمانه صدام زد
_ غزاله جون پستچی برات یه بسته اورده.
_ اومدم عزیزم
رفتم بیرون.. بعد امضا وبسته رو تحویل گرفتم رفتم تو اتاقم..حتی جرعت نداشتم بازش کنم.. انگار بمب توشه...یکم نگاش کردمو شروع کردم به باز کردن..طبق گفته ی اون خانوم یه کلید و

یه پاکت توش بود..پاکتو باز کردم
_ قرارمون یادت نره...اگه میخوای حقیقتو ببینی بیا..واسه خودت میگم... امشب ساعت ۱۰.. اینم ادرس.....
ادرسش طرفای مرکز شهر بود... خدا امشبو بخیر کنه.. عقل میگفت نرم.. اما حس کنجکاوی...تصمیم گرفتم امشب برم تا بفهمم واقعیت چیه که این دختر ازش حرف زد.. پاشدم برم

خونه... ساعت ۵ بود که رسیدم خونه..کسی خونه نبود..یاد داشت مامان و خوندم
_ عزیزم ما امشب خونه خالتیم..بخاطر پسر عموی باران.. دوست داشتی توام بیا..
خوب موقعیتم جور شد..زنگ زدم برا مامان

_ سلام مامان
_ سلام عزیزم خوبی؟ اومدی خونه؟
_ اوهوم.. مامان من خستم نمیام خونه ی خاله. بعد بهش سر میزنم
_ باشه گلم.. ماهم دیر میایم نگران نشو.
_ خوش بگذره بهتون
_ فدات بشم مادر.شام بخوریا..گذاشتم برات.. کاری نداری؟
_ چشم. نه.. سلام برسون..
_ خدا فظ مادر
_ خدافظ.
رفتم تو اتاقم دلشوره داشتم..همش حس میکردم اتفاق بدی قراره بیوفته.. دلم میخواست نرم ولی میخواستم بفهمم فرهاد چیو ازمن مخفی میکنه.اصن فرهاد هست؟خوب دوسش داشتم. نگرانش

بودم..ساعت گوشیمو برای ۹ تنظیم کردمو سعی کردم یکم بخوابم...حداقل اینطوری کمتر فکر میکردم
.....
باصدای گوشیم از خواب بیدار شدم.. اولش گیج بودم یادم نمیومدچرا ساعتو تنظیم کرده بودم.. منگ به اطرافم نگاه میکردم که چشمم خورد به کلید روی میز.....کلید؟؟؟؟؟ کلید؟؟؟؟ وایییی

کلید ساعت ۹شد.. سریع پاشدم رفتم صورتمو شستم تندمانتوشلوار مشکیمو پوشیدمو زدم بیرون.. ساعت ۹:۲۰دقیقه بود . اژانس خبر کرده بودم.. کارم معلوم نبود تاکی طول میکشه..سوار

ماشین شدمو ادرسو دادم به راننده.. چند دقیقه مونده بود به۱۰ که رسیدیم. به راننده گفتم هر چقدر طول کشید منتظر باشه تا بیام. دوییدم سمت در باکلید بازش کردم.. یه خونه ی خوشگل

نقلی حیاط دار بود.. اروم و بی سرو صدا رفتم داخل...وای خدا شبیه دزدا شدم..قلبم مثه تراکتور میزد..اگه همش نقشه بوده باشه تا بخوان بلایی سرم بیارن چی!؟؟ ؟؟تقریبا داخل خونه

اومده بودم که پشیمون شدم.. من اینجا چه میکردم اخه؟؟ غزاله یکم عقل تو اون سرت نیست نه؟ دختره ی دیوونه...خواستم برگردم که صداهایی توجهمو جلب کرد.. دنباله

ی صدارو گرفتم

و هر چی صدا واضح تر میشد چشای من گشاد تر...صدا از اتاق خواب میومد.. درش باز بود..رفتم جلو..ناله های یه دختر که حال غیر عادیشو نشون میدادو قربون صدقه های یه پسری که

عجیب صداش برام اشنا بود...
تنم لرزید..
وجودم لرزید..
حس میکردم رنگم پریده.. با پاهای لرزون رفتم جلو..رسیدم جلوی در اتاق...
دیدم... ..دیدم اون حقیقتیو که اون زن ازش حرف میزد.. دیدمو باور نمیکردم..خون تو رگام یخ بست..خورد شدم
شکستم...صدای تیکه تیکه شدن قلبمو شنیدم...دیدن اون صحنه خنجر میکشید به روح خستم..دهنم باز میشد ولی هیچ صدایی ازش بیرون نمیومد. فرهاد...
فرهاد با خواهرش؟برهنه؟تو تخت خواب؟
فقط تونستم باصدایی که از ته چاه درمیومد صداش کنم..
_ فرهاد..
به سمت در برگشت..رنگش پرید.. هول کرد سریع پاشد وشروع کرد به پوشیدن لباسش. به میترا نگاه کردم. با بیخیالی و پوزخند بهم زل زده بود..چجوری میتونست با برادرش.... حس

میکردم هر لحظه امکان داره بالا بیارم...ولی خودمو کنترل کردم..
_ غزاله عزیزم...
_ هیس
_ غزاله عشقم من ..
صورتم عادی بود.شاید بخاطر همین تعجب کرده بود..از درون داغون بودم..اما دیگه نمیزاشتم غرورم جلوش بشکنه..
_خواهرت؟؟؟
_.....
_خواهررررت؟؟؟؟!
_ نه ..خواهرش نیستم.. عشقشم... توام که دیدی.. راتو بکش برو..هررررری
میترا جواب داده بود.. بی تفاوت نگاش کردم...
_ خوشبخت شید..خیرشو ببینی...
بعد زدم بیرون
_ غزاله وایسا.. لطفا وایسا

فقط نگاش کردم..
_ من..من متاسفم..
_ باشه
_ چراانقد ارومی؟
پوزخند زدم..
_ هرکی به اونچه که لیاقت داشت رسید.. من راضیم
_ غزاله اینجوری نگو.. تو دوسم داری..میدونم.. منم دوستت دارم.. اینجوری نکن بامن..تونمیتونی فراموشم کنی..
_ ببخشید شما؟؟؟؟!
چشاش زد بیرون.. زهر خندی زدمو گفتم
_ منو ساده فرض کردی اما یه چیزیو راجب من نفهمیدی من برای کسی که خیانت میکنه نماز میت میخونم..
_ تو بدون من نمیتونی..
_ خیلی خودتو دست بالا گرفتی..راحت تودلم جاشدی.. راحت ترم فراموش میشی..
_ من عاشقتم.. توروخدا... اینکارو نکن.. منو تنها نزار..
_ عاشق؟؟؟؟چه زود لحظه ها یادت میره...عشقت الان رو اون تخته.بروکه لیاقتت همون دخترای هرزه خیابونیه .یکی مثه خودت..
صورتش قرمز شده بود.. عصبیش کرده بودم..با جودشکستم رفتم سمت در... صداش اومد..
دیگه صداش برام منبع ارامش نبود.. برعکس.. حالمو بهم میزد..
_ توبدون من میمیری..راجب خودت چی فکر کردی؟فکر کردی عاشق چشمو ابروت شدم؟ ؟؟یه دختر امل ساده.. که حتی بلد نیس درست حرف بزنه..تو فقط به درد لحظه هایی

میخوردی که پارتنر نداشتم.. واسه یه شب تخت خواب..
تنم لرزید.. بازم سعی داشتم بی تفاوت باشم..دورم چرخید..جوری به اندامم نگاه کرد که حس کردم لخت جلوش وایسادم.. بالحن بدی گفت
_ نظرت چیه؟ قول میدم بهت خوش بگذره.. خوب حساب میکنم باهات... اندامت حسابی وسوسم میکنه ..
_ کثافت ترازتو دورم ندیدم خدارو شکرکه زودشناختمت تو فقط یه تیکه اشغالی..انقد هرز پریدی که همه رو مثه خودت دیدی..حالم ازت بهم میخوره.. دیگه نمیخوام هیچوقت ببینمت..
بعد با سرعت از در زدم بیرون که صدای بلندشو شنیدم..
_ تو با پای خودت میای تو تخت من.. بهت قول میدم..

سوار ماشین شدمو رفتم خونه..میفهمیدم عادی نیستم، من الان باید زار میزدم ولی نمیتونستم.. فقط گلوم از شدت بغض خیلی درد میکرد. دریغ از یک قطره اشک..از راننده خواستم یکم تو

شهر بگرده..نم نم بارون گرفته بود... شیشه رو دادم پایین... دستمو بردم بیرون.. زیر لب زمزمه کردم..
همیشہ ساده بودَم ..
ساده سلام کَردَم..
ساده دِل دادَم ..
ساده مُحبَت کَردَم...
ساده باوَرکَردَم .
ساده چَشم گُفتَم ..
ساده دلبَستہ شُدَم ..
اَما سَختَ دِلَمو شِکَستَند..!
خیلی سخت..
کاش آنقَدر ساده نبودم...
ساعت نزدیک ۱۲ بود رسیدم خونه...سرم داشت منفجر میشد..یه قرص مسکن خوردمو رفتم تو تخت. خوابم نمیبرد نیم ساعت بعد صدای در اومد.. مامان اینا هم اومدن...چشامو بستم

سعی کردم بخوابم...
.....
سرم قد کوه سنگین بود..چقد دردمیکرد.نمیتونستم ازتخت پاشم..حتی نمیدونستم ساعت چنده..احساس میکردم تنم داره تو اتیش میسوزه..قطره های عرق از روپیشونیم سمت گردنم

سرمیخورد..خیلی گرمم بود..خیلی...یهو خنک شدم.. پارچه ی نم داریو روپیشونیم حس کردم ..پاهام خنک شد...چند لحظه حالم خوب بود اما بعد یخ زدم..دندونام از سرما میخوردن بهم..نمیدونم

چم شده بود..فقط صدای مامان و میشنیدم با بابا..
_ تبش خیلی بالاست محسن.. میترسم بچم چیزیش بشه..
_ نگران نباش.. الان پاشویش کن منم برم براش قرص بیارم بخوره..اگه بهتر نشد میبریمش بیمارستان.
دیگه بعدش نفهمیدم چی گفتن از حال رفتم..

.....
نمیدونم ساعت چنده ولی دوباره حس کردم یکی بالای سرمه..چقد بوی تنش اشنابود... اما حتی قدرت نداشتم چشامو بازکنم..نمیدونم کی بود ولی حضورش بهم ارامش میداد.. سنگین بودم.. و

درد داشتم صدای آخم بلند شد.. بهم نزدیک شد و بعدحرکت دستشو رو سرم حس کردم..اروم پنجه هاش توموهام چرخ میخورد...چقد اشناس... سایش روم افتاده بود.. نزدیک و نزدیک تر شد

جوری که نفسهاشو حس میکردم و بعد پیشونیم داغ شد.. پیشونیمو بوسید ..طولانی.. انگار داره تموم حسشو تو این بوسه منتقل میکنه...
عطر اشنا...
حس اشنا....
زیر لب گفتم:
_باران....
و دوباره از حال رفتم ..
.....
چشامو بازکردم...حالم یکم بهتر بود...نگاکردم به ساعت.. دیدم یازده شده .. امروز سرکار نرفتم .اه
الان فرهاد نگرانم می...
جملم توذهنم ناتموم موند..یادم اومد که دیگه فرهادی نیست.. بغض کردم... بی معرفت...دوباره خودمو انداختم تو تخت غزاله دیگه حق نداری بهش فکر کنی...اخه چجوری؟چجوریشو

نمیدونم.. اون ارزششو نداره...حالم بده. میدونم.. چرا اینکارو کرد؟فراموشش کن.. بزار بفهمه چقدر بی ارزشه.. نزار غرورت بشکنه..مثه همیشه باش ..قوی باش..سخته ...اره سخته ولی

شدنیه...
** دستت که بلرزد اشتباه مینویسی...
پایت که بلرزد اشتبا میروی..
اما دلت که بلرزد..
وامصیبتاا...

یاد دیشب افتادم... یاد اون عطر اشنا...نفس عمیقی کشیدم هنوزم بوی عطرش تو اتاقم بود...به سختی از جام بلند شدم رفتم پایین..مامان تو اشپزخونه بود.. بی جون سلام کردم..

_ خدا مرگم بده تو چرا از تختت بیرون اومدی؟

_ حوصلم سر رفت مامان

_ بیخود.. برگرد تو تختت.. دیشب مثه کوره میسوختی از نگرانی مردمو زنده شدم..

بی توجه به حرفش صداش زدم

_ مامان؟؟

چشم غره ای بهم رفت:

_ بله

_ دیشب کسی پیش من بود؟

بابیخیالی گفت

_ من بودمو بابات.. چطور مگه؟؟

_ فکر کنم توهمه تبم بود.. دیشب حس کردم باران کنارمه..

_ مادر باران و فراموش کن ،چقد بهش فکر میکنی اخه؟ گذشته گذشته. باهاش کنار بیا ..ایندتو بساز

_ مامان بخدا حسش کردم بوی تنشو حس کردم.. بوی محبتشو..حتی هنوزم فکر میکنم اتاقم عطرشو داره.. نمیدونم.نمیدونم..ولش کن مامان..حتماتوهم بود..

مامان زیر لب استغفرللهی گفت بعد صدای بلندشو شنیدم

_ غزاله برو بالا سوپتو بیارم

_ سوپمو بخورم اجازه میدی یه جایی برم؟

اخم کرد

_ کجا مثلا؟ اونم بااین حالت

_ خواهش میکنم.. فقط دوساعت.. بعد از ظهر.. برم؟ برم برم مامان؟

_ از دست تو.. اگه حالت بهتر بود برو .

بوسیدمش

_الهی قربون دل مهربونت برم..

_حالا خودتو لوس نکن. برو تو تختت..

_ چشم..

با بیحالی رفتم بالا میخواستم بعد از ظهر برم باغ بهشت..توهم حضور باران هواییم کرده بود...باغ بهشت ارومم میکرد..

رفتم تو تختم دراز کشیدم منتظرشدم مامان سوپمو بیاره...سوپ و که اورد یکم ازش خوردم..سر دردم بهتر شده بود...فرهاد... هنوز باورم نمیشه.. هنوز درکش برام سخته.. اینکه تموم

حرفاش فقط واسه بازی دادنم بود.. اینکه دوستت دارماش دروغ بود و من چه ساده باور کردم...چه راحت اعتماد کردم..اما مهم نیس . مهم اینه هنوز پاکم... مهم اینه زود فهمیدم چجور ادمیه..

مهم اینه بازیچه ی هرزه بازیاش نشدم...تجربه شد..هرچند تلخ..من فراموشش میکنم.. خیلی زود..اینارو به خودم میگفتم ولی خوب میدونستم که فراموش کردن خیلی برام سخته.. که اگه بلد

بودم فراموش کنم نزدیک ۱۰سال با یاد باران خودمو عذاب نمیدادم...اخ باران... دیشب چقد حست کردم..کاش واقعی بود.. باران دلم تنگ شده...یاد روزی افتادم که سرم رو پاهاش بود اون

برام حرف میزد..
_ غزاله
_ جانم
_ تاحالا به عشق فکر کردی؟
_ اوه باران بیکاریاااا.. من ترجیح میدم عروسک بازی کنم تا بازیچه ی دست عشق بشم...
_ عشق خیلی خوبه عزیزم
_ غلط نکنم الان ازون موقع هاست که میخوای مامان بزرگ شی و نصیحت کنی گوشمو پیچوند
_ بیشور مامان بزرگ خودتی . ساکت شو بچه.. گوش کن
_ آی آی غلط خوردم.. اخ ببخشید گوشمو کندی چشم چشم ..بگو گوش میدم.
_ چیزاییکه میگمو فراموش نکن
_ باشه عزیزم.. بگو ببینم چی میخوای بگی..
_ اگه یه روزی یه جایی یه نفر ازت پرسید چقد دوسم داری؟نگو بی نهایت !بگو اندازه ای که هستی..اگه پرسید تا کی دوسم داری؟نگوتا ابد،،بگو تا وقتی هستی...اگه پرسید چقد بهم اعتماد

داری ؟؟؟نگو اندازه چشام ! بگو به اندازه ای که بهم اطمینان میدی...تا بدونه تا وقتی با ارزشه که ،به ارزشات احترام بذاره ... عشق قشنگه.. ولی بارعایت این چیزاکه گفتم...نمیخوام

هیچوقت دلت بشکنه..
_ چقد قشنگ گفتی باران جونم..

لبخند زد..
_ پاشو پاشو دختره ی لوس.. حرفامو زدم اویزه گوشت کنی نکه لوس ترشی
_ایش. باشه بابا.. اویزه ی گوشم کردم...

باران الان حرفاتو میفهمم.. کاش واقعا حرفت اویزه ی گوشم میشد.. تو نخواستی دلم بشکنه... ولی من.. این روزا..
دلم عجیب باعشق شکسته...پوفی کشیدم ..ساعت ٤ شده بود پاشدم دست و صورتمو شستم ..مانتو شلوار مشکیم با شال مشکیمو پوشیدم..انگار عزا دارم،خوب اره عزای دلمه.. رنگ صورتم

مثه گچ بود . شبیه روح شده بودم. حتی حال ارایش نداشتم ولی با این حال رژ صورتیو کشیدم به لبام..تواینه به خودم لبخند تلخی زدم..رفتم پیش مامان..وقتی مطمعن شد حالم خوبه اجازه داد

برم..البته بعد اینکه حسابی غذا ریخت تو حلق من..کفشمو پوشیدم از در زدم بیرون..ماشین وقتی رسیدم پیاده شدم..نگاه به باغ خاطراتم کردم..بغضم اومد نشست جای همیشگیش ...این روزا

بیشتر به حضور باران احتیاج داشتم...واردشدم.. رفتم سمت رودخونه ی کوچیک وسط باغ دلم میخواست یکم با صدای اب اروم شم.. بعد برم الاچیقی که جای همیشگیه منو باران بود..کنار

رودخونه نشستم.. زل زدم به اب..زلال بود.. دستمو فروکردم توش.. خنک بودنش بهم حس خوبی میداد ..دختر پسراییو میدم که باعشق و بهم لبخند میزدن و کنار هم زمزمه های عاشقونه

میخوندن..پوزخند زدم،همینجا.. منم حرفای عاشقونه شنیدم.. دوستت دارم شنیدم ولی همش دروغ بود..
روے دیوارے نوشتہ بود...
چقد ر سختہ کسے...
رو دوست دا شتہ با شے...
و لے نتو نے بھش بگے...
منم زیرش نوشتم...
من کہ بھش گفتم چی شد؟؟؟
هیچی... هیچی نشد جز اینکه اخرش خودم خورد شدم..

دلم..غرورم..شخصیتم... دلم سنگینه.. حتی نمیتونم راجبش باکسی حرف بزنم.. مامان و بابا به اندازه ی کافی بخاطرم اذیت میشن..دیگه نمیخوام واسه رفتارای یه ادم بی ارزش مثه فرهادم

غصه بخورن..ولی اگه باران بود اوضاع فرق داشت... هوامو داشت.. نمیزاشت غصه بخورم..یه قطره افتاد رو گونم...به اسمون نگاه کردم.. انگار دل اونم گرفته.. بارون اروم شروع به

باریدن کرد.. باخودم زمزمه کردم..
امروز نبودی ، اما خیلی چیزها بود
من بودم
باران بود
چتر بود
بغض بود
تنهایی بود
همراه همیشگی ام هم بود..
جای خالیت را می گویم..
اهی کشیدمو بلند شدم.. رفتم سمت جای همیشگیمون .. سرم پایین بود.. زیر این بارون خیس شده بودم..قدمامو اروم برمیداشتم...نزدیک الاچیقا متوجه یکی شدم.. یکی تو الاچیق نشسته بود ..

یه مرد.. یه مرد که به یه گوشه از باغ خیره شده بود..جلوتر رفتم..وقتی صدای قدمامو شنید برگشت سمتم..
ویهو...
انگار زمان وایساد..
قلبم نزد..
نفسم حبس شد..
بغضم بزرگ ترشد..
غصه ها یادم اومد... دستمو گذاشتم رو قلبم..قدمام دست خودم نبود..جلورفتم.. رسیدم بهش.. بلند شد..بارون شدت گرفته بود تمام وجودم خیس شده ولی دیگه توجهی نکردم..
نگام کرد..
همون چشم ها..
همون نگاه...

دستم بی اختیار من رفت جلو..خواستم لمس کنم..حس کنم..چقد شبیه باران من بود..ومن از دلتنگی دلم میخواست اونو باران ببینم..دلم میخواست حسش کنم..دستم جلوتر رفت.. اونم بی حرکت

وایساده بود.. شاید از حرکات عجیبم شوکه شده..درست وقتی که خواستم لمسش کنم تلفنم زنگ خورد..از اون حس حال پریدم بیرون..نگاش کردم.. سریع دستمو کشیدم عقب ..باصدای لرزون

معذرت میخوامی گفتمو با سرعت به سمت در دوییدم..واسه اولین ماشین دستمو بلند کردم..
_اقا دربست
نمیدونستم دارم از چی فرار میکنم..فقط میخواستم دور شم..ازچی؟؟؟ نمیدونم...ادرس خونه ی خاله رو دادم..دلم ارامش میخواستو.دیدن اون مرداوضاع روحیمو بهم ریخته بود..وقتی رسیدم

خونه خاله پول ماشینو حساب کردمو با شونه های افتاده رفتم زنگ زدم..
_ کیه..؟
بابغض گفتم
_ غزالم خاله..
_ تویی عزیزم؟ بیاتو
قدمامو بی جون برمیداشتم... رفتم تو..حتی حال سلامم نداشتم..خاله اومد سمتم
_ الهی قربونت برم خیس شدی که.. تو تازه حالت بهتر شده.. ببین چه کردی با خودت..
بهش نگاه کردم..خسته..با بغض..وقتی صورتمو دید رنگش پرید
_ غزال خاله چیشدی تو؟
بی اختیار رفتم سمتش..بی جون بغلش کردم.. اولش شوکه شد بعد اونم بغلم کرد..
_ خوب نیستم خاله..خیلی خستم..
_ بمیرم برات.. بریم تو خیس شدی..چیکارکردی باخودت..
بعد کمکم کرد رفتیم تو..مانتومو در اورد و منو کنار شومینه نشوند. یه پتو پیچید دورم و رفت برام شیر کاکاعو داغ بیاره سرمو چسبوندم به دیوار..خدا چرا اینکارو باهام میکنی؟؟ چرا

اخه..چرا دلمو هوایی میکنی؟خاله اومد پیشم..نگاش کردم
_ نمیخوای بگی چته دخترم؟ با غم توصدام گفتم
_ چیزی نیس خاله..

_ تو هیچوقت بلد نبودی دروغ بگی.. چشات لو میدنت
_ توروخدا بزارید یکم تو حال خودم باشم.خودم خوب میشم..مثه تموم این سالا.. خوب میشم خاله..
با صدایی که تحلیل میرفت دوباره گفتم
_ خوب میشم.....
غمگین.نگاهم کرد..
_ باشه عزیزم.. اروم باش.. برم برات یه چیزی بپزم بخوری..
چیزی نگفتم.. حال صحبت نداشتم.. من غذا نمیخواستم ارامش میخواستم...سرمو گذاشتم رو پام..صدای در و شنیدم. ولی حال نداشتم سرمو بلند کنم.. حتما عمو برگشته..حالم خیلی بد بود..

انگار با دیدن اون مرد کل عذابا و دلتنگیای این۱۰ سال یادم اومد ..دلتنگیم واسه فرهاد..خیانتش دورویش.. همه ی اینا دلیل شده بود تا بیقرار شم.. صدام از بغض میلرزیدبا همون صدای

لرزون واسه خودم خوندم:
_سفر کرده...
کجا رفتی؟؟؟؟؟
چرا تنها؟؟؟
چرابی من؟؟؟
نگفتی سخته دلتنگی؟؟؟
نگفتی زوده این رفتن؟؟
نگفتی سخته دل کندن؟؟؟
به دنبال چه پایانی؟
خلاف جاده ایستادی؟
" چرا تا عادتت کردم به فکر رفتن افتادی "
چرا باید به تنهایی دوباره بی تو برگردم؟
کجای قصه بدبودم؟
کجای قصه بدکردم؟
صدای گرمی و شنیدم..
_ سلام....
بابیحالی سرمو بلند کردم..بادیدن شخص روبه روم شوکه شدم...خدایا میخوای منو بکشی؟؟ دستام به شدت میلرزید بغض تو گلوم بدجور اذیت میکرد..نه میشکست که نفس بکشم؛ونه دست

ازسرم برمیداشت.. مردی که چشمای باران منو داشت... با همون سیاهی عمیق.. میخواستم پاشم.. پاشم ازینجا برم که انقد این فضا اذیتم نکنه.. بلند شدم اما انقد زانوهام سست بود دوباره

خوردم زمین ...نمیدونم چقد وضعم بد بود که اون مرد با نگرانی اومد جلو
_ خانوم حالتون خوبه؟
نگاش کردم... به چشاش..چشمایی که ۱۰سال بود ارزو داشتم یه بار دیگه ببینمش.. قلبم تیر میکشید.. دستمو گذاشتم رو قلبم..دیگه داشتم از حال میرفتم که صدای بلندشو شنیدم..
_ زن عموو.. زن عمو زود باش یه لیوان اب بیار
گفت زن عمو؟ ؟به خاله گفت زن عمو.. پس این بارمانه... پسرعموی باران.. بیحال تلخ لبخند زدم.. پس اینهمه شباهت بی دلیل نیست..خاله سریع اومد تو هال .. منو که تو اون وضع دید

محکم زدتو صورتش ..
_ وای خدا مرگم بده.. بارمان چش شده این دختر..
_ زن عمو یه لیوان اب بیار چیزیش نیس.. زود باش
خاله به سرعت رفت تو اشپز خونه و بعد در حالی که تند تند باقاشق محتویات لیوان دستشو هم میزد اومد بیرون
_ بیا بارمان.. بده بخوره رنگ نمونده به روش..
سرمو بلند کرد.حتی نا نداشتم بگم بمن دست نزن..شیرینیه اب قند یکم حالمو بهتر کرده بود..بغضمو قورت دادم.. به خاله نگاه کردم چشاش اشکی بود...تلخ خندی زدموبه سختی بلند شدم..

رفتم سمت در
_ غزال مادر کجا میری حالت خوب نیس.. بمون..صبرکن
بی توجه به خاله درو باز کردم.. ولی یه لحظه دلم سوخت.. خاله هم به اندازه ی من اذیت شده بود.. بی توجه به بارمان رفتم سمتش.. به زور لبخند زدم بوسیدمش و گفتم
_ میرم خونه.. اصرار به موندنم نکن.. حالم خوب نیس..
_ الهی فدات بشم پس بزار بارمان برسونتت ..
به بارمان نگاه کردم..
_ میدونی دلیل حال خرابم همین پسرعموعه... میخوام تنها باشم..
بعد زدم بیرون.. ماشین گرفتمو رفتم خونه..اوضاع روحیم داغون بود.. زنگ زدم و تلفنی از شرکت چند روز مرخصی گرفتم.. واقعا به تنهایی نیاز داشتم.
.....

سه روزه به بهونه ی نقشه و پروژه خودمو تو اتاق حبس کردم..فقط بخاطر مامان برای غذا میرم بیرون.. زیر چشام گود افتاده.. حتی درست نمیتونم بخوابم. خاله دوشب پیش اومد خونمون

بارمانم باهاش بود...خودمو به خواب زدم که نبینمشون..دیروز مامان هرچی اصرار کردباهاش نرفتم خونه ی خاله..دیدن پسرعموی باران برام سخت بود... انگار یه جورایی همه فهمیده

بودن از بارمان فراریم..امروزم مثه همیشه تواتاق پشت میزم نشستم.. از پنجره زل زدم بیرون ولی انقد تو فکر بودم چیزی نمیدیدم..یکی زد به در.. پوف.. حتما مامانه باز غذا اورده تو اتاقم.

بفرماییدی گفتمو خودمو الکی با کاغذ جلوم مشغول کردم.. خط های الکی میکشیدم.. اعصابم این چند روز خیلی داغون بود انقد کاغذارو خط خطی میکردم که هیچ لکه ی سفیدی روش

نمیموند.. اینکاراروم میکرد..در با صدای تقی باز شد..بدون اینکه برگردم گفتم
_ دستت درد نکنه مامان بزارش رو تخت میخورمش..
اما برخلاف انتظارم باشنیدن صدای یه غریبه شوکه شدم
_ سلام..
سرمو برگردوندم بهش نگاه کردم. به جای مامان؛بارمان تواتاق بود.. دوباره نفس کشیدن سخت شد.. اخه چرابر نمیگرده به همونجاییکه بوده.. انگار انتظار اینو داشت که حالم اینجور شه

سریع لیوان اب و اورد جلو دهنم.. وقتی خنکیشو حس کردم حالم بهترشد .
_ اروم باش.. فقط اومدم باهات حرف بزنم.. لازم نیست انقد خودتو اذیت کنی..
بعد کمکم کرد رو تخت بشینم پاهامو توخودم جمع کردم و سرم کج گذاشتم رو زانوم..دیگه نای مخالفت نداشتم پس اجازه دادم حرفاشو بزنه..
_ من حرف میزنم و ازت جوابم میخوام.. پس سعی کن اروم باشی.. باشه؟
سرمو به علامت باشه تکون دادم.. نمیدونم چرا کوتاه اومدم.. شاید دلم میخواست یکم ببینمش.. باران نبود ولی چشمای این مرد باعث میشد چند لحظه دلم اروم بگیره..دوباره چونم لرزید..

فهمید بازم بغض کردم..انگارتیزتر ازین حرفا بود..

_ جای بغض کردن حرف بزن..بگو چته.. چته که سه روزه خودتو حبس کردی؟ مامانت داره دق میکنه.. خالت همش نگرانه... از همه فرار میکنی.. از منم فرار میکنی.. دلیلشو نمیدونم..

اومدم که بدونم.. بگو چرا ازم فراری میکنی؟ من چه هیزم تری بهت فروختم؟؟..حرف بزن.. انقد نریز تو خودت.. تو فقط بغض میکنی بعدش ساکت میشی.. چند بار اومدیم دیدنت اما

نخواستی ببینیمون.. چرا؟ مامانت ازم امروز خواست باهات حرف بزنم.. منم انقد سمج هستم که تا زمانی که جواب قانع کننده نبرم براشون همینجا بشینم...
سکوت کردم... به دیوار زل زم
_ باشه.. هرچقد میخوای ساکت باش..من تورو نمیشناسم..توام منونمیشناسی.. ولی بدون انقد میشینم تا زبونت باز شه..
بعد کنار من تکیه داد به دیوار و به همون دیوار روبه رو زل زد...
ده دقیقه گذشته بود و اون همینجور ساکت کنارم نشسته بود..
نمیدونم چرا.. ولی زبونم خود به خود باز شد.. شاید واقعا نیاز داشتم بعد۱۰سال واسه یکی حرف بزنم..
_ همش۸سالم بود.. یه دختر بچه که عزیز دردونه ی مامان باباش بود ولی همیشه تنها.. همبازی نداشت.کسیو نداشت. جز بابایی که شبا ده دقیقه باهاش بازی میکرد.. یه روز تو مدرسه یه

دختربخاطر یه مداد اذیتم کرد..٤سال ازم بزرگتر بود منم چون همش مامان بود بلد نبودم از خودم دفاع کنم..چند روز پشت هم اذیتم کرد یه بار هولم داد خوردم زمین.. منم انقد گریه کردم که

ناظم اومد بالا سرم.. هرکار کردن ساکت نشدم ..زنگ زدن مامان بیاد ..مامان که اومد رفتم بغلش.. بهش گفتم این دختر اذیتم میکنه.. مامان بوسم کردو دستمو گرفت رفت سمت اون

دختر..اونم سرش پایین بود اخه خانوم ناظم دعواش کرد. مامان باهاش حرف زد..گفت من کوچولوام.. گفت تو مواظبش باش کسی اذیتش نکنه.. گفت دوستش باش. بعد از اون باران همیشه

بود. جای مامان جای بابا.. جای خواهر و برادر نداشتم..کلی خاطره باهم داشتیم.. کلی اتفاقای قشنگ.. خودمم میفهمیدم این وابستگیم بهش زیاده ولی کاری از دستم ساخته

نبود.به روز وقتی

۱٤سالم بود غیبش زد.کسی که ۱ساعتم ازمن بیخبر نبود سه روز غیبش زد. هرچی به خاله میگفتم کجاس جواب نمیداد. هرکاری کردم پیداش نشد.. دیدم با کارای من مامان وبابا دارن دق

میکنن منم عوض شدم.. الکی شاد بودم میخندیدم شیطنت میکردم..۱۰ سال گذشتو بعد پسر عموش میاد....میدونستی چشات خیلی شبیه بارانه؟ وقتی دیدمت چشای باران یادم اومد.. ولی

چون تو باران نبودی فقط دیدنت دلتنگم میکرد..شاید برات خنده دار باشه.. ولی خاله۱۰سال بمن گفت باران برمیگرده...شاید اگه یه بار برای همیشه میگفتن باران برنمیگرده منم دیگه

منتظرش نمیموندم..ولی ۱۰ساله میگن برمیگرده منم یاد گرفتم با خاطره ها باهمون باغ بهشت با یادگاریا ش سرکنم.. بی معرفت یه خبر نگرفت ازم.. نمیدونم زندس مردس؟ کجاس؟ چیکار

میکنه؟ وضع زندگیش چطوره؟ بعد باران تنها بودم و تنها تر شدم..دیگه دوستی نداشتم..میترسیدم اتفاق باران تکرار شه.دیدنت منو زیر و رو کرد..
حالا فهمیدی؟ دلیل رفتارامو فهمیدی؟من فقط یکم زمان میخوام.. خوب میشم.. ینی مجبورم خوب شم..
ساکت شدم..اونم تو فکر بود. اخماشم رفت توهم..
_حالتو میفهمم.. و متاسفم.. میدونم خیلی سخت بوده باور کن درک میکنم چون خودمم زندگی ارومی نداشتم یه روز برات تعریف میکنم که زندگی من چطور بوده اما باهاش کنار اومدم..من و

تو هر دومون شبیه همیم،منم درد کشیدم..منم دوتا از عزیزترین کسامو به بدترین شکل ممکن از دست دادم..شاید بتونیم واسه هم مرهم بشیم.. شاید منی که عزیز ازدست دادم بتونم تورو اروم

کنم..هومم؟نظرت چیه!؟ بیا باهم دوست باشیم. منم اینجا تنهام... قبول میکنی؟؟ شاید حالت بهتر شه..

سکوت کردم.. خودمم دلم میخواست.. شاید یکم دلم اروم میشد..شاید میتونستم مثه یه دوست خوب بهش اعتماد کنم.. وقتی براش حرف زدم سبک شدم. به زور لبخندی زدمو گفتم
_ امروز میخوام توحال خودم باشم..از فردا دوستیم...
اونم لبخندی زد و گفت
_ قبوله.. فردا من یه دختره شادو به عنوان دوستم قبول میکنم...
نمیدونم چرا تو چشاش چراغونی بود.. چند دقیقه بعد رفت بیرون و منم غذامو خوردم... اشتهام باز شده بود ساعت۷غروب بود که حسابی خوابم گرفت.. رو تخت درازکشیدمو خوابیدم..
.....
امشب شام خونه ی خاله دعوتیم..خاله ازم خواست زودتر برم کمکش.. مامانم گفت منتظر میمونه شب با بابا بیاد.. ساعت چهار بود که لباسامو پوشیدم رفتم خونه ی خاله.. زنگ و زدم که در

با صدای تیکی باز شد..تند تندرفتم تو.. خاله تو هال نبود.فکر کردم تو اتاقه.. شال و مانتو مو دراوردم و رفتم رومبل نشستم..همونجورم داد زدم
_خاله جووون من اومدممم بدو بگو چی میخوای درست کنم برات..
یهو باصدای یه مرد سه متر پریدم
_ زن عمو رفته خرید..
دیدم بارمانه...بازم بی اختیار زل زدم بهش..توفکر بودم.. یهو با صداش به خودم اومدم
_ تموم شدمااا
گیج نگاش کردم.. ینی چی؟ تو چشاش شیطنت موج میزد ،با گیجی گفتم:
_ ها؟؟؟
_ گفتم انقد نگام کردی تموم شدم..میدونم خیلی خوشگل و جذابم.. ولی انقد زل نزن بهم چشم میخورمااا.
تازه فهمیدم چی گفت..اخم کردم.. پسره ی پروی خودشیفته.. فکر کرده کیه؟؟؟ بلند شدم دستمو زدم به کمرم.. گفتم
_ ینی اگه شلغم اعتماد به نفس شمارو داشت الان هلو بود .. بعدم کی گفته من زل زدم به شما؟ من اصن حواسم جای دیگه بود.. درجه ی خودشیفته گیتون زیاده فکر درمان باشید خواهشا
نه به اونروز که اونقد خودمونی حرف زدم باهاش نه به الان.. خوب اون روز حالم خوب نبود..والا. چه معنی میده انقد صمیمیت..

_ نگران نباش.. اعتماد به نفس من به اندازس.. فقط موندم تو چرا میخوای منکر زیباییای من بشی.. البته زیادم مهم نیس . مهم دخترای دورمن که برام سر و دست میشکونن..
بازم شیطون لبخند زد...بچه پروووو من اگه حالتو نگرفتم..
_ دوست گرامی .اولا ،تو نه و شما .. چایی نخورده صمیمی نشید خواهشا..شما فقط یکم شبیه بارانی.. همین باعث شد که زل بزنم بهتون بعدم ادمای بنجل به کسایی مثه خودشون علاقه

دارن.. حکایت همون دخترای دورتونه..
بعد نزاشتم حرف بزنه.. از کنارش پاشدم برم..که باخنده صدام زد.
_من هرکیو هرجوردوس دارم صدامیکنم...بعدم اینو نمیخوای؟
نگا کردم به دستش ...وا شال من دست اون چه میکنه؟؟..به اینه قدی کنار شومینه زل زدم..زل زدن همانا و جیغ کشیدن همانا..
_ وای خاااک تو سرممم
و دوییدم تو اشپزخونه ..من دوساعت با تیشرت و شلوار بی شال داشتم براش کری میخوندم؟؟؟یکی زدم تو سرم..خاک تو سرت غزال ..خاااک ..دارو ندارتو دید..صدای خنده ای از پشت

سرم شنیدم
_ اولا نزن تو سرت اون نیمچه مختم داغون میشه.. دوما تو به این شکلت میگی دارو ندار؟؟؟
موذی خندید و همونجور که شالمو سرم میکرد گفت..
_ دارو ندارو یه وقت دیگه بهت اموزش میدم..
منم تو هنگ کارش بودم.. بعد که رفت بیرون و من فهمیدم چه گندی زدم باز جیغم رفت هواکه صداش از اونور به گوشم رسید
_ اگه به فکر گلوی خودت نیستی به فکر گوش ما باش..
بعدم صدای خندش اومد..ترجیح دادم لال شم..تابیشتر ازین ابروم نره.. بچه پرو.. یه حالی من ازت بگیرم.. پسره ی شلغم بیتربیت.. اما معلومه حسابی شیطونه هاا...شیطنت از صورتش

میباره.. این خاله هم معلوم نیس کجا رفته.. رفتم سر یخچال ظرف میوه رو در اوردم و یه خیار چپوندم تو حلقم.. با حرص میخوردمش ... پسره ی بیشور..
ساعت هفت شده.حوصلم سررفته این پسره ی قوزمیتم نشسته بود پای تلویزیون...خاله هم هنوز معلوم نیس کجاست..لباسمو پوشیدم که برم خونه پیش مامان.. دیدم حواسش

به تلویزیونه اروم

از پشتش رفتم سمت در که برم..یهو صداش بلند شدومن سه متر پریدم..
_ زن عموگفته شام اینجایین.. مامان و باباتم میان...مگه نمیدونی؟؟؟
جلل خالق پشت سرشم چشم داره...
_ اوممم میدونم.. خواستم تو حیاط یه هوایی بخورم..
دوباره قیافش شیطون شد
_ عه؟؟!! جدی؟؟!! پس منم همراهیت میکنم..
اومد از رو مبل پاشه که تند گفتم
_ نه نه.. الان که فکر میکنم میبینم بیرون سرده..پشیمون شدم
دوباره نشست.. به مبل رو به روییش اشاره زد و گفت
_ پس بیا بشین یکم حرف بزنیم..
_ میشه بامن انقد صمیمی حرف نزنید؟درسته که قبول کردم دوست باشیم ولی لازمه ی صمیمی شدن اینطورحرف زدن نیس. خوشم نمیاد
یه تای ابروشو داد بالا و باز شیطون گفت
_ گفتم که... من هرکیو هرجور بخوام صدا میزنم...ولی جدا ازشوخی..مثلا دوستیم باهم نمیشه که انقد رسمی بود. نمیخورمت که یکم کوتاه بیا حالا بیا بشین...
از حرص افتادم به جون لبام.. پسره بییب بییییب بییییییبب.. رفتم سمت مبل و با حرص خودمو پرت کردم روش..صدا خندش اومد.. نگاش کردم.. خدایاااا درجه ی شیطنتش داره از چشاش

میزنه بیرون...
_ چرا میخندین؟
_اولا چرا میخندین نه ..چرا میخندی درسته...دوما دلم به حال ما تحتت سوخت..فکر کنم صاف شد..
چشام زد بیرون... وایییییی پسره ی بیتربیت بی حیا.. ادب نداره اصلا.
_ خیلی بی ادبی.. بی تربیت
_ خوب بمن چه.. تو خودت سوژه میشی
_ سوژه عمته.. پسره ی بیب
دوباره صدا خندش بلند شد،اومد رو مبل کنارم نشست..
_ خوب حالا حرص نخور پوستت چروک میشه..من بارمانم.۲۸ سالمه.. پسر عموی باران.. توام اگه اشتباه نکنم باید غزاله باشی..تازه۲٤ سالت شده.. و دوست باران
بعد نیششو باز کرد..چپ چپ نگاش کردم..انگار چشم بسته غیب گفته. خوب اینارو که خودمم میدونم.. یهو چشمم خورد به گونش..اوخیییییی نیگا گونش چال داره... بی

اختیار انگشتمو بردم

سمت چال گونشو محکم چند بار فشار دادم.. وای چه بامزس..یهوبه خودم اومدم دیدم دارم چیکار میکنم.. چشای بارمانم گردالو شده بود..هینی گفتمو سریع دستمو کشیدم عقب
_ سیمان درجه یک و دو سه و چهار باهم تو ملاجم...

به خودش اومد و یه لبخند موذی زد..
_ خوشت اومده؟ میتونم اجازه بدم گاهی بهش دست بزنی..
بعدم پلید نگام کرد پسره ی پرو. من برای چی باید خوشم بیاد..
_ خیلی خود شیفته ای.. چال گونه مگه دست زدن داره؟ من فقط یه لحظه کنجکاو شدم مطمعن باش دیگه به چال گونت دست نمیزنم
_ تعارف نکنااا.. خوب اگه چال گونه دوست نداری جای دیگم هست.. میخوای دست بزنی؟
بعد دوباره نیششو وا کرد...بی تربیت. اصن هنگ کردم تو جواب پروییش چی بگم با چشای گردو دهن باز نگاش کردم..
_ ببند ..مگس میره توش..
یهو جیغم رفت هوا
_ پسره ی بیتربیت بی ادب بی فرهنگ بی اخلاق بیشور بی نزاکت.بی... بیب بییییب تو خجالت نمیکشی؟ تو حیا نداری؟ خجالتم خوب چیزیه بی تربیت..ببر ننه جونت جای

دیگتوبخوادپروبی شخصیت..
همینجورداشتم فحش میدادم که یه دست اومد جلو دهنمو گرفت..
_ اوف..چقدحرف میزنی دختر تازه جیغ جیغو هم هستی.. بعدم خیلی منحرفی..من منظورم این بود اگه از چال گونه خوشت نمیادمیتونی دست نزنی..اصن جای دیگه رو دست بزنی..نگفتم

بیا بمن دست بزن که..منحرف..ام الفساد جامعه.. مفسد فی الارض.. مایه ی ننگ مایه ی ابرو ریزی .. ما..
حالا اون داشت فحش میداد که دستم بی هوا رفت رو دهنش ،به هم زل زدیم..یهودیدم باز چشاش شیطون شده..گیج نگاهش کردم که با ابروش به دستم اشاره زد،،منم باابروم پرسیدم چی

میگی؟؟؟دوباره به دستم اشاره زد،، نگا به دستم کردم دیدم رو دهنشه...ازته دل جیغ زدم که چون دستش رودهنم بود صدام خفه شد،سریع دستمو پس کشیدم...اونم دستشو از رو دهنم برداشت

و شروع کرد به خندیدن...ای خدا.. من امروز چمه.. اه.. اعصابم خورد شد. پسره خودشیفته ...
_ رو اب دستشویی بخندی..
دوباره نگام کرد..
_ فکر کنم اصن نفهمیدی که الان یه ساعته داری بامن اول شخص مفرد صحبت میکنی
پوف.. بازم سوتی اندر سوتی ..ناامید نگاش کردم
_ اوهوم.حواسم نبود..
مهربون نگام کرد و گفت
_ باهم دوستیم دیگه اشکالش چیه..مگه نگفتم که اینجا کسیو ندارم..توام گفتی تنهایی..قبول کردی دوست باشیم..
دستشو سمتم دراز کرد..
_ دوست؟؟؟
چشم غره ای به دستش رفتمو بدون دست دادن گفتم
_ دوست.. ولی اذیتم کنی چشاتو در میارم
خندید و بی هوا دستمو محکم گرفت
_ من نمیتونم شیطنتمو کنترل کنم.. توام بلدی اذیتم کن
_ باشه.درستت میکنم.درضمن من خوشم نمیادهی بهم دست میزنی. نامحرمی
_ منم گفتم که... هرجور بخوام باهرکی رفتار میکنم.. تواگه زورت میرسه جلومو بگیر..بعدم نترس..من به تو مثه دوست همجنسم نگاه میکنم..
_ خیلی پرویی
با نیش باز گفت
_ میدونم...
اومدم جوابشو بدم.که دیدم خاله و مامان با عمو و بابا وارد شدن.. همشون به صف کنار هم ایستادن.. مارو که دیدن نفس راحت کشیدن..خاله گفت
_ میترسیدم همو بکشین
_ اگه یکم دیر تر میومدین غزاله منو میکشت..
باچشای گرد زل زدم بهش..
_ من تورو میکشتم؟من یا تو که داشتی خفم میکردی؟ بی ادب.
قیافشو مظلوم کردو گفت.
_ میبینی زن عمو؟ میبینی چقد خشنه؟

_ بخدا خفت میکنماا میبندی یا بیام ببندمش؟
_ باشه باشه چشم بستم .
لبخند پلیدی از رو پیروزیم زدم و نشستم سر جام..مامان سری به علامت تاسف تکون داد و باخاله رفتن اشپزخونه.عمووباباهم باخنده رفتن سرمیزشطرنجشون... صداشو کنار گوشم

شنیدم..نفساش میخورد به گوشم آی مور مورم میشد.. باشیطنت خاصی گفت..
_ من که نمیبندم... تو بیا ببند ببینم چجوری میبندی برام..
نگاش کردم..صورتش تو یه وجبی صورتم بود..نفسش می خوردبهم..نفسموحبس کردم تو چشاش پلیدی.. شیطنت.. خباثت و خنده بود...اخم کردم..
_ بانخ و سوزن میدوزمش
_ عه؟ یکم محبت به خرج بده جون تو راضیم جور دیگم ببندیاا
_جیییییییغغغغغغغغغغغغ
_ توروخدا منو نخور..من گوشتم تلخه
دستشو گذاشت رو گوششو همینجور که میخندید پرید تو اشپزخونه...خاله صدامون زد بریم سر میز..باباومامان کنارهم.عمو وخاله هم کنارهم..منم یه صندلی خالی کنار بارمان بود رفتم نشستم

روش..همه مشغول غذا خوردن شدیم من همیشه یکم غذارو شور میخوردم.. خاله هم همیشه کم نمک درست میکرد..یکم که خوردم بخاطر کم نمکیش صورتم رفت توهم،،یهو دیدم بارمان داره

به غذام نمک میزنه..جلل خالق..این از کجا فهمید؟ حواسش به همه چی هست..نگاش کردم.. بهم لبخند زد و مشغول خوردن شد..منم مشغول غذا شدم.. تموم که شد به خاله گفتم من ظرفارو

میشورم .. بعد به زور از اشپزخونه انداختمشون بیرون.. داشتم تو سینگ ظرفارو میشستم که دیدم دوتا دست دیگم تو سینکه
_ منم کمکت میکنم
_ زیاد نیس..خودم میشورم
_ منم میشورم زود تر تموم شه .
لبخند زدم... من کف میزدم اون اب میکشید .ظرفا تموم شدرفتیم تو هال.. پیش بقیه،،کنار مامان نشستم.. بارمانم رفت کنار خاله...دقیقا رو به روی من..بابا گفت
_ غزاله بابا.. با بارمان اشنا شدی؟
_ بله باباجون

_ اونم تو این شهر تنهاست.. حواستون به همدیگه باشه..من به بارمان اطمینان دارم.. به توام اطمینان دارم.. یه مدتی برای کارش مهمون ماست..باهم دوست باشید
_ چشم بابا جون
_ چشم عمو..
_ چشمتون بی بلا..
خاله پاشد میوه بیاره منم رفتم کمکش.. میوه هارو پخش کردم..بعد خوردن میوه دیگه مامان بابا اماده ی رفتن شدن ،جلوی در داشتن خدافظی میکردن که بارمان اومد سمتم
_ خیلی خوش گذشت بمن
_ اوهوم.. به منم.. البته اگه پرو بازیاتو فاکتور بگیری
لبخند زد
_ فقط خواستم از اون حال و هوای چند روز پیشت بیرون بیای..فکر کنم موفقم شدم.. شوکه شدم... تموم اون کارارو کردکه من غصه هام یادم بره؟ اصلا بهش نمیومدانقدمهربون باشه...به زور لبخند زدم
_ ممنونم
دوباره شیطون شد
_ خواهش.. البته فکر نکن که دست از سرت برمیدارمااا. کلی ازار اذیت دارم که باید خالیش کنم سر تو...
اروم خندیدم..
_ باشه بچه پرو.. منتظرم.. ولی توام منتظر تلافی باش.
_ قبووله..
_ خوشحال شدم از اشناییت.. خدافظ
_ مواظبه خودت باش..
وقتی رسیدیم خونه رفتم تو اتاقم..لباسامو عوض کردمو وضو گرفتم...نشستم رو سجادم..سرمو گذاشتم رو سجده..این چند روزکلی اتفاق برام افتاده بود.. مرخصیمم تموم شده فردابايد برم

شرکت.. دیدن دوباره ی فرهاد عذابم میده.. ولی باید قوی باشم... باخدا حرف زدم:
خدایا ..من همونی هستم که وقت و بی وقت مزاحمت میشم همونی که وقتی دلش میگیره بغض میکنه میآد سراغت،من همونیم که همیشه دعاهای عجیب و غریب می کنه و چشم هاشومی

بنده و می گه :من این حرف ها سرم نمیشه باید دعامو مستجاب کنی..همونی که گاهی لج میکنه،گاهی خودشو برات لوس می کنه...همونی که نمازهاش یکی در میون قضا میشه و کلی روزه

نگرفته داره..همونی که باتمام خوبیات سرت غرمیزنه،گاهی بد جنس می شه البته گاهی هم خود خواه..اره خدا ،من بدم... اما تو که خوبی.. به بزرگیت قسم میدم هوامو داشته باش...منو تواون

راهی بزارکه صلاحمه..جزتوکسیو ندارم...
وقتی یکم سبک شدم رفتم تو تختم.. به این چندروزفکرکردم که چقدحالم بدبود..واینکه بارمان چقد ماهرانه ذهنمو منحرف کرده بود..اینکه اصلا به فرهاد فکر نکردم...غصه نخوردم..انگارمثه

دخترعموش مهره ی مارداره..چون میترسیدم قصه ی باران تکرار شه نمیخواستم باهاش رسمی باشم، تا وابستگی پیش نیاد اما جوری شیطنت میکرد و سر به سرم که نمیتونستم جدی باشم..

لبخندام امروز واقعی بود..حالموخوب کرده بود.لبخندزدم..صدای گوشیم بلندشد..پیام ازیه شماره ناشناس..متنشوخوندم:
"آدمها"می آیند..
گاهی در زندگی ات میمانند...
گاهی در خاطره ات،
انهاکه درزندگیت میمانند؛ همسفرمیشوند..
انهاکه درخاطرت میمانند تجربه ای میشوندبرای سفر.
گاهي"تلخ" گاهی"شیرین"
گاهی بایادشان"لبخند"میزنی.
گاهی یادشان لبخند از"لبانت"برمي‌دارد..
اما تو..
لبخندبزن به تلخ ترین خاطره هایت..
آدم ها می آیند واین آمدن باید رخ بدهد..
تاتو بدانی...
"آمدن"راهمه بلدند..
این "ماندن"است که "هنر" میخواهد

متنش بهم ارامش داد..یه جورایی منو یاد بی لیاقتی فرهاد انداخت..اومدم پیام بدم شما؟؟؟که سریع پیام داد
_ چاکر شما بارمانم..
خندم گرفته بود.. پسره ی خل ،انگار فکر منو میخونه...جواب دادم
_ متن قشنگی بود..ممنونم

سریع جوابش اومد
_ قشنگ و پر معنی..امیدوارم بفهمیش
براش نوشتم
_ بازممنونم.. شب بخیر
جواب داد
_ شب توام بخیر دختره ی جیغ جیغو
لبخند زدمو با یه حس ارامش خوابیدم...
.....
صبح به زور پاشدم.. دست و صورتمو ششستم.. یکم از برخوردم بامجد نگران بودم...مجد؟؟؟؟؟اره درستش همینه..ازین به بعد اون فقط مهندس مجده. باید با رییس صحبت کنم تا اتاقمو

جداکنه.. هرچی کمتر ببینمش بهتره..فتم سر کمد لباسم..میخواستم بهترین لباسو بپوشم و مرتب باشم تا مجد فکر نکنه خیلی بهم سخت گذشته ..مانتو زرشکیم با شلوار مشکیمو پوشیدم.. برای

اولین بارشال سرم کردمو بوت هامو پوشیدم.. رفتم جلو اینه... میخواستم انقد شیک بشم که پشیمون بشه از کارش.. دور چشامو خط چشمی کشیدمو ریمل زدم به مژه هام... چشام حسابی

قشنگ شده بود... رژ زرشکیمو برداشتمو کمرنگ رو لبم زدم ادکلنمم سخاوتمندانه خالی کردم رو خودم..راضی از کارم از خونه زدم بیرون...سوار ماشین شدم و دم شرکت پیاده شدم..قدمامو

محکم برداشت اونقد محکم که هیچکس نفهمه من چقد داغونم..وارد شدم..سمانه بادیدنم اومد سمتم
_ واوووو چه خانوم خوشتیپی..چه کردی دختر
باخنده گفتم
_ کاری نکردم.فقط امروز یکم حسش بودبه خودم برسم..
_حیف داداشم زن داره وگرنه کیس مناسبی بودی
با یه اخم الکی گفتم
_ خبرشو به زن داداشت میدم
_غلط کردم.. نگیاا پدرمو در میاره..
باخنده سری تکون دادمو رفتم تو اتاق..هنوزنیومده بود.شروع به کارکردم..بی تفاوتی بهترین کار بود..

یکم که گذشت در اتاق باز شد..زیر چشمی دیدمش..شوکه شدنش قشنگ معلوم بود..پوزخندی زدمو بی توجه مشغول کارم شدم..اونم یکم بعد به خودش اومدو رفت سمت میزش..شروع کرد به

کار.. ولی معلوم بود تمرکز نداره ...همش پوف میگفتو از اول میکشید..رفتم برای خودم چایی ریختمو با ناز اومدم سر جام مشغول خوردن شدم...میخواستم حرصش بدم که بفهمه منم اگه

بخوام میتونم؛ ولی هرزه نیستم که برای همه عشوه بیام.. یکم شد طاقت نیاوردو صدام زد.

_ غزاله..

جوابشو ندادم..بلند شد اومد سمتم

_ غزاله..

مدادمو محکم کوبوندم به میزو بااخم نگاش کردم

_ محجوب هستم...

_ غزاله چراخودتولوس میکنی اخه؟ مگه چیشده که اینجور میکنی؟

_ من سرم شلوغه اقای مهندس

با صدای ارومی گفت

_ خیلی خوشگل شدی..

پوزخند زدم..اروم و شمرده گفتم

_ خَیِلَیَ وَقَتِهِ کهَ ِهُرَمَ نَگَاِهَت آتیشم نمیزنه از همون شب.. از همون شب صدات حالمو بهم میزنه حَتِیَ از خودتم حالم بهم میخوره.. انقد بی ارزشی که دیگه بهت فکرم نمیکنم..مَیَ

بَیَنَیَ !؟؟؟؟؟؟ فَرَاِمَوَشَتَ کَرَدَمَ ..پس سعی نکن بااین حرفات دوباره خامم کنی.. من دختره احمق یه هفته پیش نیستم..

دستشو اورد سمتم..محکم سرجام وایسادم..

_ انگشتت بهم بخوره اینجارو رو سرت خراب میکنم

شوکه نگاهم کرد...انگار باور نمیکرد انقد عوض شم.. انقدراحت فراموشش کنم

_ غزاله من همونیم که دوسم داشتی.. مگه عشقت نبودم؟ مگه نمیگفتی بی من میمیری! میگفتی واست خاصم.. هنوزم همینه؛؛من مطمعنم

به خوش خیالیش پوزخند زدم

_ میدونید اقای مهندس؟ اشتباه از جایی شروع میشه که بعضی وقتاکسایی رو تو و زندگیمون"خاص"میکنیم که خیلی"عمومی" ترازاین حرفا تو دسترس بقیه بودن ...منم

اشتباه کردم..

بجاش تجربم شد...
اومد جواب بده که گوشیم زنگ خورد.. به صفحش نگاه کردم...بارمان بود...لبخند زدم به اسمش.. به دوستی که چند روز نیست اومده ولی به اندازه ی یه سال حالمو خوب کرد..جواب

دادم...
_ سلام..
_ و علیکم السلام بانو..خوب هستین؟ بجا اوردین؟
_ چه خودتو لوس میکنی تو..اره بابا شناختم..من خوبم تو خوبی؟
_ بله بله.. خوبم..کجایی بانو؟
_ وا.. من؟ من سرکارم.. چطور مگه؟
مجد گوشاشو تیز کرده بود
_ کی کارت تموم میشه؟
_ من ساعت ٤ ،بارمان میگی چیشده یانه؟؟
_ خوب راستش میخوام برم بیرون دور دور .. ولی تنهایی نمیچسبه.. بامن میای؟
اخمای مجد توهم رفته بود پوزخندی زد بهم.اخم کردم..
_ اره میام.. فقط ساعت چهار به بعد.. کجا بیام که ببینمت؟
_ تو نمیخواد بیای. من میام شرکت دنبالت.. ادرس و بهم اس ام اس کن..
_ باشه.. کار دیگه نداری؟
_ نه.. مواظبه خودت باش
_ اوهوم... خدافظ
_ خدافظ بانو..
قطع کردم.. برای حرص دادن مجد لبخندی به گوشی زدمو نشستم سر میز کارم.. که صداش اومد..باکنایه گفت
_ میزاشتی دوروز بگذره بعد برام جایگزین میاوردی
نگاش کردم.. پوزخند رولبش بود
_ لازم نمیبینم توضیحی بدم. ولی من واسه کسی که ارزش نداره عزا نمیگیرم .. بعدم باز من چند روزصبر کردم؛ نه اینکه مثه بعضیا به کسی که تو زندگیمه خیانت کنم..در ضمن لطفا بار

اخرتون باشه که توکارای من دخالت میکنین..
_ توام مثه همون دخترای هرزه ای.. فقط ظاهرتو حفظ میکنی..وگرنه بابقیه فرقی نداری..

_ به شما ربطی نداره اقای مجد..
و دیگه بهش محل ندادم..ادرس شرکت و برای بارمان فرستادم و بقیه نقشمو کشیدم..ساعت چهار بود که با تک زنگ بارمان وسایلمو جمع کردمو بی توجه به مجد رفتم پایین..اونم که کارش

تموم شده بودپشت سرم اومد پایین.. یه مزدا تری مشکی جلو شرکت پارک بود..بارمان و دیدم از ماشین اومد پایین و عینک دودیشو از چشاش برداشت.. میخندید با شیطنت چشمکی زد و

اشاره کرد سوار شم.. منم خندم گرفته بود.. مثه بچه هاس انگار..متوجه ی مجد نبودم اومدم سوار شم که صداشو شنیدم..روبه بارمان گفت
_ گول این ظاهر معصومشو نخور.. این هرزه هفت خط تر از این حرفاست.. منم پیچونده.. گفتم بهت بگم عاقبت تو مثه من نشه..
من شوکه از حرفای فرهاد لال شدم...اونقد بد خشکم زد که نمیتونستم برگردم نگاش کنم..چنان توخودم فرو رفتم که حتی حس نکردم بارمان اومد کنارم ..بابغض بهش نگاه کردم..بااخم نگام

کرد.. چقد با اخم ترسناک میشد.. دستمو گرفت.. محکم..چشای فرهاد رو دستامون قفل شد.. پوزخند زد...بارمان نگاش کرد..
_ غزاله هرزس؟
_ اره.. باهمین مظلوم بازیاش خرم کرد.. برو فکر زندگیت باش..
بارمان به مشتش نگاهی کردو خونسرد گفت
_ اره خوب.. ولی..
بعد مشتش بود که رفت تو چشم فرهاد
_ هرجور باشه من اجازه نمیدم هر اشغالی بهش توهین کنه...و اینم میدونم اگه دنیا بگن این دختر بده.. من باور نمیکنم..دیگه دوروبرش نبینمت...
بعد دست منو گرفت و بی توجه به فرهادی که از درد به خودش میپیچید؛سوار ماشین شدیمو راه افتاد..از زوربغض ساکت نشسته بودم...حالم بد بود...همش فکر میکردم این پسرالان راجبم

فکر میکنه...سرمو سمت پنجر بردم بیرونو نگاه میکردم
_ غزاله...غزال...آهو...غزاله خانوم؟ هوی گوزن
باحرص گفتم
_ بیتربیت آهو وگوزن خودتی...بی ادب...اسم من غزالس
_ باباچه فرقی میکنه حیوون حیوونه دیگه

جییغغغغ
_ باارماااان
بیشورمیخندید..
_ آهوبخدا گوشم ازکارافتاد
_ اهووکوفت..
_ حرص نخور پوستت چروک میشه ها..میترشیا..اونوقت کسی نمیاد بگیرتتا
_ به توچه پسره ی فضول. اصن من میخوام تااخر عمرم بمونم ور دل ننم.. والا
_ اره تو ک راست میگی
_ایش
_ خوب کجا بریم؟
_ چه میدونم...تومیخواستی بیرون بری
_ آیکیومن اگه بلدبودم ک تورو دنبال خودم نمیکشوندم
_ اها...اوممم خب منوببرغذا بخورم
ساکت شد...باتعجب نگام میکرد
_ چیه خوب گشنمه
خندید
_ باشه بریم یه چی بریزیم تواون خندق بلات..
منم خندیدم .یه دفه جدی شد
_ این یارو کی بود؟؟؟
دوباره یادم اومد که فرهاد چیاگفت..باز خجالت کشیدم
_ اونیکه باید خجالت بکشه تونیستی.اون مرتیکس..کی بود؟
با صدای اروم گفتم
_ هم..همکارمه.. تو یه اتاق کار میکنیم..
_ چرا اون حرفارو زد؟
انقد جدی بود و اخمش ترسناک میترسیدم حرف بزنم ازیه طرفم نمیخواستم از فرهادبگم براش
_ می..میشه فراموشش کنی؟ وقتی توضیح میدم راجبش حالم بد میشه
_ نه نمیشه.اما فعلامیزاریمش کنارمنتظرمیمونم تابعد تعریف کنی
_ باشه
دوباره شنگول شد
_ خووب رسیدیم...بریم حمله کنیم به غذا
بعد باهم وارد شدیم..رستوران قشنگ و شیکی بود..پشت یه میز دونفره نشستیم، منو رو برداشت و به گارسون سفارش داد
_ دوپرس کباب کوبیده با مخلفات
_ چشم

گارسون که رفت اخم کردم
_ یه وقت از نپرسی من چی میخواما
_ زن عمو میگفت کوبیده دوس داری
_ اوهوم دوس دارم
_ خوب دیگه...حالا دختر خوبی باش و غر نزن
بهش چشم غره رفتم ک باعث شد نیشش باز شه وابروهاشو تند تندبندازه بالا،غذارو اوردن ومشغول خوردن شدیم،من که دولپی میخوردم دیدم بارمان زیادی ساکته، با لبای چرب و چیلی و

لپای باد کرده نگاش کردم، دستشو زیر چونش گذاشته بودو باشیطنت منو نگاه میکرد..باسرم پرسیدم چیه؟؟؟ابرو هاشو بالا انداخت ینی هیچی..شونه هامو انداختم بالا مشغول خوردن ماست

شدم،،قروقاطی میخوردم...غذام که تموم شد قیافم دیدن داشت
انقد خورده بودم چسبیدم به صندلی و درمرز انفجار بودم،بارمانم فقط میخندید،دستشو اورد جلو...منم باتعجب نگاش میکردم..با انگشتش به لبم کشید، هنگ نگاش کردم..دست ماستیشونشونم

داد،بعدم خندید،، عصبی شدم.. به چه حقی هی بهم دست میزنه؟؟؟با صداییکه سعی داشتم کنترلش کنم گفتم
_میشه انقد بهم دست نزنی؟
باشیطنت گفت
_ نچ
اخمم بیشتر توهم رفت
_ امامن خوشم نمیاد
_ مهم نیست
_ لطفاتکرارنشه
_ ب همین خیال باش
داشتم حرص میخوردم...گفتم
_ جدی دارم میگم بارمان...من رواین چیزا حساسم...اگه قرار باشه دوست هم باشیم باید به خواسته های هم احترام بزاریم...درست نمیگم؟
یکم مکث کرد،،بعدخیلی جدی گفت
_ حق باتوعه ؛ سعی میکنم رعایت کنم
خندم گرفت و گفتم

_امیدوارم سعی کردنای تو مثه سعی کردنای دخترعموت نباشه،باران هردفعه ک میگفت سعی میکنم کاری انجام بدم دقیقابرعکس عمل میکرد... در اصل ؛کلمه سعی میکنمی ک میگفت یه

جورایی این معنیو میداد ک من آخرشم کارخودمو میکنم,ولی دلم نمیخواد بهت نه بگم ک دلت بشکنه...یه جور نه غیرمستقیم بود!
یه خنده شیطون اومد رولباش احساس کردم چشاشم لحظه برق زد...فکرکنم میخواست یه چیزی بگه ولی لحظه آخر پشیمون شد،پرسید:
_همیشه اینقد یاد باران میفتی؟
لبخند زدم...لبخندی ک تلخیش دهنمو گس کرد،،گفتم:
_وقتی تموم عمرت توتمام لحظات خوب وبدی ک داشتی توتمام گریه هات خنده هات یه نفر پیشت باشه بدون اینکه حتی کلمه ای بگی تموم حرف دلت رو، تموم غم و غصه ها یا دلیل خنده

هاتو از نگاهت بخونه و حمایتت کنه نمیتونی ازش دست بکشی...حتی اگه خودشم دیگه نباشه خاطراتش میمونن... باران واسه من همون کسه...
حس کردم صورتش گرفته شد،یه جور ناراحتی عمیق،ته ته نگاش یه چیزی بود ک لرزید... نمیدونم... شایدم توهم زدم چون به یه ثانیه هم نکشید ک ب پهنای صورتش خندید وگفت:
_قرار نبودتیریپ افسردگی برداریا... سیرشدی؟
سعی کردم ازاون حسو حال دربیام،بارمان بیچاره چه گناهی کرده که با این حرفام حالشو بگیرم
_ اوهوم...تا مرز ترکیدن غذا خوردم
_ کاملامشخصه...بشکه شدی...خلال دندون بدم حاجی؟
باحرص دستمال کاغذی براش پرت کردم که جاخالی داد،خندید.
_ من میرم حساب کنم توام بروصورتتوبشور بیا
_ وای من نمیتونم تکون بخورم
شیطون نگام کردو گفت
_ میخوای من بغلت کنم ببرمت؟؟
جدی صداش زدم
_ بارمان
با یه قیافه حق ب جانب گفت
_ چیه؟ بیاوخوبی کن...من رفتم توام قل بخوربیا... راه ک نمیتونی بری...بسکه خوردی

بعد باخنده دور شد،دهنم از پروبازیش بازموند،ترجیح دادم چیزی نگم،پاشدم صورتموشستم رفتم سوار ماشین شدم....
_ دستت درد نکنه...
_ نوش جان.ولی خودمونیماااا خوب شد من اومدم وگرنه تو ازگشنگی تلف میشدی..
_ هه هه هه خندیدم..خوب کجا بریم حالا؟
_ نمیدونم.. شهربازی خوبه؟تاخر شب..
اسم شهر بازی اومد نیشم شل شد
_ جان من میریم؟
_ اره میریم.. یه زنگ به خاله بزن. بگو با منی
ذوق زده به مامان زنگ زدمو گفتم تا شب با بارمانم. بعد نیشمو شل کردمو گفتم
_ بریم شهربازی..
خندید و راهشو به سمت شهربازی کج کرد،وقتی رسیدیم منو جلوی ورودی پیاده کردو خودش رفت ماشینو پارک کنه..از ذوق دستامو مشت کردم محکم بالا و پایین پریدم...همینجور داشتم

میپریدم که صداش اومد
_ اگه میدونستم انقد ذوق میکنی زودتر میاوردمت..
منم بیخیال سوتیم گفتم
_ من عاشق شهربازیم..خوب بریم دیگه
سرشو با خنده تکون دادو اومد دستمو گرفت.. خواستم به زور دستمو جداکنم که گفت
_ اینجا شلوغه.. نمیخوام گمت کنم. اروم بگیر بچه
_ بچه خودتی بریییییییم
من که زورم بهش نمیرسید بعدا تلافی میکنم بعد وارد شدیم..همه چیییییو سوار شدم حتی تابای بچگونه رو،خوشم میومد که پایه بود،همه چیو سوار میشد..یه جورایی انگاروجودش تسکین شد

برام.. ساعت۱۰بود که رفتیم پیتزا بخوریم..بعدش دوباره رفتیم سراغ بازی ها..وای انقدخوش گذشت.. همه غم و غصه هام یادم رفته بود کلی خندیدم..سبک شده بودم.. یه جور انگار خالی شدم

..ساعت۱۲ بود که سوار ماشین شدیم..انقد خسته شده بودم که نگووو..
_ ممنونم خیلی خوش گذشت
_ خوبه که خوش گذشته و اروم شدی..شهربازی جاییه که ادم بی هیچ ترسی میتونه راحت بخنده و خوش بگذرونه

باورنمیکردم انقدبه احساساتم توجه کنه.. منو برده بود شهربازی تا اروم شم،لبخند زدم بهش و سرمو تکیه دادم به صندلی تا برسیم.. از خستگی خوابم برد ..ا
حساس میکردم تو بغل یکیم چقد بوش خوب بود.. بی حواس بادستم به سینش چنگ زدم .. و دوباره خوابم برد..
.....
با هشدار گوشی بیدار شدم..دیدم تو تختم..چند,لحظه طول کشید تا شرایطو درک کنم.. من که دیشب تو ماشین بودم. کی اومدم تو تخت؟حتما خوابم برد و بابا منو اورد بالا..پاشدم لباسامو

پوشیدم و رفتم صبحونه بخورم. بعد صبحونه زدم بیرون تصمیم گرفتم اصلا مجدو ادم حسابش نکنم.. الان میفهمم چه اشغالیه..وارد اتاقم شدم..سرش تو نقشه ها بود رفتم سرمیزم.. بهم نگاه

کرد. زیر چشمش کبود شده بود راستش دلم خنک شد.. مشغول شدم به نقشه ها..نزدیک ظهر شد مجد از,اتاق زد بیرون ..مهسا اومد تو اتاقم
_ غزاله
_ جونم
_دارم یه جشن تولد میگیرم.. اومدم بهت کارت دعوت بدم
_ من راستش زیاد اه...
_ بهونه نیار .. درضمن شمارتم بده.. خیر,سرمون همکاریماامیخوام دوست شیم باشه؟
لبخند زدم.. شاید بهتر بود یه دوست داشته باشم
_ باشه عزیزم ..یادداشت کن
شمارمو یادداشت کردو شمارشو داد
_ غزال جشنم مختلطه.. میتونی همراهم بیاری با خودت
_ ممنونم گلم..
_خواهش.. منتظرتم. پنجشنبه شبه.. بوس بوس
بعد رفت بیرون منم مشغول کارم شدم ،ساعت چهار بود که جمع کردم برم خونه..قبلش تصمیم گرفتم رییسو ببینم..میخواستم خواهش, کنم بامهسا هم اتاق شم.. تحمل مجد واقعا سخت بود..

سمانه هماهنگ کردو من وارد شدم
_ سلام اقای مهندس
_ سلام خانوم محجوب خوب هستید؟

_ ممنونم... اقای مهندس من با مهندس مجد بخاطر پروژه ی چینه یه اتاق داشتیم باهم.. الان که خیلی وقته پروژه تکمیل شده. اگه میشه من و خانوم صمدی هم اتاق شیم..برام راحت

تره..اقای مجد هم معذب نمیشن
_ حق با شماست خوب خانوم صمدی بیان اتاق شما مهندس مجدهم اتاق کنارمنو میگیرن..
_ ممنونم..
_ خواهش میکنم.. فردا جابه جا شید..
_ چشم.. بااجازه
_ خسته نباشید.بسلامت
ماشین گرفتمو رفتم خونه..مامان تو اشپزخونه بود. باباهم خواب بود.. این وقت روز خوابیدن عجیبه..
_ سلام مامان..خوبی؟
بازم تو فکر بود
_ سلام مادر..خوبم..تو خوبی؟
_ اره .بابا چرا الان خوابیده؟
_ یکم بیحال بود گفتم استراحت کنه
_ مریض شده؟؟ خوب ببریمش دکتر
_ خوبه عزیزم.. یکم سرش درد میکرد.. چیزی نیس..
باشه ای گفتمو رفتم تو اتاقم..تولد فردا شب بود... باید,لباس میگرفتم. فردا صبح میرم خرید.. از بارمانم خبری نیس..حتما سرکارشه..راستی چیکاره بود؟؟هرچی فکر کردم یادم نیومد..

یادم باشه بعد بپرسم ازش..
.....
صبح ساعت هشت بودکه پاشدم برم بازار.. یه چیزی بگیرم برای جشن تولد مهسا...تاکسی گرفتمو رفتم به یکی از پاساژها که لباسای مجلسی شیکی داشت..وارد پاساژ شدم.. تصمیم گرفتم

اول برای مهسا کادو بخرم.. پشت ویترین یه مجسمه ی خوشگل چشممو گرفت.. یه فرشته بود با بال های سفید و بلند و لباس بنفش.. خیلی قشنگ بود.. وارد مغازه شدم خریدمشو اومدم

بیرون...حالا نوبت خودم بود. مهسا گفت مختلطته پس,باید یه چیز میگرفتم که معذب نباشمیکی یکی به لباسای پشت ویترین نگاه میکردم..همشون یا زیادی باز بودن یا زیادی کوتاه...کلافه شده

بودم.. اومدم برگردم خونه که تو یه لحظه چشمم به یه لباس قرمز خورد.. بلند بود از پشت یه کوچولو دنباله داشت.. قسمت جلوش باحریر پرشده بود.. بالاتنش دوتا بند نازک داشت که میشد

براش یه کت تهیه کرد.خیلی خوشم اومد ازش؛..رفتم تو تا پرووش کنم.. یه پسر پشت میز وایساده بود.
_ سلام میتونم کمکتون کنم؟
_ سلام.. ممنون میشم لباس قرمز پشت ویترینتون سایز من بیارید پرو کنم..
_ بله..حتما..
لباسو اورد و من رفتم تا بپوشمش قرمز بودنش با پوست سفیدم تضاد قشنگی ایجاد کرده بود.. خیلی خوشم اومد. درش اوردمو رفتم حساب کنم
_ ببخشید اقا این لباس کت هم داره؟؟اگه داره ممنون میشم بهم بدید
_ بله.. چند لحظه صبرکنید
رفتو بعد چند,دقیقه باکت لباسم برگشت.. ازین بهتر نمیشد..حساب کردمو از مغازه زدم بیرون...ساعت۲ بود که رسیدم خونه،مامان و بابا خواب بودن.. منم ناهارمو خوردم رفتم تو

اتاقم..دودل بودم واسه تصمیمم.. ولی دل و زدم به دریا.. دلم میخواست باشه...مهسا گفت میتونم یه همراه ببرم.. خوب منم فکر کردم؛ بارمان.....شاید دوس داشته باشه بیاد . با تردید گوشیمو

برداشتمو زنگ زدم بهش..به یه بوق نکشید که جواب داد
_ سلام اهو خانوم.. خوبی؟ خوشی ؟ چخبر؟
_ اهو و کوفت. چقد بگم من غزالم
_ خو منم چقد بگم حیوون حیوونه دیگه
_ بیشور اصن تقصیر منه واست زنگ میزنم
_ حرص نخور بانو.. کاری داشتی؟
پوفی کشیدم
_ را..راستش امشب تولده همکارمه.. دعوتم کرده.. گفته میتونن یه همراه بیارم باخودم.. گفتم شاید دوس داشته باشی بیای
_ ساعت چنده؟

_ هفت
_ باشه میام دنبالت؛بدم نمیاد
_ اوهوم.. پس منتظرتم.
_ خدافظ گوزن
بعد باخنده قطع کرد پسره ی بیشور لیاقت نداره که.. همینجور حرص میخوردم رفتم حموم..ساعت پنج بود از حموم اومدم بیرون.. ینی دوساعت اون تو کشتم خودمو.. شروع کردم به

سشوار کردن،من که شالمو برنمیداشتم،موهامو محکم بالای سرم بستم یکم از موهام ریختم جلو صورتم..خط چشم کشیدم و ریمل زدم.. هروقت ارایش میکردم چشام خیلی ناز میشد..رژ لب

قرمز جیغمو برداشتم کشیدم به لبم.. حسابی وسوسه کننده بود براهمین فقط تو مهمونیا میزدمش .لباسمو ازکاورش دراوردم و شروع کردم به پوشیدن..کفشمو پام کردم.. مانتو و شالمم پوشیدم

منتظر بارمان شدم..ساعت نزدیک هفت بود که به گوشیم تک انداخت.. با ادکلنم دوش گرفتمو رفتم پایین..به مامان اطلاع دادم که با بارمان میرم جشن تولد..این مدت فهمیدم که مامان و بابا به

بارمان اعتمادکامل دارن..انگاری این پسر زیادی اعتمادشونوجلب کرده..حقم داشت..بارمان زیادی خوب بود..در حیاطو بازکردم.. پشت به من به ماشینش تکیه کرده بود.. برگشت

سمتم..لبخند زد..واووو عجب تیپی زده...منم که هیز شروع کردم به انالیز کردنش..چشای فوق العاده مشکی داشت با مژه های بلند موهاشم مشکی بودبینیش معمولی بود لباشم قلوه ای..

کثافت جیگری بود واسه خودشاا تاحالا دقت نکرده بودم.. وقتی میخندید کنار گونش چال میوفتاد.. پوستشم برنزه بود.. وقتی کنارش وایمیستادم قدم تا شونه هاش بود اگه اشتباه نکنم باید نزدیک

۱۸۷ باشه.. از هیکلشم مشخص بود که حسابی اهل ورزشه.. مشغول هیز بازیم بودم که صدای خندشو شنیدم
_ میگم خوشگلم تو هی منکر شو

چشم غره ای بهش رفتم
_ خودشیفته..
بعد باحرص از دست کارای خودم سوار ماشین شدم. اونم درحالی که میخندید سوارشد
_ خوب اهو خانوم کجا بریم؟
_ بارمان اگه بار دیگه گفتی اهو ؛؛و من تک تک موهاتو کندم دلخور نشی ازمااا
قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت
_ تو خیلی خشنی.. پسر به این نازی.. بابا یکم لطافت به خرج بده بلکه خر شم بگیرمت
داشتم از حرص میمردم اونم داشت کیف میکرد..بچه پرو ..
_ به همین خیال باش.. همینم مونده زنه توی زشتو بشم
_ وقتی دروغ میگی چشات لوت میدن.. من خیلی خوشگلم اعتراف کن..
_ کم حرف بزن.. اینم ادرس اقای راننده.. برو یه کار نکن پشیمون شم از دعوتت کردنت
_ باشه.. فقط منو نزن
بعد دوباره خندید و حرکت کردفجلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت.. پیاده شدیم و زنگ ایفون و زدم..در باتیک باز شد و رفتیم تو.. بازوشواوردجلو که من بگیرم.. چنان چشم غره ای رفتم که

سریع گفت
_ باشه بابا.. چرا میزنی.. اصن الان میرم تو چند,تاخوشگلشو تور میکنم..
بعد باحالت قهر جلو جلو رفت،از حرکتش خندم گرفته بودیکم که جلو رفت وایساد و برگشت سمتم چشمک زدو باخنده گفت:
_ بیا دیگه دخترا منتظرمن..
از دست تویی؛؛گفتمو باخنده وارد,شدیم..هر طرفو نگاه میکردم با یه صحنه ی بی ناموسی روبرو میشدم...نگاه به بارمان کردم دیدم بانیش باز زل زده بمن ..مرگ.. پسره ی هیز..خجالتم

نمیکشه..اخمی بهش کردمو به سمت مهسا رفتم..تامنو دید لبخند زنان اومد سمتم..
_ سلام دختر..هیچ معلومه کجایی..چقد دیر کردین
_ سلام مهسا.. ببخشیدیکم کارمون طول کشید..
هدیه تولدشو دادم دستش تشکر کرد. ازش خواهش کردم تا اتاق پرو راهنماییم کنه..بارمان هم رو مبل نشست تا من برگردم..
_ عجب تیکه ای تور کردی کلک
_ بامنی مهسا؟

_ پس باکیم؟ این پسره رو میگم دیگه
_منظورت بارمانه؟
_ چه اسم باکلاسی داره لامصب..اوووف
_ اشتباه نکن مهسا..بارمان پسرعمومه.. تنها بودم گفتم باهام بیاد..(نمیخواستم بگم پسرعموی دوستمه..فکربد میکرد.)
_عه؟ چه خوب.. شاید بتونم مخشو بترکونم..
خندیدم.
_ موفق باشی..
لباسامو عوض کردم رژ قرمز مو که کمرنگ شده بود محکم کشیدم رو لبام..رفتم پایین.. همین که رسیدم پایین دیدم بععله.. اقا اصن فرصت نداده برسیم.. یه دختر با سر و وضع ناجور پیشش

نشسته بود. انگار میخواست تو حلقش بره.. راستش دلخور شدم. اون بامن اومده بود حداقل باید به حضورم احترام میزاشت.. با اخم اومدم از جلوش رد شم که استین لباسموکشید
_ غزاله عزیزدلم اومدی؟
چشام شد قد گردو..این الان چی گفت؟؟ اصلا باکی بود؟فکر کنم نگاهم خیلی شبیه اسکولا شده بود که بارمان صورتش از خنده قرمز شد ولی خودشو کنترل میکرد.دیدم اون دختره کناریش

با اخم نگام میکنه..با حرف بعدیش شوکه شدم
_ معرفی میکنم دوست دخترم غزاله...
دختره با چشم غره خوشبختمی گفتو از کنارمون رفت..گیج به بارمان نگاه کردم.. بانیش باز بهم زل زد..
_ ذوق مرگ نشو بابا.. ازین خوشم نیومده بود گفتم بپرونمش.. وگرنه اخه من توی زشتو رو میخوام چیکار؟؟؟؟
یه لحظه وجودم یخ بست..به زور لبخند زدم.. دلخور شدم از حرفش..بد دلخور شدم.. گفتم
_میرم یه هوایی بخورم
بعد بی توجه بهش رفتم تو تراس..اونم فقط از من برای پروندن دخترا استفاده میکنه..فرزاد از من برای وقتای خالیش استفاده میکنه.. باران هم هروقت خودش خواست بود و هروقت دلش

خواست رفت..شیدای بی معرفتم از زندگیم خبر داشت ولی تنهام گزاشت..کلا من مهم نبودم،، آهی کشیدم..با دستام محکم خودمو بغل کردم..

_ من منظوری نداشتم غزاله
برگشتم.. بارمان بود.. لبخند زدم بهش..
_ میدونم
_ پس چرا دلخورشدی؟
_ چیزی نیس.. یاد یه چیزی افتادم..
_ تو بهترین دوست منی.. باور کن
_ممنونم.. بریم تو دیگه سرده
باهم رفتیم تو
_ میگم غزال خانومی
نگاش کردم باز چشاش چراغونی بود معلوم نیس چه اتیشی میخواد بسوزونه ،مشکوک گفتم
_ چیه؟ چی میخوای,که اینجوری صدام میکنی؟
_مگه حتما باید چیزی بخوام؟
_نه.. ولی برق چشات داره بهم هشدار میده..گفتم که چشای تو وباران شبیه همه. اونم هروقت چشاش چراغونی میشد یه مصیبت سر من میومد.
لبخند زد..
_ نه من نمیخواستم کاری کنم اصن ولش کن یادم رفت..
بعد زل زد بهم.. نگاش کردم نزدیکم بود.. نگاهش تو صورتم چرخید.. رسید به لبام.. زل زد بهشون.. یه جور عجیب شده بود.. انگشتمو بردم جلوی چشش
_ هوی.. بارمان کجایی سه ساعته..
از فکر اومد بیرون..اخم کرد دستمال کاغذیو برداشت اورد سمتم صورتم.. ولی یهو وایساد.. دستمال داد به خودم
_ پاکش کن
گیج نگاش کردم..
_ ها
اخمش بیشتر شد.. کوفت بگیری خوب وقتی با خنده انقد خوشگل میشی چرا اخم میکنی که من واجب و التعویض التنبان بشم
_ پاکش کن غزال
_ بابا چیو پاک کنم؟؟؟
انگار از خنگیم کلافه شد پوفی کشید و دستمالو برداشت بدون اینکه دستش بامن تماسی برداره کشید به لبم..منم مثه منگولا نگاش میکردم
_ چیکار میکنی ؟
اروم و شمرده گفت
_ دوست من باید مثه خانومای خوب ارایش کنه.. نه جوری که مردا بد نگاهش کنن..

بعدم لبخند زد..یه جوریی شدم..یه جور خوب،،چند لحظه بعد صدای اهنگ اومد و همه ریختن وسط برای رقص خاک برسری..اوه اوه.. خاک تو سرم چرا اینطورین؟ ینی باحجاب ترینشون

من بودم ،بارمان گفت میره یه ابی به صورتش بزنه .. منم ظرف میوه مو برداشتم پوست بکنم که صدای منفورترین ادم زندگیمو شنیدم..کنارم نشست..نگام کرد...جز به جز...جوری نگام

میکرد که انگار لخت جلوش وایساده بودم
_ خوشگل شدی
_ چی میخواین اقای مجد؟؟؟؟؟
_ از وقتی اومدی همش ور دل این پسره ای.. چیه خوب ساپورتت میکنه؟
_ باید به شما توضیح بدم؟ به شما ربطی نداره که تو مسایل خصوصی من دخالت میکنین
_ من تورو میخوام..
پوزخند زدم..
_ دل ادم خیلی چیزا میخواد اقای مهندس.. دلیل نمیشه بهش برسه...
باعصبانیت نگام کرد . تا به خودم بیام دیدم دستمو گرفته داره باخودش میکشونه بیرون
_ چیکار میکنی دستمو ول کن باتوام.. میگم بمن دست نزن
بی توجه منو میبرد سمت خلوت حیاط.. یکم ترسیده بودم.. از جاهای خلوت خاطره ی خوبی نداشتم..محکم هولم داد که کمرم خورد به دیوار .. اخی گفتم که بهم نزدیک شد .. حالم داشت بهم

میخورد.. پشتم دیوار بود و این اشغال هم خودشو چسبونده بود بهم..هرکار میکردم نمیتونستم ازش فاصله بگیرم
_ دل من هرچی که خواست به دست اورده .. تورو میخوام.. شده واسه یک شب پول خوبیم بهت میدم..
_ ازمن فاصله بگیر اشغال.. تو خواب بیینی سمتت بیام ازت متنفرم
لباشو بهم نزدیک میکرد،تو چند سانتی لبم بود که گفت:
_ توخواب چرا عزیزم.. همین امشب تو واقعیت میبینم.. قول میدم بهت خوش بگذره
اومد لباشو بزاره رو لبام که بازانوم محکم کوبوندم تو نقطه ی حساسش.. از درد دادش بلند شد وبعدچنان سیلی تو صورتم زد که پرت شدم.. داشت میومد سمتم که یهو یکی از پشت زد زیر

پاش .. خورد زمین و اون شخص هم افتاد به جونش.. انقد کتکش زد که از حال رفت..صداشو شنیدم
_ فقط میخوام یه بار دیگه به غزاله نزدیک شی... بلایی به سرت بیارم که مرغای اسمون برات نوحه بخونن..
بعد از این حرف اومد سمتم..سرمو بلند کردم ک فرشته ی نجاتمو ببینم... پاهامو بغل کردم تو خودم جمع شدم
_ خوبی غزاله؟؟؟
نگاش کردم.. تو چشاش نگرانی بود..
_ او..اون... میخواست.. بخدا من...تقصیر ...اون..
کنارم زانو زد
_ میدونم میدونم... تقصیر تو نبود. اروم باش.. چیزی نیس. اون دیگه مزاحمت نمیشه..
بلند شد.. فکر کردم میخواد بره ،ناخوداگاه دستشو گرفتم از گرمای دستاش دلم گرم شد.
_ نرو..
دوباره نشست..مهربون لبخند زد
_ چرا انقد سردی؟ نمیرم عزیزم.. پاشو پاشو باهم بریم
کمکم کرد بلند شم بعد منو برد سمت ماشینش.. درو باز کرد سوار شدم.. بخاریو روم تنظیم کرد.. از شدت استرس میخواستم بالا بیارم..
_ خوبی غزاله ؟
_ حالم خوب نیست...میخوام بخوابم
_ باشه تو بخواب عزیزم.. رسیدیم بیدارت میکنم..
چشامو گذاشتم روهم ماشین حرکت کرد. کم کم با حرکت ماشین خوابم برد ..
.....
ساعت ۹بودکه از خواب پاشدم..
توتختم بودم.. عجیبه که هیچوقت متوجه نمیشم چجور میام تو تخت ..شونه مو بالا انداختمو رفتم پایین .. چیزی تاعید نمونده بود مامان هم بابارو مجبور کرد که گرد گیری کنن..تو خونه قیامتی

شده بود.. مبلا یه سمت میز یه سمت فرشارو جمع کرده بودن و...رفتم کمکشون.. ساعت دو بود که مامان اجازه داد بریم یکم استراحت کنیم... ناهارو خوردمو رفتم تو اتاقم.. قبلنا نزدیک عید

که میشد منو باران با کلی شیطنت گرد گیری میکردیم...یادش بخیر.. همش حرصم میداد.. از حرص قرمز میشدم.. ولی فقط یه حرف عصبیش میکرد،اخرشم به غلط

خوردن مینداخت

منو..ولی از حرص خوردنش خوشم میومد.. و همین باعث میشد دفعه بعد هم اونکارو تکرار کنم...! همیشه واسه اینکه تلافی اذیت کردناشو دربیارم ازش میپرسیدم :
" باران... اگه من بمیرم چیکار میکنی؟"
عکس العمل همیشگی بارانم یه نگاه خیلی ترسناک بود ک منو زهره ترک میکرد... نمیدونم چطوری یهو اون شخصیت شیطون و همیشه خندونش تغییر میکرد و تبدیل ب یه آدم خیلی خیلی جدی

میشد که حتی جرات حرف زدنم از آدم میگرفت... هنوز که هنوزه اون نگاهشو یادم میاد تنم میلرزه...!البته این نگاه تنها تنبیهش نبود واسه حرفم..تنبیه بدترش این بود که تا موقعی که ازش

معذرت خواهی نمیکردم و به غلط کردن نمیوفتادم تبدیل میشد به یه آدم سرد و جدی... بدون شوخی... بدون لبخند... با جمله های کوتاه...خودشم میدونست با اینکه همیشه از کرم ریختناش

حرص میخوردم، اما اگه فقط پنج دقیقه ساکت باشه و شوخی نکنه جونم به لبم میاد،یه جورایی حرص خوردنم وقتایی که ساکت و آروم میشد بیشتر از وقتایی بود ک شیطنت میکرد..همین

تنبیهش باعث میشد من هرباری که اون سوال رو ازش میپرسیدم به غلط کردن بیفتم تا بازم بشه همون آدم شوخ و شیطونی که بود... بشه همون باران همیشگی... همونی که با بودنش، با

حرفاش و خنده هاش، با نگاه مهربونش ، نگاهی که انگار میگفت "اگه بدترین کار دنیا رو هم کرده باشی و همه ولت کرده باشن بازم من پشتتم" بهم آرامش میداد...! بعد بهش میگفتم بخشیدی

منو؟؟؟اونم بالبخند میگفت بخشیدم قلقلی..قلقلی لقبی بود که بهم داده بود..فقط خودش صدام میزد. همیشه ازین چیزای عجیب غریب میگفتش بهم.. بعد باران هیچکس هیچوقت قلقلی صدام

نزد..خنده داره ولی نزدیک ۱۰ ساله حسرت قلقلی گفتنشو دارم.. باصدای مامان از فکر اومدم بیرون.. رفتم بیرون و تا شب گرد گیری کردیم...

.....
یه هفته مونده به عید... همه چی روال عادی خودشو داره.. تا بعد۱۳ مرخصی گرفتم.. با بارمان صمیمی تر شدم..حس خوبی نسبت بهش دارم..انگار دلم اروم تره.. خیلی مهربونه و فوق

العاده شیطون.. گاهی دلم میخواد از دستش موهای سرمو بکنم..نقشه برداری خونده و برای نقشه برداری از چند تا زمین چند هکتاری از طرف شرکتشون اومده اینجا..گاهی از خط قرمزام

رد میشه دستمو میگیره و...و تا اخم منو میبینه ابروهاشو تند تند میندازه بالا..منم خندم میگیره و نمیتونم چیزی بهش بگم.. یه جورایی انگار برام عادی شده.. نظر بد نداره واعتمادمو جلب

کرده...نمیدونم ولی هرچی که هست دلم میخواد باشه.. وقتی کنارش هستم جوری شیطون میشم که برای خودمم عجیبه.. و این مدلی بودنم فقط پیش بارمان اتفاق میوفته...
یه بار یواشکی شناسنامشو دیدم تا بفهمم تولدش کیه و طبق تاریخ باید سه روز دیگه تولدش باشه.. دلم میخواد سورپرایزش کنم..امروزم میخوام برم خرید عید.. دیشب بارمان پیام داد خواست

باهم بریم تا اونم لباس بگیره ..الان منتظر نشستم تا اقا تشریف بیاره یه ساعته منو علاف خودش کرده.. باصدای تک زنگ گوشیم که از طرف بارمان بود پریدم بیرون... بانیش باز توماشین

نشسته بود ..با حرص سوار ماشین شدم
_ بایدم بخندی.. توکه یه ساعت علاف نشدی..
_ حرص نخور گوزن جونم اومدم دیگه
ملیح نگاش کردم وقتی حواسش پرت شد محکم موهاشو کشیدم که دادش رفت هوا
_ روز به روز به محسنات اضافه میشه وحشیم که شدی ایناهمه علایم ترشیده شدنته... اخ موهای قشنگم..
جیییییغ کشیدم
_ بارمااااااان ..بیشور نکبت زشت الاغ بوگنده خیلی بی تربیتی
_ تو فحش میدی اونوقت من بیتربیتم؟؟
_ بخدا پیاده میشمااا
_ باشه بابا ..خوب اهو کجا بریم؟

با صدای جیغ من بلند خندید و حرکت کرد..
_ غزاله فکر گوشم باش.. ناقص میشم کسی زنم نمیشه اونوقت تو پاسخگو میشی؟
_ واقعا فکر میکنی تو الان سالمی؟
_ بله. خداییش جیگر تر از من کجادیدی؟؟
_ تو کلاه قرمزی
_ اونکه تویی جیییییگرر
یهو به صورت ناخوداگاه بالبخند گفتم:
_ باران همیشه بهم میگفت جیگر
اخماش رفت توهم..نگاش کردم.. توفکر بود..
_ بارمان خوبی؟
_ اره... خوبه که یاد دوستتی.ولی وقتی نیس فقط خودتتو اذیت میکنی. بهش فکر نکن..حرصم میگیره وقتی یکی پیش منه ب کسی دیگه فکر کنه.. باران مال خودت توتنهایی خودت...
بعد یهو شنگول گفت:
_ بچسب بمن از دستت نپرمااا
باکیفم کوبیدم تو بازوش که بلند خندید و سمت پاساژ حرکت کرد...دیوونه تعادل روانی نداره.. خل و چل ...
وارد پاساژ شدیم.. انقد شلوغ بود که مثه توپ اینور اونور شوت میشدم.. اخرش دوتا دستاشو دور حفاظ کرد تا از جاهای شلوغ رد بشیم..رفتیم تو یه مغازه که لباسای مردونه داشت.. رگالا

رو نگاه میکردم.. بارمانم منتظر بود من براش انتخاب کنم..یه پیراهن آبی تند و یه کت تک مشکی با یه رنگ شلوار مشکی براش انتخاب کردم..فرستادمش تو اتاق پرو تا بپوشه.. یه دست دیگه

کت و شلوار طوسی هم براش انتخاب کردم و دادم دستش..وقتی رفت تو اتاق پرو براش ست کیف پول و کمربند چرم و یه ادکلن خریدم تا برای تولدش بهش بدم سریع حسابش کردمو

گذاشتمش تو کیفم تا متوجه نشه..اول پیراهن ابی و کت و شلوارشو پوشید و اومد بیرون..چقد خوش هیکل بودا کثافت بیشور .. نگاش کردم. باانگشتم اشاره زدم که یه دور بزن.. اونم چرخید..

وقتی برگشت سمتم انگشت شصت و اشارمو گرد کردم چشمک زدمو گفتم:
- عا لی...

خندید و رفت کت و شلوارشو بپوشه.. وقتی پوشید و اومد بیرون بهش خیره شدم.. دیدنی شده بود.. وقتی به چشم هاش نگاه کردم دیدم رنگ پلیدی گرفته سریع به خودم اومدم گفتم :
_ قشنگن.. بگیرشون..
با پلیدی گفت:
_ اگه میخوای بازم نگاه کن شاید جاییش مشکل داشته باشه
باحرص از رفتارم گفتم:
_ نخیر.لازم نیس. ببین برات کفشم انتخاب کردم.. اگه خوشت اومد بگیر تا بریم..
پولشونو حساب کردیم و اومدیم بیرون تا منم خرید کنم، پشت ویترین یه مانتوی کرم قهوه ای چشممو گرفت.. خیلی قشنگ بود..
_ برو بپوشش فکر کنم بهت بیاد
_ اوهوم. بریم تو
رفتیم تو.. پشت میز یه پسر ازین موسیخ سیخیا بود..
_ سلام ببخشید اون مانتو کرم قهوه ای پشت ویترینتون سایز من دارید؟
نگاه هیزی بهم انداخت
_ اره خانومی.. وایسا الان میارم برات..
اخمم رفت توهم.. به بارمان نگاه کردم. باز چشاش ترسناک شده بود..
_ برو تو اتاق پرو. مانتو رو میارم برات
_ اما...
_ برو غزاله. .
انقد محکم گفت جرعت نداشتم مخالفت کنم. رفتم تو و منتظر شدم..چند لحظه بعد مانتو رو دستم داد.. پوشیدمش واقعا بهم میومد.. اروم صداش زدم
_ بارمان
اومد پشت در یکم درو بازکردم
_ ببین خوبه؟
لبخند زد
_ خیلی بهت میاد مبارکت باشه..
بعد درو بست و مانتو رو در اوردم.. رفتم بیرون.. دیدم برام شال و شلوار هم انتخاب کرده. یه مانتو ابی مشکی هم برام گرفته بود
_ مگه اینو نمیخوام بگیرم؟ چرا یه مانتو دیگه گذاشتی رو میز؟
_ هردوشو بگیر. بهت میاد عزیزم.
این چند وقت فهمیده بودم هروقت مردی بهم نگاه میکنه بارمانم جوری برخورد میکنه که انگار چیزی بینمون هست منم که اصن برام فرقی نداشت بی خیالی طی میکردم
_ باشه .. پس بگیر بریم کفشم بگیرم..

حساب کردیم و بیرون رفتیم، بعد کلی گشتن یه کفشم گرفتم.. موقع برگشتن پشت یه مغازه اویز الله دیدم.. به بارمان گفتم بره ماشینو بیاره تامنم بیام.. وقتی رفت رفتم تو مغازه.. یه پلاک

که یه طرفش الله حک.شده بود و یه طرفش ون یکاد با زنجیرش خریدم.. یه جعبه گرفتمو اویزو گذاشتم داخلش .. میخواستم روز عید بهش عیدی بدم..تا الله همیشه همراهش باشه.. از مغازه

اومدم بیرون و ماشینشو دیدم رفتم سوار ماشین شدم حرکت کرد..
_ بریم شام بخوریم؟
_ خسته نیستی؟
_ منوخستگی اهو؟
_ اهو کوفت اهو درد اهو مرض اهو و حناق اهو درد بی,درمون اهو و ...
_ وای غزاله بسه چقد فک میزنی ... بریم بریم غذا بخوریم تو تا منو نکشتی..
بعد رفتیم یه رستوران سنتی تا غذابخوریم...
.....
دلم میخواست تک تک تار موهاشو از ریشه بکنم ،ینی اگه الان یه جای خلوت بودیم خونش حلال بود..من همینجور از رو حرص لبخند ملیح میزدم اونم دقیقا نیشش تا بناگوش باز بود و هر چند

دقیقه یک بار ابروهاشو برام بالا پایین مینداخت..گارسون که رفت یه جوری که صدام زیاد بلند نشه زیر لب گفتم
_ خونت حلاله بارمان
اون بانیش باز گفت
_ چرا عزیزم؟؟؟
و نیششو بازتر کرد.
_ بهت گفتم من بلد نیستم دیزی بخورم ور داشتی اوردی منو اینجا که چی؟ بخندی بهم؟ یک پدری من از تو دربیارم... شغلم..چلغوز قوزمیت چلمنگ چمپولوت شاسگول سو ...
تا به خودم بیام دیدم یه لقمه گنده تو حلقم چپوند..
_ بخور انقد حرف نزن.. دودقیقه نمیتونی اروم بگیری بچه؟
ینی داشتم خفه میشدم به زور لقمه رو قورت دادم
_ نمیری غزال

_ الهی امشب سونامی بیاد تو جات..الهی جفت کلیه هات بیش فعال شن.. الهی تک تک موهات بریزه ریزش پر بگیری الهی درد چیییییزززززز بگیری خفم کردی الاغغغغغ
همونجور که ریلکس غذاشو میخورد خندید...
_ غزاله اگه نخوری خودم میریزم تو دهنت
_ میبندی یاببندم؟
_ بابا قبلانم گفتم بیا ببند من ببینم چجور میبندی شاید خوشم اومد منم موقع بستنش همراهیت کردم..
بعد نیششو بازکرد..
_ منحرف بدبخت.. بیشور .. خجالت نمیکشی؟ حیانمیکنی؟ به چه حقی بامن منحرفانه حرف میزنی؟ نمیگی من معصومم مظلومم از راه به در میشم؟ بعدش تو جواب ننه بابامو میدی؟

اصن ننه بابا هیچی..جواب شوهر ایندمو تو میدی؟ نمیگه چرا زنم منحرف شده؟ هاااا ؟
دیدم با چشاد گرد و دهن باز زل زده بمن...قیافشو دیدم زدم زیر خنده
_ ببند بارمان مگس میره توش
بعد دوباره خندیدم
_ من منحرفم یاتو؟ مگه من چی گفتم؟ گفتم بیا تو ببند ببینم چجور میبیندی... تو خودت معلوم نیس فکرت کجاهاااا کشیده..
بعد,شیطون ادامه داد
_ اگه کشید به جاهای بی ناموسی من پایمااا
داشتم میترکیدم از پروییش،خجالت نمیدونه چیه این بشر...
_بیا میخوام ببیچمت لای سجادم خفت کنم بلکه ادم شی پسره ی بی حیا .
دوباره کرکر زد زیر خنده.. ای درد. مگه جوک میگم؟
_ بیابخور غزاله...
نگا کردم دیدم دیزیمو اماده کرد ..عه کی درست کردکه من ندیدم؟؟؟زل زدم بهش دیدم مهربون نگام میکنه..
_ بخور..میدونم دوس داری ولی بلد نیستی درستش کنی
بعد خودش مشغول خوردن شد. ولی من یه جوری شدم.. اون ته ته های دلم یه جوری شد..
_ عزیز بخوردیگه
باصداش به خودم اومدم به زور لبخند زدم و مشغول خوردن دیزی شدم. خیلی خوشمزه بود...دوس داشتم ولی بلد نبودم چجوری باید درستش کرد، همیشه یا مامان و

بابا برام درست میکردن یا

باران.. لبخند زدم...
_ سیر شدی؟
_ اوهوم... دستت درد نکنه
_ نوش جونت خپل
چشام زد بیرون
_ بامن بودی؟
خندید..
_ اره دیگه... لاغرمردنی هستی ولی غذاکه میخوری گرد میشی..
باغیض نگاش کردم، شیطون زل زد بهم
_ نکشی منو بانو .. خو گرد میشی دیگه
_ توعادت داری همیشه یه ناهار و شام منو مهمون کنی بعد حرصم بدی؟
_ از حرص خوردنت لذت میبرم
_ بسکه بیشعوری
_ نظر لطفته.. ولی جدا انقد الفاظ خودتو بمن نسبت نده
_ لقب توعه
_ باز قرصاتونخوردی؟
دیگه جیغمو دراورده بود
_ بارمااااااااااااااااااااااان
_ ای بارمانو کوفت.. اگه یه درصدم تو ذهنم بود که بگیرمت منصرف شدم.. اه اه دخترم انقد جیغ جیغو
ینی تو چشاش ازشدت شیطنت چراغونی بود..دیدم بهتره ادامه ندم چون فقط خودم حرص میخورم.. بعدا عملی تلافی میکنم. لبخند موذی زدم و از جام بلند شدم..
_ میرم دستامو بشورم برو ماشینو بیار بریم
_ باشه لبو... من رفتم...
بعد بانیش باز رفت..یک حالی من از توعه گلابی بگیرم که تو تاریخ بنویسن...بعد شستن دستم رفتم سوار ماشین شدم..دم خونه نگه داشت...
_ خیلی خوش گذشت مرسی
_خوب این خصوصیت منه هرکی بامنه بهش خوش میگذره..میخوای توام بامن باش..به امتخانش می ارزه
موذی خندی که باکیفم کوبیدم تو سرش اخش بلند شد..
_ منحرف... باادماییکه حرفای خاک برسری میزنن باید اینطور برخورد,کرد
بعد لبخند ملیح زدمو اومدم پایین..همونجور که داشت کلشو میمالید گفت
_ اخرش بااین اخلاقت میمونی رو دست ننت

_ تو نگران نباش به موقش یه شاه ماهی تور میکنم
یه جور عجیبی لبخند زد چشاشم نور بارون شد بعد گفت
_ البته البته... برمنکرششششش لعععععععععنت
چشم غره ای براش رفتمو گفتم
_ شبت بخیر
با شیطنت گفت
_ شب بخیررررررر عززززییییززززممم..
کوفتی گفتمو وارد خونه شدم...درو که بستم صدای چرخاش اومد..با بسته های خرید رفتم تو اتاق..خیلی پرانرژی بودم..وقتی کنارم بود شاد,بودم..باخنده بسته هارو جابه جاشون کردمو

خوابیدم...
.....
امروز تولده بارمانه... از دیروز با عمو هماهنگ کردم که امروز به یه بهانه ای ببرتش بیرون...تعدادمون که زیاد نبود اما دلم میخواست یه تولد بگیرم براش...با تک زنگ عمو فهمیدم بارمانو

از خونه برده.. منم تندی وسایلی که اماده کرده بودمو برداشتمو رفتم خونه خاله.. وارد خونه شدم و به خاله سلام کردم
_ خوب خاله جون امروز کلی اینجارو قشنگش میکنم.. فقط شام باشما. اومممم فکر کنم بارمان زرشک پلو دوس داره. شما بپز من میام ژله درست میکنم بعد میرم کیک و تحویل میگیرم
_ باشه عزیزم.. ولی احتمالا چند تااز دوستای بارمان میان.. عموت خبرشون کرده باذوق دستامو کوبیدم بهم
_ ایووووول هرچی بیشتر بهتر
خاله خندید و رفت تو اشپزخونه منم مشغول وصل کردن تزیینات شدم.. کلی چیزای رنگ رنگی گرفته بودم از کلاه بوقی بگیر تا انواع فشفشه و برف شادی.. وقتی بارمانو با کلاه بوقی

تصور میکنم دلم میخواست از خنده بمیرم...
سریع همه چیو وصل کردم اومدم عقب تا ببینم چجور شده... انقد رنگی رنگی و پر هیجان شد که هورایی کشیدم خاله هم اومد,بیرون برف شادیو گرفتم ریختم روسرش خاله هم

میخندید..نمیدونم چرا انقد پر انرژی بودم.. بعد رفتم میوه ها رو چیدم تو ظرف یکمم از هرنوع میوه پوست کندشو اماده کردم..وسایل ژله هم داشتم و چند رنگ مختلف درست کردم..وقتی

کارم تموم شد دیدم ساعت شیشه.. سریع لباس پوشیدم رفتم کیک و تحویل بگیرم.
از عمد کیکشو شبیه پاتریک (ستاره دریایی توباب اسفنجی) سفارش دادم..روشم گفتم بنویسن تولدت مبارک جلبک ای قیافش دیدن داشتاااا.. کیک و که گرفتم برگشتم خونه...گذاشتمش تو

یخچال حتی به خاله هم نشون ندادمش.. بعد رفتم بالا تو اتاق باران تاخودم اماده شم..یه کت و شلوار مشکی با رنگ قرمز کارشده توش و اماده کردم تا بپوشم.. شال مشکی قرمزمو سرم

کردم..یکم خط چشم و رژ لب قرمز زدم... راضی از خودم رفتم بیرون.. دوستای بارمان هم اومده بودن.. تقریبا ۴ تا پسر و چهار تا دختر ... وقت نشد باهاشون اشناشم چون عمو تک زنگ

زد که داره با بارمان برمیگرده ماهم چراغارو خاموش کردیم و منتظر شدیم....
صدای بسته شدن در اومد بعدم صدای قدماشون.. نفسامو از شدت هیجان حبس کرده بودم صداشو شنیدم
_ عموچرا برقا خاموشه؟
_ نمیدونم شاید خانومه گلم رفتن خونه غزاله اینا
_ خانوم گلت دیگه؟
_ پس چی؟ تاج سرمه
_ پس من چی عمو؟
_ قرارنبودحسودی کنیاااا
_ باشه بابا مال خودتون..
بعد درحالی میخندید اومد سمت در..حواسم حسابی جمع بود..همه نفساشون حبس شده بود..درو بازکرد.. وقتی چراغ و روشن کرد همه باجیییغ و و سوت تولدت مبارک خوندن و منم کاغذای

رنگی ترکوندم هوا..سریع برف شادیو گرفتم یه کوه رو سرش درست کردم. بعد رفتم جلوش یه پامو بردم پشت اون یکی پام دستمو اوردم پایین توهم قفل کردم بانیش باز زل زدم بهش..ینی

قیافش واقعا خنده دار شده بود..باچشای گرد زل زده بود به من..سرشوبلند کرد همه رو یه دور از نظر گذروند بعد انگارتازه فهمیده چیشده دوباره چشاش چراغونی شد یه لبخند گنده اومد

رولباش که باچال روگونش دلم غش رفت... چشمکی بمن زد..بعدبه همه سلامی کردو اجازه خواست بره لباساشو عوض کنه.. هنوز برف شادی رو سرش بود.. وقتی داشت از کنارم رد

میشد بایه شیطنت عجیبی گفت
_ جبران میکنم شیطون..
بعد رفت تواتاقش..منم باخنده رفتم رومبل نشستم...هنوز چند دقیقه ننشسته بودم که صدای بارمان از بالا اومد
_ غزاله گوشیت داره خودشو میکشه..
بشقاب میوه رو گذاشتم رو میزو خیلی باوقار از,پله ها رفتم بالا... صدای گوشیم از تو اتاق باران میومد درو بازکردم رفتم تا گوشیو از تو کیفم دراوردم قطع شد نگا کردم ببینم کی بود که دیدم

شماره ی بارمانه..وا؟ خل شده چرا زنگ زد؟ همینجور تو فکر بودم که یه دست محکم دورکمرم حلقه شد..سکته زدم...بوی عطرش اومد..ضربان قلبم رفت رو هزار..صداشو زیر گوشم

شنیدم ..با حس نفساش مورمورم میشد..چنان بااین حرکتش هنگ کرده بودم که قدرت هیچ عکس العملیو نداشتم:
_فکرنمیکردم اصلایادت بمونه..ممنونم عزیزم..
بعد منو که بی حس شده بودم چرخوند و پیشونیم داغ شد...بوسید...باتموم احساسش..تمام بدنم سست شده بود.. ازم دور شد وقتی رسید به در اتاق چشمکی زدو با شیطنت گفت
_بدو پایین تولدم بی توصفا نداره...
بعد باخنده رفت بیرون...ولی من انگار بدنم تحمل وزنمو نداشت..روتخت نشستم..تمام تنم داغ بود ..پیشونیم میسوخت...لمس بودم...منو بغل کرد؟؟؟من تو بغلش بودم؟؟؟هنوز بوی عطرش

رو دور خودم حس میکردم..از یه طرف عذاب وجدان بابت اینکه اینکار درست نبود و از یه طرف یه دلگرمی بزرگ بود برام..یه حس ناب..یه حس خوب...حسی که

تجربش نکردم.. من از

تصور لمس بدنم توسط فرهاد بااینکه اونموقع دوسش داشتم حالم بدمیشد ولی الان بااینکه تو بغل بارمان بودم پر بودم ازحس خوب...ناخودگاه لبخند زدم...صبرکردم یکم این لمسی از تنم بیرون

بره .صدای همهمه میومد..همه مشغول بودن..منم رفتم تواشپزخونه تاکیکشو بیارمدلم یه جوری بود..یه جور دلشوره ی شیرین... اینکه نمیدونم بعد اون کارش چجور باهاش برخورد کنم که تو

چشمش دختره بدی به نظر نیام..نمیدونم چرا انقدبرام مهم بود که نظرش راجبم خوب باشه..تصمیم گرفتم بی تفاوت باشم انگارنه انگار که چیزی شده.شمعارو روشن کردم.. کلی شمع رو کیک

گذاشتم شمع لاتینو هم وسط کیک فرو کردم... مرد مهربون این روزام ۲۹سالش شده بود.بالبخندشمع هارو روشن کردمواز اشپزخونه زدم بیرون...وقتی همه کیکو دست من دیدن شروع

کردن به خوندن..
تولد تولدت تولدت مبارک
بارمانم وسط نشسته بود و یه کلاه بوقی هم سرش .میخندید..منو که دید چشاش شیطون شد.. ناخوداگاه خجالت میکشیدم ولی اون معلوم بود حسابی کرمش گرفته... باید بی تفاوت میبودم وگرنه

انقد حرصم میداد تا بترکم.. لبخند زدمو کیکو گذاشتم رو میز..بقیه تا کیک و دیدن صدای خندشون بلند شد.. یکی ازون پسرا که نمیشناختمش گفت
_ هرکی این کیکو سفارش داده توروخوب میشناخته هاا...اصن کپی برابر اصل پاتریکی ..
بارمان باشیطنت گفت:
_ محمد این کیکو غزاله خانوم طبق شخصیتای مهمونا سفارش داد..انگار شمارو ندیده میدونست چه شخصیت جلبکی دارین..
محمد باخنده گفت
_ تولده توعه ..به ماچه مربوطه ؟؟؟؟
_ خو اگه تولده منه وبه شما مربوط نیس. پ چرا چتر شدین سر من؟
_ جون تو چتر شدن سرتو یه حالی میده که نگو مگه نه بچه هاا؟؟؟؟

بقیه هرکدوم باخنده تایید کردن..بالبخند به بارمان نگاه کردم..جلو دوستاش بمن گفت غزاله خانوم.انگارنمیخواست بقیه فکر بدی از روابط ما کنن.. منم باشیطنت جبران کردم که دوهزاریش

افتاد
_ اقا بارمان نمیخواین شمعارو فوت کنید ؟
بعد یواشکی دور از چشم همه براش چشمکی زدم، اونم خندید سرشو اورد پایین لباشو غنچه کرد تا فوت کنه یهو داد زدم
_ نههههههههههههههه
که همه سه متر پریدن یکی از پسرا گفت
_ غزاله خانوم هرچی خوردم پرید...قلبم باباطری کارمیکنه ابمیوه لدفا...
قیافه ی بارمان خیلی خنده دار شد..اخه صدام خیلی بلند بود .با صدایی که توش خنده بود گفتم
_ اقا بارمان یه ارزو کن..فوت کردن شمع تولدبدون ارزو کردن نمیشه....
لبخند زد
_باشه. حالا چی ارزو کنم؟
_ هرچی که دلت میخواد.
نگام کرد..گرم...انگار میخواست با چشاش چیزی بمن بگه... لبخند زد چشاشو بست زیر لب چیزی گفت و فوت کرد..همه شروع کردن به دست زدن..بعد نوبت دادن کادو هاشد..عمو و

خاله بهش یه کلید خونه ی خیلی نقلیو دادن.. بعد بابا و مامان براش یه ساعت گرفتن ..دوستاش هرکدوم یه چیزی کادو دادن تا رسید نوبت من.. تو دلم بخاطر کاری که میخواستم بکنم

عروسی بود.جعبه رو دادم دستش.. وقتی در جعبه رو باز کرد همه از خنده ترکیدن..یه عروسک پاتریک گرفته بودم که از سرش هم یه جوراب مردونه ی سوراخ اویزون کردم..لب و لوچه ی

بارمان اویزون شد.. نگام کرد منم خبیث زل زدم بهش..
_ داشتیم غزاله خانوم؟
_ بلههههههههههههههه
اونم زد زیر خنده و گفت
_ خداییش باحال ترین هدیه بود.. دستت درد نکنه
پلید گفتم

_ قابلی نداشت..
چند دقیقه بعدم.بالبخند کادوی اصلیشو گذاشتم رومیز
_میدونستم کادو اصلیتو ندادی...
_ خوب دلم برات سوخت حالا بازش کن ببین خوشت میاد..
باخنده بازش کرد و بعد ازم تشکرکرد..بعد کادو هاعمو و بابا مشغول حرف شدن و مامان و خاله هم رفتن پی شام..
با اشاره سر بارمان رفتم سمتشون..
_ بیا با بچه ها اشنا شو
لبخند زدمو نشستم به اون پسره که محمد صداش زده بود اشاره زد
_ این محمده.. همکارمه و اون خانوم کناریش مریم خانومه که تازه عروسی کردن..
به مریم نگاه کردم.. صورت معصومی داشت با مهربونی لبخند زد که جواب لبخندشو دادم
_ تبریک میگم ایشالا خوشبخت شید
_ممنونم عزیزم..
بارمان دوباره به یه اقای دیگه اشاره زد و گفت
_ ایشون هم اقا سهیل که بازم همکاریم و خانوم کناریشونم همسرش مهتا خانومه..
_ از اشناییتون خوشبختم
مهتاهم مهربون گفت
_ همچنین عزیزدل
_ این اقاییم که میبینی ساکته اقا دکتر اکیپ ماست..اقا مهرداد گل باخانومش سوگل خانوم..
بازم نگاشون کردم و سرمو به نشونه ی اشنایی تکون دادم
_ اخرین نفرا هم اقاعلی و خانومشون فاطمه خانوم که ایشون هم بامن همکارن
_ از اشنایی باهمتون خوشبختم...
بعد لبخند مهربونی زدم ..بارمان دوباره گفت
_ خوب شما غزاله رو نمیشناختید من گفتم از اول یهو جلوی شما باهاش خودمو نی شم پوست کلمو میکنید که چرا نگفتم خبریه..خوب غزاله دخترعموی منه وماباهم خیلی صمیمی هستیم..

مثه دوتا دوست. اینم جلسه ی معارفتون...
باخنده گفتم
_ بارمان
_ بله
_ عذب اوقللی گروهتون تویی .
دوباره همه زدن زیر خنده.

_ خوبه خودتم عذبیاا
خندیدم..
_ باشه نزن منو..بی اعصاب
یکم بعدپسراگرم صحبت شد ن باهم و منم رفتم سمت دخترا ...سوگل گفت
_ چند سالته عزیزم
_۲٤سالمه
_ پس تقریبا همسنیم..خیلی خوشحالم به جمع مااومدی
مهتا با شیطنت گفت
_ ای سوگل زبون باز میخوای خودتو تو دلش جاکنی؟ اون خودش صاحب داره صاحبش میاد دنبالش
_ وا مهتا..حسودی خیلی بده ها
_ من حسودم؟من؟؟؟
_ پ ن پ من
مهتا اومد جواب بده که مریم و فاطمه باهم گفتن
_بسههههههه
فاطمه = باز افتادید به جون هم؟؟؟
مریم= ولشون کن فاطمه اینا عادتشونه عزیزم راستی پسرا راجب عید چیزی گفتن بهتون؟
تااسم عید اومد همه گوشاشونو تیز کردن تاببینن مریم چی میگه..
مهتا= نههههه
سوگل =نههههههه
فاطمه= نههههههههه
خندم گرفته بود. انگار مثلا چه چیز مهمی کشف شده..مریمم انگار اطلاعات جاسوسی داره تابی به گردنش دادو شروع کرد به حرف زدن
_ والا محمد میگفت تصمیم دارن بریم شمال اونم از یه روز قبل عید تاااا اخر عید..
بعد بارمان به عمو و زن عموش و مامان بابای غزاله جونم گفته که اونا گفتن مانمیتونیم بیایم جوونا

خودشون برن.. بعد پسرا گفتن ماباید با خانومامون مشورت کنیم..حالا امشب بهتون میگن حتما..غزاله میای توام دیگه؟؟؟
_ چی بگم والا.. بارمان چیزی نگفت بمن اگه دعوتم کنه خوشحال میشم تو جمع خوبتون باشم
فاطمه گفت
_ مگه جرعت داره دعوت نکنه؟ میدم علی پوستشو بکنه
مهتا تند پرید وسط حرفش

_ تو خون کثیفتو کثیف تر نکن خواهر.. حجابتم رعایت کن ما قول میدیم غزاله بیاد
پخ زدم زیر خنده.. حرفاش شوخی بود ولی جوری جدی میگفت که فکر میکردی چه مطلب مهمی میخواد بگه
سوگل نچ نچی کرد
_ بابا بزارید چند روز بگذره بعد به دختره درجه اسکول بودنتونو نشون بدید..
مهتا نیششو باز کردو گفت
_غزاله از خودمونه بابا.. مگه نه عخشمممممم؟؟؟
باخنده سرمو تکون دادم... یکم بعد پسرا اعلام کردن اگه خانوما موافق باشن عیدو برن شمال و همه موافقتشونو اعلام کردن..بعد شام بود که همه اماده ی رفتن شدن..منم برخلاف میلم

بااصرار خاله شبو پیشش موندم تا تو کارا کمکش کنم..همه رفتن.. من و خاله مشغول جمع کردن ریخت و پاشا بودیم که عمو و بارمانم اومدن کمک..باکمک اونا کارا خیلی زود تموم شد و خاله

و عمو شب بخیر گفتن تا برن بخوابن..منم شب بخیر گفتمو رفتم سمت اتاق باران تا اونجا بخوابم..نمازمو خوندمو تو تخت دراز کشیدم..یه ساعت تمام هرچی این پهلو اون پهلو کردم خوابم

نبرد.. نمیدونم چم بود کلافه شدم..شاید چون.بعد۱۰سال من دوباره توتخت باران خوابیدم.. دلم میخواست باشه ولی نبود..بلند شدم برم توحیاط یه هوایی بخورم..ساعت دو شب بود.. بااینکه

نزدیک عید بود ولی بازم از سردی هوا کم نشده.. شنل بافتمو دور خودم پیچیدم دراتاقو اروم باز کردمو پاور چین رفتم تو حیاط..رو سکوی کنار باغچه نشستم زل زدم به اسمون..هلال ماه تو

سیاهی اسمون انقد جلوه داشت که ناخوداگاه دلت میخواست بهش زل بزنی...چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم
یه عطر اشنا حس کردم..و بعد پتوی سبکی که دورم پیچیده شد...عطر اشنا... همون که حمایت میکنه.. همون که حواسش بهمه.. همون که لبخند میاره رو لبام..صداش اومد
_ سرده چرا اومدی بیرون؟
بعد کنارم نشست
_ خوابم نمیبرد

بامکث پرسید
_ چرا؟؟؟؟؟
سکوت کردم
_ اگه بخوای حرف بزنی من همیشه کنارت هستم
یه لبخند تلخ اومد رو لبام..اونقد تلخ که طعم گسشو حس کردم
_ بارانم همیشه همینو میگفت ولی الان ۱۰ساله حرف تو دلم تلنبارشده اما نیست کنارم تا حرفامو بشنوه..
ساکت شد...چند لحظه بعد گفت
_ من هستم... بمن بگو.. بامن حرف بزن.. مگه دوست نیستیم؟
دوباره زل زدم به اسمون
_ بارمان؟؟؟
_ جانم عزیزم
_ خیلی حس خوبیه زل زدن به اسمونی که فکر کنی شاید چند لحظه پیش عزیزت هم بهش زل زده... نه؟؟؟؟
دستش نشست رو دستم..دستمو گرفت نزدیک لبش برد..نمیدونم چرا دیگه حوصله ی مخالفت با کاراشو ندارم.. شاید چون میدونم بی فایدس و من هرچی بگم بازم کارخودشو میکنه. شاید چون

میدونم کاراش از رو هوس نیست.. یه جورایی عادت کردم..اونم محبتش اینجوریه دیگه..پشت دستمو بوسید..
_ اره اهو خوشگله.. حس معرکه ایه...
بعد خودشم زل زد به ماه...نمیدونم چرا...نمیدونم برای چی...نمیدونم چجوری..اما دلم اون لحظه تکیه گاه خواست..دلم یه شونه ی محکم خواست..غیر ارادی سرمو گذاشتم رو شونش..به

وضوح تکون خوردنشو حس کردم..
_ امشب بعد۱۰ سال تو تخت باران خوابیدم.. دلم میخواست باشه ولی نبود..
بابغض ادامه دادم
_ دلم تنگ شد ولی نبود.. این شدت وابستگی داره منو داغون میکنه.. نمیتونم ببینم نبودشو.. اینکه معلوم نیس کجاس..زندس؟ حالش خوبه؟ سالمه؟ خوشبخته؟ راحته؟ کاش یه خبری

میداد..
ساکت بود..انگار اونم فهمیده بود نیاز دارم حرف بزنم..از رو شونش نگاش کردم.. روش سمت من بود.. نمیدونم ولی به لحظه حس کردم تو چشاش برق اشکه.. اما انگار

کنترل کرد

خودشو..فکر نمیکردم بخاطر من ناراحت بشه..
_ غزاله
پر بغض گفتم
_ بله
صداش خسته بود
_ من نتونستم برات به خوبیه باران باشم؟
سرمو بلند کردم زل زدم بهش
_ این چه حرفیه بارمان؟؟؟تو خیلی خوبی..خیلیییی
_ پس چرا نمیتونم غصه ی باران و برات کم کنم؟؟؟چرا نمیتونم کاری کنم تا فراموش کنی..تا اذیت نشی..
دستامو محکم تر گرفت...
_ بارانی که بی معرفت بود؛بارانی که تنهات گذاشت؛ بارانی که تورو نخواست؛ بارانی بیخیالت شد..ارزش نداره بخاطرش خودتو داغون کنی..فراموشش کن..گذشته رو فراموش کن..

شاید اصن الان بارانی نباشه..من از باران خبردارم... اینده رو بساز.. میخوام کنارت باشم.. فرصت بده تا کمک کنم بارانو فراموش کنی... باشه عزیزم؟ باشه اهو خانوم؟
چونم از شدت بغض میلرزید..ینی باران دیگه برنمیگرده؟ ینی نمیاد؟ حرفاش همین منظورو داشت.. داشت مستقیم میگفت باران برنمیگرده... مهربون نگام کرد.
_ چرا بغض کردی؟
باصدای لرزون پرسیدم
_ باران دیگه بر.. برنمی..گرده؟؟؟؟!
چشاش جدی شد.. نگاهش جدی شد..من ازین جدی بودنش میترسم.. وقتایبکه اینجوری میشه بی رحم میشه.. حرفاشو میزنه و تو این حالت بودنش تحمل حرفاش سخته.. اما بابیرحمی میگه..

میگه و میزاره یه بار برای همیشه واسه حرفاش ناله کنی عزابگیری و بعد برات عادی شه..بعد خوب شی...اما امان از اون لحظه ای که بی رحم میشه..
_ غزاله یه چیزیو میگم خوب اویزه ی گوشت کن.. باشه؟
_ ب..با..باشه
یکم مکث کرد.. شاید اونقدام بی رحم نیس..شاید نگه.. شاید پشیمون شه..اما اینا فقط خواسته های دل من بود..بعد چند دقیقه دوباره جدی شد و اروم و شمرده اما باصدای محکم گفت

_ باران دیگه هیچوقت برنمیگرده.. اینو قبولش کن.. اینو بفهم.. باران مرده.. هیچوقت برنمیگرده.. فراموشش کن..
شوکه از حرفش..احساس کردم قلبم نزد..به حدی لمس شدم که حس کردم روح تنم رفت..مرده؟؟؟؟و بعد نتونستم جسممو کنترل کنم و تمام سنگینیم افتاد رو بارمان... محکم منو گرفت..

جوری دستاشو دورم پیچید که انگار میخواست منو تو خودش حل کنه..باصداییکه به زوراز گلوم در میومد گفتم
_ مرر ..ده؟؟؟؟
انگار میخواست ارومم کنه
_ عزیزم... گلم.. عزیز دلم فراموشش کن.. یه بار گریه کن.. یه بار جیغ بزن داد بزن ولی بعدش فراموشش کن.. زن عمو اشتباه کرد که بهت نگفت.. باران برنمیگرده..
با بغض صداش زدم
_ بارمان
_ جانه بارمان...گریه کن..دادبزن..چراانقد ساکتی اخه..
_ خاله گفت میاد
_ نمیاد غزاله.. من میدونم.. دیگه بارانی وجود نداره که برگرده پیشت.. فراموشش کن
چشامو بستم..لبخندزدم.. لبخندی به تلخی زهرمار... اروم گفتم..
_ برام بخون
_باشه عزیزم.. باشه..
دستشو از زیر شالم برد بین موهام..اروم نوازش میکرد،بعد درحالی که مثه گهواره تکونم میداد زمزمه کرد..
+ای تو فرسوده ترین غصه دیرینه من
ای دوچشمان سیاه تو قرنطینه من
آسمان وسعت چشمان تو را کم دارد
دلم اندازه زیبایی تو غم دارد
به أوستای کتاب اخوان میمانی
به دل انگیزی تصنیف بنان میمانی
همچو رودی که صدای عطشش می آید
دل دیوانه من از تو خوشش می آید
تو به قول غزل از ماه کمی ماه تری
تو از این شاعر بی قافیه آگاه تری
در شب چشم تو من خواب عجیبی دیدم
خواب دندان زدن سرخی سیبی دیدم
سرخی سیب نجیبی که مرا عاشق کرد

دلش از دست من و دست نچیدن دق کرد
غزل از چشم شما روی دلم میبارد
یک نفر نیست که این فاصله را بردارد...

لمس دستاش بین موهام..گرمای اغوشش..زمزمه های ارومش...ارومم کرد..به امید دیدن باران تاحالا خودمو ازار میدادم..فکر میکردم برمیگرده..خاله میگفت برمیگرده..اما الان...بارمان

مستقیم بهم گفت که دیگه بارانی نیس.. سستی بدنم از بین نرفته بود نمیدونم چه عادتی بود که من داشتم همیشه از بچگیم ترس و شوک بیش از حد سستم میکرد و بعضی مواقع هم از حال

میرفتم...الانم تو اون وضعیت بودم فقط صدای بارمان یکم برام ارامش اورده بود.. سرم رو سینش بود و چونش روی سرم..قلبش تند میزد..خیلی تند... .تپش قلبش بهم ارامش داد مثه لالایی

..اونقد اروم شدم که نفهمیدم چجوری خوابم برد
.....
صبح که چشامو باز کردم چند دقیقه گیج بودم.. تو یه اتاقی بودم که اصلا برام اشنا نبود.. بوی عطر بارمان تو اتاق بود و چند تا عکس از خودش به دیوار زده بود..از تخت اومدم پایین..

بیرون سروصدا میومد..از اتاق که رفتم بیرون دیدم بارمان ایستاده تو راهرو و چند تا مرد غریبه هم دارن وسایل اتاق بارانو خالی میکنن..اروم صداش زدم
_ بارمان
برگشت سمت من.. مهربون لبخند زد اومد سمتم
_ بیدار شدی اهو خانوم؟
_ اره.. چیکار میکنی؟
خیلی عادی گفت
_ دارم وسایلای بارانو میدم بره
_ بره؟؟؟ کجا بره؟
_ وقتی دیگه بارانی نیست به وسایلاشم احتیاج نداریم..دارم میدم به سمساری..
یه لحظه دیدم تار شد نزدیک بود بیوفتم که دستمو به چارچوب در گرفتم..اومد سمتم دستشو انداخت دور کمرم منو برد تو اتاق رو تخت نشوند..خودشم جلوی پام زانو زد..مهربون گفت

_ مگه دیشب باهم حرف نزدیم؟
صدام به زور در میومد..سرمو به نشونه ی اره تکون دادم..بادستش چونمو گرفت اورد بالا.. زل زدم به چشمش..
_ پس دیگه این همه غصت واسه چیه؟
ناخودگاه دستشو گرفتم
_ بزار وسایلش بمونه.. لطفا...
اخماش رفت توهم..
دستشو از دستم کشید بیرون..جدی گفت
_ نه..
_ بخاطر من.. اصن خاله چجور راضی شده؟
_ زن عمو خودش گفت وسایلشو بفرستیم بره..
وا رفتم.. خاله که همچین تصمیمی گرفته بود دیگه نظر من به چه دردشون میخورد اخه..
_ بارمان لط..
_ نه غزاله.. امروز اتاق باران خالی میشه.. توام دیگه فراموشش میکنی.. تاالان حق داشتی چون بهت گفتن برمیگرده.. ولی الان چی؟ من مستقیم.دارم بهت میگم بارانی نیس که برگرده..

پس باید فراموش کنی.. توادمی.. نمیشه یه ادم باخاطره زندگی کنه.. قول میدم ازین به بعدت قشنگ تر باشه..قبوله؟
توکه همه ی تصمیمتو گرفتی.. قبول کردن و نکردن من چه فایده ای داره..
به اجبار بازم سرمو به نشونه ی آره تکون دادم..شیطون گفت
_زبونتو موش خورده؟
باز سرمو تکون دادم ینی نه
خبیث ادامه داد
_ پس ینی قهری؟
سرمو تکون دادم که اره..
_ اعتصاب کردی؟
بازم کلمو اوردم پایین..
پلید گفت
_ خوب میخواستم ببرمت مسافرت اونم شمااال کنار دریاااا با بچه هااولی تو که قهری پس بیخیالش ...
اسم مسافرت اومد چشام برق زد..اومد بره بیرون که سریع از تخت پریدم پایین
_ آشتیم آشتیم.. کی میریم؟
خندشو قورت داد

_ ینی قهر نیستی؟
_ نچ
_ تو اعتصابم نیستی دیگه؟؟
_ نچ.. نیستم. بگو دیگه بارمان
گوشه ی لپمو اروم کشید خم شد تا هم قدم بشه بعد مهربون لبخند,زد
_ وسایلاتو جمع کن سه روز دیگه میریم بابچه ها
تااینو گفت اصن همه غمه غصه هاهم یادم رفت.. شروع کردم نیناش نیناش کردن دور خودم چرخیدم داشتم ذوق میکردم که یهو چشمم خورد به بارمان که دست به سینه با یه نگاه خبیث زل

زد بمن..
منم نیشمو باز کردمو خانومانه سرجام وایسادم
_ اوممم خوب من برم پیش خاله..
اومدم بپرم بیرون که پلید گفت
_میدونستم انقد ذوق میکنی به جای اشتی کردنت میگفتم باید بوسم کنی
دستمال کاغذی کنار قفسه رو برداشتم پرت کردم سمتش
_ بی حیا..مفسدفی الارض.. مفسد فی المنزل..اخرش تو منو از راه به در میکنی بیتربیت..
خندید.
_ من بیحیام؟ منننننننن؟ مننننننننننننننن؟
بعدم جدی ادامه داد
_ خو پسر باید بی حیا باشه دیگه..
چشام از پروبازیش دراومده بود..
_ خیلی پرویی بارمان..خداروشکر حداقل قبول کردی روت زیاده..من برم خونه دیگه. کاری نداری؟
_ وایسا میرسونمت..
_ نه خودم میرم. مگه کجاس که توبخوای برسونی ..تو باش پیش خاله .. خدافظ
_ باشه مواظبه خودت باش.. بسلامت..
.....
امروز قراره حرکت کنیم سمت شمال.. از دیشب تو دلم عروسیه.. دریارو خیلییی دوس دارم.. قرار شد بارمان بیاد دنبال من و بقیه ی بچه هارو جلوی باغ بهشت ببینیم..ساعت۹ صبح

بود که بارمان اومد دنبالم. مامان و بابارو بوسیدم و رفتم بیرون..توماشین نشسته بود درو بازکردم و پر انرژی پریدم تو ماشین

_ سلاااااااااااااااااام
_ سلام بر غزل بانو..احوال شما خوب هستی؟
_بلی بلی.. توخوبی ؟
_ خوبم عزیزم.. بریم بقیه منتظرن..
بعد حرکت کرد.. جلوی باغ بهشت نگه داشت..محمدو مریم و فاطمه و علی تویه ماشین.. سهیلا و مهتا و مهرداد و سوگل هم تو یه ماشین.. بعد سلام و احوال پرسی حرکت کردیم ..مامان

یه خوره اجیل و میوه و خوراکی داده بود برای تو راه واسه...خودم یه خیار پوست کردم خواستم بخورمش دیدم زشته اون بیچاره داره رانندگی میکنه اونوقت من فقط به خودم برسم.. خیار

گرفتم سمتش
_ بیا بخور برات پوست کندم
_ من که خودم نمیتونم بخورم دارم رانندگی میکنم
_ وا پس چیکار کنم یه جور بخور دیگه..
باشیطنت گفت
_ تو بهم بده..
پوف..خوب از اول همینو بگو..خیار گرفتم جلو دهنش اونم یه گازمیزدو رانندگی میکرد.. وقتی خورد واسه خودمم پوست کندم ..بسته ی اجیل هم باز کردم و گذاشتم کنار دستش تا برداره
_ بابا من نمیتونم بخورم حواسم پرت میشه
_ خوب نمیشه که همش من بزارم دهنت..
خندید و با پرویی گفت
_ چرا نمیشه؟ نمیدونی چه کیفی داره یکی غذا بزاره دهنت ..
بعدم خندید..بچه پرو.. حیف که دل رحمم تک خوری تو مرامم نیس..با حرص پسته و فندق و بادوم میزاشتم تو دهنش اونم باخنده میخورد..دیگه دستم حسابی نمکی شده بود. انگشتام بهم میچسبید

. اخرین پسته هم گذاشتم دهنش اومد دستمو بکشم عقب که با لباش انگشتم نگه داشت..هرچی میخواستم بکشمش نمیزاشت چشاشم حسابی پلید شده بود..
_ بارمان ول کن
باخنده ابروهاشو انداخت بالا که ینی نه..
_ عه میگم ول کن الان پلیس میگرتمونااا
باز گفت

- نچ..
پوووف.. ترجیح دادم چند لحظه ساکت بشینم تا از خر شیطون بیاد پایین..یهو یه سوزشی تو انگشتم حس کرد که جیغم رفت هوا.
_ اخیش..پسته که بی نمک نمیشه.. انگشتای تو همه نمکشو گرفته بود. منم نمک پستمو پس گرفتم..
_ بیشووووررر انگشتمو کندی؟ مگه از جنگل اومدی که گاز میگیری؟ شلغمه کج و کوله ی زشت..
باز نیش بازشو تحویل من داد...ای خدا اخرش من از دست این بشر دق میکنم..
_ تو یه تختت کمه بارمان. باور کن.
_ لطف داری بمن.. ولی اون که یه تختش کمه فرش پاتریسه هاا.. اشتباه گرفتی
_ایش.. یه وقت کم نیاری
_ نچ..تازه گاهی زیادم میارم..
اومد ادامه بده که چشمم خورد به لواشکای کنار جاده داشت ردش میکرد..تند گفتم
_ وایسا وایسا.. وایساااااااا
اونم زد رو ترمز..
_ چیشده غزالههه
نیشمو باز کردم
_ میخوام
گیج نگام کرد
_ ها؟
قیافمو شبیه گربه ی شرک کردمو دستمو به سمت گاری لواشک دراز کردم
_ لواشک میخوام.. میخری؟
وقتی گاری لواشکو دید ازهنگی اومد بیرون بلندزد زیر خنده..حالا من بودم که گیج نگاش میکردم..رواب بخندی بچه.. خوب مگه چی خواستم؟اونم وقتی قیافه ی منو میدید بیشتر خندش

میگرفت..بعد همینجور که میخندید از ماشین پیاده و رفت سمت گاری لواشکیه..منم دیدم محمد و مهردادم پیاده شدن برا دخترا لواشک بخرن..چند دقیقه نگذشته بود که بارمان با دستای پر

اومد تو ماشین.. از همه مدل لواشک یکم خریده بود ..چشام برق زد اونم که فقط میخندید . اوخی بچم خوش خندس.. دستمو دراز کردم با نیش باز گفتم
_ بده
دستشو برد عقبو گفت
_ نچ

جلوتر رفتم دوباره گفتم
_بده دیگه دلم اب شد
باز عقب تر رفت و خبیث گفت
_ نچ
دیگه چسبیده بود به در ماشین منم دیدم.راه فرار نداره با نیش باز رفتم جلوو دستشو به سمت عقب ماشین دراز کرد اومدم دستمو دراز کنم لواشکارو بگیرم که یهو تعادلمو از دست دادم تو

اون یه وجب جا افتادم روش.. دماغم محکم خورد به سینش .
_ واییییییییی دماغم شکست..
بعد همینجور که دماغمو ماساژ میدادم شروع کردم به فحش دادنش ..
_ ای الهی خودم کفنت نکنم قوزمیت.. یه لواشک رفتی بخریاا. ببین دماغه خوشگلمو داغون کردی..
بعد انگشتمو هی محکم میزدم روقفسه ی سینش بعد باغر میگفتم
_ اصن این چیه اینجا هاا؟ سنگ و سیمان میچسبونی به خودت؟ اخرش تو یه ور منو ناقص میکنی منو میزاری رو دست مامانم.. اخ دماغمم..
دیدم زیادی ساکته.. توهمون حالت نگاش کردم.. نگاهش یجوری بود...تازه یادم اومد توچه شرایطیم.. وای خاک برسرم بی عفت شدم رفت.. خدا بگم این بارمانو چیکار کنه که همش کاراای

منافی عفت انجام میده.اومدم پاشم که زودی دستاشومحکم دورم حلقه کرد..نگاش کردم دیدم ازون جدی بودن در اومده و نگاش شیطون شده..
_ اووممم بارمان نظرت چیه من بلندشم؟
نیششو باز کرد
_بنظرم که جات خوبه..
باز تند تند ابروهاشو انداخت بالا..بسم الله.. اینم از دست رفت جنی شد.. هعی خدا چرا هرچی خل و چله دور منه؟
_ این چه کاریه؟ ولم کن.. زشته .. ول کن.دیگه..
هرچی وول میخورم اون بیشتر میخندید.
_ اخه کوچولو الان تو واقعا فکر میکنی این تلاشات نتیجه داره؟
مثه گربه ی شرک نگاش کردم
_ بارمان
اونم یه تای ابروشو بالا بردوگفت
_بلههههه؟؟؟
_ زشته.. ولم کن دیگه..

_ نوچ.نمیشه..
_ ای بابا..
دوباره شروع کردم به تلاش کردن دیدم فایده نداره .. منم خسته شدم.. چند لحظه اروم گرفتم.. انگار ضربان قلب اونم اروم.شده بود.. محکم فشارم دادکه صدای ترق تروق استخونام شنیدم..

بعد سرمو بوسیدو اروم دورم کرد..قلبم تند تندمیزد..یه جوری بودم. اصن حسم بهش یه جوری بود..خدایا اینکاراش ینی چی؟ ینی ممکنه... نه نه.. غزاله تو یه بار اشتباه کردی.. تکرارش

نکن..دیگه حق نداری ازین فکراکنی.. بارمان فقط,یه دوسته.. لواشکارو گذاشت رو پامو ماشین روشن کرد..خیلی خجالت کشیدم.. هرچند بارمان انقد پرو بازی در میاورد که ادم خجالت

یادش بره ولی تو این ماشین واقعا شرایط بدی پیش اومد.. اگه یکی میدید مارو معلوم نیس چه فکری میومد تو سرش. هعییییی...استغفرلله...بعد یکی زدم پس سرم.. که باز صدای خنده ی

اروم بارمان اومد
_ خیلی عقل درست حسابی داری خودتم بزن پس سرت اون نیمچه مختم بپره..
_ خیلی بیشوری ،من بی عقلم؟
_ پ ن پ من.. خوب مگه دروغ میگم؟ ادم عاقل میزنه پس ملاج خودش؟
بعد دوباره زد زیر خنده..داشتم از حرص میترکیدم.. چرا انقد من جلو این بشر سوتی میدم؟؟؟ترجیح دادم جواب ندم تابیشتر ازین ضایع نشم..رفتم سر لواشکای عزیزمو مشغول خوردنشون

شدم..نیم ساعتی مشغول خوردن بودمخسته شدم سرمو گذاشتم رو صندلی و خوابیدم..
.....
با تکونای یکی چشامو باز کردم.. حسابی خمار بودم..بارمان بود..
_ عزیزم پاشو نهار بخوریم
گیج بودم.. همه رفته بودن تو رستوران برای غذا ..بارمانم مونده بود تا منو بیاره.. درو باز کردو پیاده شدم
_ گیج خوابی . نخوری زمین ....
بعد دستمو گرفت..تا ورودی رستوران دستمو داشت و بعد ولش کرد...وارد رستوران شدیم..رفتیم سمت میزی که بچه ها بودن ..دوتا صندلی خالی بود بارمان صندلی منو

عقب کشید تا

بشینم.. تشکر کردمو بعد خودش نشست.. محمد گفت
_ جوجه سفارش دادم.. میخورید دیگه؟؟؟
چهرم رفت تو هم.. اصلا جوجه دوست نداشتم اما زشت بود بگم.نمیخورم..به زور لبخند زدم سرمو تکون دادم ..بارمان گفت میره دستاشو بشوره منم عزا گرفتم چجوری باید جوجه

بخورم... چند دقیقه بعداومدغذاروکه اوردن دیدم گارسون یه ظرف جدا جلو من گذاشت..کباب برگ بود..
_ این چیه؟
_ تو که جوجه دوس نداری اهو
با تعجب پرسیدم
_ تو از کجا میدونی؟
باخنده اروم گفت
_ خوب یه اهوخوشگله که بیشتر نداریم باید بدونم چیا دوس داره و نداره تا فرار نکنه...
بعد اروم زیر لب با شیطنت خوند:
_ اهویی دارم خوشگله فرار کرده زدستم دوریش برایم مشکله کاشکی اونو میبستم
به زور جلو خودمو گرفتم نزنم زیر خنده.. فکر کنم خیلی قرمز شده بودم که مهتا گفت
_ غزاله جون خوبی؟
نفس عمیقی کشیدمو گفتم
_ خوبم..
بعد براینکه بقیه نفهمن یه خل کنارم نشسته لیوان ابمو خوردم جلو خندم گرفته شه...همه مشغول غذا خوردن شدیم بارمانم منو خفه کرده بود..نوشابه میریخت برام..ماست و ترشی میزاشت

دم دستم ..روغذام نمک میزد.اصن فکر نکنم خودش چیزی خورده باشه.. راستش ته ته های دلم خوش خوشانش بود..یه حس خوبی داشتم..نگاه های بقیه هم یه ما یه جوری شد . محمد باپلیدی

گفت
_ بچه هاااا
همه گفتن

_ بلههههههههه
باشیطنت اشاره ای به مازدو گفت
_ فکر کنم یه عروسی افتادیم
همه سوت کشیدن و زدن زیر خنده..من که اولش هنگ بودم نگا کردم دیدم بارمانم داره میخنده..بعد یهو گفت
_چرا چرت میگی محمد؟ خوب این دختر دست من امانته باید حواسم بهش باشه یانه
_ باشه باشه ماهم گوشامون دراز و عر عر
_ در عرعر بودنت که شکی نیس.. خداروشکر بالاخره خودتم باور کردی..
بعد زد زیر خنده..ولی من از خجالت سرخ بودم ..نمیدونم چرا انقد خجالت کشیدم..همه دوباره مشغول شدن ولی دیگه اشتها نداشتم...صداش کنار گوشم اومد
_ بخور عزیزم.. اینا همیشه همین طورین.. همه رو دست میندازن..
نگاش کردم ..بازم مهربون شده بود لبخند زدم و مشغول شدم..بعد غذا علی رفت حساب کنه منم رفتم دستامو شستم..بعد همه سوار ماشین شدیم..من که انگار خوابمو اورده بودم تو

ماشین..سرم رسید به صندلی خوابم برد...ساعت نزدیک چهار بودکه رسیدیم ویلا.. سه تا ماشین پشت هم وارد حیاط شدیم.. همه پیاده شدیم و هرکی مشغول دراوردن وسایلش از ماشین

بود..نگاهی به دور و برم انداختم. یه استخر کوچولو وسط حیاط بود. یه خونه ی دوبلکس که از نمای جلو تراس داشت سمت استخر و باغچه..چند تا درخت بلند انواع گل کاشته شده

بود..صدای موج دریا میومد.. مطمعن بودم ته حیاطه به دریا میرسه..میخواستم برم سمت دریا که دیدم بارمان گناه داره تنهایی وسایلا رو بیاره.. رفتم سمتش یه چمدونو برداشتم.. داشتم

میرفتم که مچ دستمو گرفت
_ چیکار میکنی اهو خانوم؟؟؟
_ دارم میرم تو دیگه
_ چمدونارو من میارم عزیزم
_ خسته میشی بزار کمکت کنم
یه لبخند مهربون زد .مچ دستامو اورد بالا اروم پشتشو بوسید.دلم از شدت هیجان اومد تو حلقم ،مچ دستم میسوخت نگاش کردم. زل زد تو چشام

_ اخه تو بااین دستا کوچولوت چجوری میخوای این چمدونو ببری. بزار خودم میارم.
نمیدونم چم شده بود فقط حس میکردم از خجالت دارم میمیرم .
_ م..من..پس من میرم تو
دیگه منتظرجوابش نبودمو دوییدم تو ویلا..پسرا رو مبل ولو شدن و دختراهم رفتن بالا..یه پذیرایی بزرگ.که مبله شده بود با شومینه..اشپزخونه اپن روبه روش بود و از کنار سالن پله پیچ

میخورد به سمت بالا.. دوتا اتاق مهمان پایین بود.. یه سرویس بهداشتی و حمامم کنارش..از پله ها رفتم بالا..پنج تا اتاق خواب بالا بود که دوتاش دست راست راهرو و دوتاش دست چپ یه

دونه هم انتهای راهرو بود..صدای دخترا از اتاق اولی میومد..
مهتا_ بابا اتاق که اضافس هرکی یه اتاق برداره دیگه
فاطمه_ زشته مهتا.. اومدیم مسافرت.. باید یه جور باشیم.همه راضی باشن
_ الهی قربونت برم فاطمه الان بمن بگو باوجود اینهمه اتاق علی راضی میشه تو پییشش نخوابی؟
فاطمه یهو سرخ شد که مریم زد زیر خنده..
_ بچه ها خداییش محمدم اصن بدون من نمیخوابه..
_ مهردادم همین
یهو فاطمه گفت
_ علی هم همینه نکبت..
زدم زیر خنده.. همه باچشای گرد نگام کردن
_ خوب بابا دیگه فهمیدم.چقد شوهر ذلیلین.. اتاق که زیاده هرکدوم شماها باشوهراتون یه اتاق بگیرین.. منم یه اتاق بارمانم یه اتاق . .اینکه بحث نداره
مهتا گفت_ قربونت برم الهی منم سه ساعته همینو میگم.. بلکه این مسافرت یه فرجی بشه شوهرای اینا یه بخاری بدن بیرون..
تا اینو گفت از اتاق پرید بیرون و همزمان سه جفت دمپایی سمتش پرتاب شد..
مریم_ بی حیا
سوگل_ بیتربیت
فاطمه_ بی شرم
یهو در باز شد و کله ی مهتا اومد تو و ادامه داد
_فقط بپایین تو نامزدی سه تا نشین.. بعد نیششو شل کرد که مریم با یه حرکت ابروباتیک جعبه ی دستمال پرت که سمت مهتا که مستقیم خورد تو مخش ..

_ اخخخخ... ای الهی بترکی مریم.. ای الهی درد زایمان بگیری.. الهی دستت تو دماغت گیر کنه.. الهی سنگ قربتو بشورم.. ناکارم کردی.. الان من اگه مخم عیب بیاد تو جواب شوهرمو

میدی؟ نه تو میدی؟
صدای سهیل اومد
_ توکه مخت از اول عیب داشت..
مهتا اول هنگ کرد بعد تا فهمید موضوع چیه چنان جیغی کشید که سهیل فرار کردو اونم افتاد دنبالش.. ماهم که از خنده ولو شده بودیم..بعد هرکدوم یه اتاق انتخاب کردنو چمدون به دست رفتن

تو اتاقشون.. مهتا هم به حالت قهر رفت تو اتاق که سهیلم رفت دنبالش..منم رفتم سمت اخرین اتاق که ته راهرو بود.. اتاقش فوق العاده بزرگ بود یه تخت دونفره با کمد لباس..با دیزاین سفید

مشکی .. یه حموم باتمام امکانات..میز ارایشم کنار تخت بود.. چمدونمو یه گوشه گذاشتم. انگاراین اتاق مجهز ترین اتاق ویلاس.. یه سمت دیوار کلا شیشه بود که با پرده های بلند پوشونده

بودنش.. رفتم سمتش.. وقتی بازش کردم محو زیباییش شدم.. تراسی که روبه دریا بود.یه میز کوچولوبا دوتا صندلی کوچولو تر ..چند تا گلدون خوشگلم کنارشون بود.. خسته بودم دلم

میخواست سرحال شم تا همه جارو خوب بگردم.روتخت ولو شدم و خوابیدم...
تو خواب بودم که یه بوی اشنا رو نزدیکم حس کردم.. خیلی نزدیک.. انقد که حرارت بدنشم حس میکردم.. خواستم چشامو باز کنم اما حرکت دستی که موهامو نوازش میکرد مانع شد.. پلکام

سنگین شد اما لحظه ی اخر بازم یه بوسه .....
.....
باصدای یکی چشامو باز کردم..سوگل بود
_ عزیزم از ظهر چیزی نخوردی بارمان گفت بیام صدات کنم شام بخوری..
لبخندی زدم..
_ الان میام سوگلی جونم..

اونم خندید و رفت بیرون.. پاشدم تو سرویس اتاق دست و صورتمو شستم تونیک سبزم با شلوار مشکی و شال سبزم سرم کردم.. یکم.رژ زدمو رفتم پایین.. صدای بحثشون از تو اشپزخونه

میومد..
محمد_ به به.. خیلی وقت بود که غذابه این خوشمزگی نخورده بودم
مریم_ عزیزم چیزی گفتی؟
محمد خیلی جدی گفت
_ اره عشقم.. گفتم هیچ دستپختی به پای دستپخت خانومم نیس..
بارمان پخ زد زیر خنده و مهردادم زد تو سر محمد
_ای زن زلیل ..جذبه رو از من یاد بگیر..
همینجور باخنده سلام کردمو نشستم..
سوگل گفت
_مهرداد جان من و شما تنها میشیم.دیگه نه؟
مهرداد_ عزیزم.ادمیزاده دیگه.. گاهی غلط میکنه.. منم غلط خوردم به جون این سهیل
سهیل محکم زد پس سر مهرداد
_ جون خودت چلغوز.. مثه چیز از زناتون میترسین.چرا الکی جون منو قسم.میدین؟
بارمان باخنده گفت
_ ینی تو نمیترسی؟
_ معلومه که نه.. من مردیم که حرف حرف من باید بشه..
مهتا ریلکس گفت
_ سهیل جان..باز ماهی تابه لازم شدی اقایی؟
_ مهتا عشقم تو که میدونی من چقد دوستت دارم.. اینا توطعه چیدن رابطه ی مارو خراب کنن
علی_توخودت از پایه خرابی داداش..زن داریو از من یاد بگیرین.. به به.. اصن نمونم.. تکم.. مثه من پیدا نمیشه. خانومم عاشقمه مگه نه خانومم؟
فاطمه باحسرت اهی کشیدو گفت
_ مگه خبر مرگم چاره ی دیگم دارم؟ یه خلو چل و که میتونم تحمل کنم...
قیافه ی علی وا رفت... سه پسر دیگم مثه حلیم وارفته شدن که منو بارمان زدیم زیر خنده.. انقد خندیدم چشامون اشک اومد .
_ خوبه خوبه.. حالا تورم مبیبنیم اقا بارمان
بارمان گفت
_ خوشم.میاد تو زن زلیلی تکین
_ نوبت توام میشه که ما بخندیم بهت..
بارمان چند لحظه نگاهم کرد..یه جوری عجیب..بعد لبخند زد روشوکرد سمت محمد..

_ خانوم من تکه.. من همین الان میگم که اون نمونس .. اونکه منو قبول کنه منتم سرم گذاشته.
همه ساکت شدن...منم..دلم یه جوریی شد.. ینی کسیو دوس داشت؟ قلبم مچاله شد.. چته غزاله؟ احمق نکنه بازم فکر کردی خبریه؟ گل بگیر این دل لامصبو.. فقط بازیت میده..نمیدونم چرا

بغض کردم..محمد با تاسف سرشو تکون داد وگفت
_ این از ماهم بدبخت تره..
بقیه خندیدن.. اما من خندم نیومد..فقط با غذام بازی میکردمهمه غذاشونو خوردن و پسرا رفتن تو پذیرایی.. دخترام من به زور فرستادم بیرون.. گفتم ظرفای امشب بامن بجاش اوناظرفای

فردارو بشورن . وقتی که رفتن سرمو گذاشتم رومیز..بارمانم فهمید یه چیزم شده اما موقع غذادیگه بهم توجه نکرد که چی میخورم چی نمیخورم..دلم میخواست حواسش بهم باشه..اما...دیدی

غزاله؟ تو فقط یه امانتی..خودش گفت تو دستش امانتی.. از قصه فرهاد عبرت نگرفتی؟ توروخدا ادم شو.. بارمان فقط یه دوسته.. بفهممم.. یه دوست.. هرچی اینارو میگفتم بغضمم بیشتر

میشد پاشدم ظرفارو جمع کنم که دیدم بارمان دست به سینه به چارچوب در تکیه داده و انگار بخواد چیزیو بفهمه موشکافانه زل زده بمن..به زور لبخند زدم
_ چیزی میخوای بارمان؟؟؟
اومد نزدیک تر.. زل زد تو چشام.. طاقت نگاهاشو نداشتم.. انگار باچشاش تا ته وجودمو میخوند.. سرمو انداختم پایین..بادستش چونمو اورد بالا و مجبورم.کرد نگاش کنم.. چشامو بستم ..

همش سیاهی چشماش دلمو بازی میداد..
_ بمن نگاه کن..
محکم تر چشامو بستم
_ باتوام غزاله..
اروم چشامو باز کردم
_ چیشده عزیزم؟
باصدای لرزون گفتم
_ هیچی.. هیچی بخدا.. مگه باید چیزی بشه؟

چشاشو ریز کردو نگام کرد
_ به هرکی دروغ بگی بمن نمیتونی دروغ بگی.. من تورو بهتر از خودت میشناسم.. اما چون نمیخوای بگی اصراری نمیکنم.. و چون غذا نخوردی تنبیهت اینه که مثه دخترای خوب میشینی

و من بهت غذا میدم
چشام گرد شد
_ وا مگه بچم؟
_ کسی که واسه هرچیزی با شکم خودش قهر میکنه از نظر من بچس.. الانم بشین سرمیز تا غذا بخوری
_ بار...
_ بشین غزاله
لجم میگرفت که انقد زورگو میشد.. البته ته دلم این زورگوییشم دوست داشتم..با بشقاب غذا اومد سمتم. نشست پشت میز
_ بده خودم بخورم
شیطون گفت
_ نچ
پوفی کشیدم.. کرمش گرفته. تواین شرایط خودمم بکشم باز کارخودشو میکنه.. قاشقو پرکرد اورد سمت دهنم تا دهنمو بردم جلو که بخورمش قاشق وبرگردوند سمت دهن خودشو غذارو

خورد..منم باچشای گردالو نگاش کردم..
_چرا غذای منو خوردی!؟؟؟؟؟
شیطون گفت
_ دوس داشتم..
وا..خله.. خوب برا خودت بکش
_ ینی چی..مگه غذا نخوردی؟ غذای منو نخور خودم گشنمه.
همینجور میخندید قاشقو دوباره اورد سمتم.. تا خواستم بخورم دوباره قاشقه تغییر مسیر داد رفت تو دهنش...لجم گرفت.. پرو..دستمو بردم بشقابو از زیر دستش بکشم که نزاشت دوباره قاشق

و اورد سمت دهنم.. بانیش باز رفتم بخورم که بازم...دیگه جیغمو در اورده بود.ینی مرد از خنده.. پریدم سمتشو موهاشو محکم کشیدم..
_ منو مچل میکنی؟ بیشووررر ..بیماری مگه.. واسه چی غذای منو میخوری؟ هاااا..

همینجور حرص میخوردم. اونم با خنده موهاشو ازدستم ازاد کردو بعدکف دستامو بوسید.اصن دیگه یادم رفت چرا عصبانی بودم..روصندلی کنارش ولو شدم و زل زدم بهش..با شیطنت گفت
_ خداروشکر یه راهیو پیدا کردم که بتونم تورو ساکت کنم.. ازین به بعد هروقت غر بزنی دعوا کنی؛ میبوسمت..
واییییییییی..قلبم... اخ قلبم..قشنگ حس میکردم صورتم سرخ شده.. مثه خانوما سرم انداختم پایین..گرمم شده بود.اونم کرمو میخندید..از درون داشتم میسوختم..نمیتونستم کنارش بشینم.. قلبم به

حدی تند میزد که حس میکردم از سینم میخواد بزنه بیرون.. پاشدم که ظرفارو جمع کنم حواسم پرت شه که مچمو گرفت وگفت
_ بشین اول غذاتو بخور بعد جمع کن
قاشق اورد سمت دهنم.. مشکوک نگاش کردم.. خندید قاشقو جلوتر اورد و منم همینجور چشامو ریزکردم و منتظر بودم سرکارم بزاره تا بکوبونم تو ملاجش...دیدم چشاش مهربون شده.. بعد

قاشق گذاشت تو دهنم . . منم دیدم کرماش ریخته غذامو خوردم..نمیدونم بقیه کجان که صداشون نمیاد.. میترسیدم یکی ببینه مارو.. همونجور که غذارو قورت دادم پرسیدم
_ بقیه کجان
بارمان باخنده گفت
_ منت کشی..
خندیدم.. اونم بقیه غذارو بهم داد..نمیدونم واقعا خوشمزه بود.. یا....؟؟ غزاله خفه شو.. توروخدا انقد بهش فکر نکن.. سرمو تکون دادمو از فکر اومدم بیرون رفتم سمت ظرفا که بشورمشون

.. اومد کمکم..توسینک و پر اب و کف کردمو دستمو بردم.توش مشغول شستن شدم..توفکر رفتم.. توفکر کاراش..محبتاش.. رفتاراش شیطنتاش..هیچوقت هیچ پسری انقد برام جالب نبود..

حتی فرهادی که مثلا دوسش داشتم.. فرهاد حق دست زدن بمن و نداشت اما بارمان...همش جلوش کوتاه میام. نمیدونم چرا ..همه چیش برام شیرینه.. همینجور تو فکر بودم که دستم گرم

شد..دستاشو گذاشته تو سینک پراب و کف و دستامو اون زیر گرفته.. باشستش پشت دستمو نوازش میکرد.. نگاش کردم. لبخند مهربونش رو لباش بودچرا از کاراش بدم

نمیومد؟چرا حسم

بهش انقد خوبه؟چرا حس میکنم جایگاهش تو زندگیم پر رنگه.؟چراضربان قلبمو بالا میبره؟ نه نه نه..بخاطر هیچی نیس.. منم باز دارم خودمو گول میزنم.. هیچ حسی نیس.. اونم مثه

فرهاده.. اخه بی انصاف بارمان کجاش شبیه فرهاده؟نمیدونم نمیدونم.. نمیخوام فکر کنم.. دستمو از تو سینک در اورد دوتا دستام خیس بودن گرفت تو دستاش.. دستای کوچولوی من تو دستای

اون گم شدن..صورتشو اورد جلو..کنار گوشم.. نفساش که میخورد به گوشم مور مورم میشد.. هنگ بودم از حرکاتش نفسمو حبس کردم..صداشو شنیدم
_ انقد درگیر نباش.. زمان همه چیو حل میکنه.. فرصت بده.. به بسپارش به خدا .. بسپارش به زمان ...
بعد اروم گوشمو بوسید.. منم همینجور خشک شده زل زده بودم بهش..لبخند زدو رفت سمت در اشپزخونه..وقتی داشت خارج میشد چشمک زدو گفت
_ اهو خوشگله باز رفتی تو هنگ که...بدو بروبخواب دیر وقته..زیادم تو بحرش نروغرق میشیاا..
بعدسرخوش رفت تواتاق مهمان پایین..منم ناخوداگاه اخرین ظرفو شستم و با حالت شوک از حرف و حرکت بارمان رفتم بالا..نشستم تو تخت ..منظورش چی بود از حرفش؟چیوبسپارم به

زمان؟ باز منو بوسید؟؟ باز بوسید؟ اخه چرا نمیزنم توگوشش؟اخ بارمان نمیفهمی داری چیکار میکنی..نکن.. اینکارو بامن نکن. من نمیتونم. من دلم جنبه نداره.. من میترسم.. ازشکست

میترسم..منو به وجودت به محبتت به خودت عادت نده..من دیگه تحملشو ندارم توام بزاریمو بری..نکن..لباسامو دراوردم . تیشرتو شلوار راحتیمو پوشیدم..بعد روتختم تو خودم مچاله

شدم..میترسم..دست کشیدم.به گوشم..من این بوسه رو دوست دارم ولی میترسم..خدایا اینبار نه..به بزرگیت قسم اینبار نه.. تحمل ندارم قصه ی باران تکرار شه..خدایا باران من کو؟مگه

میشه مرده باشه؟اصلا مگه میشه تنهام بزاره؟ بیشتر مچاله شدم..من بارانمو میخوام خدا..بهم برش گردون..نمرده من میدونم نمرده ..دلم مال تو...من تا قبر بارانو نبینم باور نمیکنم..باور

نمیکنم
خدایا..بزار بارمان فقط دوست بمونه نه بیشتربیشتر نمیخوام..بیشتر از دوست نمیخوام..دلم سهم تو..نزار بشکنم.. نزار بشکنه..من فقط تورو دارم..اروم زمزمه کردم:
بارالها... از كوي تو بيرون نشود پاي خيالم
نكند فرق به حالم ....
چه براني، چه بخواني...
چه به اوجم برساني چه به خاكم بكشاني...
نه من آنم كه برنجم نه تو آني كه براني..
نه من آنم كه ز فيض نگهت چشم بپوشم
نه تو آني كه گدا را ننوازي به نگاهي
در اگر باز نگردد... نروم باز به جايي
پشت ديوار نشينم چو گدا بر سر راهي
به غير از تو نخواهم
چه بخواهي چه نخواهي
باز كن در كه جز اين خانه
مرانیست پناهی
چند بار زمزمه کردم:
_که جز این خانه مرا نیست پناهی...
نفهمیدم چجور خوابم برد..
.....
صبح با سروصدای بچه ها بیدار شدم..دوساعت دیگه مونده به تحویل سال و حال من گرفته تر از هرسال..بدبختی این بود که باید برای همه نقش بازی میکردم که چقد حالم خوبه.. اما خوب

نبودم.. مرگ باران داغمو تازه کرده بود.. هرچند هنوز باور نکرده بودمش..پوفی کشیدم و پاشدم برم دستشویی که با مخ اومدم زمین به زمین و زمانو خودمو عالمو ادم بدو بیراه گفتم..دور

سرم ماه و ستاره میچرخید..همینجور که دستمو گرفتم به سرم رفتم دستشویی صورتمو شستم..اومدم رو تخت و محض رضای خدا یه شونه به موهام زدم..خیلی

بلند شده بودن تا زیر باسنم

میرسید.. منم همش شیش دور میپیچوندمشون تا از شالم بیرون نزنه .. لباسامو عوض کردم رفتم پایین..داشتم میرفتم سمت پله ها دیدم بارمان داره میاد بالا. شلوار گرمکن سفید با بلوز جذب

سفید تنش بود. چه خوش هیکله هاا..هیز بدبخت درویش کن.. منو که دید لبخند زد..
_.بیدار شدی اهو خانوم؟
_ خفم کردی بااین اهو خانومت.. پ ن پ..خوابم الان روحم جلوت حی و حاضره..
_ وای چه روح خوشگلی.. روحت از خودت خوشگل تره..
بعد با شیطنت اضافه کرد:
_ خانوم روحه احیانا چیزیو جا نذاشتی؟
وا چیو جا گذاشتم؟؟؟؟نگا کردم به خودم ..نفهمیدم چی میگه..
_ چی میگی بارمان؟
دیدم نیشش بازه...اومد جلو..شونمو گرفت و منو برد سمته اینه کنار راهرو..از پایین شروع کردم به بالا..
دمپاییم که خوبه..شلوارم که خوبه...تونیکم که خوبه...اومدم بالا..اوا ..به به موهام چه خوشگل بستماا.. نمیدونستم وقتی
میبندمشون انقد قیشنگ میشن...
_ اره خیلی قشنگن..
برگشتم عقب.. با شیطنت پلیدانه ای نگام میکرد..بی حواس گفتم:
_ چی قشنگ میشه؟
خبیث گفت
_ موهات دیگه..
اولش نگرفتم چیشد..بعد یهو از منگی در اومدم فهمیدم چجوری جلوش وایسادم جیییغ فراصورتی ای کشیدم و دوییدم سمت اتاق پادری زیر پام سر خورد اومدم با مخ بخورم زمین که یه

دست تو هوا گرفتتم.. منم دستام پرت شد رو سینش.. از ترس چشامو بسته بودم اونم تند نفس نفس میزد.. ینی اگه سرم به کناره دیوار میخورد الان باید قبرستون میبودم.. انگار اونم ترسید..

قلبش انقد محکم میکوبید فکر میکردم الان از قفسه ی سینش میزنه بیرون..چشاشو محکم بسته بود..اروم چشاشو باز کرد وقتی دید زل زدم بهش نفسشو عمیق داد بیرون.. گفت

_ خوبی؟
لپامو باد کردمو گفتم
_ اوهوم
یهو محکم بغلم کرد..انقد سفت گرفته بودتم تنم درد گرفته بود..
_ سکتم دادی غزاله.. طوریت میشد چی..؟ خدا رحم کرد
اقا یکی بیاد قلب منو جمعش کنه.. داری میکشی منو .. انقد نگرانم نباش. توجه نکن.. محبت نکن..دلم داره میاد تو دهنم
_ بب..ببخشید..با..بارمان من.. خوبم. .
اروم حلقه ی دستاشو شل کرد.. دستاشو اورد جلو موهامو که ریخته بود تو صورتم پشت گوشم داد
_ مواظبه خودت باش
اومدم زود برم تو اتاق که دوباره مچمو گرفت و چون شدت حرکتم زیاد بود باسرعت برگشتم تو بغلش . اروم پیشونیمو بوسیدو بعد ولم کرد..اون لبخند زد ولی من..تند برگشتم سمت اتاقمانقد

گرمم شده بود که لباسامو همه رو دراوردم. پریدم تو دست شویی چند بار به صورتم اب زدم..خدا بگم چیکارت نکنه بارمان..داری بامن چیکار میکنی؟.. اصن اون برای چی اومد

بالا؟؟؟؟ خبر مرگم. چرا انقد دست پا چلفتیم..اه..از خجالت روم نمیشد برم پایین .ولی چاره ای نبود.. من که اینهمه جلوش به فنارفته بودم..اینبارم روش...لباسامو عوض کردم و اینبار دقیق

چک کردم چیزی کم نباشه و رفتم پایین...پسرا تو هال نشسته بودن و مشغول حرف زدن منم یه جوری که تو دید نباشم رفتم تو اشپزخونه برای سفره هفت سین به دخترا کمک کنم..داشتم میرفتم

وسایلارو بچینم که صدای فاطمه اومد
_ عزیزم صبحونتو بخور بعد
_ اشتها ندارم فاطمه جون.. چیزی تا تحویل سال نمونده بیاین سریع بچینیم
فاطمه همونجور که ظرف سمنو رو از دستم میگرفت گفت
_ بارمان که اومد پایین گفت حتما به زورم شده صبحونتو بدم.میگفت نخوری ضعف میکنی فشار پایینی؛ فشارت میوفته..
شوکه از حرفای فاطمه نشستم رو صندلی..فاطمه ظرفای صبحونه چید جلوم و من به زور لبخند زدمو خودمو مشغول خوردن نشون دادم..اخه این چیزارو در باره من از

کجا میدنه؟؟ از

فضولی داشتم میمیردم. زود صبحونه خوردم خواستم برم از بارمان بپرسم که یادم اومد مامان حتما سفارش کرده.. همیشه همینطور نگرانه.. این پسرم انگار شده لله ی من..والا..بیخیال تند

تند رفتم پارچه ی طلایی حریری که برای سفره هفت سین گرفته بودم اوردم و پهن کردم.. دخترا هم هر کدوم یه چیزیو اماده میکردن..سبزه سیب سمنوسنجد سکه سرکه سماق گل سنبل

ماهی قران و اینه شمدون کوچولو..ظرفای میوه و شیرینی و اجیلم چیدیم.. وقتی کارمون تموم شد..پنج تاییمون به صف کنار هم وایسادیم..قیافه ی هممون مثه خری بود که بهش تیتاپ دادن..

انگشتامون و به حالت لایک اوردیم بالا و نوبتی کف دستامونو محکم کوبیدیم بهم.. بعد زدیم زیر خنده..پسراهم اومدن و شروع کردن به تعریف کردن..
محمد_ اوووه خانوما چه کردن...باریکلا..ایناهمه هنر دست خانومه منه هاااا
اینو که گفت به غیر خودش و و مریم که نیشش وا شده بود ما هشت نفر بهش چشم غره رفتیم که رفت پشت مریم قایم شدو طوری که انگار خیلی ترسیده گفت
_ آی أم کیلی غلط کرد..آی أم نوشید چیز..
تااینو گفت همه از خنده زمینو گاز میزدن.. انقد جدی حرف زد که من به شخصه فکر کردم استاد زبان انگلیسیه..
بارمان زد رو شونش و باخنده گفت
_ اینا هنر دست دختر عموی منه.. خانومای شما دستیارش بودن..بعد منو نگاه کردو چشمک زد.محمد قیافشو متفکر کردو بعد جدی گفت
_به جون ننم ینی ادم انقد دخترعمو زلیل ندیدم تو عمرم..
پسرا زدن زیر خنده که یهو سوگل گفت
_ بچه ها ده دقیقه مونده به سال تحویل بدواین بیاین دور سفره...
هر زوجی کنار هم دور سفره نشستن فقط من و بارمان جدا نشسته بودیم .. مهردادم به سفره ناخونک میزد و سوگل هی میزد پشت دستش..ازون ور علی هم معلوم نبود در گوش فاطمه چی

میگه که فاطمه لبو شده بود..محمد و مریمم که نگاه های عشقولانه بهم پرت میکردن مهتا هم طبق معلوم داشت سهیل و دعوا میکرد سهیلم مثه بچه های خطاکار سر به

زیر نشسته بود..معلوم

نیس باز این سهیل چیکار کرده ..ینی عجوبه هایی بودن برا خودشون.. دیدنشون شادم میکرد..یهو یادم اومد کیفم تو ماشین بارمانه و عیدیش تو کیفمه .. رفتم پیشش اروم گفتم
_ میشه سوییچ ماشینتو بدی؟کیفمو لازم دارم توماشینت جا گذاشتم..
لبخندی زدو سوییچ و داد دستم .داشتم میرفتم بیرون که مریم گفت
_ عزیزم چهار دقیقه دیگه بیشتر نمونده هاا.. بدوبیا
_ الان میام کیفمو احتیاج دارم..
و تند از ویلا زدم بیرون.. فاصله ی ماشین به ساختمون یکم دور بود.. برا اینکه زود برسم سر سفره دوییدم سمت ماشین.. درشو باز کردمو با بدبختی کیفمو از بین اونهمه ظرف و اشغال

در اوردم ..یادم باشه به بارمان بگم ماشینو تمیز کنه. وای خدا فقط یه دقیقه به تحویل سال مونده سرمو انداختم پایین تند دوییدم سمت ویلا.. اومدم درو باز کنم که قبل ازینکه دستم به دستگیرش

برسه باز شد بارمان اومد بیرون..اما من چون سرعتم زیاد بود محکم خوردم بهش که افتاد زمین و منم به حال خاک برسری افتادم روش... اونم پرو دستاشو حلقه کرد دورم پلید نگام کرد..

سریع اومدم پاشم که محکم تر کمرمو چسبید وبعدصدای توپ سال تحویل اومد..باجیغ گفتم
_واییییییی سال تحویل شد من سر سفره نبودم..همش تقصیره توعههههه.. اه
صدای شیطونش اومد
_ میگن هروقت موقع سال تحویل هر جاباشی تا اخر اون سالو همونجایی..
نگاش کردم.. چشاش از شدت شیطنت و خباثت چراغونی بود
_ ینی چی؟؟
همونجورکه درازبودبا دستاش محکم تر کمرمو گرفتو بعد اشاره زد به خودمون.. شیطون گفت
_ ینی تااخر سال جات تو بغل منه..
گردالو نگاش کردم... این چرا انقد بی حیاس.. محکم زدم تو سرش..اخی گفتو منم از فرصت استفاده کردمو پاشدم
_ مفسد فی الارض

بعد با غیض رومو برگردوندمو رفتم تو خونه ..که صدای خندش بلند شد.. وارد که شدم دیدم.بلههههه همه بساط ماچ و بوسه راه انداختن.. رفتم جلو با دخترا روبوسی کردمو تبریک گفتم.. مریم

گفت

_ عزیزم بارمان اومد دنبال تو که سر سفره برسی خودشم اون بیرون موند؟

_ چی بگم والا.. فقط بلده منو حرص بده نزاشت منم برسم سر سفره..بس که حرف میزنه

_ غزاله من به این مظلومی معصومی من کجا حرص میدمت؟

نگاش کردم دیدم شبیه پسر کوچولو قیافشو مظلوم کرده زل زده بمن..

_ یکی تو مظلومی یکی پسر خواجه حافظ شیراز.. روسرم سیر میکاری ؛ و پیاز درو میکنی..والا

تااینو گفتم پخ زد زیر خنده ..

_ نکه تو خیلی ارومی.. جای کتکات پس کلم هنوز درد میکنه

ایندفه پسرا زدن زیر خنده و محمد هم گفت

_ ابجی غزال دمت گرم.. تو اینو بزن ما همه ازت حمایت میکنیم .. اگه بدونی این چه ظلمی در حق این مخای ماکرداصن این سهیل از شدت ضربات بارمان کچل شده.. سهیل پرید دنبال محمد..

_ من کچلم نکبت؟ من؟ کچل عمته کچل اون کله ی ایکبیریته.. کچل اون دوستای شلغمتن..

محمدم هی به جون بارمان و مهرداد قسم میخورد که غلط کرده همینم باعث شد بارمانو مهردادم بیوفتن دنبالش

اخرش گرفتنش نفری یه پس گردنی زدن بهش...یهو محمد همونجور که پشت سرشو میمالید روبه من جدی گفت

_ ملاحضه نمودید؟؟

دیگه غش کرده بودم.. از خنده نفسم بالا نمیومد..اونام میخندیدن..بعد همگی پاشدن تا عیدیارو بدن بهم مهرداد برای سوگل یه انگشتر طلای ظریف گرفت و سوگلم براش یه ساعت گرفته

بود.مهتا یه ادکلن گرفت و سهیلم براش یه لباس مجلسی شیک خریده بود..محمد برای مریم یه گردنبند گرفت و مریمم براش یه پیراهن و شلوار و کفش ست گرفت..فاطمه هم برای علی ست

کیف و کمربند چرم گرفت علی هم براش ست کامل لوازم ارایش.نمیدونستم درسته کادوی بارمانو الان بدم یانه که دیدم بارمان بالبخند اومد سمتم..یه جعبه ی کوچیک دستش بود.. دادش بمن

_ عیدت مبارک اهوخوشگله

باذوق گفتم

_ مرسی ..فکر نمیکردم برام عیدی بخری..

خندید.

_ مگه میشه برا اهو کوچولو چیزی نگرفت؟

بعد در جعبه رو باز کرد.. یه دستبند طلاسفید خوشگل ازش اورد بیرون..

_ دستتو بیار جلو

جلو بقیه خجالت میکشیدم.اما اگه نمیبردم ضایع تر بود..بقیه بالبخند نگامون میکردن..دستم میلرزید.بردم جلو و اونم دستبندو دور دستم بست..بعد دوباره بهم لبخند زد..مهربون گفتم

_ ممنونم

_ خواهش میکنم عزیزم.. امیدوارم خوشت اومده باشه..

بعد اومد بره سرجاش بشینه که صداش زدم

_ بارمان

برگشت سمتم

_ جانم

سرمو انداختم پایین و دستمو بردم جلو باخجالت گفتم

_ اینم ماله توعه..

و جعبه ی زنجیر پلاک الله ون یکادو بهش دادم.چشاش برق زد..شاید فکر نمیکرد براش چیزی بگیرم..جعبه رو باز کرد و زنجیرو در اورد.. انداخت گردنش..بامهربون لبخند زد

_ ممنونم اهو خوشگله..

باخجالت سرمو انداختم پایین..

.....

قرار شد غروب بریم کنار ساحل.. از دیروز که رسیدیم اصن وقت نشد کنار دریا برم.. کلی ذوق داشتم.. پسرا جلوتر رفتن تا اتیش درست کنن ما دختراهم یکم بعد رفتیم..خورشید داشت

غروب میکرد و تقریبا هوا رو به تاریکی میرفتغروب خورشید کنار دریا انقد قشنگ بود که ناخوداگاه بهش خیره شدم..پسرا باسرو صدا شیطنت اتیش روشن کردنوبعد هرکدومشون دستاشونو

انداختن دور خانوماشونو کنار هم نشستن..منو بارمانم روبه رو هم نشسته بودیم..
سهیل چند تا سیب زمینی اورد و انداخت تو اتیش..همه محو دریا شده بودن.. دخترا سراشون رو شونه ی شوهراشون بود. یهو انگار سوزن گذاشتن زیر مهتا از جاش پرید جیغ زد
_بارماااااااااااااااااان
سه متر پرید
_ زهرم ترکید چراجیغ میزنی؟
مهتا نیشوو باز کردو گفت
_ برامون بخون
بارمان روشو چرخوند سمت دریا و گفت
_ حرفشم نزن
مهتا باسماجت اصرار کرد
_بارمان بخون دیگه.. گیتار تو ماشین هست..بخون بخون لطفاااا بخون..
سهیلم گفت
_ اره بخون بزار فیض ببریم ناز نکن
صدای بقیه هم دراومد که بخون بعد مهرداد بی توجه به نظر بارمان رفت که گیتار بیاره..تعجب کردم مگه بارمان بلده بخونه؟ترجیح دادم منتظر بمونم ببینم چخبره...یکم بعد مهرداد با گیتار

اومدو بارمان باچشم غره گیتارو ازش گرفت
_ خوب چی بخونم؟
فاطمه گفت
_ هرچی که دوس داری.. فقط قشنگ باشه..
_ باشه بزارید فکر کنم..
رفت تو فکرچند دقیقه که گذشت گیتارو گرفت دستشو زل زد به چشام..بعد شروع کردبه خوندن..
_خاطرت انقدرعزیزه که توی تصورم
جاتوخالی میزارم یه عمری غصه میخورم
هردفه میبینمت میگم این اخرین دفه اس
به تو زل میزنم انگار فقط همین دفه اس
تورومیکشونمت اینجا به هر بهونه ای
بهترم وقتی که نزدیکمی وقتی خونه ای
من مریضم وقتی چشمای تو ازمن دوره
توکه خوابت میبره میمیرم از دلشوره

ضربان قلبم رفت بالا..چشاش باقلبم بازی میکرد.. سرمو انداختم پایین اما دلم بیقراره نگاهش شد
توکه خوابی همش نفساتو چک میکنم
شباتاصبح به نفس کشیدنت فکر میکنم
میشمارم نکنه قلبت یکی کمتر بزنه
عشقه توثروتمو چشم تودنیای منه
احساس میکردم هرلحظه اس که قلبم از سینم بزنه بیرون..نگاهش کردم.. نور اتیش افتاده بود روصورتش..میدونستم دارم درگیرش میشم..
تورومیکشونمت اینجا به هر بهونه ای
بهترم وقتی که نزدیکمی وقتی خونه ای
من مریضم وقتی چشمای تو ازمن دوره
توکه خوابت میبره میمیرم از دلشوره
نمیدونم چرا نگاهشو ازم برنمیداشت..داشتم میسوختم تو تب نگاهش.. داری بامن چیکارمیکنی؟؟ داری چیکار میکنی؟ خدایا نزار جلوتر برم نزار..جلوقلبمو بگیر..
توکه خوابی همش نفساتو چک میکنم
شباتاصبح به نفس کشیدنت فکر میکنم
میشمارم نکنه قلبت یکی کمتر بزنه
عشقه توثروتمو چشم تودنیای منه..
دیگه نتونستم تحمل کنم میترسیدم صدای تپش قلبمو بشنون .. از جام بلند شدم و باقدمای تند تو امتداد دریا حرکت کردم..وقتی بلند شدم صدای بارمانم قطع شد..صدام زد..چند بار...اما من

توجهی بهش نکردم.. فقط میخواستم ازش دور شم تا قلبم رسوام نکنه ..من ازین حس میترسم..انقد دوییدم که از محوطه ی ویلا خارج شدم..چشمم خورد به یه تیکه سنگ بزرگ کنار ساحل..

رفتم پشتش نشستم.. زانوهام بغل کردم..بلند باخودم حرف زدم.. با خودم دعوا کردم..تو ادم نشدی غزاله؟ عبرت نگرفتی؟ چرا انقد زود فرهادو یادت رفت؟ چرا؟ چرا دوباره انقدزود دل

بستی؟ غزاله ؛؛ بارمان فقط یه مدت مهمونه پیشت.. بفهم میخواد بره. فرهادی که ادعاش میشد میخوادت اونجوری از اب دراومد.. ولی مگه بارمان تاحالا حرفی از خواستن زده؟ نه

نزده.. پس دلیل کاراش چیه؟ چرا بامن اینجوری میکنه.. من نمیخوام دوباره دلم درگیر بشه ولی داره میشه چجوری به بارمان بفهمونم انقد بهم محبت نکنه توجه نکنه.. خدایا دارم میمیرم..

امشب تو نگاهش یه چیزی بود؛حسش کردم.. غم..دلتنگی خستگی..خواستن..شایدم عش...نه نه همچین چیزی نبود. اگرم باشه بمن ربطی نداره.. ولی اخه چی تونسته انقد ناراحتش کنه؟ دلتنگ

چیه؟ منی که یه عمر دلتنگی چشیدم دیگه الان قشنگ حس یکی دیگه رو میفهمم..
نِمےدانَم چِشمانَت با مَن چہ مےکُنَد !
فَقَط وَقتےکہ نِگاهَم مےکُنے
چِنانِ دِلَم اَز شِیطَنَت نِگاهَت مےلَرزَد ،
کہ حِس مےکُنَم چِقَدر زیباست ...
فَدا شُدَن بَراےِ چِشم هایےکہ تَمامِ دُنیاست !
خدایا نمیخوام دوسش داشته باشم.. نمیخوامم.. خدایا اون میره.. تونزار من داغون شم..نمیدونم اینهمه مقاومتم جلوی گریه برای چیه.. بعد باران دیگه گریه نکردم.. برام عادت شد..الانا فقط

گلوم درد میگیره ..من الان بارانمو میخوام...بابغض سرمو گذاشتم رو زانوم.. چند لحظه بعد حضور یکیو کنارم حس کردم.. حدس زدنش زیاد سخت نبود.. همیشه قبل اینکه بیاد بوی عطرش

میپیچیدتو وجودم.. بدون اینکه سرمو بلند کنم فقط عمیق نفس کشیدم ..میخواستم انقد وجودم از عطر حضورش پر شه تا برای وقتی که نیس یکم دلتنگیام کمتر بشه..دستاشو دورم پیچید..
نوازشم کن..
نترس..
تنهاییم واگیر ندارد...
نگاش کردم.. باغم.. با بغض.. اونم ساکت زل زد بهم.. سرمو گزاشتم روسینش.. دلم تپش قلبشو میخواست..گناه کردم تا اروم بگیرم..عادت کردم باصدای قلبش ارومم شم..به لباسش محکم

چنگ انداختم.. هیچی نمیگفت..فقط سفت بغلم کرد..میبینی خدا؟؟؟میبینی به کجا رسیدم؟ نمیدونم چه مرگم بود.. هم میخواستم باشه و هم میخواستم ازش فرار کنم..الان

دلم میخواست باشه..

چونشو گذاشت رو سرمو بعد چند بار سرمو بوسید..زمزمه ی ارومشو شنیدم
_ چی انقد اذیتت میکنه؟ بغضت داره بامن چیکار میکنه غزاله؟ قلبم درد میگیره با بغضت..چته عزیزم؟؟از چی انقد میترسی که گاهی حس میکنم از منم دوری میکنی؟ چی انقد

ترسوندتت؟
دلم میخواست براش بگم.. بگم که از محبت دیدن تجربه ی خوبی ندارم..شاید اون منو بفهمه..باصدای لرزون شروع کردم تعریف کردن.. هنوزم که هنوزه خاطره هاش اذیتم میکنه.
_بعد باران باهیچکس دوست نشدم.. تنهای تنها هیچکیو نیاوردم تو زندگیم.. انقد از همه دور بودم ادمای دورم به خاله و عمو ومامان و بابام ختم میشدن.. فکر میکردم همه ی ادما به خوبیه

ادمای دورم هستن اما نبودن.. من با ۲۳ سال سن نمیدونستم ریا چیه خیانت چیه دورو بودن چیه.. نچشیده بودمشون.. من فقط محبت و میفهمیدم.. انقد از عشق و محبت پر بودم که فکر

میکردم همه همینجورین..اونقد که وقتی فرهاد محبتای زیر زیرکیش شروع شد وابستگی منم شروع شد.. تمام تلاشم ازینکه ازش دور باشم بی نتیجه میموند همیشه خودشو میرسوند پیشم.. مثه

یه عاشق واقعی.. منم که به قول خاله زیاد ساده بودم..ولی فرهاد زیادی زرنگ بود..بهم محبت کرد..نشون داد دوسم داره.. منم مثه بچه هاذوق میکردم..جوری شدم که یه روزم نمیتونستم

نبینمش..توجهی نمیکردم که رابطش باخواهرش عجیبه. بهم گفته بود خواهرش بیماره و اون مجبوره اینجوری باهاش رفتارکنه.. منم باورش کرده بودم..یه روز اومد.. گفت باید بره سفر

کاری یه هفته ای برمیگرده.. سخت بود ولی قبول کردم..اون رفت و من اتفاقی فهمیدم اصن سفر کاری نرفته ..باز خودمو گول زدم که حتما دلیلی داره که دروغ گفته..یه هفته شد ده روز و

نیومد. ده روز گوشیش جواب نداد.. یه زن برام زنگ زد. گفت اگه میخوای واقعیت و بدونی تا ده دقیقه دیگه پست برات یه بسته میاره.. ساعت ده شب برو به ادرسی که تو بسته هست.. وقتی

بسته رسید توش یه ادرس بود و یه کلید.. ساعت ده شب رفتم اونجا.. اولش ترسیدم که نکنه یکی بخواد بلایی سرم بیاره..اما وقتی خواستم برگردم...بغض صدام نزاشت ادامه بدم محکم فشارم

داد
_ عزیزم میخوای بقیشو نگی؟
سرمو به معنی نه تکون دادم. باید میگفتم تا تموم شه. تا بفهمه دلیل دوری هامو.. نفس عمیقی که کشیدم که بغضمو قورت بدم.. بدنم میلرزید بارمان بهم نزدیک تر شد.. انگار میخواست بگه من

هستم.. ادامه دادم
_ یه صداهاییکه طبیعی نبود توجهمو جلب کرد..صدا از اتاق خواب میومد..هرچی نزدیک ترمیشدم صدا ها واضح میشدن اما نمیخواستم باور کنم..تا اینکه دیدمشون.. فرهاد و باخواهرش تو

تخت دیدم.. اون دختر باپرویی گفت خواهرفرهادنیستو عشقشه.. من زدم بیرون.فرهاد هول اومد دنبالم.. اولش باالتماس خواست تنهاش نزارم.. اما بعد تحقیراش توهیناش شروع شد. غرورم بد

شکست دلم بدشکست..رو دست خوردم.. باورش سخت بود ولی اون لحظه خودمو جمع و جور کردم.. محکم جلوش وایسادم..اونم لحظه ی اخر تهدیدم کرد که..
نمیدونستم بقیشو بگم یانه.. میترسیدم عکس العملش بد باشه..
_ بگو غزاله .. چی گفت..
با من من گفتم..
_ گفت که.. که.. من با پ..پای خودم میرم ت..تو تختش..
بعد سرمو انداختم پایین. دستاش مشت شده بود. حس میکردم الان خیلی خودشو کنترل میکنه تاارروم باشه..
_ از بقیه جاهاش دیگه تو بودی..حالا فهمیدی چرا میترسم؟ چرا دور میشم؟ نمیخوام نه قصه ی باران و نه قصه ی فرهاد یه بار دیگه تکرار شه..میتونی بفهمی؟؟
بعد باز بغض گفتم

- بارمان...باران مرده؟ واقعا مرده؟ پس قبرش کو؟ اصلا چیشد مرد؟ چرا کسی چیزی بمن نگفت؟ بارمان منو ببر سر خاکش.. من باور نکردم مرگشو.. دارم ذره ذره جون میدم.. منو

ببر سرخاکش..
صدام تحلیل میرفت..مهربون نگام کرد.
_عزیزم من بهت قول دادم نزارم دیگه واسه این چیزا اذیت بشی.. زیر قولمم نمیزنم.. من بهت گفتم همه چیو بسپار به خدا و صبر داشته باش.. مگه امیدت به خدا نیس؟ مگه نمیگفتی

بخشندس بزرگه الرحم الراحمینه؟ پس نباید بترسی..خداییکه مهربونه بد تورو نمیخواد..چون دوستت داره..وقتی خدارو داری نباید نگران باشی عزیزم. باشه اهو خانومی؟ میخوام ازین به بعد

بافکر اینکه خدا حواسش بهت هست زندگی کنی..
چند لحظه ساکت شد و ادامه داد
_ همه از باران خبر داشتن فقط ب تو چیزی نگفتن.. قبر باران ایران نیست. اما چون ب حرفم اعتماد نداری همین فردا بلیط میگیرم برای انگلیس..میبرمت تا باور کنی تا اعتماد کنی..
..لبخند زد..باغم نگاش کردم..اروم تر شده بودم..چشامون تو هم قفل شده بود.من این چشمارو میخواستم..من این منیع ارامشو میخواستم.. این چشا بمن دروغ نمیگفت.. من باورش داشتم..با

غصه بهش لبخند زدم..خدایا راضیم به رضای تو..یهو چشاش شیطون شد.. مشکوک نگاش کردم..
_ بارمان هر فکر پلیدی که تو اون سرته بریز دور.. بخدا میکشمت بخوای کرم بریزی
خودشو مظلوم نشون داد.
_کاری ندارم...فقطط...
تااومدم بفهمم چی میگه دیدم رو هوام.. منو انداخت رو کولشو راه افتاد..جیفم.در اومده بود
_ منو بزار پایین ..میگم منو بزار پایین .. بارمان زندت نمیزارم.. پسره گنده بککک همینجور جفتک مینداختم اونم میخندید
_ غزاله اگه ساکت سر جات نمونی پرتت میکنم تو اب
واییییی تو این سرمااا..

_ به حسابت میرسم گنده بک زشت
بعد با غیض همونجور که رو کولش بودم دستمو زدم زیر چونم غر میزدم اون بیشورم باخنده رفت سمت ویلا
نزدیک ویلا که شدیم منو گذاشت زمین..از شدت خنده قرمز شده بود..منم فقط بهش چشم غره میرفتم..یه بلایی سرت بیارم که پشه های هوا به حالت زار بزنن. وارد ویلا که شدیم بچه

هاجوری رفتارکردن که انگاراتفاقی نیوفتاده.. واقعادرک وشعورشون بالابود بادخترا رفتم تااشپزخونه.. قرار شد ماکارونی درست کنیم که راحته.. من و مهتا مشغول سالاد درست کردن شدیم

مریم و فاطمه داشتن ماکارونی درست میکردن..سوگلم مشغول میوه ها شد..ساعت ده بود که غذاحاضر شد..اقایونم همه با غر اومدن تو اشپزخونه..
مهرداد_ بابا مردیم از گشنگی روده کوچیکه کبد مونو خورد..
سهیل_ داداش روده کوچیکه بزرگه رو میخوره هاا
_ حالا هرچی.. مهم اینه این وسط من ناقص شدم
محمد_ تو از اول ناقص بودی
_ مرسی واقعا
_ خواهش میکنم
یهو صدای جیغ مریمو سوگل اومد
_ ساکت میشید یا این لیوانو کنیم تو حلقتون؟؟
مهردادومحمدبالبخندمسخره ای به صورت الکی زیپ دهنشونو کشیدن..بارمان باخنده سری تکون دادو مشغول شدیم..بعدغذادخترا نزاشتن من دست به ظرف بزنم و خوشون ظرفارو

شستن.یکم بعد میوه هارو اوردیمو دورهم نشستیم مشغول میوه خوردن شدیم.... هرکی پیش زوج خودش بود با عشق واسه هم میوه میزاشتن .بارمان بالبخند اومد سمتم..یادنقشم افتادم لبخند

پلیدی اومدرولبم که ازچشاش دور نموند..مشکوک نشست پیشمو مشغول خوردن شد.. واسه منم پوست میگرفت ..دیگه وقت عملی کردن نقشم بود..بلندشدم برم چایی بیارم.بارمان عادت داشت

چاییو لیوانی بخوره.به تعداد چایی ریختمو اخرین فنجونم گذاشتم تو سینی.. بعد با خباثت تمام فلفلو توی لیوان بارمان خالی کردم.. فاطمه روصدا زدم.اومد تو اشپزخونه

_ جانم عزیزم
بالبخند گفتم
_ میشه چاییو ببری؟ منم شیرینی شکلات میارم
_ باشه بده ببرم
_ فقط لیوانیه مال بارمانه لیوانی میخوره
_ چقد به فکرشیاا.. باشه عزیزم..
هههههههه اره خیلی بفکرشم الان قشنگ معلوم میشه..بعد شنگول با ظرف شیرینی از اشپزخونه زدم بیرون..بارمانو دیدم.که لیوانو برداشت فاطمه هم به بقیه تعارف کرد منم شیرینیو پخش

کردم رفتم کنارش نشستم..لیوان نزدیک لبش کرد.. عادت داشته یهو نصف لیوان چاییو بخوره..وقتی خورد به سه ثانیه نکشید مثه ادمی که زیرش سوزن گزاشته پاشن حمله کرد سمت

دستشویی .
محمد_ یا فاطمه ی زهرابدبخت شدیم..حامله شدرفت
مهرداد_ چقد گفتم حواست باشه گوش نکرد که
بعد به حالت مسخره میزدن تو صورتشون رفتن پشت در دستشویی
سهیل_ داداش چک کردی؟ مثبت بود؟
علی_ بارمان غصه نخوریاا. خودم پیداش میکنم ..فقط اسمشو بگو.کی باهات همچین کاری کرد.. بعد زد تو سر خودشو الکی گریه میکرد
ماکه اول شوکه بودیم بعد که متوجه قضیه شدیم از خنده زمینو گاز,میزدیم بارمان بدبختم معلوم نیس اون تو چه میکنه.سهیل صدا
شو نازک کرد رو به ما گفت
_ وای خاک برسرم .. به داداش ما تجاوز شده بی عفتش کردن شما میخندین؟ بعد رو به مهرداد ادامه داد
_ دیدی خواهر؟ دیدی کبری از دست رفت؟ من براش ارزو داشتم.
بعد چهارتاییشون نشستن رو زمین و شروع میکردن به زجه زدن.حواسشون نبود که در دستشویی باز شده و بارمان به صورت خشم اژدها نگاشون میکنه و پشتشون وایساده..اول محکم یه

پس گردنی به محمد که کنار علی نشسته بود زد.محمدم زد پس کله ی علی
علی_ مگه مرض داری میزنی؟
محمد_ توی الاغ اگه نزنی من مرض ندارم

هنوز متوجه ی بارمان نشده بودن..بارمان دوباره یکی زد پس کله ی سهیل ک کنار مهرداد بود..سهیلم فکرکرد مهرداد زدتش و زد پس سر مهرداد...بعداین چهارتا میزدن تو سرهمو بارمانم با

لبخند پلیدش به در تکیه داده بود.وای خدا ازخنده مردیم.اخرش من با خنده گفتم
_ بچه.. ها...پشت...سر...تون
بعد نتونستم حرفمو کامل کنم فقط انگشتمو سمت بارمان گرفتم..اونام برگشتن پشت سرشون تانگاشون به بارمان افتاد فهمیدن قضیه از چه قراره..اومدن حمله کنن سمت بارمان که اونم بدون

اینکه تکون بخوره ریلکس گفت
_ دست بمن بزنید همتون یه ماه معلقید..
دستاشون روهوا خشک شد نوبتی غر زدن و رفتن سمت زناشون
مهرداد_ انقد بدم میاد همش ازین اسلحت استفاده میکنی
علی_ مرد گنده خجالتم نمیکشه هی رییس بودنشو میزنه تو سرما
سهیل_ این میز به هیچکی وفا نکرده برادر
علی_ لعنت به دنیاکه مارو به مقامش فروختی..هعییی
بارمان به زور خودشو کنترل میکرد نخنده.. ولی من دیگه جمع نمیشدم.. بقیه که بدتر از من..پسراهم مثلا الکی قهرکرده بودن رفتن رومبل..پاشدم.منم برم که صدای شیطونشو اروم شنیدم
_پس ازین شیطونیام بلدی؟منم بلدم اما به روش خودم منتظر باش اهوخانوم..
بعد رفت سمت پسرا..منم که نفهمیدم چجوری فهمید کار من بوده شونه هامو انداختم بالا رفتم پیششون.. خوبیش این بود فهمیدم بارمان رییس شونه.. یکم بعدهمگی شب بخیر گفتیم سمت

اتاقامون رفتیم..
.....
صبح زودهمگی بیدار شدیم..قرار شدبعدصبحونه بریم سمت بازارو هرکی سوغاتی بخره...همه سرمیزبودن فقط ،محمدومریم هنوزبیدارنشدن. سوگل رفت صداشون کنه..بعدازینکه صبحونه

خوردیم سوار ماشینا شدیم حرکت کردیم..باذوق اطرافودید میزدم..بارمانم یه لبخندمحو رولباش بود.
_ احوال اهو خانوم؟
چپ نگاش کردم...خندید

_ باشه نخورمنو؛من هنوز جوونم ارزودارم..ننم میخواد دامادیمو ببینه...
بعدزیرلب اماجوری که بشونم اضافه کرد :
_البته حرفموجدی نگیر؛از من به تونصیحت؛تستم بکن پشیمون نمیشی؛هرکس تست کردمشتری شده
.بعدیه لبخند خبیث زد...!خندم گرفت...ترجیح دادم جواب ندم چون هرچی می گفتم این بشریه چیزی داشت که جواب بده, یعنی توهیچ شرایطی دست ازخل بازیش برنمیداشت..صداش

زدم
_ بارمان
_ جونم
یکم مکث کردم.. نمیدونم گفتنش درست بود یانه اما دلم میخواست بدونه.. بفهمه که برام مهمه..
_ چیشده اهوخانم؟
چشامو بستم و اروم گفتم
_ ممنونم که هستی وحواست بهم هست.که محکمی نمیزاری چیزی اذیتم کنه.توخیلی خوبی.خوشحالم که دوستی به خوبیه تودارم..من تمام این سالارو باخاطره باران زندگی کردم اون تو قلبم

همیشه زندس..بهت اعتماد دارم. باور میکنم که دیگه بارانی نیست. اما همیشه جاش تو قلبمه.
لبخندزد....اروم...همونجور که رانندگی میکرد دستمو گرفتو گزاشت زیر دستش رو دنده..همین.....هیچی نگفت..واین یه دنیا ارزش داشت..ینی من کنارتم.. ینی تنها نیستی.دلم میخواست

دستمو بزارم رو قلبم بگم ارومتر؛انقدبیقرارش نباش.. اما دل من نفهم ترازین حرفا بود..دستشو بردجلوضبط و روشن کرد.وقتی اهنگ شروع به خوندن کرد فشار دستاشو دور دستم حس

میکردم.. نمیدونم چرابا اهنگش دلم زیرو روشد..
من هنوز وقتی که باغمت درگیرم
چشامو میبندم سمت دریا میرم
مثه اوارم که روخودم میریزم
تا ته این تقویم من فقط پاییزم
غیرممکن ینی منوتوساحل

عاشق هم بودن زیرماه کامل
غیرممکن ینی توبرام دلتنگی
ینی میفهمی که توهمین اهنگی
توی ساحل تنهاغرق میشم باتو
به چشام برگردون چشای دریاتو
خیلی دوستت دارم توباید برگردی
توکه رویاهامو غیرممکن کردی
غیرممکن یعنی من وتو تو ساحل
عاشق هم بودن زیرماه کامل
غیرممکن ینی تو برام دلتنگی
ینی میفهمی که تو همین اهنگی
به دستامون نگاه کردم.. من میفهمیدم.. میفهمیدم یه غمی داره..ماشینو پارک کرد سرشوبرگردوندسمتم..زل زدم توچشاش.توچشاییه که یه مدت فهمیدم دلم براشون میزنه..انگارتواین دنیانبود،بهم

نزدیک شد.بعدیهوتوحجم اغوش گرمش غرق بودم ...تند نفس میکشید انگار میخواست هرچی هواهست و وارد ریه هاش کنه. اروم زیرگوشم زمزمه کرد..
_ بهم ارامش میدی
قلبم تند میزد...نمیفهمید که اگه من بهش ارامش میدم اون خوده ارامشه منه.دلم خیلی بیقرار شد؛میترسیدم ابروم بره براهمین زدم توخط شوخی..محکم بازوشوگازگرفتم که دادش دراومدومنم از

ماشین پریدم پایین..بانیش باز زل زدم بهش ..اونم اول با اخم نگام کردامابعدزدزیر خنده
_ فقط وحشی نبودی که اونم الحمدالله حاصل شد
_ وحشی خودتی بیتربیت ...میام تک تک تارموهاتو میکنما
_ میدونستم به موهای بسیارر خوشرنگ وخوش حالتم حسادت میکنی ولی فکرشم نمیکردم که میخوای مرتکب همچین جرمی بشی البته واسه من که خیلی فرقی نداره چون بارمان خان بامو

یا بی مو همیشه جذابه و کشته میده, میدونی که چی میگم؟البته اینیم که میگم دست به موهام نزن بخاطرخودته ها, چون تواگه یه درصددست به همچین کاری بزنی مو رو سر خودت نمیمونه
_ اونوقت چرا؟ نکنه میخوای عین دخترابا من گیس و گیس کشی راه بندازی؟
یه خنده شیطون مرموز کرد و گفت :

_تا وقتی فداییام هستن من چرادست به کارشم وبدن عزییییزموخسته کنم.میدونی که؛من اگه چشم بچرخونم خیلیاهستن ک باجون ودل برای من مایه بزارن..
_اونوقت منظورت کیان؟
_ ای بابا یه مسعله روچقد بایدبرات بازکنم؟منظورم همون دخترای خوشگل وناز وفهیم وباشعوروباشخصیت وپولداروجیگرین که دارن خودشونو میکشن من یه نیم نگاه بهشون

بندازم,نمیخوای بگی که صف خاطرخواهامو ندیدی؟
اینوگفت ویه نگاه حق به جانب بهم انداخت..باتاسف سرموتکون دادم و بازترجیح دادم چیزی نگم چون تجربه توکل کل با بارمان بهم ثابت کرده بود ک هرچقدم خودتو بکشی نمتونی از پس

زبونش بربیای؛ته تهش به چیزخوردن میفتی که چرااصلا باهاش شروع کردی به کل انداختن پوفی کشیدم که نیشش از حرص خوردنم دررفت..همگی باهم وارد بازار شدیم یهویکی

دستماموگرفت برگشتم فحشش بدم که دیدم بارمانه..پنجه هاموتوپنجه هاش قفل کرد..
_ زشته بارمان
_ زشت نیس.شلوغه.نمیخوام گمت کنم.حالام حرف نزن که مجبورمیشم جوردیگه ببرمت
حرصم گرفت پسره ی زورگو...راه افتادیم؛مریم و فاطمه فقط خوراکی میخریدن و شوهراشونم فقط میخوردن. سوگل و مهتا هم بیشتر دنبال لباس بودن..منم چیزخاصی نظرمونگرفت که یهو

بارمان دستمو کشید ..
_ واییییی چته دستمو کندی...
به یه مغازه ی لباس محلی اشاره کرد
_ بیا برو اونو امتحان کن
بعد لباسیو نشونم داد..خیلی قشنگ بود امامن از دستش لجم گرفته بود باتخسی گفتم
_ نمیخوام
_ بیا بروبپوش دیگه حیفه .. بهت میاد..
_گفتم که نمیخوام
ریلکس گفت
_ باشه نخواه..من دیگه برات ازون لواشکا نمیخرم.
بعددستشوسمت گاری لواشکا گرفت..چشام برق زد

_ باشه باشه.. بریم بپوشمش
لبخند پلیدی زدوراضی ازبه کرسی نشوندن حرفش منو بردسمت اون مغازه...لباسو برام انتخاب کرد. وقتی پوشیدمش کلی ذوق کردم اما جلوش طوری وانمود کردم که انگار زوری دارم

میخرمش...اونم همش نیش بازشو تحویل میداد..بعد برگشتیم پیش بقیه که گفتن بریم ناهار بخوریم...بارمان گفت
_ شما برید...غزاله یکم سوغاتیش مونده میگیریم ماهم میایم
چشام گرد شد.. وا؟ سوغاتی چیه من که چیزی نمیخواستم..اومدم حرفی بزنم که محکم دستمو فشار داد.. بقیه باشه ای گفتنو رفتن..
_ این چی بود گفتی؟من که خریدی ندارم
شیطون خندید
_ مگه تولواشک نمیخواستی؟ با اسم لواشک باذوق تند تند کلمو بالا پایین کردم
_ خوب بریم بخریم برات.
قدم زنان رفتیم سمت گاریه..از ترش ترینش انتخاب کردم بعدسوار ماشین شدیم...اونم ماشین و روشن کرد حرکت کرد و کنار پارک رستوران نگه داشت.. سرظهر بودو پرنده تو پارک

پرنمیزد..پیاده شدیم و رو یکی از نیمکتای پشت شمشادا نشستیم..بی توجه به بارمان رفتم سر لواشکای عزیزمو مشغول خوردنشون شدم..ده دقیقه ای مشغول خوردن بودم..تمام انگشتام قرمز

شده بودن..دور چونم و لبم حسابی لواشکی شد.دیدم زیادی ساکته..نگاش کردم..زل زده بود بمن..نگاهش رولبام وچونم بود...باحرکت سرم پرسیدم چیه؟؟؟؟ زل زد به چشامو بعد دوباره

چشاش رو چونم رفت...اروم اومدجلو.. گیج نگاش کردم..حرکاتش عجیب غریب بود.. وا این چش شده؟؟نزدیک و نزدیک تر شد چشام هر لحظه گشاد تر میشد. دیگه فقط به اندازه ی دوبند

انگشت باصورتم فاصله داشت..یهو تو چشاش ستاره بارون شد.. منم مونده بودم تو کارش.. پلید سرشو کج کرد.. اومدم بگم باز چه نقشه ای تو سرته که...
یهو انگاربرق سه فاز بهم وصل کردن..تنم اتیش گرفت ضربان قلبم رفت رو هزار..چونمو با لباش گرفته بود.. اروم زبون میزد..دستام یخ شده بود و دلم مثه موتور

جرثقیل میزد..لواشک از

دستم افتاد زمین..چند لحظه بعد چونمو ول کرد از جیبش دستمال دراورد وداد دستم...باخباثت گفت
_ پس بگو چراانقد بااشتها لواشک میخوردی... خیلی خوشمزه بود..بقیشو پاک میکنی یا خودم پاکش کنم؟؟؟؟
نگاش کردم.. برق شیطنتش دلمو زیرو رو کرد..دلم میخواست بزنم زیر گوشش و بگم غلط کردی که همچنین کاری کردی ولی نمیتونستم.. ینی شاید نمیخواستم..بادست لرزون دستمالو گرفتم

ازش..
_ صورتتو پاک کن و بیاتو ماشین .دیرنکنیاا.اونوقت میام بقیشم خودم پاک میکنم..منتظرتم..
بعد خندیدو شنگول رفت سمت ماشین..ولی من..
چند لحظه تو شوک بودم.. قلبمم انگار میخواست بزنه بیرون.. خجالت کشیدم.. نمیدونستم چجور باید باهاش رو به رو شم.. کاش دعواش میکردم..اما اینکه ته دلم خوشم اومده بود واقعیتی بود که

نمیتونستم منکرش بشم..اروم صورتمو پاک کردمو با پاهای لرزون رفتم سمت ماشین..خدایا این سفرو بااین پسر بخیر کن..سوار ماشین شدم اما از شدت خجالت دلم میخواست اب

شم..نمیدونستم چجوری برخورد کنم..که یهو خودش با شیطنت گفت
_ لامصب نمیدونم این بوس های من جادو میکنن.. زبونت چیده میشه..
بچه پرووو...با حرص گفتم
_ نخیر اقای خودشیفته زبونم سر جاشه
.. بعد زبونمو در اوردم و گفتم
_ ایناهاش..
خندید
_ اگه زبونتو موش نخورده چرا ساکتی؟ اصن عادت ندارم اروم باشی
با چشم غره بهش گفتم
_ اصن با تونباید مثه ادم رفتار کرد.. یه بارم من میخوام مثه خانوما باشم تو نمیزاری.. حتما باید با زبون عجوج مجوج حرف بزنم؟ یا باید موهای سرتو بکنم؟ این همه زور میزنم جلوت

خانوم باشم خوب بزار خانومانه رفتار کنم دیگه. والا
اولش گرد زل زد بهم بعد یهو زد زیر خنده ..خوب که خندیدگفت
_ ینی تو واقعا سعی میکنی جلوی من مثه خانوما باشی؟
مظلوم سرمو به نشونه ی اره اوردم پایین...دوباره زد زیر خنده.. ای درد رو اب فاضلاب بخندی..با غیض زل زدم بهش..دستاشو به حالت تسلیم اورد بالا.. به زور جلوی خندشو

میگرفت..
_ باشه باشه.. توخانومانه رفتار کن.. توخیلیم خانومی
بعد دوباره زد زیر خنده که با کیفم زدم تو سرش.. اخی گفتوباخنده حرکت کرد..
_ دیگه به کتکاتم عادت کردم..
_ بس که پوست کلفتی..
فقط لبخند زد..جلوی رستوران نگه داشت ... بچه ها رو از دور دیدیم و به سمتشون رفتیم. مشغول غذا خوردن بودن.
سهیل_ دیرکردین بارمان
_ ببخشید یکم طول کشید
_ بشینید غذاتونو بخورید یخ نکنه
بعد ماهم مشغول شدیم.. و من مثه تمام وقتای دیگه از توجهش غرق لذت میشدم.اینکه حتی به کم نمک بودن غذام توجه میکرد. به اینکه من نوشابه مشکی دوس دارم..به اینکه عاشق ماست

موسیرم..اینکه از کجا میدونست مهم نبود.. یا از خاله یا از مامان میپرسید اما این همه توجهش برام یه دنیا ارزش داشت..من هر لحظه متوجه میشدم که دارم بیشتر درگیرش میشم..درگیر

پسری که بانگاهش قلبمو لرزوند..
_ عزیزم چرا نمیخوری؟
باصداش از فکر اومدم بیرون. انگار خیلی وقت بود زل زده بودم بهش..لبخند زدم.
_ میخورم..
_ اگه دوس نداری عوضش کنم
_ نه بارمان.. دوس دارم.. فقط یکم زیاده
مهربون لبخند زد.
_ هرچی میتونی بخور..
بعد چشمک زدوادامه داد
_ بقیشو من میخورم..

خندیدم.. به کاراش عادت کرده بودم.. اوایل تعجب میکردم که چطوری دهنیه منو میخوره اخه خودم حساس بودم.. ولی اون نه.. همیشه با کاراش منو متعجب میکرد..مشغول خوردن شدم ..

اخرش نصف غذام موند هلش دادم سمتش
_ وای من دیگه ترکیدم.. نمیتونم بخورم
ظرف و از دستم گرفت و خودش مشغول خوردن شد..نگاهای بقیه رو رو خودمون دیدم..همشون لبخند میزدن.. وای خدا از خجالت مردم..
_ خوردین دخترعمومو.. چتونه با چشاتون قورتش دادین؟؟؟
بقیه تا صداشو شنیدن سریع سرشونو انداختن پایین..اونم راضی از جذبش نیششو بمن نشون دادو ابروهاشو چند بار تند تند انداخت بالا و به بچه ها اشاره کرد که ینی دیدی جذبه

رو؟؟؟خندم گرفت زیر لب خلی گفتمو پاشدم.که دستامو بشورم...بعد غذایکم.تو شهر دور زدیمو سمت ویلا حرکت کردیم..ساعت هفت بود که رسیدیم ویلا..
.....
از غروب زیردلم پیچ میخورد..لعنت بهت..الان وقتش بوداخه..میدونستم پریودم نزدیکه اما فکر نمیکردم بیوفته تو مسافرتمون..هرچیم چک میکردم خبری نبود فقط یه دفه ای دلم میپیچید..سعی

کردم بیخیالی طی کنم.. لباسامو عوض کردم رفتم پایین ..همه روزمین کنار شومینه نشسته بودن..من نمیدونم شومینه خاموش چجوری گرمشون میکنه اخه؟ اینام خلن..داشتن فکر میکردن

چیکار کنن..سوگل مثه ایکیو سان باانگشتش میزد تو کلش و حسابی تو فکر بود. همه ساکت بودیم یهوانگارکه موی سوگل و اتیش زده باشن پرید هوا و باجیغ گفت..
_ یافتم...یافتمممممم
من که شدید عصبی بودم حال خنده نداشتم ولی وقتی چشمم به قیافه ی مردا افتاد دیگه نشد جلوی خودمو بگیرم..چشاشون لوچ و دهنشون باز مونده بودو چهارتاشون با ترس به هم چسبیده

بودن و به سوگل زل زدن..بارمانم که دیدتشون زد زیر خنده
مهرداد_ بابا سوگل چته.. بخدا بچمون افتاد
سوگل چپ چپ نگاش کرد
_ خجالت بکش..بیتربیت.. بچه کدومه.. میگم نظرتون راجبه جرعت حقیقته چیه؟

بعد نیششو باز کرد..پسرا نفسشونو با حرص دادن بیرون..محمدم شروع کرد ادای سوگلو دراوردن مث دخترا گفت
_ همچین گفتی یافتم یافتم فکر کردم گنج قارون یافتی....تنهایی فکر کردی عموجون؟بااون جیغت گوشت تنم ریخت.. ایییییششششش میگم اقام گوشتو بکشه..
بعد لباشو غنچه کرد سمت سهیل...سهیل خودشو جوری نشون داد انگار چندشش شده زد تو سر محمد
_ ایییییی پسره ی هیز..گمشو کنار حالمو بهم زدی.. نزدیک من بشی جیغ میزنمااا
محمد همونجور که پشت سرشو ماساژ میداد باغر گفت
_ تحفه..ارزونی زنت.. ایش..
بعد خودش چسبید به زنش..لبخند زدم..
مهرداد_ خوب برم بطری بیارم
رفت چند دقیقه بعد با بطری برگشت.. یکی درمیون نشستیم..
بعد سهیل با پلیدی گفت
_هرکی جر بزنه تنبیه داریم اساسی..گفته باشم..
بارمان خندید و با تاسف سرشو تکون داد..محمد بطری و چرخوند....سرش رسید سمت مهتا تهش رسید به علی
مهتاباپلیدی_ علی اقا جرعت یا حقیقت؟؟
علی باد به گلوش انداخت و گفت
_ یه مرد همیشه جرعتو انتخاب میکنه
مهتا شیطون گفت
_ پاشو با باسنت رو دیوار بنویس قسطنطنیه
اولش نفهمیدم منظورشو بعد که دوهزاریم افتاد زدم زیر خنده..علی هم چپ چپ نگاه مهتا کرد اما اخرش مجبور شد اونکارو انجام بده..وای شلوار خونگی پاش بود رفت چسبیدبه دیوار

شروع کرد به نوشتن...ینی ما زمینو گاز میزدیم از خنده ..بعد کارش که تموم شدنفری یکی یه دونه زد تو سر مردا و نشست..دوباره بطریو چرخوندن..سرش افتاد سمت مهرداد تهش افتاد

سمت سوگل...اونام که اخر عشقولک بازی
سوگل_ جرعت یا حقیقت؟؟؟؟؟
_ حقیقت گلم
سوگل عاشقانه زل زد بهش
_ دوسم داری؟
مهرداد دستاشو گرفت

_ عاشقتم عزیزم
سهیل_ عووووووووووق
علی_ اووووووووووق
محمد_ عوووق اندرعووق
مهرداد زد تو سرشون
_ کوفت حسودای بدبخت .
باخنده گفتم..
_اینجا پسر دختر عذب نشسته .. مراعات کنید خوب ماهم دلمون میخواد..
بعد به خودمو بارمان اشاره کردم..بارمان با شیطنت گفت..
_ به جون شما من مشکلی ندارم راحت باشید..اگه غزاله هم خیلی دلش خواست من میتونم یه چند ساعتی عذب نباشم و برای غزاله متاهل شم....اخه فداکاری تاکجا؟
من گرد نگاش کردم..بشر به پروییش ندیدم..بیحیاااااااا. یهو دمپایی سوگل پرت شد سمت بارمان که اونم جا خالی دادو دمپایی خورد تو سرعلی
علی_ اخخخخخ الهی درد بگیری بارمان.. مخم جابه جاشد.. سوگل الهی دستت چلاغ شه.. اخ سرمممم...اخ زنم کجایی ببین شوورتو کشتن.. اخ
همینجور داشت فیلم میومد فاطمه هم ریلکس زل زده بود بهش...یهو علی سیخ سرجاش نشست
_ خوب فاطمه عقده ای شدم بیا یکم نازمو بکش دیگه
_ علی درخواب بیند پنبه دانه ..حقت بود..
علی توفکر فرورفت بعد در همون حال گفت
_ اخرش من از شدت عشق و علاقه ی تو پر پر میشم
مهرداد_ خوب بسه.بزارین بچرخونم
چرخوند..ایندفه سرش افتاد سمت بارمان.. تهش بمن..قیافش خبیث شد..با صدایی که توش اوج شیطنت بود گفت
_ جرررعتتت یااااحقیقتتت؟
خندیدم..با بازوهام فیگور گرفتمو گفتم
_ جررعتتتت
چشاش برق زد..
_خووووووووووب
شیطنتش ضربان قلبمو برد بالا
_ توووو باید...
با استرس زل زدم بهش..
_ تو باااااااییییددددد...
ده جون بکن بگو دیگه
_ تووووووو باااییییددددد...

_ اه بارمان بگو دیگه
خندید
_ تو باید تواین جمع اعلام کنی دوسم داری و عاشقمی
گرد زل زدم بهش.. بقیه ساکت بودن.. انگارداشتن فیلم هیجانی میدیدن..با چشم گرد به بارمان گفتم
_ بامن بودی؟
با نیش بازگفت
_ اوهوم..
ابروهام پرید بالا..
_ چیه ..نمیخوای بگی؟ ترسو پس الکی فیگور جرعت نگیر..
اخمام رفت توهم..من ترسوام؟بیشور. نشونت میدم.خیلی سخت بود گفتنش. مخصوصا وقتی که تو دلم یه حسایی بهش داشتم..سرمو انداختم پایین..با پلیدی گفت
_ خووووووووووب؟؟؟تصمیمت چیه؟اگه نمیخوای بگی بگو تنبیهت کنم
فکرکردم.. شاید تنبیهش بهتر باشه..با یه امیدی زل زدم بهش.
_ تنبیهش چیه؟؟؟؟
انقد شیطون شده بود حس میکردم شبیه این شیطان هاییکه تو کارتون های تلویزیونی هست شده..
_ اگه نگی باید الان بپری تو استخررر
واییییییییی ... از فکرشم موی تنم سیخ میشد. تواین سرماااا؟
_ نه نه.. تنبیه نمیخوام
دست به سینه شد و یه ابروشو انداخت بالا
_ پس منتظرم..
ای الهی درد بگیری.. الهی کوفت بگیری که بی ابروم کردی..الهی بترشی رو دست ننت.. پسره ی الاغ.. من که میدونم داری تلافی اون چایی فلفل و میکنی.. چلغوز.. اخ یه حالی ازت

بگیرم.. سنگ قبرتو بشورم الهی..... یهو زبونم گاز گرفتم..خدانکنه.. خدا از ته دلم نبوداا.. همیشه سالم باشه
_.منتظرم اهو خانوم..
سرمو انداختم پایین.. صدام میلرزید.. سخت بود بخوای از احساست بگی..اونم فقط برای یه بازی..
_ د.. دو..دوستت دارم.. عا..عاشقتم..
با خجالت نگاش کردم.. لپام سرخ شده بود...باشیطنت گفت
_ خوب اینو که خودم میدونم..همه منو دوس دارن برام میمیرن. تورم میزارم تو صف عشاقم..غصه نخور...

بعد بانیش باز زل زد بهم..داشتم از حرص میترکیدم. منو مجبور میکنی این حرفای خاک برسری بزنم بهت؟ ؟؟پسره ی بیشور..الاغ .. چیییززززز.. از گوشام دود میزد بیرون.. اومدم

جوابشو بدم که یهو زیردلم تیرکشید..دستم رفت سمت دلم.. ببخشیدی گفتم و پاشدم برم سمت اتاقم بارمان مشکوک نگام کرد
_ خوبی اهو؟
سعی کردم به زور لبخند بزنم
_ خوبم؛خستم میرم بخوابم..
انگار باور نکرد..باشک گفت
_ باشه عزیزم شب بخیر..
بقبه هم شب بخیر گفتن و رفتم تو اتاق.. فقط درد داشتم بازم خبری نشد.. همیشه همینطور بود وقتی هوام عوض میشد پریودم با تاخیر بود..سعی کردم بخوابم.. نمیدونم ساعت چند بود که خوابم

برد..
.....
صبح باصدای فاطمه بیدار شدم
_ عزیزم بلند شو میخوایم بریم جنگل..دور بزنیم
لبخند,زدم..
_ باشه الان میام
پاشدم دست و صورتمو شستم ..اماده شدم رفتم پایین..همه پشت میز صبحونه نشسته بودنو بارمان معرکه گرفته بود. ..
_اقا خلاصه..معلم یه نگاهی به من وسهیل که پای تخته بودیم کرد و گفت: چرا درس نخوندید؟ماهم شرمنده سرمونو انداختیم پایین...بعد اومد نزدیکمون و چوبی رو که توی دستش بود بلند

کرد.. ینی ترسیده بودیماا.. به جون شما این سهیل که خیس کرده بود..سهیل نیشگون از پاش گرفت..
_ کمتر چاخان کن عمه ننه..
بارمان چپ چپ نگاش کرد
_ خیلی خوب بی ادب.. بزار بقیشو بگم..دلت تعلیق میخواد؟؟؟
سهیل بالبخند میلح زیپ دهنشو کشید..بعدبارمان ادامه داد.
_ خلاصه فکرد کردیم میخواد مارو بزنه اما چوب و داد دستمو وگفت
_منو بزن

منم تعجب کردم..گفتم:
_چی؟!
گفت:
_بزن...حتما من درست درس ندادم که شما خوب یاد نگرفتی...
اقا منم دیدم حرفش منطقیه!به همین برکت اینقدر زدمش اینقدر زدمش، که اگه ناظم نیومده بود کشته بودمش!! دیگه اخراش صدای اسب میداد.. به زور جدامون کردن..یهو همه بلند زدن زیر

خنده. منم که داشتم میمردم....وقتی دید صدای خنده ها قطع نمیشه دوباره بلند گفت
_چیه خووو ..من رو نوع آموزشم حساسم!!
تااینو گفت.. دیگه بدتر شد مهرداد که از رومیزنشست پایین و دلشو داشت میخندید سهیل که قرمز شده بود.. بارمان خودش خندید و یه چشمک بمن زد. لبخند زدم ..بعد صبحونه که خوردیم

وسایل و جمع کردیم قرار شد یه روزه تو جنگل چادر بزنیم . دوتا چادر داشتن که خانوما تو یکی بمونن اقایونم تو یکی. .. بقیه هم باخنده رفتن بالا تا اماده بشن.. واقعا بیحال بودم بارمانم

همش با نگاهای مشکوکش رو مخم میرفت.. یکم بعد سوار ماشینا شدیم و حرکت کردیم..با بدبختی رسیدیم...جاده خیلی بدبود.یه کوهیو دور زدیم.. تقریبا تا ویلا دوساعت راه بودبایه جاده ی

افتضاح . اما واقعا جای قشنگ و بکری بود. پسرا مشغول چادر زدن شدن و ماهم گفتیم بریم کنار رودخونه...مریم تو فکر بود..اروم زیر گوشش گفتم
_ چیزی شده عزیزم؟
پر استرس لبخند زد
_ نه چیزی نیست..
_ اگه مشکلی پیش اومد بهم بگو.. شاید بتونم کمکت کنم..البته اگه دوس داری..
یکم من من کرد. انگار دو دل بود..دستاشو گرفتم..
_ چقد دستات سرده مریمی..
یهو زد زیر گریه... ترسیدم.. بغلش کردم..
_ چیشده عزیزم.. داری نگرانم میکنی. کسی طوریش شده؟ نکنه بامحمد دعوا کردی؟
فین فینی کردو سرشو به معنی نه انداخت بالا..ساکت شدم.تا اروم شه..
_ غزاله

_ جونم عزیزم.. بمن بگو.. راحت باش.. اگه بخوای بین خودمون میمونه
بابغض گفت
_ من حاملم غزاله ..
بعد دوباره زد زیر گریه.. اولش تعجب کردم.. بعد کم کم نیشم باز شد.. باخنده گفتم
_ راست میگی؟ واقعا؟ دیووونه داری مامان میشی.. این گریه داره؟ مگه بچه دوس نداری؟ ببینم نکنه محمد نمیخوادش؟
باز دماغشو کشید بالا و گفت
_. نه بابا.. بیچاره نمیدونه هنوز ولی عاشق بچس.. منم همین.. ولی میترسم غزاله. نمیدونم چرا انقد حساس شدم..
لبخند زدم
_ طبیعیه عزیزم.. مادر بودن اسون نیس اما پراز لذته.. این بچه نعمته برای زندگیتون.. به محمد بگو. مطمعنم رو از شدت خوشحالی ابرا بال درمیاره
بانگرانی گفت
_ اخه اگه بفهمه نمیزاره فعلا سرکار برم.. کارموخیلی دوس دارم..
_ عزیز دلم فوقش۹ماه نری بعدش میتونی بری دیگه.. راستی چند ماهته؟
باخجالت گفت
_ نزدیک دوماه.
_ الهی عزیزم. من چیزی به محمد نمیگم.. خودت بعد بهش بگو که سورپرایز شه..
لبخند زد
_ مرسی.. خیلی اروم شدم استرس داشتم..
دستاشو گرفتم..
_ استرس برات خوب نیس. برات خیلی خوشحالم مامان کوچولو..
بعد بالبخند ازش فاصله گرفتم..رفتم به یه درخت بزرگ تکیه دادم..زل زدم به رودخونه.. بقیه مشغول نهار بودن..چشمم خورد به بارمان... صداشم با سروصدا میومد میگفت غزاله جوجه

دوس نداره..میرم براش یه چیزی بگیرم بخوره ...لبخند زدم بهش.. اینکه انقد به فکرم بود.. همونجور که چشمم بهش بود زیرلب زمزمه کردم. ...
کاش باور داشتی در خاطرم ،از نگاه شاپرک زیبا تری
باشکوهی مثله خورشید بزرگ، از نسیم لاله بی همتاتری
کاش باور داشتی امید من،آتشی سوزنده دارم از غمت
کاش میدانستی ای یکتا ترین، تا افق تا اسمون میخواهمت
اومدم برم سمتشون که دلم انقدبد تیرکشید که فقط تونستم روزمین بشینم..از دور دیدم بارمان تمام وسایل دستشو انداخت زمین دویید سمت من..از درد چشامو بستم..صدای نگرانشو شنیدم

_ چیشدی غزاله؟ چت شد خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ عزیزم؛عزیزم نگام کن.. چیشدی؟
نگاش کردم.. چشاش نگران بود.. باید حتما برمیگشتم ویلا. وگرنه امشب اینجا از درد میمردم. این پریود لعنتی چی بود اونم این موقع..بی فکری کردم. من که میدونستم حالم خیلی بد میشه

نباید میومدم..از درد لبمو گاز گرفتم و اروم گفتم
_ چ..چیزی نیست.. بگو بقیه برن
بلند شد رو به بچه ها گفت..
_ شما بریددنبال ناهار ماهم الان میایم..
نگران بودن..محمد اومد حرفی بزنه که بارمان اخماشو کشید توهم محمدم حرفاشو خورد بی سوال رفتن..اروم صداش زدم
_ بارمان
_ جانم.. چته عزیزم..دوروزه حالت اینه ..فکر نکن متوجه نمیشم..جاییت دردمیکنه؟ بمن بگو..
حالا چجوری به این بگم..اه ...بادرد گفتم..
_منو میبری ویلا ؟؟
باتعجب گفت
_ ویلا چرا؟؟؟
صورتم از درد جمع شد
_ میشه نپرسی؟؟ خواهش میکنم.. نمیتونم اینجا بمونم
دوباره پرسید
_ خوب چرا؟
عصبی شدم..حالم اصلا خوب نبود حالا بایدبه اینم جواب پس میدادم..با عصبانیت گفتم
_ اگه نمیبریم خودم میرم.. میگم نمیتونم اینجا باشم نمیتونی بفهمی؟؟؟چرا گوش نمیدی؟
اخماش رفت توهم..
_ تانگی چته هیچ جا نمیریم،،میدونی که وقتی یه حرف بزنم همونه..حالا هرچقد میخوای داد بزن..
ای خداااچه کنم.. اگه تا دوساعت دیگه نرسم ویلا این درد ده برابر میشه..ابرومم جلو اینا میرفت..تو نگاهم التماس ریختم..زل زدم بهش..
_ بارمان.. خواهش میکنم.. خوب اگه میتونستم بگم میگفتم ..منو ببر بعد خودت برگرد اینجا.. توروخدا..
نگام کرد..یکم اخماش باز شد..فکرکنم دلش برام سوخت..

_ بیا بریم میبرمت.
به زور لبخند زدم
_ ممنونم..میشه خودت یه چی به بقیه بگی؟ حوصله ی جواب دادن ندارم..
سرشو به معنای باشه تکون دادو رفت سمت بقیه.. منم به زور سعی میکردم صاف راه برم.. شلوارم که به گند کشیده شد ..خدا خدا میکردم لباسم کثیف نشده باشه .نمیدونم بارمان بهشون چی

گفت.. بعد خودش اومد سوار ماشین شد.. اخم داشت.. میدونستم دلخور شده از رفتارم ؛ولی واقعا تو حالی نبودم که بخوام از دلش در بیارم..نزدیک ویلا بودیم. دیگه دردم بیشتر شده بود..

توخودم جمع شده بودم و لبامو گاز میگرفتم..معلوم بود اونم کلافه شده..نفهمیدم کی رسیدیم.. ماشینو تو حیاط نگه داشت ؛پیاده شدم و با بدبختی رفتم تو اتاقم؛وسایل لازموبرداشتم و رفتم تو

دستشویی.. شلوارمو عوض کردم اومدم بیرون.. روتخت دراز کشیدمو تو خودم مچاله شدم.. دردم بیشتر میشد و من فقط مثه مار به خودم میپیچیدم..انقد عرق کرده بودم موهام چسبیده بود به

صورت و گردنم..صدای پاشو میشنیدم که از پله ها میومد بالا.. در اتاقم باز بود.. وقتی اومد جلوی در و منو با اون حال دید سریع وارد اتاق شد.نگران بوداومد رو تخت..
_ غزاله.. غزاله.خوبی؟چت شده؟ چیزی خوردی؟ نکنه مسموم شدی؟ پاشو.پاشو بریم بیمارستان پاشو..
وای خدا...چرا ولم نمیکنه..به سختی گفتم
_ خوبم.. لطفا تنهام بزار..
اخمش شدید شد.
_ داری از درد میمیری میگی خوبم؟ پاشو بهت میگم.. بلندشو..
بعد دستمو گرفت..باتعجب گفت
_ چرا انقد سردی غزاله؟
عصبی گفتم
_ بارمان برو پیش بچه ها .میگم طوریم نیس.ولم کن دیگه..
با تمسخر گفت
_ اره قشنگ معلومه که طوریت نیس.. الان لباستو میارم میریم دکتر.. حرفم نباشه وگرنه به زور میبرمت.

اومد بره سمت کمد لباسم که چشمش به بسته ی پد باز شده رو میز ارایش افتاد..باتعجب نگام کرد..بعدش مشکوک زل زد به پد دوباره مشکوک نگام کرد.خدا خدا میکردم نفهمیده باشه ولی کی

همه چی به دل من بود که اینبار باشه..حالا تو اون هیری ویری لباسمم مناسب نبود. زیر پتو خودمو کشته بودم.. یه تاپ یقه باز تنم بود و شلوارکش..تنم که زیر پتو بود و شالمم ول رو سرم.

بهم لبخند زد رفت بیرون..اوف ..خیالم راحت شد که نفهمیده اما زهی خیال باطل...چند دقیقه بعدبا یه لیوان اب سروکلش پیدا شد.. اومد رو تخت کنارم نشست.، بیحال شده بودم..
_ پاشو اینو بخور عزیزم
به زور چشاموبازکردم دیدم یه مسکن تو دستشه.. هموناکه مامان بهم میداد تواینجور موقع ها بخورم.. هیچوقتم فایده نداشت. صورتم از خجالت سرخ شد.. اونم لبخند زد سرمو بلند کرد که

قرصو بزاره دهنم اون نیمچه شالمم از سرم افتادو موهام ول ریخت دورم..صورتم تو چند سانتی متری صورتش بود.. زل زد به چشمام.. بادستش موهامو از صورتم کنارزد.قلبم تند تند

میزد..نگاهش انقد گرم بود که گر گرفتم..قرصو گزاشت تو دهنم.. بعد لیوانو نزدیک کرد به لبم..سرموگزاشت رو بالش. بعد رفت پایین..دوباره پیچیدم به خودم انقد وول خوردم که کل پتو هم

رفت کنار.. فکر نمیکردم دوباره برگرده..اما برگشت.. حواسم نبود تو اتاقه. سرمو که برگردوندم دیدم کیسه ی اب گرم تو دستش خشک شده و زل زده بمن. دلم میخواست ازخجالت

بمیرم.اولین دفه بود که اینجوری منومیدید.. داروندارمم به فنا رفت.. هول یقمو کشیدم بالا که سینه هام مشخص نباشه.. بعد پتورو کشیدم دورم. از شوک دراومد ..یهودیدم قرمزشده به زور

جلو خندشو گرفته..اومد سمتم بی حال زل زدم بهش..رو تخت نشست بهم نزدیک شد.تواون حالم هی تعجب میکردم که داره چه میکنه..پتو رو زدکنارکه اخمم رفت

توهم دستمو گزاشتم رو

دستش بادردگفتم
_ چیکار میکنی..؟؟؟
نگام کرد..وبعد دوباره بیتوجه بمن کمرمو بلندکردو کیسه روگزاشت زیرکمرم..درد امونموبریده بود..اخی گفتم که بهم نزدیک تر شد
بی حال باالتماس صداش زدم..
_ بارمان برو بیرون.خواهش میکنم..داری اذیتم میکنی..
اما اون توجهی نکرد وچند دقیقه بعد دستاش بودن که محکم دورم حلقه شدن..داشتم میمردم..نمیدونم فشارم پایین بود..خجالت بود یا ترس امامیلرزیدم..دستشوآروم بردزیر لباسمو گزاشت رو

شکمم.. از شدت شوک محکم تکون خوردم.. داغون بودم..باهمه ی بیحالیماومدم خودمو بکشم کنار..اما اون زورش بیشتر ازین حرفا بود.صداش فقط زیر گوشم اومد
_ هیس..اروم باش..نلرزانقد ورجه وورجه نکن.. میدونم درد داری..یکم اروم شی میرم بیرون.نمیتونم بیخیالت باشم..دیدن دردکشیدنت عذابم میده...
اومدم مخالفت کنم که باحرکت اروم دستش رو شکمم نفسم بند اومد. دستاش گرم بود بغلش گرم بود.یه دست دیگش تو موهام بود.قلبم تند تند میزد.. سرم رو قلبش بود..انگار قلب اونم بی

قراری میکرد..بعد اروم شروع کرد به نوازش موهام که چشام افتاد روهم.. فقط لحظه ی اخر بوسشو روی پیشونیم حس کردم. و بعد همونجا خوابم برد.....نمیدونم چه ساعتی بود فقط دلم از

شدت گرسنگی ضعف رفت.. میخواستم از جام پاشم اما دستاییکه محکم منو بغل کرده بودن بهم اجازه نمیدادن.. چند لحظه همه چی برام گنگ بود.. سرمو چرخوندم که صورت بارمانو تو

چند,سانتی صورتم دیدم..منم که از بس فشار داده بودابلمبو شده بودم..نگاش کردم..چقد توخواب مظلوم شده بود..لبخنداومد رولبام..انگار نه انگار این همون پسریه که تو بیداریش دلم میخواد

خودمو از,دستش بکشم..واسه ی اولین بار تو عمرم بی حیا شدم.. بی خدا شدم..اغوششو خواستم..

****میدانم گناه است...اما من عاشق این گناهم ..گناه هم اغوشی با تو...خدایا بیخیال..ما میخواهیم با هم به جهنم تو بیاییم..که قسم به خودت با عشق،جهنم تو هم بهشت میشود برای

ما...****
باور نمیکردم که اینجوری تو بغلش هستم...انگارمنم عوض شده بودم..دستمو بردم جلو وموها شو لمس کردم اروم..نوازشش کردم..انگشت اشارمو اروم کشیدم به صورتش..کنارمردی بودم

که بلد بود چجوری تپش قلبمو زیاد کنه..وقتی یادم میومد میخواست همه ی تلاششو بکنه تا درد نکشم تمام وجودم گرم میشد.مشغول نوازشش بودم که یهو تکون خورد منم سریع دستمو پس

کشیدمو چشامو بستم . سرشو بلند کردو گزاشت رو سینم و دستاشو محکم تر پیچید بهم . مثه پسر کوچولو یی شده بود که به مامانش پناه اورده..بیخیال غذاشدم..وقتی اینجوری اروم گرفته بود

نمیتونستم بیدارش کنم برم غذا بخورم..دلم خواست فقط یه بار...یه بار مثه اون محبت کنم..شاید اونم مثه من حس کنه..سرمو بلند کردمو روی سرشو بوسیدم..بعد انقد موهاشو نازکردم که

خودم خوابم برد..
.....
صبح بانوازشای دستی که رو صورتم بود بیدار شدم،اما چشامو باز نکردم..دلم میخواست نوازشم کنه... یه جورایی دلبسته ی محبتش بودم.. دستاش از تو موهام به سمت صورتم حرکت

میکرد...چشام..گونم..لبم..انگشتش رو لبم مکث کرد..چند بار دستشو اروم به لبم کشید..حس کردم داره نزدیک میشه و بعد هرم نفساش به صورتم میخورد ..دیدم اوضاع داره خطری میشه یه

تکون به خودم دادم تا بفهمه دارم بیدار میشم..اونم سریع دستشو پس کشید عقب رفت..اروم چشامو بازکردم که لبخندشو دیدم..
_صبح بخیر به اهوی خوشگله ماااا..خوبی بانو؟
به اینهمه انرژیش لبخند زدم

_ اوهوم..گشنمه
خندید..
_ شکمو تاتو پاشی یه اب به دست و صورتت بزنی منم یه صبحونه خوشمزه درست میکنم ..
_ دستت دردنکنه..مرسی ..
اومدم پاشم که وقتی خودمو تو اینه ی روبه رو دیدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه من فرو برم توش..بااون لباس باز.. خجالت زده سرمو انداختم پایین.. دیگه الان خیلی مسخره بود که

بپرم لباس بپوشم... یاد دیشبم که افتادم بدترقرمز میکردم..سرم پایین بود که جلوی خودم حسش کردم..چونمو گرفت ومجبورم کرد زل بزنم تو چشاش. شمرده گفت
_ هیچوقت هیچوقت ازمن خجالت نکش.. ازمن نترس.. غزاله من هیچوقت راضی نمیشم که تو ازار ببینی تو اذیت بشی.. اینو باورکن. باور کن که من ادم هوس بازی نیستم.. باورکن که

تمام دیشب برام ارامش بود.. بعد ۱۱سال من دیشب یه خواب اروم داشتم.. غزاله تو منو اروم میکنی.. من هیچوقت به ارامشم اسیب نمیزنم.. منو باورکن..باشه..؟
مسخ حرفاش شده بودم.. ضربان قلبم بالا رفته بود.. نمیفهمیدم این حس چیه.. فقط میدونستم میخوامش نمیفهمیدکه داره با من چیکار میکنه.اگه میفهمیدکه نمیگفت باورم کن..خود باورمنه ولی

هنوز نفهمیده.اگه فکرمیکردم هوس بازه که کنارش نبودم ..خودم میدونم که چقد باورش دارم..بهش لبخند زدم..دستاشو گرفتم که چشاش گرد شد از تعجب..توچشاش نگاه کردمو اروم شمرده

گفتم
_ من باورت دارم..توزندگیم هیچکسو به اندازه ی تو باور نداشتم..
مکث کردم امابعد ادامه دادم
_ حتی بارانو..
به وضوح شوکه شدنشو دیدم..نمیدونم چرااون حرفو زدم اما ازگفتنش پشیمون نیستم. توهمون حالش ولش کردمو رفتم تا صورتمو بشورم..
از دستشویی که اومدم بیرون تو اتاق نبود. رفتم پایین از تو اشپزخونه سرصدا میومد..دیدمش پشت گاز وایساده داره نیمرو درست میکنه..رفتم پشت میز نشستم. رو میز پر بود از پنیر و

خامه عسل مربا و شیر و چایی..خیلی سرحال بود..برگشت سمت میز .منو که دید باخنده گفت
_ اومدی اهو؟ بیا ببین چه کردم برات.
بعد ماهیتابه ی نیمرو رو بهم نشون داد.خندم گرفت.. همچین باژست ایستاده بود انگاری بهترین اشپز جهانه باخنده گفتم
_ دستت درد نکنه.. چراانقد زحمت کشیدی.. دونفر که بیشتر نیستیم
شیطون گفت
_ باید تقویت بشی دیگه.. چی چیه پوست و استخونی . بیچاره شوهرت.. مثه اسکلت شدی..
چشام گرد شد
_ وا بارمان.. چرا مثه مامانم غر میزنی..من کجا اسکلتم به این خوبی..
چشم غره ای بمن رفتو بعد با بازوش فیگور گرفت و گفت
_ هیکل ینی این..
_بابا خو تو زیاد گنده ای بمن چه..
_.گنده نیستم.. مانکنم..
چپ چپ نگاش کردم..
_ اقای خودشیفته بچه ها کی میان؟
با نیش باز گفت
_ برای ناهار میان
_ اوهوم..
نیمرو رو تو ظرف ریخت و نشست رو صندلی کنار من..جدیدا نزدیکم که میشد قلبم خودشو میکشت. نمیتونستم صبحونه بخورم.. اونم عادی مشغول خوردن بود ..همینجور توفکر بودم و

چاییمو هم میزدم که دستش رو دستم نشست..
_ غزال سنگ که توش نریختی..بخور فشارت میوفته ..
بعد لقمه ی عسل و خامه رو گرفت جلو دهنم..خواستم لقمه رو از دستش بگیرم.که شیطون ابروشو بالا انداخت که ینی نه.. خندیدم و دهنم باز کردم اونم لقمه رو گزاشت تو دهنم .تااخرش

برام لقمه میگرفت منم تو لذت اینهمه توجهش غرق بودم. بعد صبحونه پاشدم ظرفا رو جمع کنم که نزاشت.. بعد رفت از تو یخچال یه قرص و یه لیوان اب برام برام اورد.
_ بیا بخورش عزیزم

قرص تو دستشو دیدم دلم میخواست از خجالت بمیرم ..حالا اینم فهمیده پریودم ولم نمیکنه.. سرمو انداختم پایین...جلوی پام زانو زد و اروم گفت
_ لازم نیس واسه یه چیز طبیعی که اتفاق افتادنش دست خودت نیس انقد خجالت بکشی..وانقد خودتو اذیت کنی.. حالام بخور وگرنه باز دوباره دردت شروع میشه.. باشه؟
نگاش کردم.. بالبخند به قرص تو دستش اشاره کرد..اروم از تو دستش برداشتم و خوردم..بعد اونم بلندشد ظرفارو جمع کرد.. اومد بیاد سمتم که یهو گوشیش زنگ خورد و راهشو سمت

گوشیش کج کرد..چند لحظه بعد صدای دادش بلند شد که من سه متر پریدم فکر کردم طوریش شده دوییدم سمتش..
_ ینی چی؟ پس حواستون کجا بود؟ انقد بی عرضه بودین که از پس یه بچه بر نیومدین؟
چندلحظه مکث کرد
_خفه شو وهیچی نگو.. نمیخوام توجیح کنی.. به ولای علی تا امشب باید پیداش کنید..اگه پیداش نکنید بلایی به سر همتون بیارم که اون سرش ناپیدا.من شبو روزبرای این پرونده از زندگیم

نمیزنم که شما گند,بزنید بهش..امشب برام ادرسشو ایمیل میکنی..
بعدم بدون خداحافظی تلفنشو قطع کرد.. از حرفاش هیچی نفهمیدم.. صورتش حسابی قرمز شده بود..تند رفتم از تو اشپزخونه براش یه لیوان اب ریختمو بردم سمتش.. با نگرانی صداش زدم
_ بارمان
سرشو بلند بلند کرد و زل زد تو چشام.. قلبم ازین.همه پریشونیش درد گرفت..ابو گرفتم سمتش
_ بیایکم بخور..
لیوانو از دستم گرفت یه نفس سرکشید..نشستم کنارش .. نمیفهمیدم چی باعث شده بارمانی که همیشه مهربون بود انقد عصبانی بشه.. این روشو ندیده بودم واقعا ترسناک بود.چندلحظه ی بعد

سرشوگزاشت روی پام و خودشو رو مبل جمع کرد .اولش هنگ کردم اما بعد لبخند اومد رو لبم ..اون از من ارامش میخواست.....میخواست ارومش کنم..با تردید دستمو بردم رو موهاشو

اروم نوازشش کردم..یه نفس عمیق کشیدوچشاشو بست.نمیدونم چقدتواون حالت بودیم که باصدای زنگ در من سه متر پریدم..بارمانم که پریدن منودیدخندش گرفت.. باشیطنت گفت
_ خوب شد کار دیگه نمیکردی که اینجور پریدی..
بعد تند پرید سمت در که دمپایی رو فرشیمو پرت کردم سمتش که مستقیم خورد توملاجش
_ منحرف بدبخت..
همونجور که کلشو میمالید باخنده رفت سمت ایفون و درو باز کرد..بچه هااومدن منم رفتم بالا یکم به خودم برسم رنگم پریده نباشه.. دلم میخواست خوشگل شم.. نمیدونم..میخواستم تو چشم

بارمان بیام..ارایشم که تموم شد رفتم پایین بچه ها توحیاط,بودن ..بارمانم تواشپزخونه بود.. رفتم پیشش
_ کاری هست بگو انجام بدم
برگشت نگام کرد.. پلید لبخند زد و هیز گفت
_جووووووووووون چه هلویی شدی اهوووو..
خندم گرفت.. میدونستم باز دلقک بازیش گل کرده
_ من هلو بودم تو کور بودی نمیدیدی..چشم بصیرت میخواست زیبایی من..
خندید باشیطنت گفت :
_خاک تو سرم که کور بودم. هلوی گردالوووو بخورمت
واییییی چشام زد بیرون.. تو چشاش خباثت موج میزد..بیحیای بیتربیت..ب زور جلوی خندمو گرفتم..دلم یکم شیطنت خواست..جدی بهش گفتم
_بارمان بابا مامانم نیستن؛ مطمعنی من پیش تو امنیت دارم؟
اونم خیلی عادی جواب داد
_اره عزیزم. توکنارمن؛ تو امنیت کاملی؛ میای پیشم میبرمت بیرون دورمیزنیم؛همه جارونشونت میدم بعد تو برام یه غذای خوشمزه درست میکنی؛ باهم دیگه فیلم میبینیم یکم حرف میزنیم

بعدتوهمه ی لباستومیپوشی میری..
اولش نفهمیدم چی گفت.بعدکه دوهزاریم افتادجیغ کشیدم وافتادم دنبالش .اونم دوییدسمت حیاط دورماشیناداشتمیچرخید.منم پشت سرش باجیغ صداش میزدم
_ وایساااااببینم؛بهت میگم وایسا..بارمان مگه دستم بهت نرسه.. پسره ی بیشور این چه حرفی بودزدی ها؟توخجالت حالیته ؟حیامیفهمی چیه؟؟ بیتربیییت وایسااا بگیرمت نصفت میکنم
اونم بانیش بازهی دور ماشینا میدوییید..

_ مگه دیوونم وایسم؛ میکشی منو.
_ معلومه که میکشمت تک تک تار موهاتو میکنم..خودم کفن پوشت میکنم.بی ادب هرچی من هیچی نمیگم تو بیحیاتر میشی..
اصن حواسم به این نبود که هشت نفرادم دیگه دارن با دهن باز وچشای گردمارو نگاه میکنن...
مهرداد_بارمان؟غزاله؟چیشده؟چراافتادیدبه جون هم؟جنی شدین؟
تاصدای مهرداد شنیدم سیخ سرجام وایسادم.. وای خدا ابروم رفت.. ای بگم خدا چیکارت کنه..توهمیشه مایه ی ننگ منی.اومدم جواب بدم بپیچونمشون که بارمان قیافش موذی شد و گفت
_ هیچی بخدا.. اصن آهو بیا به بچه ها بگیم قضیه چیه تا اونا قضاوت کنن..
بعد اروم زیر لب ادامه داد
_ تازه میگم بهشون دیشبم بغل من خوابیده بودی ..
باحالت پلیدی گفت
_ بگمممممممممممم؟؟؟
محمد_ اره بگو ببینم چیشده اول ظهری دوی ماراتون راه انداختین براما..
یاخدا.. اگه دختراچیزی ازین حرفابشنون تااخرعمرم منو دست میندازن..ابروم میره...برا بارمان چشم ابرو اومدم و چون فاصلم با بچه ها زیاد بود نیشمو باز کردم و به زور از بین دندونام

زیرلبی گفتم
_ بارمان دهنت باز شه خونت حلاله
باشیطنت گفت
_ حالا الان دهنم باز میشه بعدا راجبه حلال و حروم بودن خونه من حرف میزنیم
پرحرص گفتم
_ بارمان ادم باش.. اینا بعدش منو کچل میکنن..
بی خیال گفت
_ بمن ربطی نداره.اگه میخوا ی نگم باید حق السکوت بدی
داشتم از حرص میترکیدم.. قرمز شده بودم ..ینی اگه راه داشت خودم با ساطور نصفش میکردم..باحرص گفتم
_ من به توی بزمجه باج نمیدم
_ باشه هرطور راحتی..
بعد صداشو بلند کرد
_ بچه ها غزا...
دیدم داره جدی جدی میگه تند گفتم
_ قبوله قبوله..چی میخوای؟

راضی از پیروزیش نیششو باز کرد
فاطمه_ ای بابا چی دارین دوساعته پچ پچ میکنین
بارمان رو به فاطمه گفت
_ دو دقیقه دندون سراون کبد ناقصت بزار شاید خودمون به تفاهم برسیم و به دخالت شما احتیاجی نباشه..بعد بااحتیاط اومد سمتم
_.خودت گفتی قبول کردیاا
به زور صدامو کنترل کردم که بالا نره
_ بگو ببینم چی میخوای
صورتش پلید شد..
_ امشب...
منتظرموندم بقیه شوبگه
_ امشبببب...
اوف...باز بازیش گرفته
_ امشب باید..
_ بارمان عادت داری منو دق بدی تا حرف بزنی؟
بانیش باز گفت
_ جون تو حرص میخوری حال میده
_ بنالللل تا نکشتمت
_امشب باید پیش من بخوابی
بی توجه به حرفش گفتم
_ باشه بابا من گفتم تو چ...
یهو مخم سوت کشید.. با داد گفتم
_ چیییییییییییییییی؟؟؟؟
دستاشو گزاشت رو گوشاش
_ ینی اگه من این عادت جیغ زدنو از سرت بردارم بزرگترین پیشرفت زندگیمو کردم
_ من متوجه نشدم چی گفتی
نیششو باز کرد
_ واضح نبود؟ میخوای بگم مهتا برات توضیح بده؟
خون خونمومیخورد.کارد میزدن خونم درنمیومد. اصن این بشریه ذره شرمومیا نداشت
_ خفه شو و دیگه حرفشم نزن عمرا همچین کاری کنم..
باز بیخیال گفت
_ باشه.. بچه هااااا میدونید غزالههه دیشب...
_ قبوله بارمان قبوله.ببند دهنتو فقط ساکت شو.. ابرو ریزی نکن..
با پلیدی گفت

_ امشب پیشم میخوابی دیگه
_ خفه شو دیگه..گفتم باشه. فقط ساکت شو..جواب بچه هارم خودت بده بیشور
بشکن زنون باخنده به بچه ها گفت
_ چیزی نیس من سر به سرش گزاشتم الان حل شد ..خوش گزشت به شماها؟؟!؟
هشت تاشون چپ چپ نگامو ن کردن بدون اینکه جوابشو بدن رفتن توخونه؛قیافش مثه خمیر وارفته شد..پق زدم زیرخنده..خداییش بدضایع شدااا دلم خنک شد..
_ ینی حقت بود..پرو
باشیطنت گفت
_ امشب حقم بودیانبودو بهت نشون میدم ..
بعدچشمک زدو رفت توخونه..خنده رولبم خشک شد.ای خدامن چه اسیری شدم ازدست این بشر.امشب چجوری بپیچونمش اخه.اصن امشب به دخترامیگم همه باهم تو یه اتاق بخوابیم؛بهترین

فکره. اونکه نمیاددیگه بگه بایدپیش من بخوابی..ذوق زده از,فکرم رفتم توخونه.دارم برات پسره پرو..
.....
هرکدوم از بچه ها تو اتاقشون مشغول جابه جایی وسایلشو ن بودن.. منم رفتم گوشیمو برداشتمو اومدتو اشپزخونه تا یه زنگ به مامان بزنم..کل این چند روز بیخبر بودم ازشون.. اونام معلومه

حسابی بهشون خوش میگزره..اخه اصن ازم خبری نگرفته بودن.به سومین بوق که رسید مامان جواب داد..
_ سلام دخترگلم.خوبی مادر؟
همونجور که داشتم وسایل ناهارو اماده میکردم جواب دادم
_ سلام مامان خوبم شما خوبی؟ باباخوبه؟
بعد بادلخوری گفتم
_ خوش گزشت که یه خبری از من نگرفتین؟
_الهی دورت بگردم مادر.. بارمان هرروز زنگ میزد خبرتو داشتم ازش..گفتم دیگه چند روزرفتی مسافرت هی مابرات زنگ نزنیم..چخبر؟خوش میگزره؟
_جای شماخالیه مامان..اینجا خیلی خوبه..خاله ایناخوبن؟ عید تنهاشون نزاشتین که؟
_ نه مادرکنارهم بودیم..جای توام خالی..خالتم خوبه.. بابات میخواد باهات حرف بزنه.. بامن کاری نداری؟
_ نه قربونت برم مواظبه خودت باش.
_ توام همینطور مادر
چند لحظه بعد صدای بابا پیچید پشت تلفن

_ دختر خل بابا چطوره؟ عه ببخشید گل منظورم بود
خندیدم.
_ دخترخل خوبه پدر گلم چطوره؟
_ ای پدرسوخته. خوبم باباجون..دلمون برای توی تحفه تنگ شده..
باخنده گفتم
_ مرسی علاقه..منم دلم تنگ شده بابایی..شمانمیاین شمال؟ با خاله اینا..اونم یه هوایی میخوره..دلم پیششه
_ قربون دل مهربونت.. نمیدونم باباجون..ببینیم اگه کارمون جورشد شاید یه سراومدیم..
ذوق زده گفتم
_ ایشالا درست میشه
_ خوب بابا کاری نداری؟
_ نه..سلام برسونید مواظب خودتم باش باباجون..
_ توام همینطور..هرچند میدونم بارمان حواسش بهت هست..باباجون این پسر تو زندگیش زیاد اذیت شده.. مبادا کاری کنی چیزی بگی دلش بشکنه ها...
وا..بسم الله.. بابا دیگه چی میگه...بااینکه چیزی از حرفاش نفهمیدم گفتم..
_ چشم حواسم هست
_ باریکلا باباجون..توام سلام برسون.خداحافظت..
_ خداحافظ بابا
گوشیو که قطع کردم رفتم توفکر..منظور بابا چی بود هی چی فکر میکردم به نتیجه نمیرسیدم..پسری که انقد شاده مگه میتونه سختی کشیده باشه.؟ شونه هامو انداختم بالا برگشتم میز و بچینم

که دیدم بارمان دست به سینه تکیه داده به دیوار اشپزخونه و داره نگام میکنه..بهش لبخند زدم..
_ همیشه به فکر زن عمو هستی؟
خندیدم..
_ خوب خاله رو دوس دارم.. مثه مامانمه..تحمل ندارم ببینم غصه میخوره بعد باران پیر شد..منم همیشه سعی کردم شادش کنم.. واسه همین به مامان سفارش کردم. دلم پیشش بود..
تکیه شو از,دیوار برداشتو اومد سمتم ..دوباره خیلی بهم نزدیک شده بود..ای لعنت به این دل بیجنبه ی من که انگار میخواست از قفسه ی سینم بزنه بیرون. زل زد به چشام..تو چشاش حس

های مختلف بود.. چیزایی که ازشون سردر نمیاوردم..نگران؟اخه چرا؟ نگران چی هستی بارمان؟؟؟؟غم؟ توغمت چیه اخه؟ چرا بمن نمیگی؟خستگی؟ اخه چی انقد داغونت کرده که من

خنگ از چشات میفهمم یه دردی داری....واخر از همه..تواین شک دارم.. اما عشقه..شاید عاشقه..شاید کسیو میخواسته..اه.. نمیدونم.. سرمو محکم تکون دادم تا از فکر و خیال راحت

شم..دستش اومد جلو سمت صورتم و همینجور ضربان قلب من بالاتر میرفت.. کف دستشوگزاشت رو گونم و انگشت شصتشواروم کشید به لبم..چشامو بستم..فقط خدامیدونست که چقد دلم

برای این پسر میرفت..
_ غزاله..
اروم چشامو بازکردم..
_ جانم
یکم مکث کرد..انگار میخواست حرفای تو ذهنشو جمع و جور کنه..نفسشو داد بیرون؛
_ غزاله من دوس.....
حرفش کامل نشده بود که صدای محمد بلند شد
_ غزاله خانوم کجاییی؟ بیا که دیگه مااومدیم.ناهار میخوایم یالا..
بارمان سریع دستشو کشید عقب و باحرص چشاشو بست,زیر لب غر زد
_ لعنت به این شانس..
بعد نشست پشت میز..منم که هنگ کرده بودم.. چیشده بود اخه؟
_ بارمان چیزی شده؟
با حرص لبخند زد
_ چیزی نشده عزیزم..صبرکن کمکت کنم میزو بچینی..
بعد بلند شد تا کمک کنه.. بقیه هم نوبتی وارد,اشپزخونه شدن و پشت میز نشستن...من اما...توفکر جمله ی ناتمومی بودم که از لبای بارمان خارج شد..بعد ناهار مردا رو صندلی ولو شدن
محمد_ اخخخخخ چه غذایی بوداااا..دمت گرم
لبخند زدم.
_ نوش جانتون..
همه تک تک تشکر کردن و رفتن بیرون فقط دخترامونده تو اشپزخونه تا کمک کنن..
مهتا_ غزاله چیشد دیروز؟ کجا غیبت زد؟
سوگل_ اره خیلی نگرانت شدیم

اوف..حالا اینارو چجوری توجیح کنم..لبخند مزخرفی زدمو گفتم
_ چیزی نبود .راستش معدم خیلی اذیتم میکرد.براهمین حالم بد شد بارمانم منو برد دکتر..
فاطمه بانگرانی گفت
_ عزیزم الان بهتری؟ اخه چرا به ما نگفتی؟ یکیمون باهات میومد
به مهربونیشون لبخند زدم
_قربونت برم شمامیومدید چه کاری از دستتون بر میومد اخه؟ فقط تفریحتون خراب میشد..
مریم_ خداروشکر الان بهتری؟
_ اره بهترم عزیزم..
بعد اونامشغول ظرف شستن شدن منم نشستم پیش مریم اروم بهش گفتم
_ به محمد گفتی؟
_ نه هنوز
_ کی بهش میگی؟
_ نمیدونم غزاله..موندم توش
_ عزیزم چیزی نیس که انقد بزرگش کردی..اینهمه ادم تو دنیا پدر و مادر میشن مشکلی پیش نمیاد که.. من مطمعنم محمد هم خوشحال میشه..
اروم دستشو گزاشت روشکمشو لبخند زد..
_حس خوبیه نه؟
_ اوهوم
_ نظرت چیه امشب به محمد,بگی؟ماهم عکس العملشو مبیبینیم..
خندید..
_ باشه بهش میگم..
_ حالا شدی دختر خوب..
ظرفا که تموم شدچایی و میوه رو برداشتیم و رفتیم تو هال ..بارمان بازمعرکه گرفته بود داشت مثلا خاطره تعریف میکرد
_ خلاصه اونشب این داییی ما بدجور زد تو پرم..بهم گفت رفتی خدمت اومدی من و بابا ومامانت یه برنامه هایی واست داریم. اقا منم فکرم رفت جاهای خاک برسری با نیش باز گفتم

برنامه هاتونو عوض کنید، من یکی زن بگیر نیستم ..این دایی منم نامردی نکردو گفت برو بابا بنایی داریم... باید آجر بندازی بالا...قیافه ی منم دیدن داشت ینی هیکلم باخاک یکسان شد

بچه ها سعی میکردن جلوی خندشونو بگیرن.. منم که بارمانو با لباس بنایی تصور میکردم دلم میخواست از خنده زمینو گاز,بزنم اما لپمو از درون گاز میگرفتم تاصدای خندم بلند نشه..
بارمان_ ای درد و مرض.. وایسید بقیشو بگم..منم که میشناسید .عمرا اگه جلو یکی کم بیارم دایی ماهم منو بااون ابهت ضایع کردلجم گرفت.. زن دایی یکم زیادی مدافع حقوق زن بود..بعد

شام دیدم بااون هیکلش داره ظرفارو جابه جا میکنه.. منم قیافمو مظلوم کردم و بلند گفتم
-واقعا که..مردم مردای قدیم.. دایی این درسته زن دایی تنها یی اینهمه کار کنه بعد شما اینجا بشینی؟؟حالا چون زن شده شما باید درحقش ظلم کنی؟
دایی هی برام چشم ابرو میومد که دهنمو ببندم. زن دایی هم معلوم بود جوش اورده..منم ادامه دادم..
_ چقد تو حق زنای ما ظلم میشه..دایی توکل زندگیت تو حق خانومتو خوردی..
دایی باحرص درحالی که سعی میکرد لبخند بزنه گفت
_ بارمان جان خانومم میدونه من چقد دوسش دارم..
منم با پلیدی اضافه کردم
_ من که نمیبینم..توحرکات شما علاقه ای مشخص نیست
اقا چشمتون روز بد نبینه.. زن داییم یهو چنان جیغی کشید که من دلم برای دایی سوخت هی میگفت تو منو نمیخوای تو در حق من ظلم میکنی تو دوسم نداری..بعدم ظرفارو ول کرد و باحالت

قهر رفت تو اتاق...دایی هم باحرص بلند شد بره دنبالش و روبمنم گفت
_ دمار از روزگارت درمیارم..
منم نیشمو باز کردم گفتم
_فعلا برو راه منت کشی از زنتو از یه جاا در بیار..
باحرص رفت ولی نمیدونم تو اتاق چیشد که دایی بالنگه کفش افتاد,دنبالم ...من بدو اون بدو... وجدانا اخرشم نفهمیدم مغزمنحرفش از حرف من چی برداشت کرد که پرتم کردن بیرون..تازه

دایی بعدا لو داد که زن دایی دوماه باهاش قهر بود..بعد نیششو وا کرد..همه ساکت بودیم. من که ازاین همه کرمو بودنش چشام گرد شده بود.انگاری بقیه هم هنگ کرده بودن فقط محمد بود که انگار به زور جلوی خندشو میگرفت اخه صورتش قرمز شده بود..بارمان

بانیش باز به محمد گفت
_ بخند بابا راحت باش..می ترسم از فشار زیادتو شلوارت خرابکاری کنی
محمدم که انگار منتظر این جمله بود مثه بمب ساعتی منفجر شد از خنده..بقیه هم پشت بندش غش کردن.. مهردادم تندی دمپاییشو در اورد پرت کرد سمت بارمان که جاخالی دادو خورد تو

سر سهیل..سهیلم تلافی کردکه مستقیم رفت تودماغ مهرداد..
_کرمو..
_ حقته
_ همش تقصیر این بارمان گور به گوریه
بارمان با شیطنت گفت
_ باریست درست صحبت کن ..بمن چه که شما هیچیتون به ادمیزاد نرفته.. والا..
محمد_ حیف که دستم بستس
مهرداد_ولش کن داداش اینم با رییس بودنش خفمون کرد.
داشتم از خنده میمردم که سنگینی نگاهیو حس کردم.... با لبخند نگام میکرد..منم خودمو جمع و جور کردمو بهش لبخندزدم..اصن این بشر تو شیطنت لنگه نداره.. سرمو براش باتاسف تکون

دادم که نیششو وا کرد..منم خندیدم..قرار شد غروب بریم لب ساحل.. همه رفتن تا اماده بشن..اومدم منم برم تو اتاقم که بازوم کشیده شد.. و بعد صداش با هرم نفساش وجودمو به اتیش

کشید..قلبمو بیقرارکرد
_دنیارو میدم برای خندیدنت هراسی نیست..توفقط بخند من جهانو دوباره میسازم
بعد اروم لاله ی گوشمو بوسیدو بی توجه به منه بهت زده رفت بالا.بدنم سست شده بود..نشستم تا این سستی لعنتی از بین بره..خدایااین رفتاراش ینی چی؟ ینی دوسم داره؟ ای خداحتی

میترسم به این علاقه فکر کنم کمکم کن..درگیرش شدم میخوامش.نزاردوباره داغون بشم..اروم ترکه شدم بافکری که حسابی مشغول بود رفتم تااماده بشم.وقتی رفتم تو اتاقم تا لباس عوض کنم

کلا تو یه دنیای دیگه سیرمیکردم.. توهپروت بودم..بارمانو دوس داشتم. میخواستمش..امااونونمیدونم حرفی بمن نمیزد فقط محبت میکرد.. نمیخواستم دوباره

خیال بافی دخترونه کنم..نمیدونم چقد

تو فکر بودم که باصدای مهتا بخودم اومدم
_ دختر توهنوز اماده نشدی؟
به زور لبخند زدم
_ الان اماده میشم
یهوصورتش نگران شد اومد سمتمو گفت
_ خوبی عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟
_خوبم گلم..چیزی نیس.. نگران نشو..
مشکوک نگام کرد
_ مطمعنی؟
_ اره عزیزم. الان لباسمم میپوشم میام.
_ باشه.پس پایین منتظرتم.
باشه ای گفتمو مشغول پوشیدن لباسام شدم. بااینکه عید شده اما هنوزم چیزی از سردی هوا کم نشده بود. از اتاق زدم بیرون..امروز از بین حرفای فاطمه فهمیدم این ویلا هم ماله بارمانه..

راستش فکرنمیکردم وضعش تا این حد خوب باشه.. داشتم از پله ها میرفتم پایین که صدای عصبی بارمان و شنیدم..تند رفتم سمتشون که دیدم داره بامحمد دعوا میکنه. محمد بیچاره هم سربه

زیرهیچی نمیگه. متوجه من نشده بودن
_ برای چی محمد؟چرااینکارو کردی؟ تومیدونستی چقدازش حالم بهم میخوره..
بعد باحرص ادامه داد
_ فقط میخواستی این سفرو بااون هرزه بهم زهر کنی؟
محمد شرمنده اومد سمتش خواست شونه هاشو بگیره که بارمان پسش زد.بایه صدای خسته گفت
_ هیچکی ندونه تو که میدونی چی گذشت بمن..تازه زندگیم داشت عادی میشد. میدونستی چقد متنفرم ازش چرا محمد؟ چرا؟؟؟
محمد نگاش کرد..اروم گفت
_ داداش به مولا تقصیر من نبود.من نخواستم که بیاد. ولی انگار رزیتا یه سر و سری با طوفان داره..بخاطراتفاقا ییکه قبلا بین شما افتاده دستور دادن تواین ماموریتو قبول کنی..
حرفاشون گنگ بود.راجب چی حرف میزدن؟ طوفان کیه رزیتا کیه؟ بارمان چراانقد بهم ریخته؟؟گوشامو تیزکردم..بارمان باغم گفت

_ زوده غزاله بفهمه..بخدا زوده..به پیر به پیغمبر زوده.رزیتا بیاد انقد ذاتش بده که همه چیو لو میده..محمد غزاله هنوز امادگیشو نداره..
_ میفهمم بخدا..ولی کاریه که شده. اینکارتموم شه هممون یه نفس راحت بکشیم.اینبارم راه بیا بزار تموم شه..
بارمان دوباره نالید
_ غزاله...
_ غزاله چی؟ بالاخره که باید بفهمه چی سرباران اومده..تااخر که نمیتونی ازش مخفی کنی..الان نگی بهش باران چیشده؛ دوروز دیگه باید بگی... انقد بخاطر یه اتفاق خودتو شکنجه نده

برادر من..
باران؟؟ هه.. محمد فکر میکنه من خبر ندارم باران مرده.. نمیدونه که بارمان بهم گفته.
فاطمه گفت
_ اروم تر تورو خدا. الان میاد پایین.صداتون ومیشنوه..
همونجور که از پله ها میومدم پایین گفتم
_ اینجا چخبره؟
به بارمان نگاه کردم که رنگش پریده بود
_ من چیو نباید بفهمم؟چیو از من قایم کردین؟
مهرداد اومد جواب بده که دستمو به علامت سکوت بالا اوردم و مهرداد ساکت شد
_ بارمان من از تو توضیح میخوام..
چشاشو بست و نفس عمیق کشید..به بقیه گفت
_ مارو تنهابزارید
محمد_ بارمان داداش؟
_ چیزی نمیشه محمد برید
اونا با استرس نگاهی به ما کردنو رفتن بیرون... دست به سینه منتظر بودم تا حرف بزنه.. دوباره تو جلد خونسردش فرو رفته بود.. پاهاشو انداخت روهم و به مبل اشاره کردو گفت
_ بشین
_ خوبه همینطور راحتم
_ من ناراحتم.. بشین..
با غیض نشستم و زل زدم بهش.. خودشو بهم نزدیک تر کرد و اروم گفت
_ غزاله
ای لعنت بهت.. حتی با تن صداشم دلم میلرزید.. چیکار کرده بامن؟؟؟؟؟باصدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

_ بله
_ من تاحالا کاری کردم که تو ازار ببینی؟ضرری کنی؟ تاحالا باهات بدکردم؟
اروم گفتم..
_ نه بارمان..خیلی خوبی..
لبخند زد..دستاموگرفت
_ عزیزم بهم گفتی منو باور داری..حرفت از ته دل بود؟
سرمو انداختم پایین
_ هرچی گفتم از ته دلم بود
باز لبخند زد..
_ بهم اعتماد داری؟
زل زدم به چشاش.همونجورلب زدم
_ خیلیییی
دستاشو دور صورتم قاب کرد
_ نمیخوام بهت دروغ بگم...اره یه چیزی شده.ولی منی که تو بهش اعتماد داری و باورش داری منی که ازم ضرر ندیدی؛؛ فعلا نمیخوام چیزی بهت بگم تا به وقتش.میخوام بازم بهم اعتماد

کنی و یکم صبور باشی..میتونی؟
مگه میشداینطوری ازم چیزی بخوادومن قبول نکنم؟به چشا ی مهربونش زل زدم.. یه دنیا ارامش بودتونگاهش..کسی که انقدباحضورش بهم ارامش میده نمیتونه بهم اسیبی بزنه لبخندزدمواروم

گفتم
_ صبرمیکنم تا وقتش خودت بهم بگی..
چشاش چراغونی شدو بعد لباش بود که رو پیشونی من نشست. اروم گفت..
_ممنونم...
تواین همه ارامش غرق شده بودم..یهو نیششو باز کرد باشیطنت گفت
_ شنیده بودم حرف خوب مثه دامن دخترا میمونه..هرچی کوتاه تر تاثیرگزاری و توجه بهش بیشتره..لامصب باور نمیکردم..الان دیدم راسته .
مثه منگلا نگاش کردم..وقتی فهمیدم چی گفت یکی زدم پس کلش..
_ خیلی منحرفی بارمان.. میمیری یکم حیا داشته باشی؟منحرف..مفسد فی الویلا..مایه ی ننگ جامعه..
همونجور که بادستش کلشو ماساژ میداد گفت
_ الهی دستت نصف شه. چیه؟ حسودی من حرفای فلسفی بلدم؟؟ حسود هرگز نیاسود نگاه عاقل اندر سفیهانه ای کردم بهشو گفتم

_ محاسبات من درمورد ادم نشدنه تو همیشه درست از اب دراومده.. ولی خدا بزرگه توبالاخره شفا میگیری..
بعد سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم..اونم زد زیر خنده..
_ غزال پاشو بریم خبر صلحمونو بدیم به بقیه.. بدبختا فکر کنم ده تا سکته رد کردن..
باخنده بلند شدم
_ بریم..
بعد از,ویلا زدیم بیرون و سمت ساحل رفتیم..از دور بچه ها رو دیدیم که ساکت و اروم دوراتیش نشسته بودن..نزدیکشون که شدیم سراشونو بلندکردن و زل زدن به ما انگار منتظر توضیح

بودن..بارمان باخنده گفت
_ همه چی امن و امانه. صلح کردیم و اهو منو به گلوله نبست
تااینو گفت هرهشتاشون نفساشونوباشدت دادن بیرون..محمدگفت
_ بارمان توضیح دادی؟
بارمان خیلی جدی,جواب داد
_ غزاله قبول کرده هروقت خودم صلاح دیدم براش توضیح بدم. شماهم این بحثو تموم کنید.
دیگه کسی چیزی نگفت..بعد رفت کنارمحمد نشست ومنم بین سوگل ومریم نشستم..سقلمه ای به مریم زدموگفتم
_ وقتشه
مریم تکون خوردوباتعجب نگام کرد.
_ چی وقتشه؟
باخنده گفتم
_ به محمد بگو..
رنگش پرید
_ مریمی طوری نمیشه.. باور کن. اگه نگران کارت هستی هم مطمعن باش بعد زایمان میتونی ادامش بدی.بهش بگو
پوفی کشیدو سرشو به معنی باشه تکون داد....یکم بعدصداش اومد
مریم_ ببخشید بچه ها
همه باتعجب زل زدن بهش اونم به من نگاه کردچشامواروم گزاشتم روهم تا کارشو تایید کنم..
سوگل_ مریمی چیزی شده؟
محمد_ چیشده خانومم؟
مریم با صدایی که میلرزید گفت

_ من میخوام یه خبری بهتون بدم..
محمد نگران اومد سمتش دستاشو گرفت بعد گفت
_ چیشده عزیزم؟ چرا انقد سردی؟
مریم بغض کرد و بعد دونه های اشک از چشاش ریخت پایین.. خندم گرفته بود. حرکاتتش طبیعی بود ولی هول شدنای محمد خیلی خنده خنده داربود..بقیه هم ساکت شده بودن
مریم_ محمد؟؟؟
محمد_ جون محمد ؟ چیشده عزیزم.؟ بگو الهی قربونت بشم
با بغض گفت
مریم _ من حاملم..
بعد سرشو فرو کرد تو سینه ی محمد و زار زد.اون بدبختم که اولش هنگ بود.یه نگاه به من کرد که اروم گفتم
_ تبریک میگم..
مهتا_ واییییییییییی مریمی تبریکککککک قربونت برم الهی
بعد مریمو بوسید..
فاطمه_ عزیزم مادر شدن که فوق العادس..گریه چرا؟ ایشالا سالم به دنیا بیاد..
تک تک تبریک گفتن ولی محمد تو هپروت بود.بارمان با شیطنت گفت
_محمد به پا غرق نشی بچت نیومده یتیم شه...
به بارمان نگاه کرد. انگار تازه براش هضم شده که مریم چی گفته رو به مریم شمرده گفت
_.من...بابا... شدم...؟؟؟؟؟
مریم با بغض سرشو به معنی اره تکون داد ...کم کم نیشش شل شدو دستشو انداخت دور کمر مریمو بلندش کرد و روهواش چند دور چرخوند
محمد_واییی خدایا شکرت. خدایا شکرت..
مریم_ هعییی..بزارم پایین محمد.. حالم بهم میخوره هاا
محمد سریع گزاشتش پایین و هول گفت.
_.خوبی؟ بچه خوبه؟ چیزیت نشد که؟
پق زدم زیر خنده که باعث شد بقیه هم بخندن و مریم هم سرخ و سفید شه ....محمد مریمو چسبوندبه خودشو گفت
_خجالت نکش خانومم..اینا همه حسودن..
بارمان گفت
_ خیرشو ببینی داداش..
بعد دوباره پق زدن زیرخنده ...اونشب از بس به مریم توجه میکرد داد همه در اومده بود.. یهوگفت..
_ وای ایشالا صد سال کنار زن و بچم عمر کنم

بارمان با قیافه ی جدی گفت
_محمد؟
محمد با نیش باز جواب داد
_ بله
_توقلیون میکشی؟؟؟
محمد,باتعجب گفت
_نه
_سیگار میکشی؟
محمد,بازبا چشای گردشده گفت
- نه
_تریاک؟
- نه.. بارمان اینا چه سوالیه؟
بارمان باز جدی گفت.
_ حرف نزن جواب منو بده..غذای پر چرب میخوری؟؟
محمد چشم غره ای رفتو گفت
- نه
_مشروب؟
- یا خدا ...نه بابا
_دختر بازی؟
اینبار مریم چپ چپ بارمانو نگاش کرد محمد هم با عشق زل زد تو چشای مریمو گفت
- من یه تار موی گندیده ی خانوممو با دنیا عوض نمیکنم..نه..
بارمان فوق العاااااده جدی پرسید..
_ پس می خوای ۱۰۰سال عمر کنی که چه غلطی بکنی دقیقا؟؟؟؟
اولش نفهمیدیم چیشد..اولین نفری که موضوع و درک کرد علی بود و زد زیر خنده
علی_ دمت گرم رییس.. خیلی باحال بود
منم زدم زیر خنده که صدای خنده ی بقیم بلند شد..محمد چپ چپ نگاش کردو گفت
_ حیف .حیف رییسی.. وگرنه یک حالی ازت میگرفتم تو اسمونا نستعلیقی بنویسن
بارمانم بیخیال گفت
_ هروقت تونستی حرف بزن.فعلا که حرف حرفه منه..
بعد خودشم زد زیر خنده..محمدم زیر زیرکی میخندید..ساعت ۹ شد که رفتیم ویلا. قرار شد شامو حاضری بخوریم.. املت درست کردیمو بعد خوردن همه رفتیم تو اتاقامون..خیلی فکرم

درگیر بارمان بود.مطمعن بودم یه چیزیش شده. بااینکه سعی میکرد شاد باشه مثه قبل باشه ؛ من خوب میفهمیدم رفتارش طبیعی نیس.. حتی یادش رفته بود که امشب میخواست پیشش

بخوابم..اگه بهش قول نمیدادم که صبرمیکنم تاخودش حرف بزنه ؛ الان انقد بهش اصرار میکردم تا بهم بگه چیو ازم قایم میکنه..به ساعت نگاه کردم..پوف..دوشب بود و من هنوزم نتونستم

بخوابم. تصمیم گرفتم برم یکم لب ساحله پشت ویلا قدم بزنم شاید یکم اروم بشم.. همه خواب بودن..باهمون بلوز و شلوارم یه ذره از بافتمو انداختم رو موهامو زدم بیرون..دلم میخواست کنار

ساحل موهامو بازکنمو رو ماسه ها دراز بکشم..بهم ارامش میداد از بچگی عاشق اینکاربودم ولی این چند روز چون بقیه هم بودن نمیشد.الان فرصتش بهم دست داد. اروم اروم سمت ساحل

حرکت کردم. چراغای کنار دیوار؛راهو روشن کرده بود..صدای موجای دریا تو سکوت شب یه ارامشی میدادهیچ جایی نمیتونستی پیدا کنی ..به ساحل که رسیدم بافتمو از دورم دراوردم و

نشستم لب اب..موج های اروم دریا به انگشتای پام میخورد و حس خوبی بهم میداد..زانوهام بغل کردمو چونمو گزاشتم روش.. زل زدم به اب..به خودم فکر کردم..به بارمان..به اینکه قراره

چی بشه؟؟ته این دوست داشتنم کجاست؟؟چی داره اذیتش میکنه؟؟چیو ازم قایم میکنه؟؟هرچی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم..سرمو برگردوندم سمت صخره ها که بادیدن یه سایه

کنار دریا رنگم پرید..اما وقتی صدای زمزمه شو شنیدم دلم اروم شد..انگار باخودش حرف میزد..:
_وقتی دلت گرفته باشد ...تمام آرامش یک ساحل را هم به تو بدهند..باز هم دل توبارانیست ...خیس تر از دریا ....خراب تر از امواج
دلم لرزید..از بغض توصداش..از غم حرفاش...اروم قدم برداشتم سمتش.. دستاشو عقب برده بود و به دستاش تکیه کرده و زل زده بود به اسمون..نیمرخ صورتش زیر

نور ماه.. کنار ساحل

انقد قشنگ بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم...قلبم تند تند میزد.. نزدیکش که شدم صداش زدم
_ بارمان....
باصدام به خودش اومد.. نگام کرد..تو چشاش پر غم بود..
_ جانم عزیزم..چرا نخوابیدی؟
_ خوابم نبرد..گفتم بیام یه هوایی بخورم..توچرا نخوابیدی؟
بعد نشستم کنارش.مثه اون زل زدم به اسمون..
_ منم خوابم نبرد..
دلم میخواست ازش بپرسم چشه.. که چی اذیتش میکنه.. ولی فقط سکوت کردم..سرمو گزاشتم روشونش.. بهش تکیه کردم.. اونم ساکت بود فقط دستاشو دورم حلقه کرد..
_ غزاله
_ جانم..
با غصه گفت:
_ خیلی سخته اتفاقاتیو بپذیری که همش اجبار باشه.تو نخوای ؛؛اما باید اتفاق بیوفته..خیلی سخته بخوای قوی باشی جلوی این اتفاقاییکه نمیخواییشون..اما به دل تو نیس و میوفتن..خیلی سخته

تنها باشی و از پسشون بربیای.. سخته غزاله..گاهی وقتا فکر میکنم کی دست اتفاقای خوب زندگیمو گرفته که نمیوفته..گاهی وقتا بد کم میارم..
انگار بغض اجازه نداد تا ادامه بده..فقط یه جمله زیر لب گفت.
_ خیلی تنهام..
اینبار من بغض کردم..صورتمو برگردوندم سمتش..اونم صاف نشست..باصدای پر بغضم گفتم.
_ تنها نیستی..
انگشتمو سمت ویلا گرفتم
_تو دوستای به این خوبی داری ..تو خاله و عمو رو داری..
مکث کردم.. تردید داشتم بگم یانه..اما دلمو زدم به دریا
_ تو منو داری..
زل زدم تو چشاش..از بس جلوی خودشو گرفت که گریه نکنه چشاش قرمز شده بود..دستاشو گرفتم ..
_ من هیچوقت تنهات نمیزارم..من تویی که بااومدنت ارومم کردی تنها نمیزارم..تویی که هوامو داشتی تنها نمیزارم من همه جا باهاتم. هرجاکم اوردی هستم.. هرجا خواستی هستم

دستامونو اوردم بالا.. به دستام که دستاشو گرفته بودن اشاره زدم و گفتم:
_ببین..بخاطرت پا گزاشتم رو اعتقاداتم...فقط برای اینکه تو احساس تنهایی نکنی..بفهمی من چقد باورت دارم.. چقد اعتماد دارم بهت.. چقد قبولت دارم که انقد بهت نزدیک شدم بارمان تو

تنهانیستی.. باور کن...
ساکت شدم.. میخواستم حرفامو بفهمه...زل زده بود بهم.. دستاش اومد جلو و بافت و از رو سرم کشید..موهای بلندم توصورتم ریخت که چشامو بستم.. موهامو زد کنار. زیر گلومو و

صورتمو باکف دستش گرفت.. یه نفس عمیق کشیدم.شصتشو کشیدبه لبم..اروم صورتمو نوازش کرد..اصن حواسم نبود چیشد فقط یهو دیدم منو محکم کشید تو بغلش.. انقد محکم بغلم کرد که

حس میکردم میخواد منو تو خودش حل کنه.. زیرگوشم شروع کرد به خوندن.. دوباره ..همون اهنگ..همون صدا..همون احساس..
*من هنوز وقتی که باغمت درگیرم
چشامو میبندم؛ سمت دریا میرم..
مثه اوارم که روخودم میریزم
تاته این تقویم؛ من فقط پاییزم
"غیرممکن" ینی؛ منو تو توساحل
عاشق هم بودن زیر ماه کامل
غیر ممکن ینی؛ تو برام دلتنگی
ینی میفهمی که؛ توهمین اهنگی
توی ساحل تنها غرق میشم باتو
به چشام برگردون چشای دریاتو
خیلی دوستت دارم توباید برگردی
توکه رویاهامو غیر ممکن کردی
غیرممکن" ینی؛ منو تو توساحل
عاشق هم بودن زیر ماه کامل
غیر ممکن ینی؛ تو برام دلتنگی
ینی میفهمی که؛ توهمین اهنگی..

نمیدونم چرا انقداینو میخوند اما هرچی بود بهم ارامش میداد..فشار دستاش دورم هرلحظه بیشتر میشد..کلافگیو میتونستم تو حرکاتش ببینم بیقرار بود..سرمو اوردم

عقب یکم ازش فاصله گرفتم

بلندش کردم تا وایسه.. میخواستم یکم قدم بزنیم شاید حالش بهتر شه..خیلی کلافه شده بود. واین کلافه بودن اصلا به بارمان شیطون نمیومد ..دستمو گزاشتم بین موهاش اروم سرشو نوازش

کردم..توچشاش زل زدم و زیر لبم طوری که بشنوه زمزمه کردم
_ اروم باش عزیزم..اروم باش.
دوباره زل زد بهم..چشاش رو لبام تو گردش بود..لب زد:
_توآرومم کن...
اصلا نفهمیدم چیشد؛فقط یهو تمام بدنم اتیش گرفت..گر گرفتم.. انگار یکی رو لبام داغ زد..انقد شوکه شدم که بدنم سست شدواونم متوجه این سستی شد و محکم دستشو دور کمرم حلقه کرد تا

نیوفتم.. اون منو میبوسید و من شوکه بودم..اون میبوسید و من قلبم میخواست از,سینم بزنه بیرون.. اون منو میبوسید و من از,شدت شوک بی حال شده بودم.. شاید اگه خودم تو این شرایط نبودم

یه پسرو کنار ساحل زیر نور ماه میدیدم که یه دختر با موهای باز و بغل گرفته و میبوسه از زیبایی منظرش لذت میبردم ولی الان فقط و فقط شوکه و سست توبغلش نگهم داشته بود تا زمین

نخورم..لباشو برداشت و زل زد تو صورتم.. اروم و شمرده گفت
_حالا... اروم شدم..
دیگه پام تحمل وزنمو نداشت داشتم میوفتادم زمین که اون زودتر نشست روزمینو منو کشید بغلش..داشتم میسوختم..اولین تجربه..حتی فکرشم نمیکردم با بارمان باشه.. لبخند رو لباش

بود..حداقل اون حالش بهتر شده بود ..صداشو شنیدم
_ خوبی عزیزم؟؟
حتی قدرت حرف زدن نداشتم.. خجالت کشیدم.. از خجالت سرمو فرو کردم تو سینشو و سرمو اروم مالوندم به سینش که خندش گرفت...باخنده گفت
_ الان خجالت کشیدی؟
دوباره سرمو تکون دادم...باشیطنت گفت
_ اشکال نداره.. عادت میکنی.

تااینو گفت مخم سوت کشید...خجالت یادم رفت نیشگونی ازش گرفتم.
_ خیلی پرویی بارمان..بی حیا بیتربیت..
اونم باپلیدی گفت
_ همینه که هست..
و خم شد دوباره یه بوس کوچولو رو لبم زد که دوباره رفتم تو هنگ بلند,زد زیر خنده..شیطون گفت
_ ینی خداییش راه حل اروم شدنت دستم اومده..کلک بوس میخواستی خوب از اول میگفتی ..
اخمم رفت تو هم.. محکم زدم تو سرش اومدم از بغلش بیام بیرون که باخنده نزاشت .
_ جات همینجاست کوچولو
حرصم گرفته بود. شروع کردم دست و پا زدن تا ولم کنه..اونم باخنده دست و پامو مهار میکرد.اخرش دیگه انقد دست و پازدم از نفس افتادم ولی اون عین خیالش نبود...همون جور که

نفس نفس میزدم گفتم
_ خی..لی ..بی..شوری.. بی..ادب..بی..تربیتت..ه.ه.
فقط میخندید
_ اخه توکه میدونی تانخوام نمیتونی حرکت کنی چرا خودتو خسته میکنی که به اینحال بیوفتی؟
اخمم رفت توهم..به حالت قهر رومو برگردوندم ازش با خنده گفت:
_ حالا قهر نکن.. دیروفته بریم که بخوابیم..
بااخم گفتم
_ خوب ولم کن پاشم دیگه
شیطون ابروشو انداخت بالا و گفت
_ نچ ..اگه فکرکردی میتونی زیر قول امروزت بزنی کور خوندی..
چشام گرد شد.چه خجسته بودم من که فکرمیکردم اقا یادش رفته..بایدخرش میکردم بلکه کوتاه بیاد.کلی ناز و عشوه ریختم تو صدام
_ بارمان جونمممم
یه تای ابروشو انداخت بالامشکوک گفت
_ بله؟
لبامو غنچه کردم و چشامو مظلوم و اروم گفتم
_ میشه حرف امروزمو فراموش کنی؟
همونجور که زل زد به لبام گفت:
_ تو تاامشب یه کاری دستم ندی ول کن نیستی نه؟

دویدن خون وتوصورتم حس کردم..وای خدا اخر بیحیاییه این بشر.. از خجالت هیچی نتونستم بگم..اون زد زیر خنده و گفت:
_ نچ..نمیشه..امشب چون شیطونی کردی باید تنبیه بشی.. پس باید پیش من بخوابی..
مثه بچه هانق زدم
_ باررمااان
_ بارمان بی بارمان..حرف نباشه..
بعد بی توجه به من منو رو دستاش بلند کردو سمت ویلا راه افتاد..منم ناامید از همه ی تلاشام بق کرده ساکت بودم..
اروم درو باز کرد و وقتی مطمعن شد همه خوابن سمت اتاق خودش رفت.. هرچی به اتاق خودش نزدیک تر میشد من استرسم بیشتر میشد.. از دستشم نمیتونستم فرار کنم...اروم گفتم
_ بارمان
سرشواورد پایین و اروم گفت
_جانم
_ کوتاه بیاتوروخدا.. بابا فکر آبرومون نیستی؟؟ صبح نمیگن من تواتاق تو چیکار میکردم؟ بابا چرا لج میکنی اخه؟اه..
لبخند زد..
_ بمن بااین قد و هیکل میاد که لج کنم؟ مگه بچم؟
باتخسی گفتم
_ پس چرا اذیت میکنی؟ اقا این چه کاریه اخه؟
منو اروم گزاشت رو تخت.. خودشم کنارم دراز کشید و لباشوواروم به گوشم نزدیک کرد و گفت
_ لج نمیکنم..اذیت نمیکنم..برامم حرف بقیه مهم نیس..من فقط ارامشه چند,شب قبلو یه بار دیگه میخوام...
بعد اروم گوشمو بوسید..نفسم حبس شده بود ...ادامه داد..
_ ولی چون تو خیلی نگرانی واسه فکر بچه ها..
از جاش بلند,شد رفت سمت در و قفلش کرد که چشام گرد شد..ادامه داد
_ من اینو میبندم که صبح سرشونو نندازن بیان تو. وقبل بیدار شدنشون تو تو اتاقتی.. قول میدم..
پوفی کشیدمو سرمو انداختم روبالشت..دکمه ها ی بلوزشو باز کرد که باز چشام گرد شد..
_ چیکار میکنی؟
قیافه ی منو که دید زد زیر خنده.. با پلیدی اروم اروم اومد سمتمو شمرده با یه صداییکه سعی میکرد ترسناک باشه گفت :
_ دیدم..یه هلو..پیشمه..گفتم بهترین..فرصته که.. بخورمششششش...

هرچی نزدیک تر میشد من عقب تر میرفتم..قلبم تندتند میزد..استرس گرفتم و حس میکردم رنگم پریده..ای خدا چه غلطی کردمااا..توفکر بودم الان قراره بدبخت بشم که یهوپریدجلوموگفت

_ پخخخخخخخخخ

سه متر پریدم.و سرم خورد به تاج تخت ..اخی گفتم که زد زیر خنده.ای الهی درد بگیری بارمان.مخم جابه جا شد..باخنده گغت

_ نترس من بااهو کوچولو ها کاری ندارم..

اخم کردم

_زهرمار بارمان..کوفت ..درد.. بیشور گوشت تنم ریخت.. قلبم اومد توحلقم..چرا مثه ادمیزاد نیستی تو..

باپلیدی گفت

_ توی اسکلت مگه گوشتم داری؟

جیغم در اومده بود..

_ بارمااااااااان

خندید. بلوزشو دراورد که یهو هنگ کردم.. حرفم یادم رفت عجب هیکلی داشتااا..شروع کردم به هیزبازی تودلمم نیشم در رفته بود.. چشام رو بدنش توگردش بود که با حرفش به خودم

اومدم..

_ تموم شدمااا..خوردی پسر مردموو

نگاش کردم.. توچشاش از شدت شیطنت چراغونی بود.هینی گفتم و محکم چشامو بستم. خندش بلند,شد

_ توکه دیداتو زدی دختر..

_ تند لباستو بپوش. زووود.

صدای خندش میومد.

_بازکن پوشیدم

بهش اطمینان نکردم. اول یه چشممو باز کردم وقتی دیدم راست میگه اون یکیو باز کردمو صاف نشستم.. بعد نیشمو بهش نشون دادم .اونم باخنده سری تکون دادو اومد توتخت یه دستشو تکیه

گاه سرش کردو زل زد به صورتم.. با دست دیگش موهامو ناز میکرد..نمیدونم چجوری فهمیده بود اینطوری خوابم میبره.چشام خمار شده بود..لحظه های اخره بیداریم فقط,صداشو شنیدم که

اروم گفت

_شبت بخیر اهو کوچولوی قلب من..
******دوست داشتنت گناه باشد یا اشتباه..
گناه میکنم تورا..
حتی به اشتباه*********....
بعد دیگه نفهمیدم چیشد..
.....
صبح با یه صدای جیغ وحشتناک از خواب پریدم..اولش هنگ بودم ..من کجام؟چیشده؟ اینجا کجاست؟چند لحظه که انالیز کردم متوجه شدم تو اتاق خودمم. وا..؟؟؟؟پس به قولش عمل کرده

بود.. لبخند زدم..چندلحظه تو فکر بودم که باز صدای جیغای پشت سر هم که بارمان و صدا میزد بند دلمو پاره کرد.. باهمون قیافه ی داغون اول صبحم سریع پریدم مانتومو تنم کردم بدون

اینکه دکمه هاشو ببندم از رو تخت شالمو چنگ زدمو هول انداختم سرم.. اومدم برم سمت در که دوباره صدای جیغ اومد.. سریع دوییدم ببینم بارمان چش شده و کیه که داره اینجوری با جیغ

صداش میزنه.. یهو زیر پام خالی شد و سرم خورد به گوشه ی نرده ی پله.. اهمیت ندادم و سریع از پله ها رفتم که بادیدن صحنه ی روبه روم چشام گشاد شد..یه دختر با با تاپ و شلوارک لی

کوتاه و کفشاییکه من فکرشم نمیتونستم بکنم که چجوری روشون وایساده تو ویلا قدم رو میرفت و هرچند دقیقه یه بار جیغ میزد که بارمان جوونم کجاست؟هنگ بودم تو قیافش.یه پوستی که

معلوم بود برنزش کرده.لبای پرتزی و دماغ عملی..فکرکنم فقط چشاش طبیعی بود که رنگ قشنگی داشت..یه سبز خیلی تیره خوشرنگ که اونم انقد بد ارایش شده بود که ادم ازش

میترسید..گیج پرسیدم
_ ببخشید شما کی هستی؟
روشو برگردوند سمتم از سر تا پا براندازم کرد و به حالت تحقیر گفت
_ توکی هستی؟ تو ویلای بارمان چیکار میکنی هاان؟
اخمم رفت توهم..

_ خانوم محترم اول صبحی اومدی صداتو انداختی روسرت طلبکارم هستی؟ کی شمارو راه داده؟؟ادب و نزاکتم خوب چیزیه
چشاشو بستو جیغ کشید
_ دختره ی سلیطه بمن میگی بی نزاکت؟ چیه؟ کیس جدید بارمانی؟
دوباره به حالت تحقیر سرتاپامو برانداز کردو گفت
_ هرچند اگه بارمان به امثالی مثه تو نگاه بندازه خیلی بی سلیقس..
پوزخند زد
_ نکنه خدمتکاری؟؟؟اره؟ کلفتشی؟
عصبی شده بودم. اما خودمو کنترل کردم. ریلکس گفتم
_ من کلفتش نیستم. اما از طرز رفتار و بیان شما مشخصه که شاید شمارو اورده برای استخدام.اخه میگن شغل ادم از رو شخصیت ادما معلومه..
اینبار من پوزخند زدم و اون از حرص قرمز شده بود.. اومد سمتم حمله کنه که صدای بارمان اومد..بادادگفت:
_ رزیتا وایسا سرجات..
دختره که فهمیدم اسمش رزیتاس سرجاش خشک شد. بارمانو که دید بایه بغض الکی رفت سمتشو از بازوش اویزون شد...
_ عزیزم این دختره ی پاپتی کیه که اوردیش؟مگه منو نمیخواستی؟ نبودی ببینی چقد بهم توهین کرد..عشقم بیا جوابشو بده..
بعد الکی های های زد زیر گریه....من اما چیزی نمیشنیدم.فقط تو سرم سوال رزیتا چرخ میخورد..
مگه تو منو نمیخواستی؟؟؟؟
رزیتارو میخواست؟ ؟؟رزیتا عشقش بود؟؟؟؟؟
با بغض زل زدم به دستای رزیتا که دور بازوش حلقه شده بود.سرم گیج میرفت باصدای بارمان به خودم اومدم..نمیدونم چرا قیافش نگران شد
_ غزاله؟؟
رزیتارو پس زد و اومد سمتم ..یهو چشام سیاهی رفت داشتم میوفتادم که دستاش کمرمو گرفت..جیغ رزیتا در اومد
_ به چه حقی این دختره ی هرزه و میگیری بغلت هاااا؟
گرمای یه مایه ی غلیظو رو پیشونیم حس میکردم. بی حال شده بودم که باداد بارمان قلبم ریخت.
_ خفه شو رزیتا..فقط خفه شو.برو از تو کابینت اشپزخونه جعبه ی کمک های اولیه رو بیار..
رزیتا که از دادش ترسیده بود با حرص رفت تو اشپزخونه ..صدای نگران بارمان و شنیدم.. خواستم از جام پاشم که نزاشت
_ عزیزم چیشدی؟ چرا پیشونیت زخم شده؟

اروم و بیحال بهش گفتم
_ صبح خواب بودم که باجیغ یکی پاشدم.تا بخودم بیام دیدم یکی باجیغ اسمتو صدا میکنه.نگران شدم فکرکردم طوریت شد.اومدم سریع بیام پایین که خوردم زمین.اصن نفهمیدم سرم خون

اومده..فقط نگرانت شدم.
باحرص زیر لب گفت
_ دختره ی احمق. اولین روز اومدنش که اینجوره خدا بقیه رو بخیر کنه.
رزیتا باحرص از اشپزخونه اومد,بیرون و جعبه رو داد دست بارمان و نشست رو مبل.. جوری پاهاشو انداخت رو هم که تا فی خالدونش مشخص بود.. بارمان بی توجه بهش جعبه رو باز

کرد و اول جای زخمو تمیز کرد. بعد بتادین روی پنبه ریخت.. زیر لب اروم گفت
_ یکم میسوزه. باشه؟
به زور لبخند زدم.. اونم اروم پنبه رو گزاشت رو پیشونیم که صورتم از درد جمع شد.. بعد یه چسب زد رو زخممو جعبه رو گرفت سمت رزیتا اونم باحرص پاشو محکم کوبید رو زمینو رفت

تا بزارتش تو اشپزخونه..وقتی مطمعن شد رزیتا رفت خم شد و اروم پیشونیمو بوسید..
_ببخشید اگه دردت گرفت
لبخند زدم.. خواستم جواب بدم که سرو کله ی خانوم جنیه پیدا شد..دوباره اویزون بارمان شد یه لبخند خبیث بمن زدوبعدجلوی چشای بهت زده من لباشوگزاشت رولبای بارمان ...قلبم

تیرکشید...اونم شوکه شد ولی زود به خودش اومد و با عصبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم رزیتارو پس زد و باداد گفت
_ میدونی ازین کار بدم میاااد..نمیدونی؟؟؟؟
اونم بغض کرد و گفت..
_ چرااینجوری میکنی؟مگه دوسم نداری؟مگه خودت پیغام ندادی که برگردم؟پس چرااینجوری میکنی؟
احساس کردم دنیا رو سرم اوار شد.. بارمان پیام داد که برگرده؟ ینی دوسش داشت؟ینی میخواستش؟؟به خودم پوزخندی زدم.. برای بارمانم فقط یه دختر کوچولو بودم که مثه یه عروسک یه

مدت باهام بازی,کنه ..دلم شکست..میخواستم ازشون دور شم.میخواستم نبینمشون.. میخواستم تنها باشم.. با پاهای سستم از جام بلندشدم که برم تواتاقم.انگار متوجه ی حالم شد .
_ کجامیری غزاله؟
به زور لبخند زدم که طبیعی باشم..
_ میرم تو اتاقم..
روبه رزیتا ادامه دادم
_ ببخشید عزیزم اگه توهینی کردم من نشناخته بودمت.. شرمنده..
بعد دیگه منتظر جوابشون نشدم و رفتم تو اتاقم..یه ابی به صورتم زدم..و نگامو انداختم به دختره توی اینه..چی میدیدم؟؟؟؟یه دختر ساده..یه دختری که زیاد به تیپ و مد روز اهمیت نمیده..یه

دختری که پسر دورش نبوده..ناز و عشوه بلد نیس. همش خجالت میکشه..فقط بغض میکنه..حرفاشو میخوره..بارمان منو میخواد چیکار؟؟من حتی بلد نیستم مثه رزیتا لباسای قشنگ

بپوشم..ارایش بلد نیستم..من بلد نیستم بپرم بغلش واسش ناز کنم..من درست حرف زدن بلد نیستم..منو میخواد چیکار؟؟؟بغض توگلوم بزرگ تر میشد .. ولی لعنت بهش که هیچوقت

نمیشکنه..اومدم بیرون..رو تخت تو خودم مچاله شدمو و پاهامو کشیدم بغلم.. دل من الکی دل بست.. حقشه.. از قصه ی فرهاد عبرت نگرفت...پس حقشه..محکم کوبیدم رو قلبم..
_حقتههههههه..
دوباره زدم..انقد زدم تو قلبم که یهو تیرکشید..بفهم دل دیوونه.. بارمانم واسه تونیست.. بفهم..بفهم و انقد اذیتم نکن.خدا...اخه چراااا؟ چه گناهی کردم بندهاتو میاری تو زندگیم دل که بستم

بهشون ازم میگیریشون؟ اخه چرا . با بغض زمزمه کردم
خدایا یہ چیزے بِگم؟!
میگن با خدا حرف بزن آرومت میکنه
آروم میگم بین خودمون بمونه
به قرآنت قسم
خیلے دوسش دارم...

به زور چشامو روهم فشار دادم..میخواستم بخوابم تا فکر نکنم..تااروم شم.. چشام کم کم گرم شدو خوابم برد .
.....
نمیدونم ساعت چند,بود,فقط نوازشای دستی که رو سرم حس میکردم باعث شد چشامو باز کنم.. کنار تختم نشسته بود وقتی چشای بازمو دید لبخند زد و گفت
_ اوقور بخیر خاله سوسکه.. پانمیشی؟ خیلی وقته خوابیدیاا.پاشو بریم ناهار بخوریم..
تصمیمو گرفته بودم..من عادی رفتار میکردم ولی جلو اتفاقاییکه قلبمو میلرزوند میگرفتم..دیگه نمیزاشتم بهم دست بزنه..نمیزاشتم..دستشو که رو صورتم بود پس زدم که اخمش رفت توهم..به

زور لبخند زدم و گفتم
_ باشه الان میام..
مشکوک پرسید
_ خوبی غزاله؟
صدام میلرزید.. اروم گفتم
_ خوبم بارمان..توبرو من لباس بپوشم میام..
_ باشه..پس منتظرتم..
رفت بیرون.. یه اب به صورتم زدم..تو دلماز خداخواستم کمکم کنه.. بهم ارامش بده.وقتی یکم اروم شدم لباسام پوشیدمو چسب رو پیشونیمو با بدبختی کندم و از اتاق زدم بیرون..رفتم پایین..

سروصداشون از تو اشپزخونه میومد.. بارمان و پسرا تو هال نشسته بودن و تنها دختر بینشون رزیتا بود نگاش کردم..همچین چسبیده بود به بارمان که انگاری میخواد دربره.. بقیه پسرا هم

اخماشون تو هم بود.. از لباسی که تنش بود چیزی نگم که منه دختر وقتی میدیدمش خجالت میکشیدم.سلامی کردم و بی توجه بهشون رفتم سمت اشپزخونه که صدای پر حرص مریمو

شنیدم..
_ غلط کرده دختره ی هرزه. ماهم مثه احمقا اینجا نشستیم که خانوم اونجوری بشینه جلوی شوهرامون؟ شما یه ذره حس حسادت ندارین؟ به چه حقی بااون لباساش جلوی چشم

شوهرامون رژه میره؟

فاطمه که همیشه منطقی تر از بقیه بود بامهربونی گفت
_عزیزم میفهمم چی میگی.. منم یه زنم. شوهر منم مجبوره تحمل کنه. ماهمه مجبوریم تحمل کنیم..
سوگل تو تایید حرف فاطمه گفت
_ اره عزیزم چاره ای نداریم باید دست یه دست هم بدیم که این قضیه زودتر تموم شه
مهتا_ مریم جان تواین قضیه کسی که داره بیشترین ازارو میبینه بارمانه.. نمیبینی این دوروز چقد عصبیه.. بخدا دیروز حس کردم اگه غزاله نمیرسید؛رزیتارو میکشت...میدونید چه فشاری

روشه؟خودتونو جاش بزارید میفهمید چقد داره اذیت میشه..
مریم دوباره حرصی شد
_ همش تقصیر این دخترس.داشتیم زندگیمونو میکردیمااه.. دوباره سر و کله ی نحسش پیدا شد..من نمیتونم اینطوری تحمل کنم.
بعد از رو صندلی بلند شد و باصدایی که سعی میکرد حرصشو مخفی کنه محمد و صدا زد
_محمد عزیزم یه لحظه میای؟
محمدم که انگار از خداش بودسریع پرید تو اشپزخونه...پوف بلندی کشید و گفت
_ واااای خدا به بارمان رحم کنه..این دیگه از کجا اومد؟ اه.. ینی کلا رو نروم بود
بعد رو به فاطمه گفت
_ فاطمه تو به یه بهونه ای علی و صدا بزن که بارمان و ببره بیرون.. کنارش که نشسته بودم انقد محکم .دندوناشو بهم فشار میداد که صداشو من میشنیدم.میترسم سکته کنه
باتعجب گفتم
_ میشه بمنم بگید اینجا چخبره؟
سوگل_ اره عزیزم ولی بزار وقتی تنها شدیم حرف میزنیم
باشه ای گفتم و رفتم سمت سوگل تا کمک کنم ظرفارو بچینه...فاطمه سری تکون دادو سریع رفت سمت علی چیزی بهش گفت و علی از جاش بلند شد
علی_ بارمان قرار بود امروز بریم اون تیکه زمینو بهم نشون بدی .
بارمان اولش گیج نگاش کرد بعد سریع به خودش اومدو رزیتا رو از خودش جدا کرد
_ اره اره.. بریم تا دیر نشده
رزیتا با حالت لوسی گفت
_ عشقم میخوای تنهام بزاری؟ من حوصلم سر میره..
بارمان با اخم گفت
_ پیش بقیه باش تا برگردم. بچه دوساله نیستی که من همش پیشت باشم..
رزیتا لبخندی زد و گفت

_ باشه عشقم پس زود بیا
و پشتش سریع یه بوسه کوتاه رو لبای بارمان زد..یهو قلبم تیر کشید دستمو گزاشتم روش و چشامو بستم..چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضمو قورت بدم..چشامو که باز کردم نگاهم تو چشاش

قفل شد.. زل زده بود بمن..نگاهش جوری بود که انگار تا ته وجودمو میخونه..چشامو به سختی ازش برداشتم..من باید ازش فاصله میگرفتم وگرنه اونیکه داغون میشد خودم بودم..یهو دیدم با

حالت خیلی خشنی مچ دست رزیتا رو گفت و پیچوند. صورت رزیتا از درد جمع شد.
_ واییییی بارمان چته
از بین دندونای کلید شدش صداشو شنیدم..
_ رزیتا میخوام فقط یه بار دیگه اینکارو تکرار کنی..بخدا زندت نمیزارم..
بعد هلش داد که افتاد رو مبل. سوییچ و از رو میز چنگ زدو یکم بعد صدای کوبیدن در اومد..هنگ بودم.. هیچوقت انقد خشن ندیده بودمش.. بارمان همیشه مهربون بود.. خیلیم صبور بود..

نمیفهمیدم چیشده..چرا اینطوری شده.. شونمو بالا انداختمو رفتم بقیه میزو بچینم..موقع ناهار هرچی منتظرش بودم نیومد..رزیتاهم مدام غر میزد و رو اعصاب بود ..نمیدونم چرا بقیه انقد

مراعاتشو میکردن..اروم به مهرداد گفتم
_ بارمان چرا نمیاد؟
لبخند زوری و زدو گفت
_ به تنهایی نیاز داره. میاد..
چیزی نگفتم.. ولی نگرانش بودم..دلم پیشش بود..تو فکر بودم و همش با غذام بازی میکردم.. که صدای رزیتا بلند شد
_ غزاله جون تو فکر نرو . یا خودش میاد یا نامش..
بعد با بی مزگی تموم خودش زد زیر خنده چیزی نگفتم..اشتهام کور شده بود.عادت کرده بودم بارمان همیشه باشه.. بلند شدم و ظرفمو گزاشتم تو ظرفشویی تشکر کردم .. اومدم برم سمت اتاقم

که باز صدای رزیتا اومد
_بچه ها میخوام بعد غذا بریم ساحل.. میرم به بارمانم زنگ میزنم نمیدونم کجا مونده..
سهیل بااخم گفت

_ من زنگ زدم بهش. غروب میاد..اگه شما دوس داری بری دریا میتونی بری ما وایمیسیم شب شه باهم بریم..
بعد بی توجه به رزیتا از جاش بلند شدو رفت تو هال...رزیتا هم با پرویی ذاتیش نشست بقیه غذاشو خورد. برام عجیب بود چطور انقد تو جمعی که باهاش سنگین برخورد میکنن راحته..من

اگه بودم یه ساعتم نمیموندم..رفتم تو اتاقم.. یه زنگ برای مامان اینا زدم که گفتن احتمالا اونام چند روز شمال میان.. و این خبر امروز بهترین خبری بود که شنیده بودم. تو فکر بودم که صدای

گوشیم بلند,شد.. وقتی اسم فرستنده ی پیامو رو گوشی دیدم شیرجه زدم روش.. شروع کردم به خوندش..
***دلم بهانه ی تورا دارد...تو میدانی بهانه چیست؟؟؟بهانه همان است که شب ها خواب از چشم خیس من میدزددبهانه همان است که روزها میان انبوهی از ادم ها ..چشمانم را پی تو

میگرداند..بهان همان صبریست که به لبانم سکوت میدهد تا گلایه ای نکنم از نبودنت..****
ضربان قلبم رفت بالا.. داره بامن چیکار میکنه؟اگه دوسم داره چرا نمیگه؟ اگه دوسم داره چرا رزیتا رو اورد.. خدایا دارم دیوونه میشم..دوباره بغض کردم. ازینکه تکلیفم معلوم نبود خسته

بودم.. میترسیدم. بادستای لرزون براش تایپ کردم
بهانه هم اگر می گیری ...بهانه ی مرا بگیر !من تمام خواستن را وجب کرده ام...هیچکس،،هیچکس به اندازه من به فکر تو و بهانه هایت نیست*
دو دل بودم سند کنم یانه.. تواین پیام یه جورایی بهش فهموندم که به فکرشم.. دلو زدم به دریا و ارسال کردم..منتظر بودم جواب بده اما دیگه جوابی نداد.. خودمو با گوشی مشغول کردم که با

صدای مهتا به خودم اومدم..
_ غزاله عزیزم بیا میخوایم بریم دریا..
لبخند زدم و با تردید پرسیدم
_ بارمان اومد؟
تو چشام زل زد
_ نگرانشی؟

سرمو انداختم پایین..با انگشتام بازی کردم.. اومد سمتم.. دستمو گرفت
_ دوسش داری غزاله. ؟
باشدت سرمو اوردم بالا از حرفش شوکه شدم. با چشای گرد زل زدم بهش..اروم خندید..
_ میدونم دوسش داری..
دهنمو باز میکردم حرف بزنم ولی حرفی ازش خارج نمیشد.
_ غزاله.. میدونم الان گیجی ترسیدی..نگرانی.طبیعیه.. ما این دوره رو گزروندیم.. ولی عزیزم..میخوام یه چیزو بهت بگم.. باخودت بااحساست رو راست باش.. تو میتونی,بمن دروغ بگی

ولی به خودت نگو.چشات تورو لو میدن.. هم تو هم بارمان لیاقت خوشبختیو دارید. میدونم یه سری اتفاقات افتاده که گیج تر شدی.. قول میدم به موقش بفهمی.. غزاله ؛ بارمان خیلی تو

زندگیش اذیت شده. خیلییی..هرچی فهمیدی..هر چی شنیدی..فقط یه بار خودتو بزار جاش و بعد قضاوت کن.. باشه؟
چیزی از حرفاش نفهمیدم..فقط مثه منگا سرمو به حالت تایید اوردم پایین..لبخند زد.. لپمو بوسید و گفت..
_زود,بیا.. پایین منتظرتیم
داشت از در میرفت بیرون که با صداییکه از ته چاه در میومد صداش زدم
_ مهتا
_ جونم
با من من گفتم
_ بین خودمون بمونه.. باشه.؟
لبخند زدو گفت
_ بهت قول میدم عزیزم.
و بعد از اتاق رفت بیرون. منم با یه فکر داغون اماده شدم..رفتم پایین.. سلام کردم و همه جوابمو دادن.. سنگینی نگاهشو حس میکردم.. یه لحظه؛فقط یه لحظه سرمو بلند کردم و نگاهم تو

نگاهش قفل شد..بهم لبخند زد که سرمو انداختم پایین..رزیتا مثه کوالا ازش اویزون بود.. حس حسادت تو وجودم فوران میکرد ولی هیچ کاری از دستم برنمیومد..همینطوری سرم پایین بود که

دوتا کفش جلوی پام دیدم.. سرمو اوردم بالا دیدم باحالت موشکافانه ای داره نگام میکنه.. تونگاه رزیتا هم حرص بود..هیچی نمیگفت فقط نگام میکرد..تواین بین فقط محمد به خودش اومد و

سریع گفت
_ خوب بچه ها بریم دیگه چرا معطلین؟
پشت حرفش از در زد بیرون و بقیه هم به تبعیتش رفتن..دلم خیلی براش تنگ بود ولی باید جلوی احساسمو میگرفتم دیدم دستاش دارن میان که دستاموبگیرن عادی لبخند زدم و قبل ازینکه بتونه

دستامو بگیره ازش فاصله گرفتمو بی توجه به نگاه بهت زدش؛از ویلا زدم بیرون .. تمام راه تا ساحل دوییدم..از دور بچه هارو دیدم و رفتم سمتشون..
مریم_عزیزم چرا نفس,نفس میزنی؛؟ خوبی؟
به زور لبخند زدم
_ خوبم.. دوییدم که بهتون برسم نفسم گرفت
مهتا باحالت مشکوکی گفت
_ پس بارمان کوش؟
سعی کردم صدام نلرزه..
_ با رز..یتا داره میاد..
همه یهو ساکت شدن..تندگفتم
_ تاقبل اینکه برسن میشه بگید اینجا چخبرشده؟
فاطمه_ غزاله کل اتفاقو که تو به بارمان قول دادی که.صبر کنی تا به موقش بگه بهت .فقط اینو بدون.. همه ی ما بخاطر همون اتفاقات مجبوریم یه مدتی رزیتارو تحمل کنیم..تا این ماجرا

ختم به خیر بشه..
درحالی که هیچی نفهمیده بودم گفتم
_من که نگرفتم چی گفتی. ولی جان عزیزتون این دختره رو ازمن دورکنید خیلی تحملش سخته..اصلا رو اعصابمه..بااون جیغاش . میبینمش یاد راندال تو هیولا ها میوفتم
سهیل زد زیر خنده..باتعجب نگاش کردم که بدتر خندید .
_ وای غزاله خیلی باحال گفتی.. میگم چقد قیافه ی رزیتا اشناهه هاا..هرچی فکر میکردم یادم نمیومد..نگو همین شبیه راندالـه..دوباره خندید..
علی هم درحالی که میخندید گفت
_ همه باجیغاش مشکل داریم فقط تونیستی غزاله.مثه امبولانس اژیر میکشه..

ریز خندیدم.. اومدم جواب بدم که باز صدای جیغ رزیتارو شنیدم به بقیه نگاه کردم دیدم صورتا شون قرمز شده..اروم گفتم
_ بخندید بابا
تااینو گفتم صدا خندشون رفت هوا منم اروم اروم میخندیدم.بعد دیدم رزیتا و بارمان دارن نزدیک میشن تند گفتم
_نخندید الان مادر فولاد, زره نصفتون میکنه هاا
اونام سریع خودشونو جمع و جور کردن و مشغول حرف زدن عادی شدن .مهرداد و محمد پاشدن برای اتیش هیزم جمع کنن .یکم بعد هممون دور اتیش نشسته بودیم.. هر زوج کنار هم بودن .

رزیتاهم چسبیده بود به بارمان و سرش رو شونش بود منم تک و تنها پاهامو کشیدم تو خودمو چونمو گزاشتم رو زانوم و زل زدم به اتیش..حوصلم سررفته بود.. اینام انگار عزا گرفته بودن..

پوفی کشیدمو از جام.بلند شدم.. چشای بارمانم با من حرکت کرد..انگار باچشاش ازم سوال میپرسید.. نمیدونم چرا حس میکردم جلوی رزیتاازم فاصله میگیره.باصدای مریم به خودم اومدم
_ کجامیری عزیزم؟
لبخند زدم..
_بابا انگار عزادارین همتون..حوصلم سر رفت خوب.. میخوام برم یکم قدم بزنم
سوگل گفت
_ خوب راست میگه.. چرا اینطوری هستین؟ یه تکونی به خودتون بدید دیگه..
مهرداد_ خوب شما بگید چیکارکنیم ما همون کارو کنیم
باهیجان گفتم
_بیاین مشاعره..بلدین؟
محمد خندید و گفت
_ به شرطی که فقط از حافظ و سعدی و چه میدونم بقیه شاعرا شعر نخواین.. من فقط اهنگای حامد پهلانو بلدم.. گفته باشماا..
زدم زیر خنده..یادخودمو باران افتادم..اونم همینطوری بامن مشاعره میکرد
_ باشه قبوله هر شعری شد بخونیم.اتفاقا جالب ترم هست.
رزیتابه بارمان نق زد
_ عزیزم من دوست ندارم..بیا من و تو بریم تنها باشیم...دلم خیلی برات تنگ شده بود
بارمان خونسرد گفت
_ من میخوام بازی کنم. در ضمن ادم وقتی میاد مسافرت دیگه تنهایی و باید بزاره کنار

قشنگ حس کردم پنچر شد..
سهیل_ خوب از کی شروع کنیم؟؟
به یاد وقتاییکه با باران بازی میکردم تند باهیجان گفتم
_ منوباران وقتی میخواستیم بازی کنیم واسه اینکه انصاف رعایت شه که کی اول شروع کنه قبلش یه دست گل یا پوچ بازی میکردیم..
بالبخند ادامه دادم..
_ همیشه هم بااینکه میتونست ازم ببره یه کاری میکرد من اول شم..
بعد نیشموبازکردم..دیدم همه ساکت شدن..سنگینی نگاهشو حس کردم.. سرمو چرخوندم سمتش.یه جور خاصی زل زده بود بهم.. کنارش چشمم افتاد به رزیتا تونگاهش یه چیز عجیبی بود یه

لبخند پلیداومدرو لباش..و بعدصداشو شنیدم
_ بارمان؟ منظور غزاله باران دادفره؟؟؟
تعجب کردم. باتعجب پرسیدم
_شما میشناسیش؟
پلید گفت
_ اره..مگه میشه نشناسمش؟ اون...
صدای پرحرص بارمان اومد
_ رزیتاااااا
رزیتا خندید.. دوباره گفت
_ پس نمیدونی که ...
یهو فاطمه و سوگل هر دو به سرفه افتادن..خیلی بد سرفه میکردن.هول رفتم سمتشون علی و مهرداد اب اوردن و دادم بخورن..یکم نفسشون بالا اومد .. با نگرانی پرسیدم
_بهترین؟چیشدین یهو؟
سوگل نفس عمیقی کشید و گفت
_ چیزی نیس .نمیدونم یهو نفسم گرفت
و رفت تو بغل مهرداد.منم برگشتم سرجام..
رزیتا دوباره گفت
_ فکر میکردم همه اینجا میدونن..عجیبه غزاله در جریان نیست..باران..
یهو برای اولین بار صدای بلند بارمان و شنیدم..با داد گفت
_ رزیتا خفه میشی یا خودم ساکتت کنم؟؟؟
نفس نفس میزد معلوم بود خیلی عصبی شده..منم حالم ازش بدتر بود.. ترسیده بودم تا حالا هیچوقت انقد عصبی نشده بود. رو به رزیتا گفت
_ بخدا قسم میخوام ازین به بعد کسی غیر از این جمعی که در مورد زندگی خانواده من؛ دخترعموی من؛ میدونن بدون اطلاع خودم باخبر بشن.بلایی سرش میارم که

پرنده های اسمون

براش زار بزنن.میدونی که من حرف الکی نمیزنم..پس مواظب حرفایی که از دهنت در میاد باش..چون قول نمیدم دفه ی دیگه خودم دهنتو بهم دیگه ندوزم
خیلی ترسناک شده بود.. دستاش مشت کرده بود انگار داشت به زور جلوی خودشو میگرفت تا نزنه تو دهن رزیتا نگاه رزیتارو رو خودم که دیدم تنم لرزید..تونگاهش نفرت بود. ناخوداگاه تنم

لرز گرفت..از دعوابشدت وحشت داشتم..از جام بلند شدم ببخشیدی گفتم و مخالف خط ساحل حرکت کردم...اعصابم به شدت تحریک شده بود.هیچوقت نمیتونستم دعواروتحمل کنم..تحمل

صدای بلند و نداشتم..رفتم پشت اون صخره ی همیشگی نشستمو پاهامو کشیدم بغلم..دلم میخواست گریه کنم..اعصابم خورد بوداخه چرا همیشه وقتی همه چی داره درست میشه یه اتفاقی

میوفته؟ دلم بارمان و میخواست..ولی اون مال من نبود..داشتم میسوختم.. تمام تنم داشت تواتیش خواستنش میسوخت احساس گرما میکردم..شالمو پرت کردم یه گوشه.. بغض داشت خفم

میکرد... لحظه های اخر غروب بود و هوا رو به تاریکی میرفت.کلافه از گرمابا پای برهنه رفتم سمت آب..موجا انگشتامو خیس میکردن .یکم جلوتر رفتم. اب تا زیر زانوم بود.. میخواستم

اتیش درونمو خنک کنم. جلوتر و جلوتر رفتم..دیگه اب یکم بالا تر از کمرم اومده بود.. خواستم نزدیکتربرم اما دستایی که دور کمرم حلقه شد منو محکم نگه داشت..بعد صداشو کنار گوشم

شنیدم..
_ چیکار میکنی غزاله..؟
صداش اروم بود. نفساش که به گوشم میخورد مورمورم میشد..سرمو چرخوندم سمتش ..نگام تو چشاش که افتاد بغضم بیشترشد..وقتی دلم دوباره باسیاهی چشاش لرزید؛فهمیدم تمام تلاشم

برای فراموش کردنش بی نتیجه بود..خواستم خودم از حصار دستاش ازاد کنم اما محکم کمرمو گرفته بود.. شروع کردم دست و پا زدن که یهو زیر پام خالی شد و رفتم زیر اب ..اما خیلی

طول نکشید که دوباره دستاش منوکشید بالا.. تمام لباسای تنمون خیس شده قطره های اب رو پیشونیش سر میخورد.درحالی که نفسمبه سختی بالامیومد اروم گفتم
_ بهم ...دست...نزن
فشار دستاشو دور کمرم حس میکردم یهو مثه باروت منفجر شد
_ تو معلوم هست چته؟ این رفتارا ینی چی؟ بهت دست نزنم؟ مگه دست خودته؟ مگه اولین باره؟ چته غزاله؟ این بچه بازیا چیه؟ هاااان؟ جواب بده. جواب بده بگو چته؟؟؟؟
داد نزن.. سرمن داد نزن.. ترس از صداش.. سرمای اب.. داشتم میلرزیدم.. باصدای لرزون گفتم
_ سرر..من.. داد ..ن..زن
لحنش اروم تر شد.. با بغض زل زدم تو چشاش.دلم بارونی بود ولی چشام نمیبارید نمیخواستم بغلش باشم.. نمیخواستم بهم دست بزنه.. من دوسش داشتمو اون سهم من نبود.. اگه اینجوری

ادامه پیدا میکرد من میمردم
زل زده بود بهم.. دوباره گفتم
_ بهم..بهم..دس..ت نزن
_بگو چته؟حرف بزن... انقد توخودت نریز..چته؟
حرکاتم هیستریک شده بود..باناخونام رو دستاش چنگ انداختم..
_ بهم..دست.. نزن
عجیب بود که انقد اروم و ریلکس رفتارمیکرد..انقد تقلا کردم که بیحال شدم..تاکمرتواب بودیم و اب باعث سستی بیشترم میشد... صداشو دوباره زیر گوشم شنیدم..
_ ولت کنم؟؟؟
لاله ی گوشمو بوسید
_نمیتونم
اومد پایین تر..
_ بهت دست نزنم؟
زیر چونمو بوسید..
_ نمیتونم
بازم اومد پایین تر..

_ازت فاصله بگیرم؟
گردنمو طولانی بوسید
_ نمیتونم..
از شدت شوک لال شده بودم..به معنای واقعی قدرت هیچ عکس العملیو نداشتم..زیر گردنم عمیق نفس میکشید اروم با لباش پوست گردنمو میکشید..و من حتی قدرت اینو نداشتم که پسش بزنم..

زیر لب گفتم
_ بسه
تند ترنفس کشید.. همینجورم حلقه ی دستاش دورم محکم تر میشد..
_ بسه
رومو برگردوندم سمت صورتش..داشتم میمردم. با بغض گفتم
_ بسه
زل زدبهم..زیر لب گفت
_باشه.. بسه..
و بعد داغی لباش رو لبام اون یه ذره انرژی باقیمونده وجودمو گرفت..انقد که اگه بغلم نکرده بود پخش زمین بودم..لبامو اروم میبوسید...دیگه کشش نداشتم..حس اینکه یه روزی از دستش میدم

کنار این نزدیکی هاش داشت داغونم میکرد .لباشو از لبام برداشت..
_ من فقط اینجوری بس میکنم غزاله..
همونجور که بغلش بودم منو از اب کشید بیرون.. عصبی شده بودم. باکاراش هم شدید اعصابمو تحریک کرده بود..اینکه حس میکردم داره بازیم میده منو به جنون میرسوند.وقتی رسیدیم

ساحل تازه به خودم اومدم و صدای دادم بلند شد.
_ به چه حقی با من اینطور رفتار میکنی؟ ها؟ به چه حقی؟ مگه من اسباب بازیم که اینجوری میکنی؟ هر وقت دلت میخواد منو میبوسی هروقت نمیخوای منو ندید میگیری؟ به چه

حقییبی؟ واسه چی بامن واینکارو میکنی بارمان؟ واسه چی؟
دست به سینه به صخره تکیه داده بود و زل زده بود بهم شانس,اوردم هوا تاریک بود وکسی اونجا نبود وگرنه بااون داد من ابرو برامون نمیموند..ریلکس یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت
_ دادات تموم شد؟اگه مونده ادامه بده

منفجرشدم. از حرص در حال ترکیدن بودم و اون عین خیالشم نبود
_ بارمان رو اعصاب من اسکی نرو.من دلیل اینکاراتو نمیفهمم.. اینکارا ینی چی؟
با شیطنت گفت
_ دلیل خاصی نداره
باصدای پر حرص گفتم
_ دارم جدی حرف میزنممم
_منم جدیم دیگه
_ بارمااااااان.. اصن میدونی چیه؟ دیگه نه من نه تو.. همین امشب میرم خونمون. دیگه هم کسی به اسم بارمان نمیشناسم.. نه مننن نه تووو
خندید..خون خونمو میخورد.. هرچی میگفتم فقط میخندید.. با حرص رامو کشیدم برم و ازش دور شم که با یه حرکت مچ دستمو کشید و اروم گفت
_ من ارامشمو میخوام.. من به ارامشم نیاز دارم
قلبم تند,تند میزد. حس میکردم.میخواد از دهنم بزنه بیرون.. سعی کردم اروم باشم اون هنوز نگفته بود که دوسم داره.. نفس عمیق کشیدم و گفتم
_ ولی من اینجوری نمیخوام.. هرچی داریوبرداربرو.فراموش کن غزاله ای هست..یا اصن خودم میرم..
یه لبخند پلید اومد رو لباش.. تعجب کردم.. معلوم نبودچی تو سرشه.. مشکوک گفتم
_باز چی توسرته که نگاهت اینجوری شده؟
نیششو باز کردو ابروهاشو تند تند انداخت بالا و اروم اروم اومد سمتم... نمیفهمیدم داره چیکار میکنه.. فقط متوجه بودم که شدید مشکوک میزنه جلوم وایساد..نیشش باز بود بهم گفت
_ غزاله پشتت چیه؟
برگشتم ببینم چی پشتمه که یهو از حواس پرتیم سواستفاده کرد..بغلم کردو انداختم روشونش..راه افتاد جیغم رفت هوا..
_ ولم کننن . ولم کن دیوونه. خل.. چیکار میکنی بزارم زمین.. بزارم زمیننننن..
با شیطنت گفت
_بیخود تلاش نکن.. مگه خودت نگفتی همه چیتو برداربرو؟؟ منم همینکارو کردم
اولش نفهمیدم منظورشو.. اما بعد که متوجه حرفش شدم سرخ شدم و ضربان قلبم رفت رو هزار.. ترجیح دادم ساکت شم.. اونم شیطون خندید و راه افتاد. نزدیک ویلا منو گزاشت زمین
_ غزاله بهم قول دادی صبر کنی تا به وقتش.. من فقط ازت زمان میخوام.. فرصت میخوام.. به اون بالایی قسم خیلی تحت فشارم..من مجبورم رزیتارو تحمل کنم.. نپرس چرا..که نمیتونم

چیزی بگم اما یه روز قول میدم.همه چیو برات توضیح بدم.. اینم بدون که هیچکدوم از رفتارای خوب من با رزیتا خواسته ی دلم نیس.. فقط مجبورم.. بهم فرصت بده.. باشه؟
نمیدونم چرا.اما..اونقدی دوسش داشتم که بهش فرصت بدم..سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم.. لبخندی زدو پیشونیمو بوسید.. بعد اشاره زد که وارد شم..بلد بود چجوری ارومم کنه..بلد,بود

چجوری باهام رفتار کنه..بلد بود کاری کنه که باها ش راه بیام..لبخند زدمو وارد ویلا شدم..همه با نگرانی منتظر اومدنمون بودن..تااومدم حرف بزنم یه نفر به سمتم حمله کرد..اصلانفهمیدم

چیشد فقط یهو یه طرف صورتم سوخت.. دستمو گزاشتم رو صورتم و با ناباوری زل زدم به رزیتاییکه از چشاش اتیش میبارید .. همه یه جورایی شوکه شده بودن..باورم نمیشد که رزیتا بمن

سیلی زده باشه.. تو بهت بودم که صداشو شنیدم
_ هرزه ی کثافت فکر کردی میزارم بارمانو از چنگم در بیاری؟ اره؟ گفتی پسره پولداره خوشگل و خوشتیپم هست تورش میکنم؟ فکر کردی من میزارم؟
پوزخندی زدو ادامه داد..
_ نه جونم.. ازین خبرا نیس بارمان ماله منه و من نمیزارم اشغالایی مثه تو با مظلوم بازیاشون از چنگم درش بیارن.. بارمان ماله منه. فقط مننن. اینو تو اون کلت فرو کن.. فکر کردی به

امثال توی دهاتی نگاه میکنه؟ تا وقتی یکی مثه من کنارشه؟ هه.. فوقش دوشب مهمون تختش باشی ولی ته تهش مال منه.. عشق بازیاش بامنه؛ ارامش جسمش بامنه.. اونیکه صاحب همیشگیه

اتاق خوابشه منم..
بعدبا بی حیایی تمام ادامه داد
_ میفهمی دقیقا منظورم به چیه دیگه؟
پوزخند زد
_دختره ی پاپتی این بار اخر بود که بهت اخطار دادم.. دیگه دورو برش نبینمت..
انقد یهویی شد که همه لال شده بودن و منم به جای رزیتا از بیحیاییش جلوی پنج تا مرد خجالت کشیدم.. و از بارمان..رزیتا مهمون تختش بود؟با دلخوری به مرد این

روزام نگاه

کردم..صورتش قرمز شده بود.. دستمو از رو گونم برداشتم و گفتم
_ من به اموال کسی نظر ندارم..اگه بارمان انقد تورو دوس داره بمن ربطی نداره که بخوام بین شما باشم.. از اولشم نبودم اشتباه فکر کردی...تو راست میگی.. تو توتخت بارمان هستی..

میدونی چرا؟؟
مکث کردم و ادامه دادم
_ چون جای یه هرزه همیشه تو تخت این واونه.. ارزونی خودت...
رفتم سمتش.. از حرص کبود شده بود..زل زدم تو چشاش و بعد دستم بود که رو صورتش فرود اومد.. دستشو گزاشت رو گونش و با ناباوری زل زد بهم
_ اینم جای اون سیلی که بهم زدی. اره من مظلومم.. اما بلدم با امثال تو چجوری برخورد کنم..من دهاتیم..پس یادت باشه با یه دهاتی در نیوفتی چون نمیتونی پیش بینی کنی حرکت بعدیش

چیه..
تو چشاش بهت بود..انگار نمیتونست باور کنه اون دختر اروم همچین رفتاری از خودش نشون بده.. امروز بیشتر از تحملم کشیده بودم..بهش پوزخند زدمو رفتم سمت پله.. نزدیک پله ها

برگشتمو به بارمان نگاه کردم توچشاش شرمندگی بود.. یه لبخند تلخ زدمو از پله ها رفتم بالا در اتاقمو که بستم صدای داد و دعوا بارمان بلند شد..ترجیح دادم درگیر دعواشون نشم.. به

ارامش احتیاج داشتم.. وسایل مورد نیازمو گرفتمو رفتم حموم..دوش اب سرد و باز کردمو با لباس رفتم زیر دوش..تمام تنم میلرزید؛دندونام محکم می خورد بهم.لباسام به تنم چسبیده بود .زیر

دوش نشستمو پاهامو کشیدم تو بغلم..به خودم پوزخند زدم..با رزیتا تا تختم رفته ؟بهم گفت فقط مجبوره باهاش خوب رفتار کنه..خوب رفتار کردن تو تخت خلاصه میشه؟اعصابم ضعیف شده

بود.. فکر نمیکردم یه روز به این حال بیوفتم.. ینی انقد دوسش داشتم؟ انقد میخواستمش؟سهم من نیست..اروم زمزمه کردم

نه میتونم ازین احساس رها شم تاتوتنهاشی..نه اون اندازه دل دارم ببینم با کسی باشی..نمیتونم..
بغض توگلوم بیشتر شد.. بی حال بودم سرم قد کوه سنگین بود تکیه دادم به دیوار حموم و چشامو بستم...
.....
تمام تنم درد میکرد؛انگار یکی محکم میکوبید به در.. نای بلندشدن نداشتم..صدای بارمان که محکم به درمیکوبید میومد..
_غزاله..غزاله..عزیزم اونجایی؟دروباز کن. توروخدا درو بازکن..غزاله صدامو میشنوی؟ ؟
صداش زدم اما انقد صدام اروم بود که خودمم به زور شنیدم..صدای محمد اومد..
_ مطمعنین حمومه؟
فاطمه نگران گفت
_ اره مطمعنم. از اتاقش بیرون نیومد..صدای دوش ابم میاد .غزاله..غزاله جواب بده.. صدامو میشنوی؟؟
صدای بارمان اومد..
_ اینطوری نمیشه..برید کنار
محمد_ چیکار میخوای بکنی؟
_ شما برید بیرون.درومیشکنم میارمش بیرون..
رزیتا_ دیوونه شدی؟؟خودشو لوس کرده..ولش کنید میاد بیرون..منم انقد ناز کش داشتم ناز میکردم..
صدای سیلی تو اتاق پیچید و بعد صدای داد بارمان
_ رزیتا خفه شو به اندازه ی کافی امروز از دستت کشیدم
دختره زبون نفهم غزاله دستم امانته.چیزیش بشه من احمق جواب پدر و مادرشو چی بدم؟ هاااااان؟؟ چی بدمممم؟
بیحال پوزخند زدم.. فقط امانت بودم دستش. صدای کوبیدن در اومد و چند لحظه بعد در باصدای بدی باز شد.وارد حموم شد..
منو که دید با وحشت دویید سمتم..اومد زیر دوش و منو کشید تو بغلش..قطره های اب از تار موهاش رو صورتم میریختبا حالت زاری نالید:
_ چیکار کردی باخودت؟؟ چیکار کردی دیوونه؟
دندونام از سرما میخورد بهم
_ س..س..سرر.دممهه
محکم بغلم کرد..دستاشو پیچید دورمو از حموم اوردم بیرون..اروم گزاشتم رو تخت ازکنارم پاشدصدای در کمدم و شنیدم.بعد اومد سمتم انقد بیحال بودم که حتی درست

نمیدیدمش..نمیفهمیدم داره چیکار میکنه..نفسشو محکم داد بیرون..وچند لحظه بعد دستش بود که سمت لباسم اومده بودو با یه حرکت درش اورد..از سرما تنم لرزیدو بعد بیهوش شدم..

.....

نمیدونم چه وقت ازشب بود.. احساس تشنگی میکردم.. تمام تنم میسوخت..ناله کردم

_ اب...

یه دست زیر سرم رفت و بعد لیوان اب به دهنم نزدیک شد. دستمال خیسی که رو پیشونیم قرار گرفت دوباره لرزیدم..یه دست پاهاموبلندکردو تو یه ظرف اب گزاشت؛ انگار تو اتیش میسوختم

و یهو مینداختنم تو وان یخ..عطرشو حس میکردم...با ناله صداش زدم...

_ با..رمان

گوشه تختم پایین رفت.. دستامو گرفت

_جانم عزیزم..چیزی میخوای؟

سرم خیلی درد میکرد..اخی گفتم

_سرم..

_تب داری گل من..خوب می شی..الان میرم مسکن میارم برات..

بلندشدبره؛ انگارحرکاتم دست خودم نبود..نمیفهمیدم چیکار میکنم فقط دلم میخواست باشه..دست سردمو گزاشتم رو دستش..حتی نانداشتم ..چشامو باز کنم..

_ نرو..بمون

دوباره نشست..

_ جایی نمیرم..میخوام برات قرص بیارم

مثه بچه ها شده بودم.. با بغض گفتم

_ قرص نمیخوام..نرو..

_ باشه..باشه نمیرم..

اومد رو تخت و کنارم دراز کشید.. دستاشو پیچید دورم دلم اروم گرفت..ولی اروم گفتم

_ نکن؛مریض میشی؛نزدیکم نشو

محکم تر بغلم کردو پیشونی مو بوسید..

_ من نزدیکت نشم بغلت نکنم مریض میشم..

باچشای بسته لبخند زدم..اروم اروم زیر گوشم زمزمه کرد

_ *****من تو راکہ داشتہ باشم . .مهم نیست کجای این دنیا زندگی کنم . . .مهم نیست چند روز دیگر قرار است زنده بمانم . . .مهم نیست چہ بلایی میخواهد سرم بیاید . . .تو

تنها سهم من از این دنیایی . . .من تو را که داشته باشم ؛به تمام آرزوهایم رسیده ام .
. من از خدا فقط تو را طلب دارم . . همین . . .****
ناخوداگاه زمزمه کردم
_ دوستت دارم...
و بعدش از حال رفتم..
.....

...
*** بارمان ***
درحالی که از صندلیش بلند میشد بهم گفت
_ من به تو بیشتر از همه اعتماد دارم..همه ی امیدم تویی..شش ماهه درگیریم برای این پرونده.انتظارم ازت بیشتر بوده..چرا انقد کند کار میکنی؟میدونی من از پسش برنمیام که از تو

خواستم.. رییس چرا کاری نمیکنی؟
شدیدا عصبی بودم..غزاله داشت توتب میسوخت این منو اورده بپرسه چرا کند کار میکنم..باصدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم
_ من دارم همه ی تلاشمو میکنم.. از زندگیم زدم واسه این پرونده.. اون دختره ی هرزه رو دارم تحمل میکنم.. دل کسی که دوسش دارمو شکستم..
یهو عصبی داد زدم
_ منه احمق بخاطر این پرونده تا اتاق خوابم اوردمش.. وانمود کردم عاشقشم.. عاشق یه.دختری که فقط خیانت بلده..من همه تلاشمو دارم میکنم..
به پرونده رو میزش اشاره کردم
_حاضرم شرط ببندم که این پرونده رو نخوندی.. چون اگه خونده بودیش از کند بودن من حرف نمیزدی. کار من با رزیتا تموم شده.. الان تو اتاق بازجوییه..تمام اطلاعاتی که خواستیدو من

پیدا کردم.. اما.. بهتون اخطار میدم..که حواستون باشه چون طوفان هرکاری میکنه تا رزیتا رو نجات بده.. کار اصلیش قاچاق انسان و فرستادن دختر برای شیخ های عربه..قاچاق مواد مخدر

..
مکث کردم..
_شک.دارم اما انگار یه چیزایی ازینکه یه گروه شیطان پرستیو اداره میکنه هم دستگیرمون شده. پی گیرشم و خبرشو بهت میدم

لبخند زد و گفت
_میدونستم مثه همیشه از پسش بر میای.. خودت شمال بمون.. اما محمد,سهیل مهرداد و علی با خانوماشون باید برگردن.. یه ماموریت خورده بهشون که باید برن.. البته خانوم محمد فعلا

معافه..توام اونجا ادامه تحقیقاتو انجام بده.. نیروهایی که میخوای هم در اختیارتن..راستی...
مکث کرد..با تردید گفت
_راستش ما فکر کردیم شاید خانوم محجوب..
انقد محکم ازجام بلند شدم که صندلی افتاد ..انگشت اشارمو گرفتم سمتش و باعصبانیت گفتم
_نه .. اگه بفهمم غزاله رو وارد این ماجرا کردین به خدا قسم بخدااااقسم؛ نه تنها خودمو کنار میکشم و استعفا میدم بلکه کاری میکنم تمام شماها از کار برکنار شید..میدونی که از دستم

برمیاد. پس دفه ی دیگه حتی به فکرتم خطور نکنه که غزاله رو درگیرش کنی... فهمیدی؟
تو نگاهش ترس و دیدم
اب دهنش و قورت داد و گفت..
_ فقط یه پیشنهاد بود اجباری نیست..
پوزخند زدم
_ دفه ی دیگه قبلش خوب به پیشنهادت فکر کن و بعد مطرحش کن..تا سه روز دیگه تمام اطلاعات پرونده رو میزم باشه..
بعد به در اتاق اشاره کردم...از جاش بلند شد و درحالی که احترام میزاشت رفت بیرون..سرمو چسبوندم به صندلی..چشامو بستم.. چهار روز بود نخوابیده بودم.. امروز پنج روزه که تب

داره.. تب عصبی...همش تقصیر اون دختره ی هرزس.. عصبی شده بودم اما... وقتی یادم اومد این تبش بخاطر علاقش به منه یه لبخند محو اومد رو لبم.. تو حالت نیمه هوشیاریش بهم گفت

دوسم داره .. میدونم وقتی بهوش بیاد و خوب شه چیزی یادش نیس اما حداقل فهمیدم تلاشم بی نتیجه نبود.دوسم داشت و این ینی شانس اینکه مال من بشه رو دارم.. لبخندم پر رنگ تر شد..یهو

هواشو کردم..دلم خواستنش..دلم تنگ شد..دیگه باید میرفتم..فاطمه گفت پیشش میمونه تا برگردم.اونام باید کم کم راه بیوفتن.. اسلحمو گزاشتم پشت کمرم،کتمو پوشیدم و از در ستاد زدم

بیرون...سوار ماشین شدمو سمت ویلا حرکت کردم..وقتی به ویلا رسیدم اسلحه رو زیر صندلی جاسازی کردمو پیاده شدم..بقیه مشغول جمع کردن وسایلشون بودن.. لبخند زدم به بهترین

دوستای لحظه های سختم..دوستایی که هیچوقت تنهام نزاشتن..
محمد_ بجای لبخند ژکوند زدن بیا کمک کن. مردیم از بس خر حمالی کردیم
خندیدم
_ کارتو بکن کم غر بزن.. من به هوای زیبای خفتم اومدم.. نه توی دیو دوسر..
علی زد زیر خند و انگشت اشاره و شصتشو گرد بهم وصل کرد که ینی عالی..
محمد چپ چپ نگام کرد و گفت
_ بله.. بفرمایید..یادم نبود شما پرنسی و ما نوکر.. اییششش.
باخنده از کنارش رد شدم.و رفتم بالا..در زدم جواب نداد؛اروم درو باز کردم دیدم خوابیده. .پاورچین پاورچین رفتم بالای سرش و زل زدم به صورتش...همیشه مظلوم بود.همیشه اروم

بود..وقتی میدیدم شیطنتش فقط بامنه دلم زیرو رو میشد.بغض که میکردحس میکردم اینکه بلدنبودگریه کنه و غصه هاشو میریخت تو خودش عذابم میداد.توخواب صورتش معصوم تر شده

بودومریضی این چندروز هم باعث شدحسابی ضعیف بشه.. دستمو بردم جلو تار موی رو صورتشو کنار زدم..لبخنداومدرولبم...اهو کوچولو ی من..تو فکر میکنی من متوجه نمیشم؛امانمیدونی

که زرنگ تر از این حرفام که حسادت و تو چشات نبینم..ببخشید که اذیتت کردم کوچولو..چاره ای نبود..تو دوست داشتنم شک نکن. دوستت دارم..خیلی دوستت دارم..اما نمیتونم الان بهت بگم..

هنوزامادگی نداری.هنوز شرایطم جور نیس.. نمیتونم به خطر بندازمت.. همینجور نوازشش میکردمو براش حرف میزدم..کار همیشم بود..ولی انقد این دختر سادس که وقتی بیدار میشد

نمیفهمید موهاش همیشه مرتبه..چون من شونه میکردم.. نمیفهمید که چجوری پتو روشه؛ وقتی عادت داشت..بی پتو بخوابه و من نگران بودم مبادا سرما بخوره.. نمیفهمید منم که هرشب

لیوان اب بالاسرش میزارم چون میدونستم تشنش میشه وتنبلیش میشه پاشه اب بخوره .من این دخترو میخواستم.. این دختر بعد اونهمه عذاب حقه منه.سهم منه..این ارامش مال منه...تبش پایین

اومده بود..پیشونیشو بوسیدم اروم زمزمه کردم براش..
_از دلت بپرس مال کیست؟تو مال منی..خودم کشفت کرده ام...توبامن میخندی؛با من گریه میکنی،درد دلت را به من می گویی،دیوانه!دلت براي من تنگ می شود،ضربان قلبت با من بالا

میرود، باسکوتم ،باصدایم؛ باحضورم،با غیبتم... تومال منی..این بلاها را خودم سرت آورده ام..میگویی دوستت دارم؛و دوست داری ان را از زبان من؛ فقط من بشنوی؛برای که می توانی

خودت را لوس کنی ؟؟نازت را بخردو به تو دست نزند؟؟چه کسی با یک کلمه؛؛بایک نگاه دلت رامیریزد؟؟بعدخودش ان راجمع میکندوسرِجایش میگذارد؟؟چه کسی احساساتت را تر و

خشک می کند؟؟اشکت را در مي آورد ؛ بعد پاک میکند؟چه کسی پیش از آن که حرفت را شروع کنی تا ته آن را نفس می کشد ؟؟؟دیوانه!من زحمتت را کشیده ام ،تا بفهمی هنوز می

تواني..شیطنت کنی ، انتظار بِکشی ، تپش قلب بگیری ، عاشق شوی..تو حق نداری خودت را از من و من را از خودت بگیری،تو حق نداری ، " خودت " را از " خودت " بگیری..تو تمامیت

احساس منی..اجازه نمیدهم کسی احساسم را ازمن بگیرد ..تومال منی..
بعدبرای بارچندم.. بوسیدمش.خیلی خسته بودم.. خواستم پیشش بخوابم که اروم در زدن رفتم درو باز کردم محمدو دیدم.. دستمو به نشونه هیس اوردم جلو صورتم و اشاره زدم که بریم

پایین..همشون اماده بودن.. باتک تکشون خدافظی کردم و کلی سفارش که تو ماموریت دقت کنن..پسرارو بغل کردم... بهترین همراهامو...
_ مواظبه هم دیگه باشید
لبخند زدن و تک تک از ویلا زدن بیرون..محمد زیر گوشم گفت
_ دوستت داره.. هواشو داشته باش..خوشبخت شی رفیق..
لبخند زدم.. مشتامونو کوبیدیم بهم و همو بغل کردیم ..
_ برام دعا کن..
_ امیدت به خدا. خدافظ داداش
_ خدا پشت و پناهت..
درو که بستم رفتم تو اتاق غزاله.. هیچوقت نمیتونستم با لباس بخوابم..شلوار راحتیمو پوشیدم و لباسمو دراوردم و رفتم روتخت..اروم بغلش کردم و بعد نفهمیدم کی خوابم برد..
.....
غزاله..
نمیدونم چرا هرکار میکردم نمیشدکه حرکت کنم.. ینی داشتم خفه میشدم.. به زور چشامو بازکردم ببینم با چی منو بستن که نمیتونم تکون بخورم..وا..این دیوارچیه جلو من؟ چقد سفته..تازه

چقدم بوی خوبی میده..بیخیال شدم و اومدم دوباره بخوابم که یهومولکولای مغزم فعال شد.. وقتی فهمیدم کجام؛چشامو بستم و دهنم باز کردم یه جیغ کشیدم.وای خدا پسره بیشور باز از حال

من سواستفاده کرده بود.سه متر پرید و با مخ از,تخت افتاد زمین..تند بلند شد رفت سمت شلوار بیرونیش..میخواست شلوار پاشو دربیاره تاشلواره بیرونیشو بپوشه که ناخوداگاه دوباره جیغ

زدم..
_ بارماااااااان
_ ها؟ چیه؟ چیشده؟ من کجام؟ تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟
پخ زدم زیر خنده..اولش گیج نگام کرد.. بعد اتاقو نگاه کرد بعد به شلوار تو دستش نگاه کرد وانگار تازه فهمید چیشده حمله کرد سمتم و گفت
_ میکشمت...
جیغ کشیدم و تاخواستم از رو تخت بپرم که فرار کنم از پشت لباسمو کشید که پرت شدم رو تخت.. خیمه زد روم و دستاشو کنارم تکیه گاهش گزاشت.. با یه لبخند پلید زل

زد بهم.. نگاهش به

حدی شیطنت داشت که ترسیدم.. مظلوم صداش زدم..
_ بارمان
باخنده گفت
_ بله
_ توکه کاری بمن نداری..مگه نه؟
باشیطنت گفت
_ مثلاچکاریییی؟ بستگی داره منظورت به چه کاررررییییی باشه..
و باخباثت زل زد بهم..صورتم ازخجالت سرخ شد پسره ی منحرف بی ادب.معذب شده بودم؛اصلا توحالت خوبی نبودیم تازه هنوز ازش دلخوربودم بااخم گفتم
_ پاشو از رومن خرس گنده. این چه کاریه.. پاشو ببینم.. اصن به چه حقی اومدی تو اتاق من؟
بایه صدای پرجیغ ادامه دادم..
_ واسه چی پیش من خوابیدی؟
زل زدم به بالاتنه ی لختش و بلند تر باجیغ گفتم
_ اونم لخت..ها؟به چه حقیی ؟؟خجالت نکشیدی از حال من سواستفاده کردی؟ پاشووووووووو از رو من..
اون فقط میخندید..یهو جدی گفت
_ من کجا لختم؟
نگاش کردم..
_ بچه پرو خودتو اینه نگاه کن چرا لباس تنت نیس؟
به صورت فوق پلیدانه گفت
_ نکه توام خیلی بدت میاد.. بعدم.. من که لخت نیستم.. فقط پیرهنم تنم نیس.. میخوای نشونت بدم لخت چجوریه؟؟؟
چشام از حدقه زد بیرون. از شدت بی حیاییش مغزم ارور داده بود..وای خدا این اصلا خجالت نمیدونه چیه...جیغ زدم
_ بارمااااان.. پاشو ببینم.. من باتو قهرم واسه چی اومدیی پاشووو...
همینجور جفتک مینداختم که اونم باخنده منو مهار میکرد. خسته شده بودم دیدم کاری ازم برنمیاد.. ساکت و اروم سرمو به حالت قهرچرخوندم.درحالی که داشت خندشو قورت میداد گفت
_ الان ینی قهری دیگه؟
اخم کردمو جواب ندادم دوباره گفت
_ دلت میادبعدپنج روز که حالت خوب شده بامن قهر باشی؟
با تعجب نگاش کردم.. پنج روز گذشته بود؟

_ پنج روز؟؟؟
مظلوم سرشو بالا پایین کرد..با یاد حرفای رزیتا دوباره اخم کردم.. پوفی کشید و گفت
_ اشتی نمیشی دیگه؟
_نخیر
_ نمیشی؟
_ نچ
_ پشیمون میشیا
مشکوک گفتم
_ چی تو سرته؟ من اشتی نمیشم.. پاشو از رو من..
باخنده نگام کرد و بعد شروع کرد به قلقلک دادنم..انقد قلقلکم داد داشتم میمیردم..بریده بریده باخنده گفتم
_ بار..ماان..ب.سه..وا..ی بس..ه..بس...هههههه..
مگه ول میکرد... صدا خندمون بلند شده بود..
_ بار..مان...تو..روخداااا... بسه...مر..دم ول ..کن دی..گه
_قهری هنوز؟ قهری؟ اشتی یاقهر؟ زووود بگو
باخنده گفتم
_ اشتی.. اشتیم...بسه..مردم بخدا .
وقتی اینو گفتم خودشو پرت کرد کنارمو شروع کرد به خندیدن .انقد خندیدیم نفسمون بالا نمیومد . یکم که حالم بهتر شد وقتی حواسش نبود محکم بازوشو گاز گرفتم که دادش رفت هوا
_ چته وحشیییی ..چرا گاز میگیری؟
_ حقته.. انقد قلقلکم دادی دلم.درد گرفت..
بازوشو میمالید و زیر لب غر میزد
_ پاشو..برو لباستو بپوش بی حیا..
خندید و بلند,سمت در اتاق رفت.. هنوز از در بیرون نرفته بود که سرشو اوردتو با شیطنت گفت
_ هنوزم سر حرفم هستمااا.. هروقت خواستی بگونشونت بدم لخت به چی میگن..
بعد تند تند ابروشو انداخت بالا..پشت بندش دمپایی من بود که سمتش پرتاب شد که جا خالی داد.. باخنده درو بستو رفت..لبخند زدمو دوباره خودمو پرت کردم رو تخت..یه لبخند محو رو لبام

بود.اون همیشه بلد بود که چجوری منو سرحال کنه.. پسره ی دیوونه.. دیگه ازینکه پیش خودم اعتراف کنم که دوسش دارم نمیترسیدم.قلبم بخاطرش میزد ..اما خوب من نبایدمیزاشتم اون چیزی

بفهمه. پس باید تو موضع خودم میبودم.. باید میفهمیدم منظور رزیتا از حرفاییکه زد چی بود؟ ینی با بارمان.. نه اصن امکان نداره.. سرمو تند تند تکون دادم که از فکرای بیخود راحت شم..با

صدای در به خودم اومدم
_ غزال خانوم پاشو بیا شام بخور.
_ اومدم..
اب به دست و صورتم زدمو رفتم بیرون..پشت میز منتظرم نشسته بود..منو که دید لبخندی زد و به صندلی کنارش اشاره کرد که ینی بیا اینجا بشین منم بی توجه بهش صندلیه روبه روییشو

بیرون کشیدم و نشستم.. الکی هم اخمامو کشیدم تو هم.. تو دلم خندمم گرفته بود. انگار نه انگار که من بودم تازه داشتم باهاش کشتی میگرفتم..خودمو مشغول غذا خوردن کردم که دیدم از جاش

پاشده.کنجکاو نگاش کردم بشقابشو برداشت و اومد سمتم. صندلی کنار منو کشید عقب و نشست. حالا من با لپی که یه ورش باد کرده بود و چشای گرد زل زدم بهش...این پسره دیوونه

بود.یه دیوونه واقعی..زل زد به صورتم. نمیدونم چی دید که پخ زد زیر خنده. بعد با انگشتش اروم زد رو لپم.. به زور غذارو قورت دادمو بازم اخم کردم.پرو خجالتم نمیکشه ..بیخیال مشغول

غذا خوردن شدم.. بعد غذا پاشدم میزو جمع کنم که گفت
_ تازه حالت بهتر شده. برو خودم جمع میکنم..
انگارازخواب بیدار شده باشم با تعجب نگاهی به اطراف کردمو گفتم
_ پس بقیه کجان؟
لبخند زد
_ مجبور شدن برای ماموریت کاری امروز برن..تو خواب بودی دلشون نیومدبیدارت کنن
با چشا گرد زل زدم بهش؛ وایینی الان من وبارمان تنهاییم؟
_ اره تنهاییم..
با تعجب سرمو اوردم بالا که دیدم با شیطنت داره نگام میکنه..
_ چی؟
خندید

_ هیچی عزیزم فقط بلند فکر کردی..
هینی کشیدمو محکم زدم تو لپم. سرخ شدم..ینی من اگه یه روز جلوش سوتی ندم روزم شب نمیشه...اخماش رفت توهم. دستمو از رو صورتم برداشت و اروم صورتمو ناز کرد
_ واسه چی خودتو میزنی؟؟
سرمو اروم انداختم زیر.. پوفی کشید و پاشد .همونجور که ظرفارو جمع میکرد گفت
_ عمو و زن عمو و بابا و مامانت تا دوروز دیگه میان شمال..
ذوق زده نگاش کردم
_ راست میگی؟
لبخند زد
_ اره عزیزم
دستامو محکم کوبوندم بهم
_ اخجوووون..
دیدم داره با لبخند نگام میکنه سریع خودمو جمع و جور کردم دوباره جدی شدم و گفتم
_ من میرم تو اتاقم..شب بخیر
منتظر جوابش نشدم اما همینکه اومدم برم سمت اتاق گوشیش زنگ خورد با مکث جواب داد
_ الو
_.....
_ باشه
,زل زد تو چشام
_ چند روز؟
_.....
_از کی؟
_.....
_ دو روز دیگه حاضرم
_.....
_باشه.. خدافظ
نشست رو مبل.. خیره شد به گوشیش..دوباره حالش گرفته شده بود سرشو یلند کرد و نگام کرد.. تو چشاش یه دنیا دلتنگی بود..صدام زد؛ ولی من هنوزم بابت حرفاییکه شنیدم؛ دلخور

بودم.جوابشوندادم.دوباره صدازد.بی توجه بهش اومدم برم تو اتاق که دستمو گرفت..ازپشت منو کشیدتو بغلش صداشو زیر گوشم شنیدم.. تنم؛قلبم با صداش

لرزید..انگار اونم فهمیده بودچه

کاری کنه که قدرت هیچکاریو نداشته باشم. اروم و شمرده درحالی که لباش به لاله ی گوشم میخورد گفت :
_خوب گوش کن ببین چی میگم بهت؛دلخوری؟باش...عصبانی هستی؟ باش...قهری؟باش....هرچی میخوای باشی؛ باش...ولی حق نداری با من حرف نزنی.فهمیدی..؟؟فهمیدی غزاله؟
تنش کوره اتیش بود.انگار از بدنش حرارت میزد بیرون. قلبم محکم میکوبید..مثه مسخ شده ها سرمو به نشونه ی اره بالا و پایین کردم؛ دستاش دور کمرم محکم شد سرش و گزاشت زیر

گردنم..ای خداااا.. اخه چرا اینکارارو بامن میکرد..اروم صداش زدم.صدام میلرزید..
_.می..شه بس کنی؟ بارمان جدیدا خیلی معذب میشم. میشه انقد لمسم نکنی؟ من درک نمیکنم من نمیفهمم. خواهش میکنم بس کن. بزار برم.
سرشو بلند کرد. صورتمو برگردوند و زل زد تو چشمام نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم تو چشاش نم اشکه..اما فقط یه لحظه بود بعد دستاشو شل کردو منم که انگار از زندان ازاد شده

باشم به سمت اتاقم فرارکردم..وارد اتاق که شدم پشت در سر خوردم ونشستم زمین. قلبم دیوانه وار میکوبید. واقعا درمونده بودم. اینکه انقد دوسش داشتم و نداشتمش عذاب بود.. چند تا نفس

عمیق کشیدم. رفتم به صورتم اب زدم تا ازین حرارت کم شه.سعی کردم اروم باشم.. اومدم سمت تخت که نگاهم به میز کنار تخت افتاد. یه لیوان اب و قرصاییکه باید میخوردم. کی وقت کرد

بیاره تو اتاقم؟ینی انقد به فکرم بود؟دلم غنج رفت براش. قرصو خوردم و توتخت دراز کشیدمفکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.
.....
نمیدونم ساعت چند,بود که با صدای یه ترانه از خواب بیدار شدم..دستمو به چشام کشیدم نگاه به ساعت کردم۳ شب بود.از جام پاشدم و اروم از در اتاق زدم بیرون. صدا از تو اتاق بارمان

میومدینی هنوز نخوابیده؟ هرچی نزدیک تر میشدم صدا واضح تر میومد. چقد سوزناک میخوند. دلم از غم صداش گرفت..اخه چه غصه ای داشت که گاهی

اینطوری از پا درش میاورد؟اروم

در اتاقشو باز کردم. تو تراس رو زمین نشسته بود و گیتارش دستش بود..مرد مهربون من.. قلب مهربونش غصه داشت..منو نمیدید.
به دیوار تکیه زدم چشامو بستم و به صداش که پر ارامش بود گوش دادم
_چشامو،می بندم میخوام هرچی غصه است بمیره
که تو خواب،یکی از تنم عطرتو پس بگیره
نمیشه، نمیشه
عزیزم،نمیدونی عشقت چقدر سینه سوزه
چه سخته،آدم چشم به تاریکی شب بدوزه
همیشه، همیشه
شبابیدار و روزا خیره به عکست این شده کارم؛ دیگه طاقت ندارم
دلم میخواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم
آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره؛خیلی دلم میگیره
فراموشم نمیشه خاطرهامون واسه من خیلی دیره
یه آدم چقدر طاقت غصه داره چجوری، میشه خنده روی لبام پا بذاره
دوباره ، دوباره
به جایی، رسیدم که باهیشکی حرفی ندارم
نباشی، من هیچ حسی به روز برفی ندارم
نمیخوام ، بباره
شبا بیدار و روزا خیره به عکست این شده کارم دیگه طاقت ندارم
دلم میخواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم
آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره خیلی دلم میگیره
فراموشم نمیشه خاطرهامون واسه من خیلی دیره..
بابغض زل زد به اسمون.. حتی غصشو از حرکاتشم میتونستم درک کنم..باید میفهمیدم که چی مرد مهربون این روزای منو عذاب میده..اروم رفتم سمتش..بازم متوجه حضورم نشد نشستم

زمین و به دیوار تراس تکیه دادم... پشتش بودم.زل زدم بهش..یهو تو حالتی که فکر میکردم متوجه من نشده صداشو شنیدم
_ چرا بیدارشدی کوچولو؟؟
باتعجب نگاش کردم..چجوری وقتی پشتش بمن بود فهمید من اومدم؟
_چجوری فهمیدی منم؟
سرشو برگردوند سمتم..یه لبخند تلخ زد بهم و گفت
_ من بوی تنتو خوب میشناسم.. تو بوی گل نرگس میدی..

لبخند زدم..اخه سجاده ی من همیشه گل نرگس داشت و انگار این بو با منم مونده بود..
_ بیدارت کردم غزاله؟
_ قشنگ خوندی..
سرش انداخت پایین.. به گیتارش نگاه کرد..
_ شرمنده نمیخواستم بیدارت کنم..
اروم اروم رفتم سمتش..دستاش با سیم گیتار بازی میکرد اروم دستمو گزاشتم رو دستش.. سرشو اورد بالا..
_ بارمان..
_.جانم
مکث کردم..باید میپرسیدم؟ اگه بگه به تو چه چی؟نه بارمان اینطوری نیس.. اخه بمن چه که اون چشه.. اه..باخودم درگیر بودم که فشار دستشو رو دستم حس کردم و بعد همونطور که بااون

دستش اروم پشت دستمو نوازش میکرد گفت
_بگو چی تو اوت سر کوچولوته که اینجوری دودلی واسه گفتنش؟
باز لبخند زدم.. منو از خودمم بهتر میشناخت..اروم گفتم
_ تو چته بارمان؟ چی انقد ازارت میده؟ چی باعث میشه گاهی انقد کم بیاری؟
عمیق نگام کرد.. نفسشو محکم داد بیرون..
_ چیزی نیس اهو کوچولو.. همینطوری دلم گرفته بود
اخمام رفت توهم..دستامو کشیدم بیرون و گفتم
_ بمن نگاه کن
سرشو اروم اورد بالا زل زد تو چشام.. حتی از نگاهش گرم میشدم.
_ من شاید ساده باشم..گیج باشم.. شاید بچه باشم از نظرت؛من شاید گاهی واقعا نفهمم دور و برم چه خبره؛ اما بارمان من احمق نیستم.. اگه چیزی نمیگم دلیل نمیشه که نفهمم. خیلی وقته

میدونم یه چیزی داره ازارت میده؛ نمیپرسیدم تا خودت بگی.. ولی امشب دیگه نتونستم صبور باشم.. بارمان چته؟ مگه نمیگی دوستیم؟ منو محرم نمیدونی؟
مکث کردم..
_ از... اززز..حرفایی که موقع شام زدم ناراحت شدی؟ باور کن منظوری نداشتم؛ من...
تا اومدم ادامه بدم انگشتشو گزاشت جلو لبام و گفت
_ هیشش....
از داغی انگشتاش لبام گزگز میکرد.. انگار تب داشت.. چند بار باانگشتش اروم رو لبام کشید..همونجور زیر لب زمزمه کرد

_من هیچوقت از تو ناراحت نمیشم..زندگی من گفتنی نیس غزاله..درکش برا هرکسی اسون نیس.. باید جای من باشی تا بفهمی..
دستاش رو صورتم حرکت کرد.. نوازش میکرد و حرف میزد.. و من چقد محتاج این نوازشا بودم..
_ درد من گفتنی نیس.. خیلی چیزامو ازدست دادم جوری شدم که الان از ازدست دادن زندگیم هم ترسی ندارم.. اما یکی توزندگی هست که...
زل زد بهم..بعد با بغض ادامه داد
_ که اونم تنهام میزاره .. نمیخوام از دستش بدم.. اما تنهام میزاره..
یکیو دوس داشت...بغضم گرفته بود باصدای لرزون گفتم
_ اگه... اگه انقد برات مهم و انقد..دو..سش داری.. براش بجنگ.. بزار بفهمه چقد برات مهمه.. بزار بفهمه دارو ندارته بزار بفهمه تنهاش نمیزاری.. مطمعن باش اونوقت ازدستش نمیدی..

اونوقت تنهات نمیزاره..
بغضمو قورت دادم و به سختی گفتم
_ بجنگ.. بدستش میاری..
بعد پاشدم که برم تو اتاق ؛ اروم دستمو گرفت.. بعد بلند شد و روبه روم وایساد..
_من دارم میرم غزاله
یه لحظه دنیا وایساد.. قلبم نزد..روح تنم پر کشید..به حدی بدنم سست شد که تکیه دادم به دیوار تا نیوفتم..صورتش نگران شد
_ چیشدی عزیزم
سعی کردم به خودم مسلط باشم.با یه صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم
_ کجا بری؟
دستامو گرفت
_ یخ زدی چرا؟ بریم تو ببینم
دستامو کشیدم بیرون
_.کجا بری؟
کنارم تکیه داد به دیوار
_ ماموریت کاری بهم خورده تلفن غروبم واسه همون بود.پس فردا صبح زود راهیم.. یه مدت نیستم.
بغض تو گلوم بزرگ تر میشد.. فرهاد هم ماموریت کاری رفت که اونجوری تنها شدم..
_کی میای .؟
با غم نگام کرد
_ نمیدونم.. شاید ده روز طول بکشه شایدم یه ماه

_ بر...می...گردی؟
طوری نگام کرد که انگار اخرین باره منو میبینه.. دلم از وحشت لرزید ...
_ امید به خدا... اگه خدا بخواد اره..
حالم خوب نبود .ازین رفتنا خاطره خوبی نداشتم..
_ با..شه..
بعد به سمت اتاق حرکت کردم که یهو منو کشید سمتشو محکم بغلم کرد..صداشو شنیدم
_ دلم تنگ میشه برات
برای اولین بار از حسم گفتم با بغض گفتم..با لرز گفتم
_ منم..همین.. موا..ظبه خودت باش..
انقد محکم فشارم میداد که حس میکردم استخونام قراره بشکنه..راضی بودم..دلم تنگ بود..به اغوشش نیاز داشتم نمیدونستم چجوری دووم بیارم نبودنشو.. صداش اومد..
_ امشب پیشت بخوابم؟
بیشتر بغضم گرفت... نمیتونستم حرف بزنم.. چند سال بود که بغض نمیشکست و صدام در نمیومد..برم گردوند سمت خودش
_ گریه کن غزاله.تو خودت نریز..گریه کن.. چرا انقد خودتو اذیت میکنی..
ولی من گریه کردن یادم رفته بود .. دستامو بلند کردم برای اولین بار پیش قدم شدم.. انگشتامو کشیدم به صورتش.. نوازش کردم... نفس عمیق کشیدو چشاشو بست..انگار اونم نیاز داشت..

با صدای لرزون گفتم
_پیشم بخواب...
احساس کردم یه لبخند محو رو لباش اومد.. تا به خودم بیام یهو دستاشو انداخت زیر زانومو منو رودستاش بلند کرد.. انقد,یهووی اینکارو کرد از ترس افتادن دستامو دور گردنش حلقه

کردم..
_وای.. چیکار میکنی..
_ هیش.. خواهش میکنم.. بزار یکم اروم بگیرم.. لطفا..
سرم رو قلبش بود. تند تند میزد..دلم نیومد به بیقراریش نه بگم.. ارامش میخواست.. منم باصدای قلبش اروم میشدم..با پاش در اتاقو باز کردو اروم منو گزاشت رو تخت..دکمه ها لباسشو

باز کرد بعد پیشم دراز کشید.. انقد غصه داشتم که حال نداشتم بهش بگم لباستو درنیار.. اومد پشتم و از پهلو منو کشید تو بغلش.. بعد پتورو کشید روم.. بدنش خیلی

گرم بود.. فکر کردم تب

داره..برگشتم سمتش.. دستمو گزاشتم رو پیشونیش..
_ خوبی بارمان؟ چرا انقد داغی؟ تب داری؟
اروم انگشتمو بوسید.. بیحال خندید و با یه صدای دورگه گفت
_چیزی نیس..
تعجب کردم. مثه کوره بود. پتورو زدم کنار
_ بزنش کنار خیلی گرمه.. بزار برم قرص بیارم. ینی چی که چیزی نیس داری میسوزی تو تب..
بلند شدم برم براش تب بر بیارم که دستمو گرفت افتادم بغلش..
_مسکن نمیخوام.. بمون اینجا تب ندارم...
_ بارمان داری میسوزی..
کلافه بود..تند نفس میکشید
_ غزاله گفتم نمیخوام. خودم خوب میشم. بمون فقط.
ساکت سرجام موندم..حرارت بدنش کم نشده بود نمیدونم چرا نمیزاشت برم مسکن بیارم براش.. صورتمو برگردوندم سمتش. تنش از عرق خیس شده بود..به اندازه ی داغی اون من یخ

بودم.دستای یخ زدمو گزاشتم رو سینش تا ازش فاصله بگیرم.. وقتی لمسش کردم انگار برق سه فاز گرفته باشدت منو پس زد ازم فاصله گرفت و همونجور با بالاتنه ی برهنه پرید تو تراس.

چشام گردشد..چیشد یهو.. از جام بلند شدم برم دنبالش. پوف انگار امشب از خواب خبری نبود.. کلافه ازین سمت به اون سمت میرفت.. اینکه خوب بود نمیفهمیدم چیشده.. صداش زدم..
_ بارمان خوبی؟ چیشده؟ چت شد یهو..
رفتم سمتش بازوشو بگیرم که خودشو کشید عقب
_ بهم دست نزن غزاله
چشام قد توپ تنیس شد.ینی چی؟ بسم الله..نگاهمو که دید به زور لبخند زد و به زورگفت
_عزیزم یکم حالم خوب نیس باشه؟ تو برو داخل من بهتر شم میام
با نگرانی پرسیدم
_ اخه چت شد یهو..
صداش عجیب دورگه شده بود
_ برو لطفا. چیزی نیس. برو میام..

بعد زیر لب انگار که داشت با خودش حرف میزد گفت
_ برو تا یه کاری دستمون ندادم..
وقتی دید هنوز وایسادم نالید
_ غزاله تورو خدا برو. ده دقیقه دیگه منم میام.. د برو دیگه
صورتش قرمز شده بود..ترسیدم سریع رفتم تو اتاق پریدم تو تخت..تاحالا اینجوری نشده بود.به منم که نمیگفت چشه. ترجیح دادم چند دقیقه وایسم اگه نیومد به زور ببرمش دکتر..پشتم به در

تراس بود.. خیلی نگذشته بود که دستاشو دور کمرم حس کردم. برگشتم سمتش.. تو تاریکی سیاهی چشاش برق میزد. لبخند رو لباش یه دنیا ارامش بود.. اروم گفتم
_بهتری؟
دستشو تکیه گاهش کرد و خم شد روم.. عمیق پیشونیمو بوسید..
_ خیلی بهترم..
چشامو بستم.. بوسه اش عجیب ارامش میداد . و چقد من به این ارامش نیاز داشتم
_ بخواب عزیزم. فردارو میخوام باهم بریم دور بزنیم خوش بگذرونیم که من انرژی داشته باشم یه مدتو قشنگ کار کنم ..
بعد خسته لبخند زد..زمزمه شو میشنیدم
_کنارت حال من خوبه..
حالا من بودم که لبخند میزدم و چند لحظه بعد.. مثه همیشه انگشتاش بودن لابه لای موهام حرکت میکردن..و چشای من؛ چشمایی بودن که اروم اروم روی لبخند پر ارامشش بسته شد..
****میخواستم کمی فقط کمی !دوستت داشته باشم ..از دستم در رفت عاشقت شدم ****...
.....
چشامو باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت بارمان تو سه سانتیم بود؛دستاشو دورم پیچیده بودو مثه بچه ها تو بغلش بودم؛ نفسای ارومش به صورتم میخورد.. به صورت مهربونش نگاه

کردم باياد اینکه فردا میره بغضم گرفت.. چجوری تحمل کنم دوریشو؟دستمو اروم گزاشتم رو موهاشو نازش کردم..با بغض زمزمه کردم
_عشق...مانند بیمار شدن است...نمیدانی چطور اتفاق می افتدعطسه میکنی،یکهو می لرزی و دیگردیرشدهسرما خورده ای...
حالا من خیلی بدسرما خورده بودم.. دستامونوازشگونه رو صورتش حرکت میدادم.. دلم طاقت نیورد خم شدم روش و اروم پیشونیشو بوسیدم.. مثه همیشه بغضمو قورت

دادم.. یهو یه تکون

خورد که سریع دستمو پس کشیدمو خودم به خواب زدم. بیدارشده بود سنگینی نگاهشو حس,میکردم...قلبم محکم میکوبید؛حس بچه ای و داشتم که کار اشتباهی کرده و بزرگترش مچشو گرفته...

بهم نزدیک تر شد..سایه شو رو خودم حس میکردم..یهو اروم شروع به بوسیدن زیر گردنم کردبوسه هاش اروم بود ولی دلم چنان زیرو رو شد که حس کردم الان از قفسه سینم میزنه

بیرون...نفسم بالا نمیومد.. چشامو باز کردم که بلکه دست برداره.. به سختی گفتم
_ صبح بخیر
صدای ارومش تو گوشم پیچید
_صبح توام بخیر تنبل خانوم.. پاشو که امروز حسابی برنامه داریم.قراره بریم دور دور ...
نگاش کردم؛ برق چشاش به حدی دلمو لرزوند که نگاهمو ازش گرفتم.. سرشو دوباره برد زیر گردنم..نفسش میخورد بهم و من شدید قلقلکی بودم.. درحالی که سعی میکردم خندمو کنترل کنم

گفتم
_ بارمان
_ جووووونم
خندم شدید شد.. میفهمیدم عمدی داره اینکارو میکنه..
_ بارمان سرتو بکش عقب نفسات قلقلکم میده
شیطون خندید و گفت
_ میدونم...
بعد محکم تر نفس کشیداز,شدت قلقلک فقط وول میخوردم
_ بارمان زیر گردنم نفس نکش
_ دوس دارم
_ قلقلکم میااااد
پلید گفت
_ گفتم که میدونم..منم عمدی میکنم که قلقلکت بیاد..
خندم گرفته بود. گاهی واقعا شبیه بچه ها میشد.. اگه به کل کل باهاش ادامه میدادم دوباره شیطنتش اوج میگرفت.. یه لبخند پلید زدم و دستمو گزاشتم تو موهاش.تواین

مدت فهمیده بودم اینکار

ارومش میکنه.. پنجه هامو تو موهاش حرکت میدادم.. سرشو بلند کرد و زل زد تو چشام.. دیگه ازون شیطنت خبری نبود.. تو نگاهش یه چیزی بود که نمیفهمیدم.. انقد معنی نگاهش برام

نامفهوم بود که گنگ نگاهش کردم.. به زور لبخند زد و گفت
_ تا صبحونه رو میچینم توام حاضر شو اهو
بعد منو تو همونوحالت هنگ گزاشتو رفت پایین..چند لحظه گیج نشستمو بعد پاشدم رفتم دست و صورتمو شستم..نماز صبحم قضا شده بود.. وضو گرفتمو قامت بستم..خدایا مواظبش باش..من

خیلی گناهکارم.. من رو اعتقاداتم به تو نموندم من اشتباه زیاد دارم.. ولی خدا.. اینا جادوی عشقه نمیتونم دوریشو تحمل کنم ..نمیتونم وقتی کنارمه بی تفاوت باشم.. خدایا نمیتونم نخوامش..

مواظبش باش..مرد مهربون من حالش همیشه خوب باشه..سالم برگرده پیشم..دیگه هیچی ازت نمیخوام. سرمو گزاشتم رو سجده.. بغضم شدید تر شد..خدایاخداجونم.. اونکه قسمت من نیس؛

ولی توروبه بزرگیت قسم میدم دل هیچکس رو،به کسی که قسمتش نیست عادت نده.....گناهامو پای اون ننویس .با بارمان تنبیهم نکن خدا..بزار منم بجای چوبت طعم بوسه هاتو بچشم..از

بچگی همه میگفتن چوب خدا صدا نداره.. ولی هیچکس منو به بوسه هات امیدوار نکرد..خدایا دلم ازت بوسه میخواد.اینبار و هوامونو داشته باش..دلم یکم سبک شد.. اهی کشیدمو سجادمو جمع

کردم به خدا سپردمش. اون هواشو داره..لباسمو پوشیدم یکم بیشتر از حد معمول ارایش کردم میخواستم قشنگتر ازهمیشه باشم.. بی سرو صدا رفتم پایین..تو اشپزخونه بود .نشستم پشت میز..

اونم صندلیشو اورد کنارمو نشست..بی حرف شروع کردم به خوردن که یهو دستش اومد جلو صورتم.. نگاه کردم دیدم لقمه گرفته برام..کاش انقد بهم توجه نمیکرد.. کاش

انقد خوب نبود...

خواستم لقمه رو ازش بگیرم که دستشو پس کشید.. اروم گفت
_ میخوام خودم بهت بدم
بغض تو گلوم بزرگ تر میشد.. چونم میلرزید..به زور دهنمو باز کردم و اون لقمه میزاشت دهنم..نگاهش غم داشت ولی همش میخواست خودشو شاد نشون بده.. با صدایی که سعی میکردم

نلرزه پرسیدم
_ ص..بح میری؟
دستش که داشت میرفت سمت لیوان چایی رو هوا خشک شد..پوفی کشیدوبرگشت سمتم..
_ صبح میرم ولی دیگه بیدارت نمیکنم.امروزم میریم کل روزو گردش؛؛نبینم انقد توخودت باشیا.. نمیرم که دیگه نیام؛ کارم تموم میشه برمیگردم..
بعد باشیطنت اضافه کرد
_ البته میدونم تحمل دوری من سخته؛ولی اینجوری قدر منو بهتر میدونی و میفهمی چه جواهری کنارته..
همزمانم دستاشو بالا پایین میکرد و شکلک درمیاورد.به زورلبخند زدم.نمیخواستم تلاشش برای شادبودن من بی نتیجه باشه..
_ من برم لباس بپوشم؟
_ نه..صبحونتو بخور بعد
_ دیگه اشتهاندارم.سیرم
اخماش رفت توهم
_ صبحونتو میخوری بعد میری؛تو اینه یه نگاه به خودت کردی؟خیلی ضعیف شدی.بخور ؛؛و برو
بعدم به زور کل اون صبحونه ریخت تو حلق من.. داشتم میترکیدم که لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت
_ خوب بشکه جونم میتونی بری..
بعد دندونای مرتبشو نشونم داد..به زور از رو صندلی پاشدم و بعد تو یه حرکت اکروباتیک یه نیشگون از بازوش گرفتم که دادش بلندشد...
_ وحشی..
حالا من بودم که دندونامو نشونش میدادم.بعدم تند تند ابروهامو انداختم بالا وقبل اینکه هرکاری بکنه دوییدم سمت اتاق..
درو بستم پشت در شروع کردم به خندیدن..بعد رفتم سمت کمد لباسم تا اماده شم..
.....

****بارمان****
نگاه به بازوم کردم.. حتی یه سوزش خفیفم احساس نکرده بودم..اهو کوچولو حتی نمیتونست درست نیشگون بگیره.. یه لبخند محو زدم..خوب میفهمیدم چقد تو دل کوچولوش غصه نشسته..

میدونم دلش نمیخواد برم..کاش میتونستم نرم..کاش میتونستم بهش امید بدم که برمیگردم..ولی این ماموریتی که دارم میرم ریسکش اونقد بالاس که احتمال زنده برگشتن پنجاه پنجاهه..

نگرانم...نگران این دختری که میدونم اگه سالم برنگردم معلوم نیس چه بلایی سرش میاد..دلم شور میزد برای دختری که هیچ خبری از اطرافش نداره اما طوفان فهمیده نقطه ضعفمه..نفسمو

پر صدا دادم بیرون..جدیدا کنترلم سخت شده.. اینکه نزدیکشم و همش باید حواسم باشه تا دست از پا خطا نکنم واقعا سخت بود.اهو کوچولو حتی یه درک درست از همچین چیزایی نداره...حق

داره..ادمای دورش فقط پدرو مادرش و خاله و شوهر خالش بودن.. و همدم تنهاییاش درس و کتاب..اروم خندیدم.. چقد باید سراین چیزا جیغ جیغاش دعواهاش سرخ شدناشو تحمل کنم..تحمل

چرا؟؟؟؟؟ ؟لذت ببرم.. وقتی یهو کل صورتش سرخ میشه لپاش گل میندازه انگارلذت عالمو به دلم میریزن..فقط خدا میدونه که چقد دوسش دارم..فکر کردن بهش؛بهم ارامش میداد..کی

برمیگشتم معلوم نبود.. طوفان تونسته بود رزیتارو فراری بده و مثله همیشه تاوان خبراکاریای بقیه رو باید من بدم..بایدمن گندکاریاشونو جمع و جور کنم..عادت دارم به خستگی؛به اینطور

زندگی کردن؛ولی الان یه نفر دیگه همه ی زندگیمه..وطوفان خیلی راحت به این موضوع پی برده . .پوفی کشیدم وازپشت میز بلندشدمو رفتم سراغ گوشیم شماره محمد و گرفتم بعد از چند تا

بوق جواب داد..
_ سلام رییس..

سلام..خوبی محمد؟ همه چی روبه راهه؟
_ بله رییس ..حواسم به همه چی هست.. خیالت تخت..
بعداروم تر پرسید
_ خوبی بارمان؟ اونجا همه چی خوبه؟
_ میخوام طوریکه غزاله متوجه نشه براش محافظ بزاری..نگرانشم. خیلی نگرانشم.. میترسم طوفان یه بلایی سرش بیاره
_ باشه همین امروز دونفرو میفرستم مواظبش باشن.. خودمم حواسم بهش هست خوبه؟
پوفی کشیدم
_دلم شورشومیزنه کاش می شدنرم.نمیخوام ازش دورشم.
_ رییس میدونی که نمیشه.. بسپارش به خدا.. اونیکه اینجوری مهرتو به دلش انداخته خودش حفظش میکنه..
_ محمددعاکن..دعاکن برامون خیلی احتیاج دارم
_ خداخودش درستش میکنه..من فردا ماشین ستادو میفرستم دنبالت.امشبم محافظاشو میفرستم.. نگران نباش.. کاری نداری دیگه؟
_نه..فقط اطلاعات مکانو ایمیل کن برام.. تمام چیزای جدیدی که بدست اوردیو برام بفرست..امروز کلا با غزالم اخر شب میخونمشون.. اگه زنگ زدی جواب ندادم خودم بعدا تماس

میگیرم..
_ باشه..خوش,بگذره بهتون.. یاحق
_ یاعلی..
تلفن و قطع کردم.. سرمو گرفتم رو به اسمون..به خودت سپردمش..خیلی نگذشته بود که صداشو پشت سرم شنیدم..
_ من امادم
برگشتم سمتش..خدا خدا میکردم چیزی از حرفامو نشنیده باشه..مشکوک زل زدم به صورتش..توصورتش که چیزی مشخص نبود.. بهم لبخندزد که چشمام خورد به لباش..اخمام رفت تو

هم..اولین بار بود اینطوری دیدمش..لباسش خوب بود ولی ارایشش...پوست سفیدش با اون رژ جیغ قرمز تضاد خیلی قشنگی ایجاد کرده بود که خیلی توچشم بود..دلم نمیخواست هیچکس جز

من اینطوری ببینتش..اروم رفتم سمتش...همزمان ازتوجیبم دستمال جیبیمودراوردم وقتی رسیدم روبه روش دستمالو گرفتم جلوصورتش..گنگ نگام کرد..به لباش اشاره

کردم..بازم گیج زل زد

بهم..پوفی کشیدم و دستمال بردم سمت لباش..اخم کردسرشو کشید عقب..
_ چیکار میکنی؟
_ پاکش کن
_ چیو؟ چی میگی؟
نفسم محکم دادم بیرون
_ لبات خیلی تو چشه..پاکش کن
_ اما من دوسش دارم.اصن واسه چی باید پاکش کنم؟
انگاردوباره باید یکم بداخلاق شم..اخمامو کشیدم توهم.خوب میدونستم تواینجور موقع ها صورتم خیلی جدی,و ترسناک میشه
_ بامن بحث نکن غزاله..پاکش کن..ادم خیلی چیزا دوس داره دلیل نمیشه انجامش بده
نگام کرد.. چونش لرزید دلم لرزید..بغض کرد؛ دلم لرزید..غم نشست تو نگاهش؛ دلم خون شد..با دست لرزون دستمالوگرفت و چندبار کشید به لبش..بعد باصدایی که سعی میکرد نلرزه اروم

با بغض گفت
_ من..کی..دلم چیزی خواستو اون..چیزو..داشتم؟؟کی چیزی به..دلم بود..که الان باشه؟؟
بعد بدون توجه به من سمت ماشین حرکت کرد.. شوکه بودم از حرفش..مگه چی گفته بودم که اینجوری کرد؟؟دلش از چی انقدپربود؟ چی به سرش اومده؟واسه پاک کردن یه رژبغض

کرد؟چرا هیچوقت ندیدم گریه کنه؟مامانش بهم گفته بود که ۱۲ ساله دیگه گریه نکرده اما باورم نشد..چجوری ممکنه؟؟؟ باید بهش فکر کنم..یه کاری باید بکنم..داره خودشو نابود میکنه.. از

کارم پشیمون شدم..غزاله هیچوقت بد نمیپوشید بد ارایش نمیکرد...اه... منه خر حتی به این فکر نکردم که شاید برای من اینطوری ارایش کرده..روز اخری که پیشش بودم؛شاید خواسته....

لعنت به منو بی فکریام..سریع سوییچو از رو میز برداشتمو رفتم سمت حیاط.به ماشین تکیه داده بود و سرش پایین بود..با پاش با سنگ ریزه های کف حیاط بازی میکرد..اصلا تواین دنیا

نبود.. باید از دلش درمیاوردم و این اصلا کار سختی نبود. مطمعن بودم با یه شکلاتم دلخوریاش یادش میره.. لبخند زدمو از پشت رفتم سمتش..
.....
****غزاله****..
از اولشم نباید همچین فکری میکردم..دختره ی احمق فکر کردی الان میگه وای چقد خوشگل شدی عزیزم؟ دیدی چجوری برخورد کرد؟ دیدی اصن به چشمش نیومدی؟سعی کردم این بغض

لعنتیو کنار بزنم... به درک.. اصن مهم نیس.. مگه من واسه اون ارایش کردم؟نکردی غزاله؟ اره کردم ولی مهم نیس الان.. اصن مهم نیس...ولی بغض تو گلوم میگفت مهمه.. دلم میگفت

مهمه..دلم گرفته بود.پشتم به ورودی ویلا بود و داشتم با سنگ ریزه های زیر پاهام بازی میکردم که سنگینی چیزیو رو شونم حس کردم..سرمو برگردوندم دیدم خم شده و چونشو گزاشته رو

شونم.. خواستم کنار بکشم که نزاشت
_ نبینم اینطوری توخودت باشی.. بدخواه داری امار بده سه سوت سرش جلوته جیگر
با لاتی حرف زدنش خندم گرفته بود ولی بازم دلخور بودم .
_ غزاله
بدون اینکه نگاش کنم اروم جواب دادم
_ بله
سرمو برگردوند سمت خودش و مجبورم کرد زل بزنم تو چشاش..
_ خیلی خوشگل شده بودی واسه همین گفتم پاکش کنی..دلم نمیخواست کسی قشنگیا تو ببینه..دلم نمیخواست کسی از زیبایی تو لذت ببره..وگرنه تو خیلی برام عزیز تر از این حرفاییکه

بخوام به دلت راه نیام.. میفهمی حرفامو؟
طاقت نگاه کردن به چشاشو نداشتم..سرمو انداختم پایین
_میفهمم..
_ امروزو نمیخوام خراب کنیم. باشه عزیزم؟ بخند دیگه..
به زور لبخند زدمو سعی کردم حالم خوب شه..
_کجا میخوایم بریم؟
باهیجان گفت

_ میریم براتو خرید میکنیم بعد میریم قدم میزنیم بعدشم ناهار میخوریم اخر شبم میریم شهر بازی شامم بیرون بعدم میایم خونه...چطوره؟
لبخند زدم به هیجانش..
_ البته اگه غزاله خانوم چیز دیگه مد نظرشه من نوکرشم
خندم گرفت ...شبیه این بچه کوچولو ها شده بود..
_ نه..همین برنامه عالیه
_ خوب پس اوکی شد بپر بالا اتیش کنم بریم...
بعدم نیششو باز کرد. سوار ماشین شدیم و از,در ویلا زد,بیرون..جلوی یه پاساژ نگه داشت.. بالبخند,پیاده شدیم ..دستشو گرفت جلوم.. اروم دستامو گزاشتم تو دستش و رفتیم سمت مغازه

ها..از هرچیزی دوتا دوتا خرید برام اصنم توجه نمیکرد که من چقد,غرغر میکنم که زیادن..فقط میخندید و میخرید.. تااینکه یهو دیدم قیافش پلید شد..
_ بارمان هرچی تو سرته بریزدور
مثه گربه ی شرک زل زد بهم
_ کاریت ندارم که...فقط...
بعد,انگشتشو گرفت سمت یه مغازه.. وقتی رد انگشتشو گرفتم چشام شده قد دوتا هندونه ...حتی فکرشو نمیکردم تااینجا پیش بره.. به عقلم نمیرسید شیطون گفت
_ میری بخری یا اینجام خودم بیام؟
اب دهنمو قورت دادمو به زور گفتم
_ نیا..زی..ند..ارم
_ نچ.. انگار باز باید خودم دست به کار شم
دیدم.جدی جدی داره میره سمت مغازه که پریدم جلوش
_ وایسا وایسا.. خو..دم میرم تو..نیا..
لبخند پیروزمندانه ای زد و اشاره کرد وارد شم هنوز درو نبستم که صداشو شنیدم
_ قرمز یادت نرهاااا
حجوم خون توصورتم حس کردم..سریع درو کوبیدم که صدای خندش بلندشد..الهی بترکی که انقد منو خجالت میدی.. خوب تو به لباس زیر من چیکار داری عنتر..اه...حالا رومم نمیشه.. چی

بگم خوب..همونجور هاج و واج وایساده بودم که فروشنده به دادم رسید.. باکمکش چند,دست لباس زیر گرفتمو درحالی سرم از,خجالت پایین بود از در زدم بیرون..
باچشام دنبالش گشتم که دیدم به دیوار روبه رو تکیه داده و با یه نگاه که بازم معنیشو نفهمیدم بهم خیره شده..باخجالت رفتم سمتش..
_ تموم شد؟

_ اره
_خوب بریم..
ازینکه که پاپیچ چیزی نمیشد تا من خجالت نکشم خیلی خوشم میومد...این اخلاقشو خیلی دوس داشتم..دیگه ساعت نزدیکای سه بود که رفتیم سمت رستوران پاساژ..پشت یکی از میزا نشستیم

منو رو داد دستم..
_چی میخوری عزیزم؟
_فرقی نمیکنه هرچی سفارش دادی میخورم
لبخند زدو واسه دوتامون ماهیچه سفارش داد؛ مشغول خوردن سالاد بودیم که غذارو اوردن..مثه همیشه توجه کردناش بهم قندتودلم اب میکرد..انقد که حواسش بهم بود فکر نکنم خودش چیزی

از غذاش فهمیده باشه
_ خودتم بخور دیگه..همش که بمن دادی
خندید.ولی نگاهش غم داشت حس کردم خندید که بغضشو پنهون کنه..
_ میخورم اهو کوچولو.. ولی توکه غذا میخوری بیشتر لذت میبرم..این مدت که نیستم حواست به خودت باشه هاا
دوباره این بغض لعنتی..اشتهام کور شده بود..باغذام بازی میکردم که دستش نشست رو دستم..
_ غزاله چرا اینطوری میکنی؟
به زور لبخند زدم..
_ چطوری میکنم مگه؟
کلافه پوفی کشید و گفت
_.. هیچی.. غذاتو بخوربریم قدم بزنیم..
بعد غذا من رفتم دستامو بشورم و بارمانم رفت حساب کنه...سنگینی نگاه کسیو رو خودم حس میکردم..چند بار به دور اوطرافم.نگاه کردم کسیو ندیدم..شونه هامو بالاانداختم سمت سرویس

پشت رستوران رفتم..خلوت بود کسی اون اطراف نبود.. دستامو شستم اومدم از در بزنم بیرون که یکی چسبید بهم و هولم داد... کمرم محکم خوردبه تیزی کنار دیوار.. اخی گفتمو رو شکم

خم شدم..سرمو بلند کردم ببینم کیه که تمام تنم از دیدن فرد روبه روم به لرزه افتاد..بالبخند,چندشش بهم نزدیک شد و چسبید بهم.. صداشو زیر گوشم شنیدم

_ بهت گفته بودم یه روز خودت تو تختم میای.. هنوزم سر حرفم هستم..
بعد شمرده شمرده زیر گوشم گفت
_ تو...خودت..با..پای..خودت.. میای...تو..تختم..
بدنم میلرزید...هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روز انقد از فرهادی که اونقد دوسش داشتم حالم بهم بخوره..بدنشو بهم فشار میداد و زیر گردنمو میبوسید.دوباره همون حس....همون صحنه های

لعنتی..ترس...تنفر..تهوع...سست شدم..بدنم یخ زده بود.همیشه تواین شرایط بدنم قفل میشد..قدرت انجام هیچکاری ونداشتم..اگه کمرمو ول میکرد میوفتادم زمین...احساس میکردم همین لحظه

هاس که محتویات معدمو بالا بیارم..دهنمو باز کردم حرف بزنم که یهو زیر گردنمو گاز گرفت.
_اخ..
سرشو بلند کرد و زل زد تو چشام..چشای پاک بارمان کجاهو چشای پراز هوس فرهاد کجا... زیر گلوم میسوخت...انگار داشتم جون میدادم..وقتی حرکت دستاشو رو بدنم حس کردم بدنم بدتر

قفل کرد اونم فکر میکرد خوشم اومده که هیچکاری نمیکنم..
_ اون پسره چی داشت که بمن ترجیحش دادی هان؟ بهت دست زده نه؟ اشکالی نداره؛مهم نیس دست دومت هم به یه بارامتحان شدنمی ارزه...فکر کردی دست از سرت برمیدارم؟
معلوم بود تو حال خودش نیس انگار باخودش داشت حرف میزد.. با دستام سعی کردم پسش بزنم ولی قدرت دستای من درمقابل زور اون هیچی نبود..از بعد اون اتفاق که تو ۱۶ سالگیم افتاد

تو اینجور مواقع ها هیچکاری ازم برنمیومد..بشدت وحشت میکردم و همش اون صحنه های لعنتی یادم میومد ..خندید..خندش وحشتناک بود..لرزیدم...
_ تلاش بیخود نکن کوچولو..
و دوباره گردنمو گاز گرفت .. پشت سر هم..از شدت درد لبامو بهم فشار میدادم..گرمی مایعی رو زیر گلوم حس میکردم ولی حتی نمیتونستم دست بزنم ببینم که چیه .. درست تولحظه ای که

همه چیو تموم شده میدیدم .. درست وقتی که تمام امیدمو از دست داده بودم؛یهو سنگینی بدن فرهاد از روم برداشته شد ومن مثه ادمای فلج محکم خوردم زمین و تمام

محتویات معدمو بالا

اوردم.. بدنم یخ شده بود واین تهوع هم تموم نمیشد. حتی از فکر اتفاقی که قرار بود بیوفته رعشه به بدنم میوفتاد...
شیدا..
صدای ناله هاش تو سرم میپیچید..سرمو بلندکردم دیدم بارمان بالگد,افتاده به جون فرهاد و فرهادم غرق خون توخودش پیچیده بود.با دیدن خون حالم خیلی بدتر شد..همش یادشیدا توسرم

میومد.. به حدی ترسناک شدکه حس میکردم اگه جلوشو نگیرم فرهادو میکشهمردم جمع شده بودن ولی هیچکس جرعت جلورفتن نداشت..توضرباتش گاهی ازحرکات رزمی استفاده میکرد که

مشخص بود ورزش خاصیو کارمیکنه.. به دیوار تکیه کردمو ازجام بلند شدم و باقدمای لرزون رفتم سمتش. درست وقتی که خواست لگد بعدی و به پهلوی فرهاد بزنه دست یخ زدمو گزاشتم

رو دستش...انگار اصلاتواین دنیا نبود..سرمای دستم باعث شد از فکربیرون بیاد.. باصداییکه از ته چاه درمیومد گفتم
_بسه..لطفا..
حالم اصلا خوب نبود و اونم صورتش و لباسش خیس عرق شده بود..نگاهش که بمن افتادچشاش رنگ نگرانی گرفت..دیگه نمیتونستم سر پا وایسم داشتم میوفتادم که با یه دستش کمرمو گرفت

و منو چسبوند به خودش.. با دست دیگش موبایلشو از جیبش در اوردو سریع به یکی زنگ زد و باداد گفت:
_ پاشید بیاین رستوران ساحل این کثافتو جمعش کنید تا خودم نکشتمش..
سرگیجه داشتم سرمو چسبوندم به سینش.قبلش تند تند میزد..نمیفهمیدم دور و برم چخبره ..فقط یه خاطره تو سرم چرخ میخورد...
شیدا...مدرسه...کوچه خلوت...دوتاپسرمست..جیغ هاش...تجاوز...وان پر خون...پارچه سیاه...قاب عکسی که کنارش ربان مشکی خورده.. اخ...اخرین صدایی که شنیدم صدای بلند بارمان

بود که بانگرانی صدام میزد..وبعد هیچی نفهمیدم...
.....

بادردی که تو سرم پیچید چشامو باز کردم..نگاه گیجموبه فضای نااشنایی که توش بودم انداختم ، ساعت ۱نیمه شبونشون میداد خواستم از تخت بیام پایین که یهو سوزش بدی تو دستم احساس

کردم.. سرنگ سرم از دستم در اومده بود و از پشت دستم خون میرفت..بی توجه پاشدم از در بزنم بیرون که با دیدن سایه یه نفر روی صندلی ته اتاق روح از تنم رفت..بدنم خیلی سست و

کرخت بود.زانوهام میلرزید و توان کنترل کردنشونو نداشتم اروم رفتم سمت سایه.. دوباره یه بوی اشنا..مگه میشد این بورو نشناسم؟کنارش زانو زدم..خوابش برده بود..همه چی یادم

اومد؛حمله وحشیانه فرهاد؛ شیدا؛دعوای بارمان؛ بدشدن حالم..
دوباره به دیوارای ابی نگاه کردم..پس اینجا بیمارستانه..
مظلوم خوابیده بود تو صورتش خستگی موج میزد.. اروم دستمو بردم بین موهاشو نوازشش کردم..چقد دوسش داشتم..و تمام دوست داشتنم فردا عازم سفر میشد..روحم خسته بود..من قوی

نبودم اصلا قوی نبودم و تحمل اینهمه اتفاق برام سخت بود.رفتنش برام سخت بود... احساس میکردم یه توده بزرگ تو قلبو گلومه که باعث میشد سخت نفس بکشم.. گردنم خیلی درد میکرد.صدا

نفسام بلند شده بود نمیخواستم بیدارش کنم اروم پاشدم برم سمت دست شویی تو اتاق تا یه اب به صورتم بزنم شاید راه تنفسیم ازادشه. وقتی موهامو جمع کردم از دیدن گلو و گردنم تو اینه

شوکه شدم.. جای گازهای فرهاد گردنمو کبود و زخم کرده بود و پرستارا روشو بتادین زده بودن..زیر لب یه وحشی نثار روحش کردمو شیر اب و بازکردم..سردی اب حالمو بهتر کرده

بودولی عمیق توفکر بودم ..فکر اینکه چیشد کارم به اینجا کشید؟فرهاد چرا اینکارو باهام کرد؟ اصلا اون تو شمال چیکار میکرد؟ بارمان چجوری پیدام کرد؟فرهاد که منو نمیخواست پس

مشکلش با بارمان چی بود؟؟نمیدونم چقد تو اینه زل زده بودم که یهو در دستشویی باز شد و بارمان با یه صورت وحشت زده درحالی که نفس نفس میزد اومد تو.. شوکه از کارش زل زدم

بهش..منو که دید یه نفس عمیق کشید و به دیوار تکیه داد و تو همون حالت سر خورد پایین..باترس دوییدم سمتش. چشاشو بسته ابود وسرشو به دیوار تکیه داده بود.دستموگرفتم دور

صورتش..
_بارمان؟ خوبی؟ چت شد چشاتو باز کن..چیشدی؟
وقتی چشاشو باز کرد دلم از اونهمه غصه تو چشاش خون شد..اروم لب زدم
_ خوبی؟
به ثانیه نکشید که سرمو رو سینش گزاشت و همونطور پاهاشو کشید دورم..با صداییکه سعی میکرد نلرزه گفت
_ تورو خدا دیگه بیخبر جایی نرو.. مردم غزاله..مردم از نگرانی..اگه چیزیت میشد چیکار میکردم من.. من احمق بااینکه میدونستم نباید تنهات بزارم ولی گزاشتم.. همش تقصیره منه.. من

مقصرم..
همینطور داشت خودشو سرزنش میکردکه انگشت اشارمو گزاشتم رو لباش
_ هیس... اروم باش. من خوبم.. نگام کن.. ببین همینجام..تو مقصر نیستی؛تو نمیدونستی همچین چیزی پیش میاد..من خوبم.باشه؟
نگاهش به گردنم افتاد..به حالت زاری نالید
_کجا خوبی؟ کجاا... تموم بدنت کبوده غزاله.. وقتی اوردمت پرستارا فکر کردن من زدمت که این شدی.. طبیعی نیستی؛عکس العمل طبیعی نداری..چرا انقد میریزی تو خودت؟؟غزاله

دیر رسونده بودمت تا تشنج میرفتی.. تو چیشدی؟ تو چیشدی اخه؟
دستمو گرفت.. رد خون خشک شده رو دستم مونده بود.. پشت دستمو بوسید و بعد گرمی یه قطره اشک و رو پوستم حس کردم..دلم لرزید...ازگریه مردی که بخاطر من داغون شده بود..اینبار

من بودم که سرشو گزاشتم رو سینم.. اروم دستامو تو موهاش حرکت میدادم.. شروع کردم براش حرف زدن.. حرف زدم شاید اروم شه...شاید اروم شم..که بفهمه درد من

ریشه داره و اون

مقصر نیست..

.....
دوسال از غیب شدن باران گزشته بود..تواین دوسال گوشه گیر شده بودم.تمام جایی که میرفتم مدرسه بودو خونه..یه روز تو کلاس یه دانش اموز جدید اوردن.. یه دختر خجالتی....وقتی خانوم

مدیر اوردتش پیشم اول معذب شدم ولی شیدا با خوش رویی ذاتیش زود خودشو تو دلم جا کرد..خیلی مهربون بود و منم بعد باران خلاء شو تو زندگیم حس میکردم.. روز به روز بیشتر

صمیمی میشدیم. دوسش داشتم جای خواهرمو پر کرده بود..هر روزباهم میرفتیم مدرسه و میومدیم جز اون روز لعنتی..
یادش که افتادم دوباره بغضم گرفت.. سرشو از سینم برداشت..
_ عزیزم..اگه نمیتونی تعریف کنی بزار بعدا بگو..مجبور نیستی الان بگی..
با اشاره سرم گفتم نه..صدام میلرزید..ادامه دادم:
قرار شد شیدا زود تر بره خونه و وسایلاشو جمع کنه تا بیاد خونه ما باهم درس بخونیم منم برم مغازه یکم هله هوله بخرم.. از هم جدا شدیم .. خیلی منتظرش شدم نیومد.. نگرانش شدم. به

سمت خونشون حرکت کردم وقتی به اون کوچه خلوت همیشگی رسیدم..دیدم.....دو تا پسر مست....
حتی نمیتونستم کلمه هارو به زبون بیارم...شکسته گفتم
_شیدا..
با بغض زل زدم تو چشاش..
_ شیدا جلوی چشم من زیر اون دوتا پر پر شد.. صدای ناله هاش تو گوشمه..کمک خواستناش التماس کردناش.. نتونستم کمکش کنمجلوم نابود شد ومن فقط نگاه کردم..عمدی نبود از شدت

وحشت قدرت انجام کاریو نداشتم.همش ۱۶ سالم بودوقتی ولش کردن تا چند دقیقه شوکه بودم بعددوییدم سمتش..با بدبختی لباسای پارشو تنش کردمو برا بابا زنگ زدم اومد. بردیمش

بیمارستان..بماندمامانش و باباش چقد داغون شدن.. اما به روی شیدا نمیاوردن سه روز بیهوش بود وقتی بهوش اومد با هیچکی حرف نزد..هرکار میکردیم مثه مرده زل میزد به دیوار و هیچی

نمیگفت.. نه درست غذا میخورد نه درست میخوابید وقتاییکه میخوابید هم با جیغای هیستریکی که میکشید بیدارش میکردیم..اکثرا پیشش بودم که تنها نباشه..یه روز.. که رفتم بهش سر بزنم

حالش انگار بهتر از قبل بود.. حرف نمیزد ولی میخندید.. فکر کردم حالش بهتر شده کلی خوشحال شدم گفتم برم پایین یه چیزی بیارم بخوره که دستمو گرفت بعد دوماه حرف زد .
_نرو..
شوکه از حرف زدنش نشستم کنارش.. یه چیزی گفت که هنوز صداش تو سرم هست. بابغض حرفای شیدارو تکرار کردم
_من تموم شدم غزاله.. ولی واسه تو همیشه خوشبختی ارزومیکنم..و بدون همیشه هم کنارتم.
بعد بغلم کرد..من چقد ساده بودم که فکر میکردم خوب شده.. نمی فهمیدم خنده هاش از درده.منو خوابوند رو تخت و کنارم خوابید..نمیدونم چطوری خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم کنارم

نبود..به ساعت نگاه کردم چهار ساعت بود که خواب بودم. پاشدم برم دنبالش بگردم که دیدم از تو حموم صدای اب میاد.. فهمیدم رفته دوش بگیره.. صبر کردم تا بیاد بیرون..با یادش دوباره بدنم

لرزید.. سردم شده بود..انگار دوباره اون صحنه ها جلوم جون گرفتن..صدای جیغاش تو سرم میپیچید. دستمو گرفتم ب سرم.. اخ..
باتکونای محکم بارمان به خودم اومدم
_ چیشدی عزیزم.. خوبی؟ نفس بکش و اروم باش.چیزی نیس.خوب؟ اروم...
یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم
_هرچی صبر کردم نیومد رفتم سمت حموم.. در زدم.. جوابی نیومد..وقتی در و باز کردم تو حموم پر بخار شده بود هیچی نمیدیدم.. برقو روشن کردم که..دوستمو غرق خون تو وان

دیدم..
نالیدم

_ بارمان شیدای دل نازک من با تیغ رگای دوتا دستاشو زده بود..چشاش باز مونده بود وقتی رفتم بالاسرش زل زده بود بهم.نمیفهمیدم چیشد فقط انقد جیغای هیستریک میکشیدم که از,صدام

همسایه ها ریختن تو خونه..شیدای ۱٦ ساله رفت زیرخاک دوماه نشد که پدر و مادرشم دق مرگ شدن و رفتن پیشش

نگاه پر بغضمو انداختم تو چشای بارمان .
_ از بعد باران گریه نکردم..نتونستم دیگه.. نشد..وقتی تو شرایط تجاوز قرار میگیرم به همین حال میوفتم و کاری ازم برنمیاد..من مریضم بارمان.روحم مریضه روحم خستس..من هرکی و

خواستم از دستش دادم..و اینا تقصیر تو نیست. تو مقصر چیزی نیستیدلیل بد بودن حال من تو نیستی..فهمیدی بارمان؟ به جوابات رسیدی؟
نگام کرد.. بغلم کرد زیرلب اروم گفت.
_ توخوب میشی غزاله . بهت قول میدم
به خوش خیالیش لبخندر زدم
_ فردا میری نه؟
نگاهش نگران شد
_ راهی ندارم.
بغض داشت خفم میکرد,ولی سعی کردم عادی باشم به زور لبخند زدم و گفتم
_ چرا ناراحتی حالا.. میری زود میای دیگه. غصه نداره که
بعد یه چشمک براش زدم ..خندید..خنده هاش مدل خنده های روز اخر شیدا بود.. وحشت کردم
_ بار..مان
نگام کرد.. لرزون پرسیدم
_بر..میگر..دی دیگه؟ نه؟
سرشو انداخت پایین..زیر لب اروم گفت
_ برمیگردم غزاله. برمیگردم
دلم قرص نبود..ازبغلش پاشدم بین پاهاش نشستم شالمو که کنارم بودبرداشتم شل سرم انداختم زل زدم تو چشاش..بایه لبخند زوری گفتم
_ ایشالا بهترین سفر عمرت میشه..و زود برمیگردی
بعد اومدم پاشم که دستمو گرفت محکم کشید سمت خودش پرت شدم تو بغلش..سرمو بلند کردم موهامو که جلو صورتم ریخته بود اروم کنار زد.دستشو گزاشت زیر چونمو

زل زد بهم.چشاش

رو لبام درحال حرکت بود.دوباره نگاهشوانداخت به چشام..ضربان قلبم بالارفته بود...نمیتونستم نگاهشوتحمل کنم. دوباره پاشدم که بازم محکم پرتم کرد تو بغلش وبعد گرمی لباشو رو لبام حس

کردم..اروم لبامو به بازی میگرفت ومن داشتم جون میدادم.دستو پاهام به حدی سست شدکه نمیتونستم ازش فاصله بگیرم.. انقدرم پرو بود که توجه نمیکرد حالم بد شده ترسیدم؛یکم که گذشت به

لبام یه بوسه کوچولو زد و بیخیال شد ولی من همونطور سست افتاده بودم کنارش..اروم شروع کرد به خندیدن
_ غزاله وقتی میبوسمت میمیری..قشنگ مشخصه..
به زور نگاش کردم چشاش شیطون شده بود
_ خیلی بیش..عوری
باخباثت گفت
_ میدونم
_ بروکنار..میخوام پاشم
بیخیال گفت
_ پاشو خوب من ب تو چیکار دارم؟
بعد با پلیدی اضافه کرد
_ البته اگه میتونی پاشو
بعد ابروهاشو تند تند انداخت بالا.. از حرص منفجرقرمز شده بودم.میدونست نمیتونم پاشم داشت اذیت میکرد.بی اعتنا بهش سعی کردم دیوارو بگیرم وکه خوردم زمین...کلافه تکیه دادم به

دیوار و پاهامو دراز کردم تا یکم خوب شه..ازین حالتم خسته شده بودم..اینطور وقتامثه فلجا دست و پام ازکارمیوفتاد..ازضعفم بغض کردم که صداشو نزدیکم شنیدم
_ عزیز دلم...
جواب ندادم..
_ غزاله
بازم سکوت...چونمو برگردوند سمت خودش
_ توخوب میشی عزیزم.. میدونم ترسیدی؛ من نمیخوام اذیتت کنم.بزار کم کم برات عادی میشه.کم کم دیگه اینطوربدحال نمیشی عادت میکنی..
حرصی با بغض گفتم

_ اصن تو به چه حقی انقد منو میبوسی هاان؟ مگه من عروسکم؟مگه اسباب بازیم؟ خیلی بی ادبی بارمان..
شیطون خندید
_ نکه توام خیلی بدت میاد...اصن معلومه که بدت میاد کاملا مشخصه..
با مشت کوبوندم توبازوش.
_ انقد اذیتم نکن بیتربیت. تو اصن فرصت عکس العمل بمن میدی؟ دیوونم کردی. اه خل و چل. ولم کن دیگه همش تف مالیم میکنی. هی من هیچی نمیگم؛؛ انقد که تو بمن دست میزنی مامانم

نزده برای چی اینکارو میکنی؟مگه من بهت نگفتم خوشم نمیاد اص...
همینطور داشتم غر میزدم که دوباره تند یه بوس کوچیک زد به لبام و باز من رفتم تو هنگ اونم دلشو گرفت و غش غش خندید. بریده بریده گفت
_ روش ..سا..کت شدنت خی..لی ..باحاله..
ازینکه زورم بهش نمیرسید لجم گرفته بود.. دوباره سعی کردم پاشم که اینبار خودش دستشو پیچید دور کمرمو کمکم کرد. نگاش کردم بازم نگاش مهربون شده بودوقتی که داشت منو میزاشت

رو تخت اروم زیر گوشم گفت
_ بهترین سفری که تاحالارفتم مرز بین لب های بالا و پایینت بود...هیچ سفری به اندازه اون بهترین نبودونیس
بعد لبخند زد. از شدت خجالت گر گرفتم داشتم تو اتیش میسوختم. ضربان قلبم رفت بالا حس میکردم گونه هام رنگ گرفته
_ اومممم... اومممم خوب بخوابیم..
بلندخندید..دوباره صورتش شیطون شد
_ باشه بخواااابییییم
بعد تخت و دور زد اومد سمتم دستمو به حالت ایست گرفتم جلوش
_ کجا کجا؟ بفرما تو دم در بده.. کجا میای بچه پرو؟
_ خودت گفتی بخوابیم دیگه
انگشتمو سمت کاناپه گرفتم
_ تو اونجا...من اینجا...فهمیدی؟؟
قیافشو مظلوم کرد
_ بزار همینجا بخوابم دیگه
صورتمو جدی کردم
_ نه . همینم مونده باهات رو تخت یه نفره بخوابم.بیحیای پرو. برو رو کاناپه.دیگم حرفشم نزن. شب بخیر..

بعدم رفتم زیر پتو و رومو برگردوندم سمت دیوارصدای خنده های ریزش میومد .یکم بعدحضورشوبالاسرم حس کردمخم شدروم صداشوزیر گوشم شنیدم
_ صبح صدات نمیکنم عزیزم. مواظب خودت باش.بابات اینا صبح میان..به خودتم برس..و یه چیزو هیچوقت یادت نره
تا به خودم بیام دیدم یهویی بلندم کرد و برم گردوند و بعد زنجیر الله شو از دور گردنش در اورد و انداخت گردنم...انقد سریع اینکاروکرد که شوکه شدم بعد شمرده شمرده اروم زمزمه کرد
_تویی..کنارم..همه جا.. هرنفس..شونه..به شونه ..باتو..میمونم..فقط..مال..منی یادت..بمونه..
بعد پشت گردنموبوسید و بی توجه به حالم رفت سمت کاناپه..رفت و نفهمید چجوری دلمو لرزوندنفهمید همه وجودم اتیش گرفت باحرفش؛نفهمیدچجوری جای بوسش سوخت ...ولی من فهمیدم

بی اون نمیتو نم زندگی کنم..من دیوانه وارمیخواستمش..چندلحظه بعدپرستارواردااتاق شد سرم دیگه ای به دستم وصل کرد و باارام بخشی که توسرمم ریخت به خواب رفتم..

.....
****بارمان****
تاصبح چشم روهم نزاشتم.. باارامبخشی که تو سرمش ریختن زود خوابید و تا خود صبح بالاسرش بودمو نگاش میکردم. نمیدونستم بازم میبینمش یا نه ولی هنوز نرفته شدید دلتنگش بودم.

دلتنگ دختری که تپش قلبشو وقتی نزدیکش میشدم حس میکردم.. نگرانش بودم بااینکه محمد محافظاشو فرستاده بود ولی بازم دلم شور میزد..اگه خدا خواست و برگشتم باید به فکر درمانش

میبودم..سرمو بردم زیر گوشش و دوباره گفتم
_ توخوب میشی غزاله. من حالتو خوب میکنم..
همونطور که نگاش میکردم شدید توفکربودم که یه دست رو شونم نشست از فکر پریدم بیرون.. برگشتم دیدم بابای غزاله با یه نگاه پر مهر داره نگام میکنه
_ برو جوون. برو نگرانش نباش. خدا همراهشه..
ب زور لبخند زدم..پاشدم رو به روی پدرش وایسادم مامانش کنار در با چشای اشکی وایساده بود..
دستاشو گرفتم و تا به خودش بیاد خم شدم و دستاشو بوسیدم.
_ این چه کاریه پسرم...

با صدای لرزون گفتم
_ خیلی دوسش دارم ..خیلی..اگه سالم برگردم تااخر عمرم نوکرشم. نمیزارم اب تو دلش تکون بخوره. من حالشو خوب میکنم.. قسم میخورم. مواظبش باشین.نشون میده محکمه.. ولی

نیس.شکننده تر از اون چیزیه که میبینید..
_میدونم پسرم . غصه نخور. خدا بزرگه ..من اگه بهت اطمینان نداشتم دخترمو دستت نمیدادم.. میدونم باهات خوشبخته ..ارامشو باتو پیدامیکنه..
بعد مردونه بغلم کردو اروم زیر گوشم گفت
_حالشو خوب کن..سخته.. ولی شدنیه..سرسخته ولی اینم میدونم که میتونی.. توتنهاکسی هستی که از پس سرسختیش برمیادو میدونم سالم برمیگردی..حداقل بخاطر غزاله..
بعد لبخند زد..دلم گرم شد ازینکه پشتم بود.. راست میگفت..برگشتم و ب دختری که با ارامش رو تخت خوابیده بود نگاه کردم..لبخند زدم و تو دلم گفتم
_من از تو سرسخت ترم.. اینو خودت خوب میدونی.. از پست برمیام..مطمعن باش..
دوباره پدرشو بغل کردمو رفتم سمت در.. وقتی چشای گریون مادرشو دیدم خم شدمو گوشه چادرشو بوسیدم
_ برام دعا کن مادر..
با بغض گفت
_ سفرت ب خیر پسرم. خدا پشت و پناهت..
لبخند زدم.. و با قدمای محکم از بیمارستان زدم بیرون..ماشین اشنای ستاد دم بیمارستان بود.. سوارشدم و اونم راه افتاد..و من رفتم سمت اینده ای که پایانش مجهول بود..تمام دلگرمیم به

دختری بود که روتخت بیمارستانه و میدونم منتظرمه که برگردم ..دوسم داره... و این دوست داشتن دلخوشیمه..لبخند زدم..از ته دل..تو ذهنم با اون لپای سرخش تصورش کردم.. لبام بیشتر

کش اومداروم اروم برای تصویر ذهنم خوندم..
***من آرام دوستت خواهم داشت...طورے کہ حتے خودت هم از این عشق بویے نبرے همین کہ بودنت راحس کنم کافیست! تو در دنیاے زیبایت عاشق باش،من از دور

عاشقےخواهم کرد...اصلا...مرا چہ بہ عاشقی؟؟؟من برای توخواهم مرد...***
.....

غزاله
یک ماه از رفتن بارمان میگذشت..چند روز بعد از رفتنش از بیمارستان مرخص شدمو با اصرار خودم برگشتیم خونه ..نمیخواستم بدون اون شمال بمونم روزام تکراری و خسته کننده میگذشت

مثه ی ربات زندگی میکردم.صبح تا غروب شرکت بودم..خونه همش تو اتاقم نقشه میکشیدم وشب میخوابیدم..با جیغ و دعوای مامان غذا میخوردم. زیر چشام گود افتاده بود؛حسابی لاغرشده

بودمو بدنم ضعیف شده بود. دیگه خبری از فرهاد نداشتم.شرکت نمیومد و این تنها اتفاق خوب این مدتم بود. هرچی ب بارمان زنگ میزدم جواب نمیداد و این پیغام نحس دستگاه مشترک مورد

نظر خاموش است سوهان روح و روانم بود. از برگشتنش ناامید شده بودم و اینو باور کردم که بارمانم مثه باران شیدا فرهاد اومده بود تو زندگیم تا بره.به این اعتقاد پیدا کردم که هیچکس برام

نمیمونه و همه تنهامیزارن.حتی حوصله سر زدن ب خاله روهم نداشتم.ولی خاله همش بهم سر میزد.بی معرفت شده بودم؛ دست خودم نبود.تمام مدتی که توخونه بودم تو اتاقم خودمو حبس

میکردم. نه اینکه فرار کنم..نه.. فقط حوصله حرف زدن نداشتم.. نمیدونم..شاید افسرده شده بودم.. کارهرشبم شده بود دیدن عکساشو مرور خاطره ها..یه جور بی تفاوتی ب زندگی. خسته شده

بودم. اینکه به این باور برسی تو زندگیت هیچکس برات نمیمونه سخته حوصله هیچکسو نداشتم. حتی خدارم فراموش کرده بودم..نمیدونم.. حالم بد بود ولی خوب بودم.حتی بااین تناغض عجیب

هم کناراومدم ..بابا و مامان هم کاری بهم نداشتن میفهمیدم نگاهشون نگرانه ولی شاید واسه اولین بارخودخواه شده بودمو برام مهم نبود.وقتی خیلی بی تاب میشدم گردنبند الله که بهم داد ارومم

میکرد..از شمال تیشرتی که جا گزاشته بودو اورده بودم. بوی تنشو میداد.شباتیشرتشو بغل میکردمو میخوابیدم یا حتی گاهی میپوشیدمش.بعضی روزا چند ساعت تو فکر

میرفتم؛ولی فکر چی؟

یادم نمیومد.. جز شرکت جایی نمیرفتم اما همون شرکتم که میرفتم همش حس میکردم چند تا سایه دنبالمه..امروزم تو کوچه حس میکردم پشت سرم چند نفردارن تعقیبم میکنن ولی وقتی

برگشتم پشتم کسی نبود... نمیدونم شاید توهم بوده.. دوروزه که یه ماشین مشکی هم دنبالمه.. هرکی جای من بود شاید میترسید ولی واسه من دیگه مهم نبود.حوصله ی کارگاه بازیو نداشتم..

باهمه ی این تعقیبا وقتی بارون میبارید میرفتم توخیابون؛چند بارم سرما خوردم که هربار مامان دعوام میکرد ولی توجهی نمیکردم...امروزم بارون گرفته بود دلم گرفته تر از هوای بارونی

بود..سرمو تکیه دادم ب پنجره.. بیرونو نگاه کردم..همون ماشین مشکی دم خونه پارک بود.. و همون دونفری که همیشه تعقیبم میکردن اون سمت کوچه وایساده بودن.احساس میکردم ماشین

مشکی و اون دونفر همش از همدیگه فرار میکنن.شونه هامو انداختم بالاوبازم بی توجه بهشون رو شیشه ها کردم وانگشتموکشیدم روش..
نوشتم:
_"بارمان"...
انقد زل زدم به اسمش که کم کم بخار شیشه اب شد..اهی کشیدمو زل زدم به اسمون..دلم مثه اسمون ابری بود..اروم واسه خودم زمزمه کردم:
_باران که می بارد جدایی درد دارد...دل کندن از یک آشنایی درد دارد...
هی شعر تر در خاطرم می آید اما...آوازهم بی همنوایی درد دارد
وقتی به زندان کسی خو کرده باشی...بال و پرت روز رهایی درد دارد...
دیگر نمی فهمی کجایی یا چه هستی...آشفتگی ، سر به هوایی درد دارد...
تقصیر باران نیست این دیوانگی ها...تنها شدن در هر هوایی درد دارد...
باید گذشتن را بیاموزم دوباره.....هر چندمیدانم جدایی درد دارد...
بغض لعنتی تو گلوم نمیترکید
_خداهستی ؟کاش اونموقعی کہ داشتم بهش دل میبستم
مثل مامانا میزدے رودستمو میگفتے جیزِاین مال تونیست...!تا الان اینطوری داغون نباشم.. خسته نباشم..فکر نمیکردم نبودنش اینطوری داغونم کنه فکر نمیکردم انقد

دوسش داشته باشم.. تو

چیکار کردی بامن؟چیکار کردی بادلم؟چیکار کردی که هرکار میکنم همه ی وجودم فقط تورو میخواد.. دلم واسه غرق شدن تو سیاهی چشاش تنگ شده. دلم واسه شیطونیاش پر پر

میزنه..فکر نمیکردم یه روز این حرفو بزنم ولی دلم برای اغوش پر از امنیتش تنگ شده..دلم برای صدای قلبش تنگ شده..یاد شیطنتاش لبخند اورد رو لبم ولی چند ثانیه نشد که دوباره بغضم

برگشت سرجای همیشگیش.پنجره رو باز کردم..با همون بغض تلخ هوارو به ریه هام کشیدم..قطره های بارون ب صورتم میخورد.اما شیرینی قطره های بارون نمیتونست تلخی حال این

روزامو خوب کنه..دلم از خدا گرفته بود.حس میکردم دیگه نمیبینه منه..
*خدایا ...
دستانم را زده ام زیرچانه ام،
مات ومبهوت نگاهت میکنم،
طلبکار نیستم،
فقط مشتاقم بدانم
ته قصه چه میکنی بامن؟؟!!
.....
بارمان
سرمو بلند کردمو زل زدم تو چشاش
_ همه اماده اید؟
درحالی که احترام میزاشت گفت
_ بله قربان.. همه چی امادس. بالاخره زحماتمون نتیجه میدهامشب عملیاتو شروع میکنیم؟
خستگی از سر روم میبارید ..۷۲ ساعت بود که نخوابیده بودم..بالاخره امشب تموم میشد.. امشب اگه همه چی خوب پیش میرفت یک قسمت بزرگی از باند طوفانو نابود میکردیم.. و بعدش

..با فکرش لبخند زدم..بعدش میرم پیش کسی که قلبم ب عشقش میزنه..
_ قربان باشمام
از فکر اومدم بیرون.. دوباره تو جلد ترسناکم فرو رفتم

_ همه طبق نقشه اماده شن و سر جای خودشون قرار بگیرن ساعت ۲ نیمه شب شروع میکنیم..
پاهاشو محکم کوبید بهم دیگه واز,در زد بیرون..سرمو ب صندلی تکیه دادم.. چشام میسوخت.. پاشدم یه اب به صورتم بزنم.. زل زدم به صورتم تو ایینه.چشام از سرخی زیاد ترسناک شده

بود..صورتمم که ماشالا... این مدت حتی وقت اصلاح هم نداشتم..کم خوابی باعث گودی پای چشام شده بود.. اما امشب دیگه شبه اخره..شیر ابو باز کردمو سرمو گرفتم زیرش.. سردی اب

خوابو از سرم پروند..از دستشویی زدم بیرون رفتم تا ببینم اوضاع از چه قراره.. ب هیچ وجه نمیخواستم کوچیک ترین مشکلی تمام زحمات این مدتمو ب باد بده.. از طرفی هم محافظای

غزاله بهم خبر داده بودن شرایطش زیاد امن نیس.. بایدزودتربرگردم پیشش.بعد اینهمه مدت میشناسمش. الان هزار بار زنگ زده بهم. داره از نگرانی پس میوفته و مطمعنن دیگه باور نمیکنه

که برمیگردم..لبخند زدم.شاید بدجنسی باشه اما میخواستم یکم نگرانم شه.. میخواستم این وابستگیش بیشتر شه..یه جوری که هیچوقت نتونه ازم دل بکنه.. نتونه چون نمیتونم نبودشو تحمل کنم..

این مدتم به عشق دیدن دوبارش دارم میگذرونم.. میدونم خودخواهیه ولی بعد تمام سختیایی که کشیدم اینو حق خودم میدونم که یکیو برای خودم بخوام..و غزاله چه بخواد وچه نخواد ماله

منه..من به حدی عاشقش میکنم که هیچوقت هیچوقت نتونه تنهام بزاره...حتی وقتی که خودشم میخواد بره نتونه. به حدی دلبستش میکنم که نبودنم نابودش کنه.. این خودخواهیه؛ولی تو

وجودمه..خودم میخوام که باشه.. من دیوانه وارعاشقشم و تمام قلبشو برای خودم میخوام. بعداون سختیاارامشه وجودش حقمه..و من از حقم نمیگذرم..سرمو بلند کردم و با قدمای محکم

سمت بچه ها رفتم.. همینطور مشغول چک کردن برنامه ها شدم و وقتی همه چی حاضر شد سمت محل اجرای عملیات حرکت کردیم لباسای ضد گلوله رو پوشیدم با یه حرکت از دیوارای

حفاظ دار رفتم بالا و درو برای بقیه باز,کردم.. این کار من نبود ولی نمیتونستم اجازه بدم با ندونم کاریاشون زحماتمو ب باد بدن.. وقتی در باز شد بچه ها ب سرعت باد ریختن تو خونه ..

صدای درگیری و ناله های افراد طوفان به گوشم از لالایی مادر زیباتر بنظرمیومد...شلیک گلوله..دست بندایی که به دستاشون میخورد..مدارکایی که ازشون پیدا میشد..تو اوج اینهمه لذت

یهویه سوزش بدی تو بازوم حس کردم..دستمو کشیدم ب بهش..قطره های خون رو بازوم سرمیخورد..بعد صدای محمد...
_ اینجا تحت تصرف افراد پلیس.. خسته نباشید بچه ها..عملیات با موفقیت ب پایان رسید..
لبخند مهمون لبام شد..من بازم موفق شدم.. مثه همیشه..تو لذت این پیروزی بودم که صدای نگران محمدو شنیدم
_ زخمی شدی بارمان؟
با درد لبخند زدم..
_ یادگاریه این پیروزیه..
اومد سمتم
_ دیوونه تیرخوردی داره ازت خون میره.. بیا بریم تو امبولانس.. زود باش..
بعد خودش منو کشوند سمت امبولانسی که تازه اومده بود..خوابوندنم رو تخت..,دیگه تحمل بیداریو نداشتم.. دکتر با قیچی استینمو تا بازو پاره کرد و با پنس مشغول تمیز کردن زخمم شد..و

من چشام رو هم افتاد..دیگه چیزی نفهمیدم
.....
نمیدونم چه وقتی از روز بود با نوری که تو چشام میخورد چشامو باز کردم..چند لحظه گیج ب اطرافم نگاه کردم و بعد حواسم اومد سر جاش..بازوم پانسمان شده بود و شدید درد میکرد ولی

من بدتر از اینارو تحمل کرده بودم. سرم پشت دستم وصل بود .. نشستم رو تخت..تموم شد..بالاخره تموم شد.. با سرخوشی لبخند زدم.. وقتی برگردم پیشش تو

یه فرصت مناسب ازش

خواستگاری میکنم. دیگه صبر بی معنیه.. بزرگترین خطرو نابود کردم.. طوفان بدون این گروهش هیچی ازش نمیمونه..ازین ب بعد خودم کنارشم.. خودم مراقبشم.. امروز برمیگردم پیشش..

دلم برات پر پر میزنه خانوم کوچولو..تو میخوای با اون دستای کوچلوت خانوم خونم بشی؟با فکرش انگار قند تو دلم اب میکردن.وقتی نگاش میکردم دلم میخواست محکم بچلونمش اونوقت این

کوچولو میخواست زنم بشه .. خندیدم..اروم گفتم
_دوستت دارم.. خیلی دوستت دارم..منتظرم باش..دارم برمیگردم...
.....
غزاله
اه.بازم همون درداشنای لعنتی ..پریودشده بودموداشتم از درد میمردم؛ضعف اعصاب این مدتمم رو دردم تاثیر گزاشته بود؛دیشب به حدی تو خودم میپیچیدم که مامان و بابا بردنم

بیمارستان..الان حالم یکم بهتر بود.. مسکن کنارتختوبرداشتمو مثه همیشه بدون اب خوردمش. کیسه اب گرموگزاشتم زیرم دوباره تو جام خوابیدم..تقریباسه ساعت گزشته بود که حالم بهتر

شدواروم از جام بلند شدم..رفتم پایین.. مامان خونه نبودو یادداشتشو روی در یخچال چسبونده بود
_مامان جان من رفتم بیرون.. یکم دیر میام غذات رو گازه گرم کن بخور.. قرصای دل دردت رومیزه یادت نره عزیزم..
ب محبت مادرانش لبخند زدم یادداشتو گزاشتم روی میز و رفتم سمت گاز.با اینکه اشتها نداشتم اما برای فرار غرغرای مامان مشغول گرم کردن غذا شدم..چند دقیقه نگزشته بود که صدای

ایفون بلند شد.. نگاه ب ساعت کردم.. حتما بابا بود..بدون برداشتن ایفون درو باز کردم.. ورودی هال و هم باز گزاشتم و رفتم سمت اشپزخونه..رو میز واسه بابا هم بشقاب

گزاشتموبعدمشغول هم زدن غذا شدم..دوباره فکرم درگیرشد..دلم براش تنگ شده بود؛هواشو کردم ولی نبودبه حدی دلم میخواستش که عطر تنشو حس میکردم..اهی کشیدمو زیرلب گفتم
_ببین باهام چیکار کردی..تو تنهاییامم بوی تنتوحس میکنم پاک خل شدم رفت..مگه توهم انقد واضح میشه؟؟
یهو دوتا دست پیچید دور کمرم که جیغم رفت هوا. مثه چیپی ترسیده بودم.. قلبم تند تند میزد..
_ اروم باش عزیزم.. بارمانم.. نترس..
قلبم یهو اروم گرفت .سرشو رو شونم گزاشت..همونطور برگشتم سمتش.. بغض تو گلوم خفم کرده بود.. زل زدم تو چشاش.. باور نمیکردم اینجا باشه..فکر میکردم خوابه.. دست لرزونمو

بردم سمت صورتش. میخواستم ببینم واقعیه؟اروم دستمو کشیدم به ته ریشش..چشاشو بست..نوازشش کردم.چقد لاغر شده بود..صورتشم نشون میداد خیلی وقته رنگ اصلاحو ندیده.تو چشاش

خستگی موج میزد.باورم نمیشد برگشته..با یه صدای لرزون پرسیدم
_ خو..د..تی با..رمان؟
محکم فشارم داد.. استخونام درد گرفت ولی دردش شیرین بود..
_ خودمم عزیزم. خودمم. برگشتم.. گفتم که برمیگردم
با بغض نالیدم
_ فکر کردم رفتی.فکر کردم نمیای.کجابودی..چرا گوشیتو جواب نمیدادی..ازنگرانی مردم؛مردم..
بعدسرمو فرو کردم تو سینشو عطرشو با تموم وجودم حس کردم...چونشو رو سرم گزاشته بودو موهامو نوازش میکرد..تپش قلبشو دوباره شنیدم.. لالایی من..چقد این مدت دل تنگ صدای

قلبش بودم..یه دنیا گله داشتم ولی زبونم بسته بود..
_داشتی غذا میخوردی؟
_اوهوم
بلندم کرد و گزاشتم رو میز.. خم شد جلوم..لپمو کشید و با خنده گفت
_ تو بشین من میارم برات..
مثه بچه ها پاهاموتاب دادمو گفتم
_ باشه...

رفت سمت گاز ومشغول شد. منم یه دل سیرنگاش کردم هرکاری میکرد هرسمتی میر فت سرم باهاش میچرخید باچشام قورتش دادم..دیگه کلافه شده بود..برگشت سمتمو دست ب کمر گفت
_ خانوم کوچولو اینطوری که زل زدی بهم بی ناهارمیمونیما
لبخند زدم.. اگه میدونست انقد دلتنگ بودم که گشنگی یادم رفته غصه ی بی ناهار بودنمونو نمیخورد..
_ تعریف نمیکنی؟ کجا بودی؟چرا گوشیت خاموش بود؟
غذارو تو ظرف کشیدو گزاشت رو میز.. هم زمان خودشم نشست.. چشمش خورد سمت کاغذ یادداشت مامان..برش داشت و یه نگاه بهش کرد بعدم گزاشتش رو اپن..
_ سرکار بودم دیگه .
لجم گرفت.من اینجا داشتم میمردم بعدخوش و خرم میگه سرکار بودم .
_ همین؟
برام غذا کشید و برا خودشم ریخت..همونطورکه داشت میخوردگفت
_نه..خیلی خستم..خیلیم خوابم میاد..انقدم گشنمه که الان هر خانوم کوچولویی غر بزنه قورتش میدم..
خندم گرفت.. همونجور که میخندیدم غذامم میخوردم زیاد ساکت بود.. سرمو بلند کردم که دیدم با لبخند زل زده بهم..
_ دلم برات تنگ شده بود..
باخجالت سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم
_ منم...
نگاش کردم..
_ چقد لاغر شدی تو محل کارتون بهتون غذا نمیدادن؟
خندید.
_ غذا که میدادن ولی من دلم واسه غذای یه نفر خیلی تنگ بود غذاهای اونجا بهم نمی ساخت..
بعد بهم چشمک زد..لبخند زدم...دیگه نمیخواستم یه لحظه هم ازش جدا شم..
_ میرم برات تختو مرتب میکنم تا بخوابی خیلی خسته ای انگار.
همونجور که سرش تو غذا بود گفت
_غذاتو بخور بعد .فکر نکن نفهمیدم که ب حرفم گوش نکردی.. مگه نگفتم ب خودت برس.. الان من توی اسکلتو کجای دلم بزارم؟
اخمام رفت توهم.. بچه پرو دلتم بخواد...پاشدم رفتم سمتش و کوبیدم تو بازوش.. یهو صدای اخش بلندشد و دستشو گرفت سمت بازوش..تعجب کردم..اخه محکم نزده بودم..
_ خوبی بارمان؟ محکم زدم؟ ببخشید..درد گرفت؟
صورتش قرمز شده بود.. با درد گفت..
_ چیزی نیس.. دستم یکم درد میکرد.. الان خوب میشه..

با دستم بازوشو گرفته بودم که حس کردم دستم خیس شده.. نگاه کردم.دستم خونی شده بود ..با وحشت صداش کردم
_ بارمان..
نگاهش به دستام افتاد..سرشوگزاشت روصندلی..
_ چیزی ن..یست عزیزم. ..
بی حال شده بود..نمیفهمیدم دستش چیشده.. منم دل دیدن خون و نداشتم همیشه حالم بدمیشد..اما الان جای این لوس بازیانبود؛ سریع خودم جمع و جور کردم از کمد توی اشپزخونه جعبه ی

کمک های اولیه رو اوردم ..معلوم بود خیلی درد داره.. لعنت بمن که اینکاروکردم.. دلم داشت میترکید..تحمل دردکشیدنشونداشتم..اروم صداش زدم
_ میتونی پیرهنتو دربیاری؟؟
بیحال سرشو بلند کرد.. با اون دستش مشغول باز کردن شد دیدم اصلا نمیتونه..دودل رفتم جلو..یه نفس عمیق کشیدم شروع کردم ب باز کردن دکمه هاش سعی میکردم چشام جز دکمه ها

چیزی نبینه..اروم لباسشو در اوردم.انگارتازه دوربازوشو باند پیچی کردن.تنش دوباره خیس عرق شده بود..درد داشت ولی سعی میکرد اروم باشه.باندو بازکردم..زخمش خیلی بدبود ولی بخیه

زده بودنش..نمیفهمیدم چی باعث شده که اینجوری بشه. مشغول پانسمان شدم.عجیب بودمنی که تا خون میدیدم حالم بد میشد الان کنارش اروم نشسته بودم و مثه یه پرستارازش مراقبتش

میکردم.زخمش تمیزکه شد یکم بتادین ریختم رو پنبه..نگاش کردم
_ شاید یکم درد بیاد..باشه؟
ب زور لبخند زد.. اروم بتادین و کشیدم رو زخمش..اخماش رفت تو هم.. خوب که ضد عفونی شد با یه باند تمیز براش بستم..یه قرص مسکن براش اوردم دردش کم شه.. نشستم روبه

روش.یکم بعدحالش بهترشد..
_ خوبی؟
بالبخند گفت
_ زخم شمشیر نخوردم که.. چیزی نیست بابا..خوبم
_ دستت چیشده؟

دوباره بیخیال مشغول خوردن شد
_ غزاله این لباسم خونی شده لباسی چیزی نداری بپوشم؟
فهمیدم داره بحثو عوض میکنه..اگه میخواست بگه خودش میگفت.. چیزی نگفتم رفتم تو اتاق.. همون لباسی که تو شمال جاگزاشته بود براش اوردم..
_ بیا اینو بپوش...
مشغول پوشیدن شد منم نمیتونستم جلوی هیزبازیامو بگیرم.. تودلم همش به خودم فحش میدادم..لباسشوکهپوشید نفسمو دادم بیرون..نشستم غذامو خوردم که دیگه غر نزنه. بعد پاشدم

ظرفارو تند جمع کردمو رفتم اتاقو براش ردیف کنم یکم بخوابه..از بالا صداش زدم
_ بارمان
صداش از تو اشپزخونه اومد
_جونم
_ بیا تخت و برات مرتب کردم یکم بخواب..
_ باشه ولی تو بیا پایین کارت دارم.
رفتم سمت اشپزخونه.. کنار سینک وایساده بود پشتش بمن بود..
_ جانم چیکار داری؟
با لیوان اب و یه بسته قرص برگشتم سمتم.
_ بیا بخور
چشمم که ب قرص افتاد دوباره لپام از خجالت سرخ شد.. با لبخند گفت
_خوبه مامانت اینهمه تاکید کرد که یادت نره هاا..
قرصو از بستش دراورد و گرفت جلو دهنم..باخجالت دهنمو بازکردم خوردمش.. لیوان ابم داد دستم.. بعد با یه اخم ترسناک گفت
_ تا ته این اب و میخوری..
چشام قد توپ زد بیرون.. این از کجا میدونست من قرصو بدون اب میخورم؟ازترس اخمش لیوان ابو سریع خوردم و اونم سرخوش از به کرسی نشوندن حرفش نیششو تا بناگوش باز

کرد.. بهش یه چشم غره توپ رفتم که صدا خندش بلندشد.. خودمم خندم گرفته بود..باخنده گفتم
_بیابرو بخواب دیوونه..
_ چاکر شما.. چشم هرچی شما بگی..
از پله ها رفت بالا..منم پشتش رفتم که اگه چیزی خواست براش بیارم..در اتاقو باز کرد و خودشو پرت کرد روتخت..
_ اخیشششش... هیچ جاتخت خواب نمیشه.. اخ اگه بدونی چقدخستم...

بعد قشنگ دراز کشید تو تخت.. لبخند زدم و رفتم سمتش پتو رو روش مرتب کردم و گفتم
_ بخواب خستگیت در بره.. منم تا مامان بیاد یه چیز برای شام درست میکنم..
بعداومدم برم بیرون که مچ دستمو کشیدو پرت شدم روش..
_ مگه من تنها خوابم میبره؟
چشام قد توپ تنیس شد. ینی چی که مگه من تنهاخوابم میبره؟اخمم رفت توهم
_ چی میگی..مگه بچه ای؟ ینی چی تنهاخوابم نمیبره؟ولم کن ببینم..الان بابام میاد زشته..اه ...اینجوری منو نگیر خفه شدم
_ همین که گفتم.. من تنها خوابم نمیبره
_ بسم الله..خوب بمن چه.. دیوونه شدی؟ ولم کن زشته اه..
_ انقد وول نخور بچه..
بعد بی توجه به حرص خوردن من؛ به پهلو چرخوندتم و دستاشو دور کمرم پیچید.دیگه صدام دراومد.
_ واااااااااای.. بابا نمیخوام بخوابم.. ولم کن.. زور نیست که.. بابام میاد ابروم میره ولم کن..
صداش از خواب دورگه شده بود..
_ غزاله تورو جون عزیزت بخواب بزار منم بخوابم.. نمیخورمت که.باباتم از طرف شرکت رفته ماموریت. مامانتم امشب شام خونه ی عموعه..منم بهشون گفتم شام تورومیبرم اونجا..حالا

بخواب انقد اذیت نکن..
_ خوااابممم نمیااااد..توچرا اذیت میکنی بزار برم.خودت بخواب دیگه. بابا نمیخواااام
پوفی کشید و بلند شدو یه دستشو زد زیر چونش.. چشاش ازخواب خمار شده بود..
_ نمیخوابی دیگه؟
_ نچ خوابم نمیاد
با یه لبخند پلید زل زد بهم
_ من اگه جات بودم خودم میخوابیدم..
_ نه. نمیخوام.. ولم کن برم
_ باشه خودت خواستی..
تا به خودم بیام مثه زنجیر پیچید دورم و کاملا قفلم کرد
به هیچ طریقی نمیتونستم حرکت کنم..بعد حرکت انگشتاشو بین موهام حس کردم..بیشور دست گزاشته بود رو نقطه ضعفم..انقدم ماهرانه انگشتاش حرکت میکرد انگار یه عمره اینکارو میکنه..

صدام کشیده شده بود
_نک___ن نمیخواممم بخوابمم
ریز ریزمیخندیدوباخنده گفت
_ فعلا که داری میخوابی
_ ن__میخ__وام..
بعدش چشام افتاد رو هم..
.....
بارمان..
با لبخند دستمو از بین موهاش اوردم بیرون..زل زدم بهش.. اگه میدونستی چقد دلتنگتم اینطوری منو از خودت محروم نمیکردی.. خم شدم روش و پیشونیشو بوسیدم..چقد ضعیف شده بود..فکر

نمیکردم انقد تو بدست اوردن دلش موفق بوده باشم..لباسی که برام اورده بودبوی تنشو میداد.. ینی لباسمو پوشیده.. با بدجنسی تمام لبخند زدم.. اینطور بودنش ینی تموم..ینی بدون من

نمیتونه..بالاخره منم رنگ خوشی وارامشو میدیدم عزیزدلم چقدتوخواب معصوم میشد.اروم نازش کردم..مثه یه عروسک بلوری بود..موهای لختشو از رو صورتش کنار زدم..احساس میکردم

انقد ظریفه که هر لحظه امکان داره تو دستام بشکنه..من این دختروباتموم سادگیاش دوست داشتم.بچگیاشو دوس داشتم..زل زدم ب پنجره. ..خدایا خودتم شاهدی که چقد تو دنیات عذاب

کشیدم..چقد درد و تحمل کردم.. چقد تحقیرشدم چقد توهین شنیدم..چقد مثه یه تیکه اشغال پسم زدن...میگن که مهربونی..یه بارم بامن مهربون باش..بزار این دختر مال من باشه..بزار زندگیم

رنگ شادیوببینه..جزاین چیزی ازت نمیخوام..سرشو گزاشتم رو سینم.. همونجور که تو بغلم بود نفهمیدم کی خوابم برد..
.....
***غزاله.. ***
تو یه جای تنگ گیر کرده بودم نفسم بالا نمیومد..اروم چشامو باز کردم که دیدم بعععلله..اقا باز حرفشو به کرسی نشوند..جدا ازحرص خوردنای امروزم ته دلم

راضی بودم از کنارش بودن دلم

برای بغلش تنگ شده بود.. نگاه یه ساعت کردم هفت شب بود.. دیگه باید پامیشد بریم خونه ی خاله..به صورتش نگاه کردم..وای باورم نمیشد برگشته..همه ی زندگی من برگشته. دلم محکم

خودشو به در و دیوار میزد.. دلم میخواست ببوسمش.. وای غزاله اگه بیدار شه چی؟تو دلمو خالی نکن بیدار نمیشه..فقط یه بوس کوچولوباشه فقط زود باش.. بیدار شه بی ابرو میشی..سریع

تر..اروم خودمو کشیدم بالا.. خم شدم رو صورتش.. چشامو بستمو لبامو گزاشتم رو لپش.. اروم لپشو بوسیدم.. وقتی چشامو بازکردم تا پاشم ...قلبم اومد تو حلقم .. اقا با نیش باز زل زده بود

تو صورتم..مثه لبو سرخ شدم..سریع نشستم سرجام ..به من من افتادم.. خیلی شرایط بدی بود به معنای واقعی ضایع شده بودم
_ اوممم.. من... چیزه... ینی.. اخه.. میدونی..اصلا..اوممم خوب من میرم حاضر شم..
خواستم بپرم در برم که سریع کمرمو گرفتو خودشو چرخوند روم خیمه زد..موهای لخت مشکیش ریخت رو صورتش.. دلم از شدت استرس میخواست از قلبم بزنه بیرون..برق چشاش به

حدی بود که ازش ترسیدم.. از اونهمه شیطنت ترسیدم..صدای اروم زمزمه شو زیر گوشم شنیدم..
_ نمیخوای جواب بوستو بگیری؟؟
گیج نگاش کردم.. تا بخودم بیام یهو لبام سوخت..اروم لبامو میبوسید..شوکه شده بودم چشام زده بود بیرون.. دوباره تنم سست و کرخت شده بود.. ترسیده بودم.. کاشکی ولم کنه.. بی جون

دستامو گزاشتم رو سینش ولی نای هل دادنشو نداشتم.. دیگه داشتم نفس کم میاوردم که یه بوس کوچیک رولبم زدو کنار کشید..ب نفس زدن افتادم.. ضربان قلبم رفت بالا.. انقد ترسیده بودم که

دوباره نمیتونستم از جام بلندشم..بغض کردم.. اینطوری نمیخواستم.. نمیخواستم اینجوری انقد بهم دست بزنه میترسیدم..تنم یهو شروع ب لرزیدن کرد همش لحظه

های تجاوز شیدا تو سرم

چرخ میخوردبااینکه کنار بارمان احساس امنیت میکردم ولی اینموقع ها ازش میترسیدم.. صدای نگرانشو شنیدم
_ غزاله..عزیزم.. چت شد خوبی؟
نشست سر جاشو بغلم کرد.. اروم مثه گهواره تکونم میداد
_ هیشش.. اروم باش.. چیزی نیس..باشه؟ چیزی نیست..
کم کم اروم شدم..خاطره ی شیدا کنار رفت و به زمان حال برپشتم.. بهترکه شدم باخجالت از بغلش اومدم بیرون.
_ خوبی؟
اروم سرمو تکون دادم بادستش چونمو اورد بالا
_ میفهمم میترسی.. فکر نکن متوجه نمیشم.. یا فکر نکن برام مهم نیست.. چرا.. اتفاقا برام مهمه.. من حالتو خوب میکنم.. میدونم سخته برات. ولی کم کم عادت میکنی.. کم کم خوب

میشی..تو برام خیلی مهمی..میخوام خوب شی.. و مطمعنم که زود خوب میشی
با بغض سرمو تکون دادم اروم گفتم
_ پاشو اماده شو بریم. دیر میشه مامانم نگران میشه. دلمم برا خاله تنگ شده
لبخند زد
_ باشه عزیزم.. توام پاشو یه اب به دست و صورتت بزن .
باشه ای گفتمو با پاهاییکه انگار تازه روح بهشون برگشت به سمت دستشویی رفتم .. صورتمو شستم و لباس پوشیدم..اماده که شدم رفتم پایینندیدم منتظرمه.. لبخند زد
_بریم؟
_ اوهوم بریم..
ماشینو از پارک دراورد سوار شدمو سمت خونه خاله حرکت کردیم..قبل رسیدن به خونه خاله جلوی یه بستنی فروشی وایساد..
_بستنی میخوری؟
چشام رو ظرف لواشکا چرخ خورد با حالت بچگونه گفتم
_ بابایی من ازونا موخام..
بعد براش یه چشمک زدم خندید ..
_ جون به جونت کنن عشق لواشکی.. بشین تا بخرمو بیام
وقتی رفت چشمم خورد به چند تا مغازه جلوتر..گل فروشی...خیلی وقت بود که به خاله سر نزدم دلم نمیخواست بعد اینهمه مدت دست خالی برم.تا بارمان برگرده پیاده شدم رفتم سمت گل

فروشی.. یکم فاصله ی مغازه تاماشین زیاد شد..وقتی گلارو گرفتم بالبخند از مغازه زدم بیرون..یهوکنار پیاده رو یه ماشین جلو پام زد رو ترمز..یه اقا و یه خانوم توماشین بودن
_ ببخشید خانوم.
بالبخند رفتم سمتشون
_ جانم.. بفرمایید..
_ ببخشید این ادرسو میدونید کجاست؟
رفتم جلو تر که ادرسو ببینم که یهو صدای داد بارمانو شنیدم
_ غزززززاااااااااللللههههه
تا بفهمم چیشده یهو یکی منو کشید تو ماشین و یه دستمال گزاشتن جلوی دهنم ودیگه هیچی نفهمیدم..
.....

****بارمان..****
لواشکارو که خریدم از مغازه اومدم بیرون.. باتعجب به ماشین خالی نگاه کردم..پس غزاله کو..؟؟یکم اینور و اونورو نگاه کردم یهو دیدمش که سمت یه ماشین رفت..وقتی چشمم به راننده

پشت ماشین افتاد دلم هری ریخت پایین ..خسرو بود..مگه میشد نشناسمش؟دست راست طوفان..داد زدم..
_ غزززززاااااااااااللللههه
اما دیرشده بود.. کشیدنش تو ماشینو حرکت کردن..بسته ی لواشکو انداختم زمین و دوییدم دنبالشون..اما سرعتشون بیشتر از این حرفا بود.. گمشون کردم..سریع ماشینو روشن کردمو رفتم

ستاد.. لعنت بمنو بی فکریام.. لعنت..ترسیده بودم.. واقعا ترسیده بودم.. طوفان ادمی نبود که به این راحتی کوتاه بیاد.. فقط دعا میکردم و از خدا میخواستم تا سالم پیداش کنم..نمیدونم اون

محافظا چه غلطی میکردن.بایه اعصاب داغون و صورت برزخی باشدت دراتاق محمدوباز کردم...توجلسه بود.اعضای جلسه باتعجب نگاهم کردن..مهرداد و سهیل و علی هم بودن..محمد

اومد سمتم
_ چی شده قربان؟

عصبی داد زدم
_ چیشده؟؟ تازه میپرسی چیشده؟؟اون محافظای مفت خورت چه غلطی میکردن؟این بود اون خیالت جمعایی که میگفتی؟ این بود؟
احساس میکردم الاناس که قلبم از حرص منفجر بشه..علی سریع یه لیوان اب برام اورد
_ بیا بخور رییس..
مهردادم رو به بقیه گفت
_ جلسه امروز و میزاریم یه روز دیگه.. لطفا تنهامون بزارید..
بقیه هم در حالی که تعجب تو صورتشون موج میزد از در زدن بیرون....
سهیل- چیشده بارمان؟
بیحال نشستم رو صندلی دستمو گرفتم به سرم و نالیدم
_جلوی چشمم خسرو؛؛غزاله رو دزدید..چه غلطی بکنم من؟چه کنم حالا؟ میدونید که طوفان چقد کینه ایه..یه مریض روانی.. دارم دیوونه میشم..
علی- وای.. پس محافظا کجا بودن؟
دوباره خونم به جوش اومد
_ بخدا زندگیو براشون زهر میکنم.. مفت خورای بدبخت معلوم نیس چه غلطی میکردن.. دماراز روزگارشون درمیارم..فقط دعا کنن غزاله طوریش نشه..فقط دعا کنن طوریش نشه..
صدام تحلیل میرفت..دست مهرداد نشست رو شونم
_ خدا بزرگه.. پیداش میکنیم داداش
به حالت زاری نالیدم
_ چطوری اخه؟ چطوری؟ پیدا نشه چی؟ یادتون نیس جلوی چشمام ریحانه رو زنده زنده خوراک سگا کرد؟ یادتون رفته حسینو زنده زنده اتیش زد؟اخ سر غزاله چی میاد مهرداد؟ بخدا

اینبار میمیرم..اینبار دیگه طاقت نمیارم..
محمد- خودم میگردم دنبالش شرمندتم .. ولی اون بالایی شاهده من همه ی تلاشمو کردم..من نمیخواستم اینجوری شه..
میدونستم.. بهترین دوست من بدمو نمیخواست..از رفتارم شرمنده شدم.. رفتم سمتش.. دستمو گزاشتم رو شونش..
_ تومرد تر از این حرفایی.. منو ببخش بابت تندیام.. نگرانشم حالم خوب نیس حلال کن داداش..
منو کشید بغلش
_ میفهمم.. همین الان میریم پیگیری میکنیم.. خدا بزرگه.. انشالا چیزیش نمیشه..دعا کن براش.

هیچی نمیدونستم فقط اینو میدونستم که اگه طوریش بشه اگه خدایی نکرده از دستش بدم منم پشتش میمیرم..این زندگیو دیگه بدون غزاله نمیخواستم..
.....
غزاله
بادرد عجیبی که توسرم پیچید چشامو باز کردم.. بوی نم همه جا پیچیده بود.. چند لحظه گیج نگاه به دور و برم کردم..اینجا کجا بود دیگه؟یه تیکه موکت کثیف و یه تخت داغون که روش

بودم تو یه اتاق ٦ متری.. وضعیت اتاق خیلی داغون بود.. نمیدونستم کجام..حتی یه پنجره هم نداشت که ازون بیرونو نگاه کنم..از روتخت اومدم پایین رفتم سمت در..هرکار کردم باز

نشد..محکم کوبیدم بهش..
_ کسی اونجا نیسسسس؟اینجا کجاست؟ شماها کی هستین؟ درو بازکنید..باز کنید..
همینجور میکوبیدم به در که یهو در باز شدو یه غول بیابونی اومد تو..هیکلش چهارتای من میشد و و گوشه ی صورتش یه رد شبیه چاقو کشیده شده بود
_ چته اینجارو گزاشتی روسرت؟ بتمرگ سرجات
ینی روسرم جای دوتاشاخ کم بود.. دزدیده بودنم بعد طلبکارم هستن..
_ ینی چی اقا؟ اینجا کجاست؟شماکی هستی!؟ اصلامن اینجا چیکارمیکنم؟
_ زیادی زر میزنی.. دهنتو میبندی یا ببندم؟
اخمام رفت توهم..
_ حرف دهنتو بفهم غول بیابونی.. سوال پرسیدم جواب میخوام..مثه ادم نمیتونی جواب بدی؟
یهو یه طرف صورتم سوخت
_ اینو زدم که حواست باشه گنده تر از دهنت حرف نزنی حالا بتمرگ سرجات تا رییس بیاد..حیف گفته کاری به کارت نداشته باشیم وگرنه بلد بودم چجوری اون زبون درازتو قیچیش

کنم..
بعد درو کوبید بهمو رفت بیرون..گونم میسوخت. دستت بشکنه الهی فکر کنم جای انگشتاش موند رو صورتم..تا شب تواتاق داشتم فکر میکردم..اینجاکجاست؟؟اینا کین؟؟بارمان الان چیکار

میکنه؟وای مامانم تا الان از نگرانی دق کرده..بابام.. بابای بیچارم..بیشترازاینکه نگران خودم باشم نگران اونا بودم..

نمیدونم ساعت چند شب بود که در اتاق که نه.. سلولم باز شد..چراغ جلوی دروکه روشن کردن چشام سوخت.از بس تو تاریکی بودم چشام عادت به نور نداشت.. هیچی نمیدیدم چون ادماش

پشت نور بودن..فقط چهارتا سایه مشخص بود که از بینشون انگار یکی زن بود..بعد یه صدااومد..
_ سلام خانوم کوچولو.. به خونه ی طوفان خوش اومدی..
بعد خودش به شکل ترسناکی خندید..اومد سمتم.. تونستم صورتشو ببینم..یه مرد تقریبا ٤٥ ساله.. موهای مشکی که رو به جو گندمی میرفت چشای سبزخیلی تیره ی گربه ای؛دماغ معمولی و

لبای نازک..قیافش چندان جالب نبود..اومد سمتم و خم شد.. انگشتو نواز وار کشید رو صورتم
_ نچ نچ.. همین اول که پنجول کشیدی گربه کوچولو.. ببین چیکار کردی با صورتت.
دستشو پس زدم که باعث شد دوباره همونطوری بخنده. از خنده هاش میترسیدم .. انگار مثه یه بیمار روانی میخندید..
_ خوب اشکال نداره.. یاد میگیری کم کم که چطور با من رفتار کنی ولی قبلش میخوام دو نفرو بهت نشون بدم که مطمعنم از دیدنشون خوشحال میشی..
بعد به سمت سایه اشاره زد..اون زن و مرد اومدن جلوهرچی نزدیک تر میشدن چشام گرد تر میشد..فرهاد؟؟؟رزیتا؟؟؟؟اونا اینجا چیکار میکردن؟رزیتا با یه پوزخند اومد سمتم خم شد

جلومو گفت
_ چطوری هرزه کوچولو؟بالاخره افتادی تو دستام مطمعن باش تا کاری نکردم که ارزوی مرگ کنی از دستم خلاص نمیشی..
یهو طوفان دستشو پیچید دور کمر رزیتا و به صورت حال بهم زنی لباشو گزاشت رو لباشو میبوسیدش..بعد که ازون حالت در اومد
گفت
_ اینطوری نگو عشقم.. ما برای این گربه کوچولو برنامه داریم.. نمیخوایم که بترسه.
بعد بلند زد زیر خنده..فرهاد ساکت نگام میکرد
_ اینجا کجاست؟ من اینجا چیکارمیکنم؟ شماکی هستید؟برای چی منو دزدید؟
عجله نکن خانوم کوچولو.حالا حالا باهات کار داریم.. اون جوجه پلیس بدحالمو گرفت منم بلدم چجوری باهاش تا کنم.. سر اون ریحانه و حسین متوجه نشد که نباید با من دربیوفته ولی..
دستشو کشید به لبام و باهوس زل زد بهم.. از نگاهش تنم مور مور شد..

_ سر تو میفهمه که نباید منو دست کم بگیره. تو برگه آسه منی..
جوجه پلیس؟حسین؟ریحانه؟اینا کین؟ منظورش چیه؟گیج شده بودمو نمیفهمیدم چخبره.
_ بزارید من برم..
_ هستی حالا خانومی.. گربه کوچولو باهات کار دارم..
بعد به فرهاد اشاره زداونم سرشو تکون دادو اومد سمتم.. نمیفهمیدم چخبره..فقط تو یه حرکت هولم داد رو تخت..پرت شدم. تا بخودم بیام وحشیانه با یه حرکت لباس تنم و پاره کرد و افتاد به

جون لبام..میدیدم که رزیتا داره فیلم میگیره.. طوفان میخنده و من داشتم جون میدادم..لبام گردنم درد میکرد.. وحشیانه گازم میگرفت و من مثه یه تیکه چوب رو تخت افتاده بودم .. لال بی

حرکت سست و کرخت تکون نمیخوردم.خودمو مرده دیدم.. فکر میکردم الان همه چی تموم میشه و تمام دنیای دخترونم به کثافت کشیده میشه اما فرهاد فقط میبوسید و لباس پاره میکرد.. دیگه

نتونستم اون فشار استرسو تحمل کنم بیهوش شدمو از حال رفتم..
.....
تمام تنم درد میکرد.. رو تخت افتاده بودم با همون لباسای پاره .. فقط میخواستم مطمعن شم که هنوز پاکم نگاه به شلوارم کردم...با بغض خدارو شکر گفتم.. هنوز پام بود..هنوز اون یه ذره

ابرو برام مونده بود.. نمیفهمیدم دارم تقاص چیو پس میدم..نمیفهمیدم.. فقط میدونستم اگه دنیای دخترونمو ازم بگیرن.. من میمیرم..چند روز اینجا بودم؟یه روز؟دوروز؟یه هفته؟چند

روزه؟؟؟چرا نمیان دنبالم؟چرا کسی سراغمو نمیگیره.. دوباره در سلولم باز شد.. بازم طوفان..بازم فرهاد. حالم ازشون بهم میخوردبا نفرت زل زدم بهش
_ اوه اوه..کوچولو توپت پره هاا..مگه با فرهاد خوش نگذشت بهت؟البته تو شدت هیجان بیهوش شدی وگرنه کار به جاهای خوب میکشید.. اوممم عیب نداره وقت زیاده...
با انزجار ازش رو برگردوندم و تف پرت کردم جلو پاش
_ حالم ازت بهم میخوره
خندید ترسناک خندید..
_ ولی من عاشقتم گربه کوچولو.. تو یه سرگرمی تازه ای برام

. به فرهاد نگاه کردم با پوزخند زل زده بود بهم
_ برید به جهنم..
اخماش رفت توهم
_ مطمعن باش قبلش تورو میفرستم عزیزم..بهتره مواظبه حرف زدنت باشی.. من طوفانم. یهو دیدی که نابودت کردم . جلوی من فقط میگی چشم..
پوزخند زدم
_به همین خیال باش..
دوباره صورتم سوخت.. و دستاییکه دور موهام پیچیده شد.. دلم میخواست از درد زجه بزنم ولی صدام در نمیومد.. صورتشو به گوشم نزدیک کردو با دندونای کلید شده گفت
_ رو اعصاب من نرو بچه.. بد میبینی..
بعد پرتم کرد سمت تخت..کمرم به گوشه تخت گرفت و از درد بی حال شدم.. پریودم بودم دیگه درده بدتر شد.. لبامو گاز گرفتم.. یه لحظه نفسم بالا نیومد.. اون با فرهاد رفت بیرونو من تو

همون حال موندم..خیلی حس بدی بود..چرا کسی سراغمو نمیگرفت؟ بغض کردم.. دیگه همراه همیشگیم بودچقد تنها بودم...
***دلم میخواهد...یک نفرمحکم بزند زیرگوشمٌ..دلیلش مهم نیست...فقط بشکند این بغض لعنتی. ***.
.....
بارمان
کلافه ازین سمت اتاق به اون سمت اتاق میرفتم..داغون بودم..هشت روز بود که ازش خبری نداشتم .. به هر دری میزدم بسته بود.. دوروزه که پدرشم گم شده. حدسم اینه اونم دزدیدن..

دیگه عقلم ب جایی قد نمیداد از شدت نگرانی نمیتونستم فکر کنم.. امروز خیلی بارون میبارید و تمام سیستمامون مختل شده بود.. یکی به در زد با بی حوصلگی گفتم
_ بیا تو..
مهتا اومد تو احترام نظامی گزاشت...
_ چخبر..؟
_ رییس این پاکتو برای شما فرستادن..
_ ممنون بزارش رو میز.. گزاشتش رو میزو بعد احترام گزاشت و از در زد بیرون ..
رفتم سمت پاکت..هیچی توش نبود جز یه cd و یه تیکه کاغذ..کاغذو بازش کردمم نوشته بود

_ اقا پلیسه.. این فیلمو خوب نگاه کن.. البته اگه من جات بودم تنها نگاش میکردم..
سریع دستگاهو روشن کردمو cd و گزاشتم تو دستگاه.. وقتی فیلم شروع ب پخش شدن کرد روح تنم رفت. مثه مرده ها زل زدم بهش..این واقعا غزاله بود که اونجور بی جون زیر

دستای فرهاد بود؟باور نمیکردم.. دوباره و دوباره زدم فیلمو.. احساس میکردم کمرم خم شده ..محمد اومد تو اتاق..وقتی منو خیره به مانیتور ابی دید با وحشت اومد سمتم..
_ بارمان.. بارمان خوبی..
چت شده.. بعد دادزد
_ مهردادددد... علی بدویین
مهرداد با سرعت اومد.. علی هم پشتش..یه لیوان اب دادن دستم . خوردم ولی هیچی نفهمیدم..
_ چیشده بارمان
با دست لرزون فیلمو دوباره براشون گزاشتم ..ساکت زل زدن ب مانیتور..علی اروم گفت
_پیداش میکنیم ..
به اینهمه امیدش پوزخند زدم..سوییچو برداشتمو زدم بیرون..سوار ماشین شدم.. صدای محمدو میشنیدم که با داد صدام میزد ولی اعتنا نکردم..با ۱۵۰ تا سرعت تو جاده ی بارونی

میروندم.. نمیدونم کی رسیدم نوک کوه..از ماشین اومدم پایین.. انقد بارون شدید بود که در عرض ده ثانیه تمام لباسام خیس شد.. با پاهای لرزون رفتم لب پرتگاه..زانو زدم..
_ خدااااااااااااااااااااااااااااااااااا
خُــــــــــــــــــــــــدایاااااااااااااااا
میبینی مَنو؟؟؟
اینجام، روی زَمینتْ،زانو زَدَم،
شِکَستَم،زجه زَدَم
خُدایااااا کَم آوردم....
خدایا ااااااینِ من،اینِ تو....
اینَم دستای خالِیم...
مُنتظر چی هَستی؟
مِیخوای چی رو ببینی؟
بیِشتر از اینِ چی رو میخوای ببینی؟؟
بسم نیست؟؟؟ با تواااام بس نیسسسسست؟؟

خدایا با هیچ کَس کاری نَدارم،نمیخوام چیزی بشنوم
فقط یک کلام،
خدایا تا کی؟؟؟،
آزمایشت برا ظَرفِیتْ منِ خیلی زیاد بود...
بی انصاف زیاد بود..
نمیکشم خداااااااااا
بسه..
ناله زدم .. زار زدم.. خسته شده بودم..واسه من دیگه زیاد بود. جسمم روحم قلبم نمیکشید...۱۲ سال عذاب بس بود برام.... بس بود....خدایا اگه بهم راهو نشون ندی به بزرگیت قسم

دیگه قیدتو میزنم..داغونم خدا.. نجاتم بده..غزاله رو نجات بده..بهم برشگردون بی انصاف...مثه بچه هابه هق هق افتاده بودم...
تو اوج ناامیدیم انگار خدا صدامو شنید..گوشیم زنگ خورد..ناشناس بود با تردید جواب دادم..
_ الو
_ سلام اقا پلیسه
شناختمش..مگه میشد طوفانو نشناخت.. کسی که اونطوری اتیشم زد..
_ لعنت بهت.. غزاله کجاست؟بخدا بلایی سرش بیاد زندت نمیزارم
خندید.. بلنددد
_ میبینم که فیلمه دستت رسید..خوب کارگردانی کردم ؟؟نظرت چیه؟
با حرص گفتم
_خفه شو..
_ مواظبه حرف زدنت باش.. یادت باشه تو الان تمام زندگیت تو دستای منه..با یه اشاره میتونم نابودش کنم.. امروز یه ماشین مشکی راس ساعت ۲ میاد دنبالت.. اگه میخوای عشقتو سالم

ببینی بدون اینکه ب دوستای وفادارت خبر بدی سوارش میشی.تاکید میکنم.. اگه بفهمم قشون کشی کردی جنازه ی غزاله رو دستت میرسونم..
_ باید باهاش حرف بزنم
خندید
_ نمیشه.. نگران نباش سالمه اما یکم زبونش درازه که به موقش کوتاهش میکنم..فراموش نکن.. راس ساعت ۲
_غزا....

صدای بوق ممتد نشون میداد که قطع کرده..به ساعت نگاه کردم ده بودسریع سوارماشین شدمو سمت ستاد روندم..محمد که منو دید دویید سمتم سریع یه خلاصه از ماجرا رو براش گفتمو

اونم رفت تا وسایل لازمو اماده کنه..رفتم تو اتاق اماده شم. مهرداد با سرنگ ردیاب وارد شد..
_ اماده ای؟
_ اره فقط عجله کن
بین انگشتمو باز کردو تو یه حرکت سرنگو بین انگشتم خالی کرد..
_بارمان اگه یه ذره خیس بشه فعال میشه
سرمو به علامت فهمیدم تکون دادم.. یه زنجیر که تواونم ردیاب بود انداختم گردنم ..بیشتر ازین نباید ریسک میکردم.. جون غزاله ب خطر میوفتاد.. ب ساعت نگاه کردم...وقتش بود.. با

قدمای محکم از در زدم بیرون..ماشین مشکی اون سمت خیابون پارک بود..وقتی داشتم سمتش میرفتم حضور یه نفرو پشتم حس کردم
_ بی سرو صدا سوار شو
سرمو تکون دادمو سوار شدم قبل حرکت یه دستمالو اورد سمت بینیم
_ نمیخوام بیهوش باشم
_دستور رییسه
_ زنگ بزن بهش.. چشامو ببند ولی بیهوش نه..
به راننده نگاه کرد. اونم سرشو تکون داد.. گوشیو برداشتو تماس گرفت ..بعد ازینکه قطع کرد یه تیکه پارچه بست به چشام و ماشین راه افتادحدود دوساعت توی راه بودیم..نمیدونم سمت

کدوم جهنم دره ای میرفت..کم کم اعصابم داشت خورد میشد که یهو وایساد..دوتا بوق زد صدای باز شدن در اومد..بعد حرکت ماشین و رو سنگ ریزه ها حس میکردم.. دل تو دلم

نبودببینمش.نمیدو نستم تو چه وضعیتیه.. وقتی ماشین ایستاد یکی ازون دونفر پیادم کردو به سمت جلو هلم داد..با چشای بسته راه رفتن سخت بود..امابرای منی که اونهمه تعلیمای سخت دیده

بودم یه کار عادی به حساب میومد..وقتی وارد شدم احساس میکردم تو یه فضای خیلی بزرگ قرار گرفتم.. یهو یکی محکم کوبید پشت زانوم که رو زمین زانو زدم.. از

حرص رو به انفجار

بودم ولی الان همه چی دست این اشغالا بود و من کاری از دستم برنمیومد..مجبور بودم سکوت کنم تا ب وقتش حسابشونو برسم.. اولویت اولم سلامتی غزاله بود.. دوتا مرد پشتم وایستاده

بودن..عطر تند طوفان تو هوا پیچید..حضورشو حس میکردم..
_ سلام بر اقا پلیس خرابکار خودمون... خوش اومدی
بعد بشکنی تو هوا زد.. با اینکارش یکی ازون دونفردستمال دور چشممو باز کرد اولش نور چشامو اذیت میکرد ولی بعدش کم کم عادی شد و تونستم یه بار دیگه قیافه ی منفور ترین ادم

زندگیمو ببینم.. رزیتا تو بغلش بود.. من چقد حالم ازین دختره هرزه بهم میخورد..با انزجار زل زدم تو چشاش که بهم پوزخند زد.
_ غزاله کجاست.؟
خندید..مثه همیشه.. همونطور باهمون حالت روانی..
_ عجله نکن میبینیش.. البته یکم تغییر کرده ولی میشناسیش..
ته دلم خالی شد.. نمیتونستم پیش بینی کنم باهاش چیکار کرده..
_ تو منو میخواستی.. که الان اینجام.. بزار اون بره.. اون تو هیچکدوم ازین ماجرا نبوده..
دستشو به حالت فکر کردن گزاشت زیر چونشو گفت
_ اووممم حق باتوعه.. ولی حالا که یه سرگرمی تازه پیدا کردم نمیخوام از دستش بدم. نمیخواستم اذیتش کنم ولی زبون تندش کار دستش داد.. براش برنامه دارم..
دورم چرخید..
_ بهت نمیاد انقد خوش سلیقه باشی اقا پلیسه.. خوب تیکه ایه ..
انگشت شصت و اشارشو بهم حلقه کرد که ینی عالیه.. و بعد چشمک زدو به حالت کریهی خندید..از درون ترسیده بودم.. رفتارش نگرانم میکرد.. نگران اینکه باهاش چیکار کرده..
_ براتون برنامه دارم..باید تقاص تمام خرابکاریاتو بدی..
خندید..بلند و ترسناک..و بعد یهو حالتش عوض شدو سفیدی چشاش رو به قرمزی رفت..
_ کاری میکنم که هرلحظه احساس مرگ کنی..
تو این لحظه هیچکدوم ازین تهدیدا برام مهم نبود. فقط میخواستم ببینم سالمه یانه..کلافه از تهدیدای تو خالیش زل زدم بهش..نمیدونم تو نگاهم چی دید که به یکی از نگهبانا

اشاره زد..اون از یه

در کثیف رفت تو.. بیخیال شدمو دوباره نگاهمو انداختم توچشای سبزش.. تو نگاش یه چیزی بود. انگار از ازار دادن بقیه لذت میبرد.. وقتی جلوش التماس کنی و درد بکشی لذت میبرد.. یه

جور سادیسم شدید..از نوع وحشتناکش.. همونجور داشتم نگاهش میکردم که یه نفرو از همون اتاق پرت کردن تو سالن..صورتش به کف خورده بود.. سرشو که بلندکرد احساس کردم یه کوه

و از رو شونم برداشتن به هیچی فکر نمیکردم جز اینکه سالمه.. اروم صداش زدم
_ غزاله...
نگاهش غم داشت لب زد
_بالاخره اومدی؟
غم عالم نشست تو دلم..خواست بیاد سمتم که نگهبان کناریش جوری هلش داد که باشکم افتاد روی ستون تزیینی نصفه کارشده ی وسط سالن.. با وحشت دوییدم سمتش.. دوتا نگهبان اومدن

جلومو بگیرن که با دوتاحرکت پرتشون کردم یه سمت ..دوباره خواستن بیان که با اشاره دست طوفان وایسادن سرجاشون ..از درد تو خودش جمع شده بود..وقتی نشستم کنارش سرشو اورد

بالا و نگام کرد.بادرد..با غم..دلم اتیش گرفت از مظلومیتش..وقتی بلندش کردم چشام از تعجب بیرون زد..جاییکه نشسته بود پر خون بود و تمام شلوارشم خونی شده بود..با وحشت صداش

زدم..
_ غزااله....
بی جون نگام کرد..به سختی گفت
_ منو.. ازینجا.. ببر..
سرشو گرفتم تو بغلم.
_ میبرمت عزیزم.. میبرمت..
با عصبانیت رو به طوفان داد زدم
_ باهاش چیکارکردی عوضی؟
قهقه زد.. واقعا ب این باور رسیدم که طوفان روانی بود..

_کاری باهاش نکردیم..فقط خسرو و دوستاش از شکمش جای کیسه بکس استفاده کردن.. حیف صورتش بود که خط خطی بشه.. اها.. جا سیگاریمونم تموم شد دیگه ب بچه ها زحمت

ندادم..گفتم رو کف دستای خوشگلش سیگارا شونو خاموش کنن..
و بعد دوباره خندید..با یه لحن ترسناکی ادامه داد
_ اهوی کوچولوی خوشگلت فکر نکنم بتونه دیگه مامان بشه...اخه میدونی؟؟شدت ضربه ها یکم زیاد بود فکر کنم سه چهار باری خون ریزی داشته.. پوستش کلفته هاااا؛ موندم چطوری

دووم اورده..
وحشت زده به غزاله نگاه کردم..چیکارکردن باهاش.. چیکار کردن؟کف دستاشو باز کردم.. دلم ریش شد.. تمامش با سیگار سوخته بودو بعضی زخماش چرک کرده بود..اروم کف دستاشو

بوسیدم..یهو صدای دست زدن اومد
_ وای چقد عاشق.. واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم..ولی دیگه بسه ..این عاشقونه هاتونو بزارید برا وقتی که تنها شدین.. امشب میزارم راحت بخوابید.. اخه....
بدجنس زل زد به غزاله ...نگاه رزیتا هم پر از نفرت بود..
_ اخه فردا یه نمایش بزرگ داریم.. غزاله باید بتونه از پسش بربیاد...
نگاهش رو غزاله ترسناک بودنمیدونم چه فکری تو سرش بود ولی نمیزاشتم غزاله رو هم مثه ریحانه و حسین نابود کنه..بااشاره ای که زد دوتا نگهباناش اومدن سمتم..یکیشون رفت سمت

غزاله.. مارو به سمت همون اتاق ته راهرو بردن...درش که باز شد پرتم کردن تو اتاق و پشتم غزاله پرتاب شد.. سریع خودمو کشوندم زیرش که دوباره محکم به زمین نخوره..دروبستن و

رفتن.. نگام چرخید به اتاق کوچیک و کثیفی که معلوم نبود تا کی توش زندانی هستیم..با صدای ناله هاش به خودم اومدم..سرشو گزاشتم رو پام..
_ خوبی عزیزم؟ چیکار کردن باهات؟؟ فدات بشم بگو بهم بگو چیکارت کردن؟؟
همش نگرام بودم.. نکنه اون کثافتا با گل پاک من...نه..نه...فکرشم منو ب جنون میکشوند..دستش رو شکمش بود..خدا میدونست چه دردیو تحمل کرده ...بغلش کردمو گزاشتمش رو تخت..

لباساش پاره شده بود لباسشوزدم بالا.. بغض کردم..مثه یه بچه بغض کردم.. یه جای سالم تو تنش نبود.. فقط با صورتش کاری نداشتن..شالشو که یه گوشه افتاده بود برداشتم و دور شکمش

پیچیدم.. گرما باعث میشد کمتر درد بکشه.. صدای ارومشو شنیدم..
_ بار..مان
_ جانم عزیزم ...جان بارمان؟
_ از..ینجا بریم.. اینجا..پر از ادمای..روانیه..ازشون.. میترسم
دلم لرزید.. مثه یه بچه ی بی پناه شده بود.. اروم نوازشش کردم..
_ میریم عزیزم.. بخدا میبرمت قول میدم.. اروم بخواب..بخواب یکم بهتر بشی..
از کنارش پاشدم که جاش راحت باشه ولی سریع دستمو گرفت
_ تورو..خدا نرو.. من.. نمیخوام..بااینا..تنها شم
خسته نشستم سرجام..بایه دستم دستشو گرفتمو دست دیگمو زدم به سرم..درمونده شده بودم اروم گفتم:
_ هیچ جا نمیرم.. هستم پیشت..
واسه اولین بار حرفی زد که از بی پناهیش میخواستم گریه کنم.. معلوم نبود,باهاش چیکار کردن که اینجور ترسیده بود با بغض گفت
_ بغ..لم..کن..
دلم از بغض توصداش خون شد.. کشیدمش تو بغلم..باتموم عشقم..شاید جادوی عشق ارومش کنه..اروم اروم تکونش میدادم..خیلی نگزشت که صدای نفساش منظم شد و نمیدونم کی دوتامون

خوابمون برد..

.....
***غزاله.. ***
با احساس کوفتگی چشامو باز کردم..تو بغلش بودم.. بادرد لبخند زدم..میون اینهمه گرگ بارمان برام امنیت بود..از بعد اون فیلمی که با فرهاد ازم گرفتن بدنم کیسه ی بکس افراد طوفان شده

بود. با دیروز که پرتم کردن رو ستون چهارمین باری بود که اونطوری خون ریزی بهم دست میداد..یه لبخند تلخ اومد رو لبام..اینکه بتونم بعدا بچه دارشم یانه.... نمیدونم..ولی فعلا وقت این

حرفانبود.کلی چیزای مجهول برام بوجود اومده بود..همش با نفرت از یه پلیس خرابکار حرف میزدن..از محموله هاییکه لو رفت..از گروه با ارزشی که نابود

شد..نمیدونم اینا چه ربطی ب

منو بارمان داشت..نمیفهمیدم.. فقط از خدا میخواستم زودتر تموم شه.. صدای باز شدن در که اومد بارمان ی تکون خورد و بیدار شد..طوفان و رزیتا.. پشتشون فرهاد و خسرو وارد

شدن..میدیدم دستای بارمان مشت شده.. رگای پیشونیش زده بود بیرون..میتونستم حدس بزنم که اون فیلمو دیده و الان داره خودشو کنترل میکنه فرهادو نکشه. بدون جلب توجه دستمو گزاشتم

رو دستش.. نگام کردبه زور لبخند زدم.
_ وای وای.. چه زوج عاشقی..
چقدم بهم دیگه میان..بعد یه لبخند موذی اومد رو لباش..
_ البته باید ببینیم که بعد روشن شدن حقیقیت هم این خانوم کوچولو اینجوری عاشقونه به این اقا پسر گل ما نگاه میکنه یا نه..
متوجه منظورش نشدمچه حقیقتی؟از چی حرف میزدن؟گیج زل زدم ب بارمان..حس میکردم رنگش پریده..طوفان ادامه داد
_ شک ندارم که دوتاتون عاشقونه همو میخواین.. البته یه فرقی بینتون هست.. این گل پسر با تمام اطلاعات اومد جلو و اهوی کوچولوی ما.....
سرشو به حالت تاسف تکون داد..
_ نچ نچ.. از هیچی خبر نداره.
رفت سمت بارمان..دورش چرخیدو با یه لبخند موذی گفت
_مگه نه اقا پلیسه؟؟؟
اولین شوک.. اقا پلیسه؟؟باکی بود؟ بارمان؟بارمان که مهندس نقشه بردار بود.. حتما اشتباه شده با حرص گفتم
_ قبل ادم دزدی تحقیق کنید ببینید ادماییکه قراره بدزدین همونا هستن یانه..پلیس کیه.. محض اطلاعتون این اقا نقشه برداری خونه و مهندس نقشه برداره..اینهمه شکنجم کردین بابت اشتباه

خودتون..ازتون شکایت میکنم..پست فطرتا..
یهو طوفان جوری قهقه زد که همه ی وجودم از ترس لرزید..پشتش رزیتا و فرهاد و خسرو هم شروع کردن ب خندیدن.. انگار افتاده بودم بین یه گله مریض سادیسمی..با ترس چسبیدم ب

بارمانی که عجیب ساکت شده بود..چخبر بود؟دلم گواهی بد میداد..احساس میکردم قرار اتفاقی بیوفته که چندان برام خوشایند نیست..صدای خنده هاشون خیلی رو اعصابم بود....سعی کردم

اروم باشم تا خودش بس کنه..
_ اخی.. کوچولو از هیچی خبر نداری.. موافقی از اولش برات بگم؟
گیج نگاش میکردم..واقعا درک نمیکردم از چی حرف میزنه..
_ من نمیدونم از چی حرف میزنین.. اما اگه چیزی هست که قراره بدونم لطف کن انقد مقدمه نرو. حرفتو بزن .
چشاش برق زد...بعد دوتا دستاشو کوبید بهم که در سمت راست سالن باز شد و دونفر اومدن داخل..دونفری که بادیدنشون یه بار دیگه روح تنم رفت..انقد ترسیده بودم که حس میکردم قلبم

نمیزنه..صدای نگران بارمان و میشنیدم ولی نمیتونستم جواب بدم..
_ عزیزم... جواب بده..
محکم تکونم میداد.. ولی من با چشای گشاد شده زل زده بودم به دوتا ادم..
با وحشت برگشتم سمت بارمان... درحالی که انگشتم سمت اون ادما گرفته بودم با صداییکه از ته چاه میومد گفتم
_ شیدا..
سرشو همراه با انگشت اشاره ی من چرخوند سمت اون دوتا مرد..
_ شیدا؛ چی غزاله؟؟
خیره به اون دوتا مرد دهنم باز و بسته میشد ولی هیچ صدایی ازم خارج نمیشدطوفان با خنده گفت
_ بزار من برات بگم اقا پلیسه این دوتا رو که میبینی همون دونفرین که به دوست جون جونیه این خانوم خوشگله حال دادن.. پیدا کردنشون سخت بود ولی انگیزه انتقام از تو باعث شد

پیداشون کنمالانم دوتا از,وفادارترین افرادامن..
تنم میلرزید.. همش یاد روز تجاوز شید و روز مرگش جلو چشام بود...طوفان به یکی از نگهبانا اشاره زد..اونم با دونفر دیگه رفتن سمت بارمان.. با لگد پرتش کردن یه گوشه به زور نگهش

داشتن پشته زانوش؛ زدن..نشست زمین.. طوفان اومد سمتم یه تیکه از موهامو چرخوند دور انگشتش...

_نترس عزیزم.. فعلا با تو کاری ندارن.. چرا میلرزی؟ مطمعن باش اگه قرار باشه کاری کنن میدونن چیکار کنن که بهت خوش بگذره...
صدای خنده ی رزیتا بلند شدباخنده رفت سمت طوفان و گفت
_ دیگه وقتشه عزیزم.مگه نه؟
طوفان با حرص لباشو گزاشت رو لبای رزیتا..به حدی حالم بهم خورده بود که سرمو انداختم پایین کثافت کاریاشونو نبینم...کارشون که تموم شد طوفان رو به رزیتا گفت
_ برو مدارک و بیار.. منم تا تو بیای این خانوم کوچولو رو اماده میکنم.. زیادم شوکه بشه براش خوب نیس..
قهقهه و قهقهه...صدای خندش ازارم میداد..داشت عصبیم میکرد..صدای اروم بارمانو شنیدم
_عزیزم... اروم باش چیزی نیست؛طوفان مریضه.میخواد عصبی بشی..ازینکه بقیه جلوش التماس کنن لذت میبره..
یه نفس عمیق کشیدم...سعی کردم اروم باشم.. صدای نحسشو شنیدم..
_ خانوم کوچولو بزار برات یه قصه بگم..دوتا دوست بودن که تو مدرسه باهم اشنامیشن.. خیلی صمیمی بودن..یکیشون کوچیک تر بودو اون دوست بزرگتره همیشه هواشو داشتو مراقبش

بود...کنار هم بودن... صمیمتشون باعث شد دوتا خانواده هم باهم صمیمی بشن..یکیشون شیطون بودو اون یکی اروم... ضد هم.. مخالف هم..اما یه رابطه ی عالی داشتن..اون دختری که اروم

تربود و سنش کمتر؛ از لحاظ عاطفی وابستگی شدیدی ب دوستش داشت... طوری بود که نمیتونستن یه ساعت از هم بی خبر باشن...
خندید ..
_ این قصه برات اشنانیست؟
اشنا؟معلوم بود.. این قصه ی من و باران بود ولی چه ربطی به اینا داشت اصلا از کجا میدونستن..؟با تعجب زل زدم به طوفان..
_ داری از من و دوستم میگی؛ ولی از کجا اینارو میدونی؟
با یه نگاه موذی زل زد به بارمان.. نگاش کردم.. صورتش قرمز شده بود و ساکت نشسته بود..
_ اقا پلیسه نمیخوای بقیشو خودت بگی؟؟
بارمان با دندونای کلید شده غرید
_ خفه شو
طوفان ریلکس گفت
_ نچ نچ.. چه اقا پلیسه بی ادبی.. اصن خودم بقیشو میگم..

نمیفهمیدم بارمان پلیس بود؟
_ لطفا صبرکنید.. میشه بپرسم چرا انقد بارمان پلیس صدا میکنید؟؟
_ چون این اقا پسر شغل شریفشون پلیسه و به شما دروغ گفته..
چشام زد بیرون.. چه دلیلی داره که دروغ بگه با تعجب زل زدم بهش..
_ بارمان این چی میگه؟؟تو پلیسی؟ راست میگه؟
ب زور لبخند زد..با صداییکه انگاراز ته چاه در میومد گفت
_را..ست.. میگه..
شوکه شدم...
_چرا دروغ گفتی؟
دهنشو باز میکرد و انگار هی میخواست چیزی بگه ولی پشیمون میشد.. عصبی شدم
_چرا دروغ گفتی بارمان؟
طوفان با خنده گفت
_ بزار من بگم.. ادامه ی قصه رو گوش کن..یه روز دوست بزرگتر غیبش میزنه.. پیداش نمیشه.. دوست کوچیک تر همه جا دنبالش میگرده.. از هرکی میتونه سراغشو میگیره.. ولی

نمیتونه هیچ ردی از دوستش پیداکنه..اعصابم تحریک شده بود.. تازه با نبود باران کنار اومده بودم و اصلا نمیخواستم اون دوران یادم بیاد
_ بسه.
طوفان خم شد جلوم
_ اگه میخوای ب حقیقت برسی گوش کن..دختر قصه ی ما گوشه گیر و منزوی شده بود..روزای سختیو میگذروند حتی تا همین سال قبل هم خیلی اذیت میشد.. تااینکه تو قرار گاه

همیشگیش با دوستش یکیو میبینه..یه پسر که شبیه دوستش بود...اولش شوکه میشه و بعد چند روز اون پسر بهش میگه که پسرعموی دوستشه....چندلحظه صبرکردو موشکافانه زل زد به منو

بارمان..باحرص پرسیدم
_ چرا اینارو میگی.. اصن اینا چه ربطی به تو داره.. زندگی خصوصی من به هیچکس مربوط نیست.. نمیخوام بشنوم.. فهمیدی؟ نمیخوام
اروم و ریلکس اومد سمتم و بالای سرم وایساد..یهودستشو محکم پیچید دور موهام..احساس میکردم پوست سرم میخواد کنده شه. صورتم از درد جمع شده بود اما صدام در نمیومد...سرمو

کشید سمت لبشو با حرص زیر گوشم گفت
_ خفه شو وگوش کن میبینی که زندگیت زیادم خصوصی نیست.. اینجا همه اززندگیت خبر دارن جز خود احمقت...
صدای داد پرحرص بارمان بلند شد
_ دست کثیفتو بهش نزن ..
دوباره صدای خنده ..
_یادت که نرفته..اینجا منطقه ی منه..من هرکار دلم بخواد میکنم.. توام سرجات بشینو بقیه نمایشو نگاه کن..
رو به من ادامه داد..
_ اون پسر همه ی وقتشو میزاره برای اون دختر.. هر روز باهم بودن..دخترکم کم با نبود دوستش کنارمیاد وبه این پسر علاقه مند میشه..
صورتم از خجالت سرخ شد.. هیچوقت انقد واضح کسی از علاقم بهش حرفی نزده بود.. روم نشد حتی به عکس العملش نگاه کنم..
_ البته باید اضافه کنم پسر قصه از قبل دیدن دختر بهش علاقه داشت و همه ی سعیش براین بودکه دخترو به خودش علاقه مندکنه وموفقم شد.. فقط این وسط چیزای مخفی زیادی مونده..
چرخیدم سمت بارمان..از سر صورتش عرق میریخت انگار خیلی تحت فشار بود..رو به طوفان گفت
_ این چیزا ب تو ربطی نداره. اینکه چیزی مخفی هست یا نه به خودم مربوطه پس خفه شو..
رزیتا با یه سری پوشه دستش از پله ها اومد پایین.. با پوزخند گفت
_چرا نگه بارمان جونم؟؟؟بالاخره غزاله باید بفهمه که...
یه لبخند موذی اومد رولبش..بارمان دوباره داد زد
_ خفه شووو رزیتاا.. ببند اون دهنتو...
گیج زل زدم بهشون... من چیو باید میفهمیدم؟؟دوباره صدای رزیتا بلند شد
_ اینجا دیگه دادات فایده نداره..بالاخره که عشقت باید بفهمه
بارمان؛
همون
بارانه....
مگه نه غزاالههه جووون؟؟؟
بعد پوزخند زد.. گیج زل زدم به رزیتا..بعد طوفان..و اخر نگاهم رفت رو بارمان.. با نگرانی زل زده بود بهم.. تو چشاش غمو دیدم...شوکه زیر لب گفتم
_چی..؟؟؟؟
و دوباره صدای نحس رزیتا.. که شمرده گفت
_ عشقت...همون...دوست... قدیمیته...همون...بارانه...رو دست خوردی..

این دیگه چه بازی مسخره ای بود؟؟زدم زیر خنده..دلمو گرفتمومیخندیدم..انقدخندیدم نفسم بالا نمیومد.بریده بریده گفتم
_ وا..ی..خیلی..شو..خی باحا لی..بود..وای..خدادلم..خیلی.. باحا..ل بود..
نمیدونم چرا همه عجیب ساکت بودن..یواش یواش خندم جمع شد..
روبه رزیتا گفتم
_همینت فقط کم بود..به چرت و پرت گویی هم افتادی هر روز داره به محسنتاتت اضافه میشه..
اخماش رفت توهم..
_ دختره کثافت..من چرت نمیگم.. تو چشای کورتو باز کن..انقد احمقی که همه بازیت میدن...
و بعد پرونده های دستشو پرت کرد سمتم..چند تا عکس ازش ریخت بیرون..رو زمین زانو زدم..عکسای باران بود..دونه دونه عکسارو نگاه کردم..باران تو خارج از کشور..باران تو لباس

بیمارستان..باران تو زمان بیهوشی..باران تو اتاق عمل..و بعدش...تماما عکسایی بود که باران مشغول تغییر ظاهر اندام و عوض شدن بود..تیکه تیکه شروع کردم ب خندیدن.با خنده گفتم
_ بازیه جدیده؟
طوفان درحالیکه رو صندلی نشسته بود پیپشو روشن کرد و ریلکس گفت
_ تومیتونی بازی درنظر بگیریش..یه بازی واقعی..اصلا چراازخودش نمیپرسی؟ اینجاحاضره..بپرس تابفهمی به دوستت دل دادی..تو رو راست بودی ولی اون تورو دور زد..بپرس تا

خودش بگه..
خندم قطع نمیشد..انگار برام جوک گفتن ..چجوری ممکنه بارمان همون باران باشه؟ انقد خندم عصبیش کرده بود که داد زد..
_ اه.. بسه خفه شو.. اعصابمو خوردکردی..برو ازش سوال کن..
یهو بغضم گرفت..ترسیدم ...ازینکه بازی خورده باشم ترسیدم..با زانوهای لرزون رفتم سمتش.. جلوش زانو زدم..
_ بگو دروغه..
با غم نگام کرد..
_ توروخدا بگو دروغه
بغضشو قورت داد...
_ غزاله...
انگشت اشارمو گرفتم جلوی بینیم..

_ هیش.. توروبه هرکی میپرستی.. فقط یک کلمه.. بگو دروغه...
بازم ساکت شد..داشتم میمردم..با صداییکه لرزشش معلوم بود گفتم
_ دارم میمیرم.. بگو دروغ میگن..بگو راست نیست.. بگو میخوان اذیتم کنن... چرا ساکتی اخه؟توروخدا حرف بزن..بگو همش یه بازی مسخرست..بگو..بارمان من دق میکنم بگو ...
سرشو انداخته بود پایین.. هیچی نمیگفت..نزدیک تر شدم باالتماس بهش گفتم:
_ تورو به جون خودم قسم میدم... اصن من نه.. تورو به جون خاله...یه چیزی بگو.. بگو دارن دروغ میگن.. بگو دلم اروم بگیره.. بخدا نگی دروغه من میمیرم.. بگو بازیم ندادی.. بگو تو

بارمانی.. تو پسرعموی بارانی.. تو گفتی باران مرده... تو گفتی دیگه نمیاد.. اصلا چجوری تو بارانی؟ چجوری ممکنه؟دارن دروغ میگن مگه نه؟. میدونم دارن دروغ میگن.. تو بخاطر من

حرف نمیزنی که بلایی سرم نیارن مگه نه؟.. اره همینه.
تند تند کلمه هارو پشت میچیدم..حرکاتم هیستریک شده بودعصبی رو به طوفان گفتم
_ همچین چیزی امکان نداره چطور ممکنه؟ دروغگوهای پست..
طوفان یه دوربا صندلیش چرخ خورد..
_ تا حالا اسم بیماری دوجنسه یا هرمافرودیتیسم به گوشت خورده؟ادمایی که وقتی به دنیا میان دختر یا پسرن اما وقتی به سن بلوغ میرسن جنسیت واقعیشون مشخص میشه.. باران از

این مدلا بود. پرونده پزشکیش هست.. میتونی بخونی...
اینبار واقعا شوکه شده بودم نمیدونم چرا نمیتونستم جلوخنده هامو بگیرم..این امکان نداشت...رفتم سمت پروندش..شروع کردم ب خوندن...خوندمو دنیا رو سرم اوار شد..خوندمو باور نکردم..

تو خودم نابود شدم. پرونده رو پرت کردم کنار و تکیه دادم به دیوار....پاهامو کشیدم تو بغلمو سرمو گزاشتم رو زانوم..بدبخت بودم.. حتی نمیتونستم برا بدبختیم گریه کنم.. ساکت و صامت زل

زدم به یه گوشه.. صداشو میشنیدم ولی نمیخواستم باهاش حرف بزنم با بغض صدام زد
_ غزاله...توروخدا جواب بده... غزاله..چرا ساکت شدی.. حرف بزن...
صدای طوفان اومد..

_ خوب داریم میرسیم ب بخش جذاب نمایشمون..نمیخواستم اینطوری بشه ولی این مدت زبون تند این خانوم کوچولو خیلی رو مخم رفت و الان وقتشه تنبیه بشه...
بی حس نگاش کردم..دیگه چه بلایی مونده که بخواد سرم بیاره؟انگشتشو گرفت سمت دوتا مردی که به شیدا تجاوز کردندوباره صدای نحسش اومد
_ یا باید جلوی چشمای من و عشقت با این دوتا بخوابی...یا...
خندید.. وحشتناک خندید..از فکر بودن با اون دوتا تنم لرزید.چشاش برق زد..
_ یا با بهترین دوست دوران بچگیت...
سومین شوک...چشام گشاد شده بود احساس کردم قلبم یه لحظه نزد.. وضعیت اونم بهتر از من نبود..نمیدونم باران بود یا بارمان اما ترجیح میدم همون دوست صداش کنم..اونم شوکه شده

بوداما سریع به خودش اومد با داد گفت
_ کثافت روانی میفهمی داری چی میگی؟
ریلکس گفت
_ بده میخوام یه حالی بهت بدم؟ البته یه راه دیگم هست که غزاله مختاره انتخابش کنه..
اشاره به میز کنار سالن کرد که روش یه فنجون از طلا بود
_تو اون فنجون خونی اغشته به زهر ریخته شده.. که با خوردن یک قطره زهر درون اون؛ به فاصله ده ثانیه مثه اسید اجزای داخلی بدنو میسوزونه تمام خون بدنتو بالا میاری و درحالی

که قلبت هنوز میزنه و زنده ای تیکه تیکه میشی..
یه لحظه ساکت شد.. با صورتی که توش شیطانی میدیدم گفت..
_ سه راه دارین یا با این دوتا میخوابه..یا با تویا اون فنجونو میخوره..انتخاب با خودتونه..در هر سه حالت من لذتتت میبرم.. مخصوصا وقتی جلوت جون بده و تو هیچکاری از دستت

برنیاد..
و دوباره خندید.. وحشتناک خندید..صدای خنده ی رزیتا خسرو و اون دومرد بلند شد.دستای دوست (چون غزاله گیجه که این شخص الان بارانه یا بارمان اونو دوست صدا میزنه) و باز

کردن...انتخابمو کردم.. من در هر سه حالت میمیردم پس یه راهیو انتخاب میکنم که مرگم زودتر باشه تا عذاب نکشم..با پاهای لرزون بلند شدم.. سمت میز کنار سالن

حرکت کردم... حس

کردم دوست شوکه داره نگام میکنه..یه لبخند تلخ مهمون لبام شد..رسیدم ب میز.. بادستای لرزون فنجونو گرفتم...زیرلب گفتم
_ هیچوقت فکر نمیکردم سرنوشتم یه اینجا ختم بشه..

چشامو بستم و فنجونو به لبام نزدیک کردم...وقتی لبامو بازکردم تا اولین قطره وارد دهنم بشه یکی محکم زد زیر فنجون و فنجون ازدستم افتاد و صدای شکستنش تو فضا پیچید..نگاه پرغممو

انداختم تو چشاش..یهویه طرف صورتم از شدت سیلی سوخت..دستمو گزاشتم رو صورتمو با بغض نگاش کردم.. تاحالا روم دست بلند نکرده بود..سرمو انداختم پایین که یهو منو باخشونت

کشید تو بغلش..صداشو شنیدم
_ به چه حقی غزاله؟؟به چه حقی میخواستی اینکارو بکنی؟؟بی انصاف....نمیگی من بدون تو چیکار کنم؟؟؟نمیگی میمیرم؟؟دل دل زدنامو نمیبینی؟ اینهمه عشق و علاقمو نمیبینی؟؟چرا

انقد بی انصافی؟؟من به درک فکر مادرتو نمیکنی؟ نمیگی دق میکنه؟ غزاله چرا منو نمیبینی؟ بفهم من دیگه باران نیستم.. بفهمش.. بارانی دیگه نیست.. توروخدا بفهم...
تنم بی حس شده بود.. تحمل اینهمه اتفاق برام سخت بود واقعا نمیتونستم ببینمش.دستمو گزاشتم رو سینش.. بی جون هلش دادم عقب.. ناامید نالید
_ غزاله..
صدای دست زدن طوفان اومد
_ وای چقد ناراحت کننده.. واقعا متاثر شدم.،ولی...
با لبخند موذیش گفت
_ من یکم عجله دارم... انتخاب کن غزاله..کدومشون؟
بی حس سرمو اوردم بالا..هراتفاقی که میوفتاد من تحملشو نداشتم با بهترین دوستم هم خواب شم..من توانشو نداشتم. ..میمردم...خواستم زبون باز کنم که یکی از نگهبانا سراسیمه تلفن بدست

اومد تو سالن رو به طوفان گفت
_قربان میدونم نباید میومدم ولی واقعا مهم بود

با اشاره سرطوفان تلفنو بهش رسوند..وقتی گوشیو زیر گوشش گزاشت به ده ثانیه نکشید که سریع از جاش پرید و فقط گفت
_ همین الان میام
تلفن و قطع کرد و رو به خسرو گفت
_ امروز یه کار مهم پیش اومده..ببرشون توی اتاق تا فردا ادامه ی نمایشمو اجرا کنم..
و دوباره جوری خندید که تنم از وحشت تکون خورد..بلندمون کردن و بردن سمت اتاق.. در که باز شد وحشیانه پرتم کردن تو...با بیحالی پاشدم و گوشه اتاق تو خودم جمع شدم..احساس

پوچی میکردم.. انگار یخ زده بودم..هنوز باورم نشده بود.. منتظر بودم هرلحظه بهم بگه دروغ بوده و همش یه بازی مسخرست.. زل زدم بهش..انگار از نگاهم حرفمو خوند.. با غم نگام کرد..

با بغض گفتم
_ هنوزم باور نمیکنم.. یه چیزی بگو.. یه کاری کن تا باور کنم.. دارم میمیرم.. یه کاری بکن...
همینجور که صدام پایین میرفت و بغض بزرگتر میشد فقط زمزمه میکردم
_ یه کاری بکن..
سرمو رو زانوم گزاشتم که حضورشو کنارم حس کردم..تکیه داد به دیوار..
_ نمیخوای سرم داد بزنی؟داد بزن.. جیغ بزن غزاله.. یه چیزی بگو.. گریه کن.. اصلا بیامنو بزن.. داری خودتو میکشی..اینکاروباخودت نکن

سرمو بلند کردم . یه لبخند تلخ نشست رو لبم
_ ازبعد رفتن باران من همینم..باور نمیکنم.. یه کاری کن باورم بشه..لعنت بهت یه چیزی بگو باورکنم..
سرمو چسبوندم به دیوار..چقد حالم بد بود.. بیشتر از توانم کشیده بودم انقد کلافه بودم نمیدونستم چجوری خودمواروم کنم به زور از جام پاشدم...نگاش کردم.. سرش به دیوار تکیه داده بودو

چشاشو بسته بود.. محکم گفتم
تابهم ثابت نکنی باورنمیکنم...اینا همش یه بازی مسخرست.
قدمامو شل برداشتم سمت در که برم دستشویی... باید به صورتم اب میزدم.. وقتی خواستم به در بزنم صدای زمزمه ی ارومش اومد...دستم رو هوا خشک شد.با صدای پر بغض شروع

کرد به خوندن...یه خاطره.. کمرنگه اما یادمه...
_ ****میخوام با اهنگ صدام برات یه لالایی بگم
یه قصه از من و تو و یه عشق رویایی بگم..*****

_ غزاله عزیزم...
_ هوم بارون جونم
خندید
_ هوم چیه دخترخوب..بپر بیا میخوام یه شعر قشنگ برات بخونم...
یادمه موهام خرگوشی بسته بود و با عروسک خرسی تو دستم پریدم بغلش..

****_ تو فرهاد بشمو بهم به جنگ بیستون
اسمتو اونجا بزنم باقلمی به رنگ خون ***

_ یادت باشه این شعرو هیچکس بلد نیست.. من فقط و فقط برای تو میخونم.. انقدم میخونم و تکرارش میکنم تا یادش بگیری..

_ **** لالا لالا گله بهار؛ چشماتو روی هم بزار
ازتوی شهرقصه ها؛ برام یه دسته گل بیار****

یادم اومد.. یادم اومد..دستمو گرفتم به سرم... اخ..با بغض تلخ توگلوم همراش زمزمه کردم..
_*** لالالالا ؛سبدسبد ؛گل های اطلسی ناز
یادت نره دوستت دارم باشه میونه ما یه راز***

همونجور که باهاش میخوندم با قدمای لرزون رفتم سمتش..

_ ****ممکن دیوقصه ها به ما حسادت بکنه
بیاد میونه من و تو؛ بخواد خیانت بکنه
دیو اگه بین ما اومد باهم هم اغوش میشیم
از توی قصه میریمو براش فراموش میشیم...****

خودش بود..باران بود.. باران من..بارانی که دیگه باران نبود..اخ چقد قلبم درد میکرد ..

_***میریم تو شهر پریا؛ اونجا فقط یه رنگیه

دیگه توان راه رفتن نداشتم تکیه دادم به دیوار..یه قطره اشک از گوشه چشاش سر خورد رو گونش.. و با بغض ادامه داد
_****کی میتونه بمن بگه عاشق شدن چه رنگیه؟
این عشق پنهونی باشه میونه و ما و پریا
یواشکی و بی صدا ساده و صاف و بی ریا****

با چشای بارونی زل زد بهم..
****وقتی هم اغوش شدیم دست بکشم توی موهات
شونه کنم تا خود صبح کمون ناز ابروهات***

دیگه بغض نزاشت همراهش بخونم .. حس میکردم دنیا دور سرم میچرخه..
***رو پلکای قشنگتو برات نوازش میکنم
پیشونی بلندتو با بوسه نازش میکنم
صدتا دوستت دارم میگم با تیک تیک ثانیه ها
هزار دفه میبوسمت تابگذرند دقیقه ها
دقیقه ها میرن و تو خوابای رنگی میبینی****
دوتا دستاشو باز کرد.. با نگاهش ازم خواهش میکرد.. میخواست برم بغلش؟؟؟قلبم میسوخت...تمام وجودم میسوخت...
**سبد سبد شکوفه ها و گل های رنگی میچینی
لالا لالا دوستت دارم نمیدونم که میتونم همیشه پیشت بمونم
همیشه این لالاییو برای قلبت بخونم****

قدم اولو سمتش برداشتم که دنیا چرخید و چرخید... و دیگه یادم نیومد چیشد...

توضیحات
تغییر جنسیت دوحالت داره حالت اول کسایی هستن که برای جلب توجه میرن عمل میکنن و میخوان برای بقیه عجیب غریب باشن که اینا یه مشت عقده این حالت دوم کسایی هستن که

خودشون نمیخوان ولی مریضن باید عمل بشن که باران از اون دسته ها بودهحالا این ینی چی ؟؟؟ینییه ادم وقتی به دنیا میاد یه جنسیت ثابت داره درسته؟یا دختره یا پسراما بعضیا وقتی به

دنیا میان جنسیت دومم دارن که موقع بلوغ خودشو نشون میده شاید جسم خارجیشون دختر یا پسر باشه ولی از درون به جای هورمون زنانه هورمون تستسترون یاهمون

هورمون مردانه)تولید

میکنه ینی اگه بدنش از بیرون دختر بوده باشه و از درون پسر؛تو دوره بلوغ دیگه پریود نمیشه صداش کلفت میشه و صورتش محاسن مشکی در میاره در حالی که از بیرون اندام بی کارایی

دخترونه داره و از درون یه مرد کامله با تموم خصوصیات یه مرد کامل اینا دست خودشون نیست و حکمت خدا بوده سرنوشتشون اینطوری باشه و تو جامعه ی ما زیاد هست حالا اونا یا باید

تا اخر عمر با دوتا جنسیت زندگی کنن و عذاب بکشن یا باید عمل کنن و ب جنسیت اصلیشون در بیاناونایییکه عمل میکنن اکثرا از طرف جامعه و ماها طرد میشن اونایییکه عمل نمیکنن اکثرا

کارشون ب خودکشی میرسه اینطور بیمارا حدود۹۰% شون نمیتونن بچه دار بشن.. باران هم ازین قضیه مستثنی نبود..حدود ده درصد قابلیت باروری پایین دارن که اونم با هزینه خیلی بالا

میتونن بچه دار شن..اما من برای جذاب تر کردن قصه..و نشون دادن معجزه..و اینکه عاشقانه ی قصه ی ما که از اصلی ترین نکات قصه ی عاشقانس رعایت بشه؛؛خواستم معجزه اتفاق

بیوفته دوستای قشنگم..هدف من از نوشتن این رمان این بود که
نشون بدم هر چیزی با خواست خدا ممکنه.. حتی اگه غیرممکن ترین باشه.. وقتی خدا انقد قدرت داره که یه برگ بی ارادش رو زمین نمیوفته پس این که غیرممکن و ممکن کنه چیز عجیب و

سختی نیست..معجزه چیز غیرممکنی نیست.. و مطمعنم همه ی ما معجزه دورو برمون زیاد دیدیم
هدف دوم من؛ درک اینطور ادما بوده...خود من تا قبل شروع این قصه نظر خوبی نسبت به این ادما نداشتم اما این داستان باعث شد که تحقیق کنم..امام خمینی این عمل و برای کساییکه واقعا

بیمارن زیر نظر پزشک مورد اعتماد شرعا حلال اعلام کرده و حتی عکسشم موجوده و من اونو تو کانال قرار میدم تا ثابت کنم این عمل مشکلی نداره و اون بیمارها بعد

عمل دقیقا اخلاق

رفتار شخصیت میل جنسی؛ اندام ؛ همه چی شون طبق جنسیتی که هستن میشه..نکته اخر و خیلی مهم که من نگران بودم دوستای گلم قصه رو درک نکن.. اما خدارو شکر نظرات خوب

بوده و درک بالایی دارید.. و این برای من خوشحال کنندس..دوسه نفری نظرشون نسبت به اینطورشدن قصه مثبت نبود عزیز منن و من بهشون احترام میزارم. البته اگه یکم جلوتر برن

مطمعنم که اونا هم اوج درد بارمانو میفهمن.. برای همین خواهشاتا زمانی که بارمان از خودش دفاع نکرد قضاوتش نکنید..میخوام منم یه دفاعی از همه این بیمارا بکنم..شاید تو بینمونم باشن

کساییکه همچین مشکلی دارن و دارن اذیت میشن اما متاسفانه از ترس طرد شدن و پس زدن از طرف ماها این دردو تحمل میکنن..ماها نمیتونیم درک کنیم..اما میتونیم خودمونو بزاریم

جاشون..مگه نه؟تصور کنید..جسم شما از درون پسر باشه و فقط اندام بیرونیتون بدون هیچ فعالیتی دختر بمونه..تواین حالت نه میتونید ازدواج کنید و نه میتونید بچه دار بشید..شما یه عمر پسر

بودید اما بهتون ب چشم دختر نگاه میکنن و وقتی میگیدبایدعمل شید تحقیرتون میکنن پس میزننتون..توهین میشنوید.. همه به چشم یه جزامی بهتون نگاه میکنن.من چیزیو نوشتم ک حقیقت

بوده.هم حقیقت یه زندگی..و هم حقیقت جامعه.. اینجور ادمابخواست خودشون تغییر جنسیت نمیدن..اینجور ادما خودشونم یه دنیا درد و عذابن..فکر میکنی واسه یه ادم سالم راحته که همچین

کاری بکنه؟فقط یه لحظه خودتو بزار جاش..ببین چقد حس بد و سخت و مزخرفی داشته...؟باید از زندگی گزشتش؛ دوستاش دست بکشه.. باید خیلی از بایدهاونباید هاییکه براش سخته رو

رعایت کنه..میتونید تصور کنید چقد سخته؟؟؟من حتی خبر دارم که خیلی ازین ادما از غم و دردو مشکلات روحی ؛ از غصه زیاد؛دست به خود کشی میزنن..اکثرا هم خانواده ها

مقصرن...ماهم مقصریم..مایی که میتونیم ارومشون کنیم اما بجاش با رفتارای زنندمون ازارشون میدیم..خوب مگه خودشون خواستن اینطوری بشن؟؟؟ الان یکی بیماری ms

میگیره؛شما پسش
میزنید؟ ازش متنفرمیشید؟ تحقیرش میکنید؟نه.بلکه دلتونم براش میسوزه چون دست خودش نبوده.. چون بیمار شده..بیمارای تغییر جنسیتم همین..البته اوناییکه واقعا بیمارن و همچین مشکلی

دارن گناه دارن..بعضیا هستن برای جلب توجه اینکارو میکنن که اونا دیگه واقعا دچار مشکلات روحی و روانی هستن..باران قصه ی من راهی نداشت.شما میتونید تو یه جسم دوتا جنسیتو

تحمل کنید؟؟بدترین چیزش میل جنسی مردانه بود که تو بدن ازبیرون دخترش پیدا شده بود اما چون بدنش از بیرون دختر بود باید تحمل میکرد که بهش انگ هرزه بودن نزن..خوب چراااا؟

چرا عجیبه؟چرا ما ازشون بدمون میاد؟گناهشون چیه؟خیلی از ماهارو خدا یه جوری امتحان میکنه..اون ادمارم یه جور دیگه...پس چقد خوبه که ما همو درک کنیم.. یا اگه درک نمیکنیم حداقل

نمک به زخم هم نپاشیم..به قول شاعر بزرگمون:
بنی آدم اعضای یکدیگرند ؛؛که درافرینش ز یک گوهرند ؛؛چو عضوی به درداورد روزگار؛؛ دگر عضوهارا نماند قرار...
به امید روزای بهتر و قشنگ تر برای همدیگه....

ادامه ی داستان:
اروم چشامو باز کردم..چند لحظه گیج زل زدم به اطرافم و بعد تو یه لحظه همه چی یادم اومد..توهمون اتاق بودم.. سرمو بلند کردم که دیدم کنار تخت رو زمین نشسته..نمیتونستم باخودم کنار

بیام؛برام چیز راحتی نبود.. من الان انقد گیج بودم که نمیدونستم شخص رو به روم کیه؟بارانه؟بارمانه؟پسرعموی بارانه؟اصلا کیه؟؟هیچی نمیدونستم.. دلم نمیخواست ببینمش.. میخواستم

ازش فرار کنم..بدتر از همه این بود که بارمانو دوست داشتم..ولی اینکه بارمان نیست... این بهترین دوستمه..الان که بارمانه...نه..نمیدونم..اه..نمیخوام به هیچی فکر کنم..ازبس باخودم حرف

زدم سرم تیر میکشید..دستمو گرفتم به سرمو نشستم رو تخت.. باسرو صدای تخت از خواب پرید..با نگرانی اومد نزدیکم
_خوبی؟ بهتری؟ سرت گیج نمیره؟
مات زل زدم بهش..حتی زبونم نمیچرخید جواب بدم .. به زور گفتم
_ خوبم..
نفسشو محکم داد بیرون
_ خیلی نگرانت شدم...
چیزی نگفتم..دهنشو باز کرد حرف بزنه که یهو در اتاق باز شد..بادیدن خسرو تنم لرزید.. یادم اومد بازی طوفان هنوز تموم نشده..بالبخند کریهش گفت:
_ برید بیرون... رییس منتظره
بلند شدم..اونم پشتم راه افتاد.. تصمیمو گرفته بودم.. حاضر بودم بمیرم ولی با این شخصی نمیدونم الان کیه نباشم.. من نمیتونستم با همبازی بچگیام.....حتی فکرشم منو به جنون

میکشوند..حداقل تا زمانی که باخودم کنار نیومدم نمیتونستم با ناامیدی رفتم سمت سالن..طوفان رو کاناپش لم داده بودو دورشو چند تا دختر گرفته بودن...باخنده گفت
_ خوب تصمیمتو گرفتی؟
قلبم محکم میزد..از استرس حالت تهوع گرفته بودم..با صدای لرزون گفتم
_ صی..غه ی یکی..از..ین دونفر..میشم..
شوکه شدن دوستمو حس میکردم..صدای خنده ی طوفان بلند شد.. باخنده گفت
_ نه دیگه نشد.. صیغه و اینا در کار نیست.. یا با هردوشون..یا با دوستت..
سرمو با وحشت اوردم بالا..نمیدونستم چیکار کنم..انگار از دیدن ترس تو وجودم لذت میبرد..زبونم نمیچرخید جوابشو بدم. با بغض زل زدم به دوستم... هنوز تو شوک بود..
_ کدومو انتخاب میکنی گربه وحشی؟
تو یه تصمیم آنی ؛دست لرزونمو اوردم بالا.. میدیدم مردمک چشای بهترین دوستم هر لحظه گشاد تر میشه ولی هیچ راهی نبود..اشاره زدم به اون دوتا...طوفان ریلکس گفت

_ خوب نظر اقا پلیسه رو هم بپرسیم..
تا اینو گفت انگار اونو اتیش زدن..باداد صدام زد..احساس کردم الان حنجرش پاره میشه..
_ غزاله میفهمی چی میگی؟ حرفی که میزنی و درک میکنی؟
با سرعت اومد سمتم.. صورتش قرمز شده بود و تند نفس میکشید...ترسیدم... از این حالش ترسیدم...رگ گردنش زده بود بیرون ..دوباره سرم داد زد
_ تو اون دوتا کثافتو بمن ترجیح میدی غزاله؟اینو میخوای ثابت کنی؟میخوای بگی برات ارزشی ندارم؟؟انقد از من متنفری؟؟
وای خداااا... چرا نمیفهمید...چرا حالمو نمیفهمید؟؟ازم توقع داشت باکسی که یه روزی از جنس خودم بود... نمیتونستم..از پسش بر نمیومدم..میدونستم زیر اون دوتا میمیرم ولی مرگش

اسونتر بود... کاش حال بدمو میفهمید..با صداییکه به زور درمیومد گفتم
_من..انتخابمو..کردم..
با حرص داد زد
_ احمق میکشنت...فکر میکنی براشون مهمه تو سالم از زیر دستشون بری بیرون؟میکشنت.. غزاله میکشنت..
بابغض گفتم
_ مه..م نیس..ت
یهو انگارمنفجر شد...رو به طوفان گفت..
_ بزار بامن باشه
طوفان با بدذاتی گفت
_ اونوقت چی بمن میرسه؟
_ یکی از عملیاتایی که در مورد باند توعه بهت لو میدم میدونی که به این اسونیا نمیتونی ازم حرف بکشی..
با وحشت زل زدم به طوفان و گفتم
_ نه .. نه .. نه من نمیخوام.. من نمیتونم..
طوفان دستشو به حالت فکر کردن رو چونش گزاشت...یه نگاه به اون کرد یه نگاه ب من که داشتم از ترس سکته میکردم.با حرفی که زد قلبم از حرکت ایستاد...
_ قبوله.. باتو باشه
بعد یه لبخند موذی اومد رو لباش..نه.. نمیشد..امکان نداشت..با ترس پشت سر هم گفتم
_ من نمیتونم.. من نمیخوام. اینکارو نکن..نه.. من نمیخوام من نمیخواممم..
ریلکس گفت
_ تصمیمم گرفته شد.. تو مجبوری اجرا کنی..
سرمو تند تند تکون دادم

_ نه.. من مجبور نیستم.. مجبور نیستم...
رو به اون گفت
_ شروع کن..
بهترین دوستم به کجا رسیده بود؟ میخواست با من چیکار کنه؟با وحشت رفتم عقب .رو بهش گفتم
_ نه...
همونطور که سمتم میومد دونه دونه دکمه های لباسشو باز میکرد..از شدت ترس زانوهام میلرزید.. دوباره با بغض گفتم
_ نه..
انقد رفتم عقب که چسبیدم به دیوار..با بالاتنه ی لخت جلوم وایساده بود..چشاش مهربون نبود.تو چشاش عصبانیت موج میزد .من حالا ازین ادمم میترسیدم..دوتا دستاشو کنار سرم رو دیوار

گزاشت...سرشو یکم کج کرد که موهاش ریخت تو صورتش..زل زد به چشام...سفیدی چشاش به قرمزی میزد ..فکر نمیکردم حرفم انقد عصبیش کنه.. نگاهش رولبام بود اروم زیر لب گفتم
_ اینکارو نکن
ولی یهو بی توجه به التماس نگاهه من؛ وحشیانه لباشو گزاشت رو لبم..انگار تمام عصبانیتشو رو لبام خالی میکرد..نفسم بالا نمیومد.. دوباره همون حالت..سستی .. بی حالی.. داشتم میخوردم

زمین که با دستش کمرمو گرفتو منو خوابوند رو زمین..دست ازسر لبام برداشت.. سرشو زیر گردنم فرو کرد..زیر لب فقط بهش التماس میکردم
_ دارم میمیرم... اینکارو نکن. بسه.. توروخدا بسه
دوتا دستامو گزاشتم رو سینش؛هلش میدادم عقب ولی زورش بیشترازین حرفا بود..یهو یه صدای اشنا به گوشم خورد..صدای ناله ی یه مرد..یه لحظه دست از بوسیدن برداشت با تعجب

دنبال صدا گشت..که چشمم خورد به مانیتور بزرگ وسط سالن...یه لحظه قلبم نزد..تکیه گاهم..پدرم..همه ی زندگیم..داشت زیر دستاشون شکنجه میشد..میزدنش..اخ بابا..باباجون...صدای پر

حرص طوفانو شنیدم
_ اگه میخوای پدرت زیر دستای نگهبانام جون نده همراهیش کن..اینجور بودنت بمن خوش نمیگذره..

شوکه چشمم به مانیتور بودو چشای سیاهه اون به من..روم خیمه زده بود.. دوباره ته چشاش نگرانی نگرانی و دیدم..با بغض نگاش کردماروم لب زدم
_ من میمیرم..
و با ناله ی بلندی که پدرم از درد کشید؛ چشامو بستمو لبامو محکم گزاشتم رو لباش...بغض تو گلوم بزرگتر میشدولی فقط به نجات پدرم فکر میکردم..وقتی میبوسیدمش ناله ی پدرم کمتر

میشد..انگار شکنجش نمیکردن..اون اولش شوکه شد از کارم ولی بعد به خودش اومد..لحظه های اخر زندگیم بود..میلرزیدم و اون فکر میکرد از لذته..تحملم داشت ته میکشید..دستش رو بدنم

حرکت میکرد و من حالم هر لحظه بدتر میشد..وقتی دستشو از زیر لباسم به بالای بدنم کشید دیگه نتونستم تحمل کنم..به شدت لرزید و حالت تهوع بهم دست داد ولی حتی به بالا اوردن نکشید

و از هوش رفتم...
.....

****بارمان****
عصبی بودم.. هرچقدرم که ازم دلخور بود نباید اون دوتارو بهم ترجیح میداد..جدا ازاینا؛من باید زمان میخریدم.. وقتی پرتمون کردن جلوی طوفان و اون مشغول حرف زدن بود؛ ردیاب تو

گردنبندو فعال کردم..حداقل نیم ساعت زمان احتیاج داشتم..اون قبول کرد به ازای لو دادن یه عملیات خیالی؛؛ کسی که به اجبارمیخواست با غزاله باشه من باشم....هیچوقت همچین کاری

نمیکردم.. بااینکه عصبی بودم اما حواسم بود که دست از پا خطا نکنم..تمام خشم و عصبانیتمو تو حرکاتم خالی میکردم.. برای اولین بار دلم میخواست این دخترو بزنم .. بزنم تا بفهمه من

هرچقدرم ب بوده باشم به اون اسیبی نمیزدم..التماس تو نگاهشو دیدم...ترسشو دیدم..ولی نمیتونستم کاری کنم..چون تا اومدن نیروهامون طوفان باید سرگرم میشد...خیمه زدم

روش..میبوسیدمش؛ حالش بد بود اما پا پس کشیدن اینجا ینی مرگ..ینی شکست..و من نمیتونستم اونو به دستای مرگ بسپارم..به نفس زدن افتاده بود که لبامو از رو لباش برداشتم..التماس

میکرد که ولش کنم..دلم اتیش میگرفت...ولی این لحظه جز سنگ دل بودن راهی نبود..یهو صدای یه ناله شنیدم..با تعجب دورو اطرافمو نگاه کردم غزاله هم تعجب کرده بود..نگاهش به پشتم

خیره موند؛سرمو برگردوندم پشتم که چشام از تعجب گرد شد..بابای غزاله اینجا چیکار میکرد؟یه مانیتور بود که باباشو درحال شکنجه نشون میداد..دوباره زل زدم بهش که شوکه خیره ی

مانیتور بود..قلبم از اونهمه بی پناهیش به درد اومد..اهو کوچولوی من تو بغلم مثه یه اهوی اسیر دست شکاری میلرزید...کاش میتونستم ارومش کنم...صدای نحس طوفان اومد..
_اگه میخوای پدرت زیر دست نگهبانام جون نده؛همراهیش کن..اینجوربودنت بمن خوش نمیگذره..
چشامو بستم... یه ادم چقد میتونست پست باشه..با بغض زل زد تو چشام...یه لحظه میخواستم قید همه چیو بزنم و محکم بکشمش بغلم و بگم **هیششش...نترس..من کنارتم..ولی با بدبختی

جلوی احساسمو گرفتم.. اگه جونش مهم بود باید تحمل میکردم.. باید تحمل میکرد..فقط یه جمله گفت که تا ته قلب و روحمو اتیش زد.. بغضش داغونم کرد.. زمزمه کرد
_ من میمیرم
و بعد با صدای داد بعدی پدرش لباشو محکم گزاشت رو لبام..انقد شوکه شده بودم که یادم رفت باید چیکار کنم.. چند لحظه بیشتر طول نکشید. سریع به خودم اومدمو ادامه دادم..میلرزید..

ترسیده بود..میدیدم طوفان با ولع داره نگاه میکنه.. و شدت نفرتم ازش بیشتر شد..همون لحظه قسم خوردم تاوان این حال بده عشقمو پس بده...اگه به بوسیدن ادامه میدادم شک میکرد..اروم

دستمو بردم زیر لباسشحس میکردم بدنش سفت شده؛ احساس گناه میکردم..کاش زود تر این بازی لعنتی تموم میشد..یهو به شکل خیلی بدی بدنش لرزید وجلوی چشمای

نگران من هوش

رفت..همزمان صدای اژیر پلیس بلند شد که نفس عمیقی کشیدمو از ته دل خداروشکر کردم.. از روش پاشدمو بدن بی جونشو کشیدم بغلم..صدای داد یکی از نگهبانا اومد..
_ پلیس.. پلیس.. فرار کنید.
طوفان از جاش پرید..برگشت سمتم .. توسفیدی چشاش قرمز شده بود..پوزخند زدم..
_ کثافت عوضی..میکشمت..
حمله کرد سمتم به چند قدمیم رسیده بود که در باشدت باز شدو محمد با بقیه افراد ریختن داخل...
محمد_ دستاتو بزار رو سرت
طوفان زیر لب گفت
_ فکر نکن از دستم خلاص شدی.. یه روزمیکشمت..
محکم و شمرده گفتم
_ اگه حکمت کمتر از اعدام بود منتظر میمونم تا بیای بکشیم..محمد اومد سمتش به دستاش دستبند زد..ملحفه ی سفید رو مبل و برداشتمو پیچیدم دوربدن زخمی دختری که اثار

دردوغموتوصورتش میدیدم...بدون اینکه دکممو ببندم لباسمو سرسری پوشیدم..با ملحفه ی دورش بغلش کردمو از در زدم بیرون باید زودمیرسوندمش بیمارستان..
تنش میلرزید دوباره داشت تب میکرد.. میترسیدم تشنج کنه..سوار ماشین شدمو باسرعت سمت بیمارستان حرکت کردم..
.....
سه روزه بیهوشه..تبش خیلی بالا بود.. پدرش با تمام زخماش زود سر پاشد ولی انگار غزاله نمیتونست ازون همه فشار روحی خارج بشه ...مامان و خاله دست به دعا بودن براش.تواین

مدت پریشون و باسر وضع اشفته بالای سرش بودم..اصلا خونه نمیرفتم دلم رضا نمیداد..طوفان به حدی خلافاش سنگین بود که حکم اعدامش اومد..خسرو و فرزاد و رزیتابه حبس ابدا محکوم

شدن..دیگه دکتر و پرستار مجنون عاشق صدام میکردن..دستاشو تو دستم گرفتم و نگاه به صورت رنگ پریدش کردم..کاش میفهمیدی چقد دوستت دارم...تموم اون سالارو عذاب کشیدم..کاش

میفهمیدی..لبامو چسبوند به دستش.با بغض گفتم

_ دوستت دارم..
انقد زل زدم بهش که همونجا خوابم برد.باحس اینکه دستاشو از دستم بیرون میکشن از خواب پریدم..ذوق زده بهش نگاه کردم
_ بهوش اومدی عزیزم؟ وای خدایا شکرت.. شکرت..
نشسته بود و از پنجره بیرونو نگاه میکرد .سرشو چرخوند سمتم .. چشاش بی روح بود.. از سردی نگاهش یخ زدم.انگار تو چشاش دوتا تیکه شیشه گزاشتن..سرد.. یخی.. بی حس ...اروم

صداش زدم
_ غزاله
روشو ازم برگردوند..
_ برو بیرون..
شوکه نگاش کردم..
_ چی؟
_ نشنیدی چی گفتم؟ نمیخوام ببینمت..دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.. همه چیمو گرفتی.. برو بیرون
متعجب نگاش کردم..از چی حرف میزد؟؟منظورش چیه؟؟یهو یادم اومد.. بی هوا زدم تو پیشونیم..اخ..اون که نمیدونست.. اون فکر میکردمن بهش تجا...خواستم زبون باز کنم بهش بگم

بینمون اتفاقی نیوفتاد که یهو یه جرقه زد تو سرم...اروم رفتم سمت در.. چیزی نگفتم بهش.. واسه اجرای برنامه هام به این فکر اشتباهش احتیاج داشتم..باید اول با پدرش حرف بزنم.. .اول

سمت پرستارا رفتم و خبر دادم که بهوش اومده.. بعد رفتم سمت خاله و عموهمه باهم مشغول ذکر گفتن بودن بالبخند بهشون گفتم
_دعاهاتون گرفت.. دختر گلتون بهوش اومد..
خاله تا شنید زد زیر گریه و بابا و عمو همش خدارو شکر میکردن..دیگه وقتش بود
_ عمو و خاله میتونم باهاتون صحبت کنم؟
عمو لبخند زد.. اثار زخم هنوز رو صورتش بود
_ حتماپسرم..
باهم سمت حیاط بیمارستان رفتیم..با من من شروع کردم به حرف زدن
_خلاصه میگم عمو؛از زندگیم خبر دارین.. همش تو سختی بودم.. خوب میدونید که چقد اذیت شدم میدونید که واقعا غزاله رو دوس دارم تواین مدت ثابت کردم

بهتون؛؛عموشما گفتی غزاله

سرسخته ولی من از پسش بر میام.. میدونید که روحش مریضه..عکس العملای طبیعی نداره..همش یاد شیدا تو ذهنشه...میخوام حالشو خوب کنم..الان با توجه به اینکه فهمیده من

کیم؛مقاومتش بیشترمیشه..میخوام کمکم کنید.همراه باباومامانم برید مسافرت.. چه میدونم..سفرم نرفتید فقط طوری بشه که شمارو نبینه...
بعدبفرستید خونه ی من به بهانه اینکه وقتی پیشمه خیالتون راحته.. تا الان بهم اعتماد کردید با لطف خدا شرمندتون نشدم..میخوام یه بار دیگه بهم اعتماد کنید.این فرصتو بهم بدید عمو..قول میدم

وقتی برگشتید دخترتون سالم کنارتون باشه..فقط سه ماه وقت میخوام..سه ماه شمارو نبینه..سه ماه من بشم همه کسش...عمو کمکم میکنید؟
ساکت به زمین خیره شده بود..صبر کردم تا توذهنش همه چیو مرور کنه..یکم که گزشت لبخند زد..با لبخندش دلم اروم گرفت دستشو گزاشت رو شونم
_ اول به خداسپردمش.. بعدم به تو..همین یه دخترو دارم هواشو داشته باش..
رضایت مادرشم شرط بود نگاش کردم.. انگار از نگام حرفامو خوند.. بهم لبخند زد و گفت
_ منتظرمیمونم دوتاتون مثه قبلانا خونمونو بزارید رو سرتون..
با درد خندیدم .. هیچی مثه قبل نبود..ولی من میتونستم همه چیو عادی کنم..یه لبخند پلید نشست رو لبام بچرخ تابچرخیم اهوکوچولو
.....
****غزاله..****

حالم اصلا خوب نبود..فکر اینکه تمام دنیای دخترونمو از دست دادم اونم توسط کسی که یه روز بهترین همدمم بود منو به جنون میکشوند..بهترین ادم زندگیم؛ به کجا رسیده بود؟چجوری انقد

سنگدل شد که اونهمه التماسمو ندید؟الان حس شیدا رو درک میکردم... دلم میخواست بمیرم.. واقعا دیگه نمیخواستم زندگی کنم... نمیدونستم دقیقا باید با چی کنار بیام..باران کیه؟بارمان

کیه؟ینی دوستم بمن تجاوز کرد؟؟یانه..بارمان بمن تجاوز کرد؟ولی بارمان که اینطوری نبود.تمام این مدتو بهم دروغ گفته؟بازیم داده؟ خدایا چرا نمیتونم باور

کنم؟اخه این چه سرنوشتی بود

که برام نوشتی؟همدم همیشگی گلوم اومد..کاش میشکست این بغض لعنتی...داشتم دق میکردم..انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود..کل مدتی که بیمارستان بودم فقط از پنجره به بیرون خیره

نگاه میکردم...امروز با دستور پزشک مرخص میشدم قرار بود بابا و مامان بیان دنبالم ازشون دلخور بودم اتفاقای این مدت باعث شده بود بااونام سرد برخورد کنم. همشون بی تابیامو میدیدن

چیزی بهم نگفتن..میدیدن تو اونهمه دوری میسوختم و به روی خودشون نمیاوردن..انگار یه جورایی از همشون بازی خوردم..دیگه نمیتونستم به هیچکس اعتماد کنم.. همونجور با خودم درگیر

بودم که در باز شد و بابا و مامان و اون اومدن تو ..مامان با لبخند گفت
_ عزیز دلم پاشو لباساتو بپوش دیگه از شر اینجا راحت شدیم..
با بی حالی از جام پاشدم. رفتارم ناخوداگاه سرد شده بودمامان اومد کمکم کنه ولی اجازه ندادم و خودم لباسارو پوشیدم..میدیدم تو صورت مهربونش غصه نشسته ولی من واقعا خسته شده

بودم..باقدمای اهسته رفتم سمت در.کنار در به دیوار تکیه داده بود..حتی بهش نگاهم نکردم..سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی دیگه از همه بریده بودم..وقتی از بیمارستان خارج شدیم بابا رفت

صندلی جلو نشست و منو مامان پشت نشستیم.. متوجه شدم اینه جلوی ماشین و رو من تنظیم کرد..تو کل مسیر چشاش بمن بود ولی اصلا توجهی نمیکردم بهش..مسیری که میرفتیم مسیر

خونه نبود باتعجب به اطراف نگاه کردم ..انگار سوالمو از نگاهم خوند:
_ عمو بابا برای کار دارن میرن مسافرت.. خاله و مامان هم باهاشون میرن که حال و هواشون عوض بشه..
بعد مکث کرد...به جاش بابا ادامه داد
_ شماهم میری پیش بارمان جان.. تواین مدت که ما نیستیم خیالمون از بابتت جمع باشه ..

شوکه نگاشون کردم.. اینا چی میگفتن؟نگاهم افتاد تو ایینه..دوباره حالت چشاش شیطون شده بود..ترسیدم...
_ من میرم خونه خودمون بابا
صورت بابا جدی شد
_ سفر ما معلوم نیس چقد طول بکشه.. نمیتونم همش نگران تو باشم..من بهش اعتماد دارم.. میری خونه بارمان.. همین که گفتم
عصبی شده بودم ..اگه میدونست با دخترش چیکار کرده دیگه حرف از اعتماد نمیزد..
_ من نمیرم اونجا بابا
_ تو هیچوقت رو حرف من حرف نمیزدی غزاله.. بعد عمری منو مادرت داریم میریم سفر... میخوای زهرمارمون کنی؟؟
دست گزاشت رو نقطه ضعفم.من عاشق پدر و مادرم بودم دیگه چیزی نگفتم به هرحال چیزی برای از دست دادن نداشتم که بخوام نگران تنها بودنم با اون باشم..سکوت کردم از پنجره ماشین

زل زدم بیرون..سنگینی نگاهی که تا اخر مسیر روم بود و احساس میکردم اما اونقد دلم پر بود که حتی حاضر نبودم جواب نگاهاشو بدم..وقتی هواپیماشون حرکت کرد بی حرف رفتم سمت

ماشین.. در عقبو باز کردمو نشستم تا بیاد...اومد سمت ماشین.. منو که دید چند لحظه وایساد بعد اومد سمت در عقبو باز کرد عصبی گفت
_ پیاده شو..
فقط نگاش کردم باصدایی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت
_ من راننده شخصیت نیستم پیاده شو برو جلو بشین
حال بحث و کلکل باهاشو نداشتم..بی حرف رفتم جلو منتظر شدم تا حرکت کنه.ماشینو روشن کردو راه افتادقرصاییکه بهم میدادن خواب اور بود..خوابم میومد از طرفی نمیخواستم تو این

سکوت مزخرف کنارش بشینم سرمو تکیه دادم به صندلی و چشامو بستم..تمام بدنم کبود بودو کبودیاش درد میکرد...چند لحظه بعد صدای ضبط اومد.. با اهنگ بی کلامی که پخش شد به خواب

رفتم..
.....
****بارمان...****

خوابش برده بود.. از امروز باید نقشمو عملی میکردم..یاد حرفای روانشناس افتادم _ اون الان دوره ی بدیو میگزرونه...سر درگمه..بارمانو دوست داره ولی نمیتونه هضم کنه که بارمان چطوری بارانه..و اینکه چجوری میتونه با دوستش ازدواج کنه... اصلا دوست ب

کنار..نمیتونه درک کنه بارمان چطور راضی شد بهش تجاوز کنه؟باخودش میگه ینی بازی خوردم؟؟و سرخورده تر از قبلش میشه ..یه جورایی افسردگی گرفته اما میشه راحت درمانش

کرد.. کاراییکه میگمو مو به مو انجام بده.بزار احساس کنه اونقد قوی هستی که بتونه بهت تکیه کنه.. باهاش مث بچه ها برخورد نکن.. اون باید بتونه یه زندگیو اداره کنه..لازم نیس برای

راحتیش بری غذا از بیرون سفارش بدی..ازش بخواه که غذا بپزه..ازش بخواه خونه رو نظافت کنه.. بزاربفهمه بزرگ شده..گاهی زور لازمه . محبتای زیر پوستیتو زیاد کن ازون مدلا که

دل هر دختری میلرزه..اما کنارش جدی بودنو فراموش نکن.. گاهی حتی لازمه سرش داد بزنی..که بفهمه تو دیگه باران نیستی..تو الان یه مرد کاملی با تمام اخلاق ها و خصوصیات یک

مرد..و اون باااااییییییید اینو بفهمه..نزار تورو به چشم باران ببینه..عکسای دوران بچگیتونو پاره کن.. تمام جاهای خونه عکسای الانتونو بزار..اثار گزشته رو پاک کن..گذشته باید یه قسمت

از ذهنش باشه..نه تمامش...روک بگم بهش مردانگی نشون بده..وقتی ببینه واقعا تکیه گاهی..وقتی بفهمه تو دیگه باران نیستی اونموقعس که میتونه انتخاب کنه.. گاهی اجبار لازمه .. فکر نکن

فقط با توجه زیاد میتونی به سمت خودت بکشونیش..نه..گاهی بی محلی در کنارش محبت زیر پوستی بهترین راهه ..تو تو این مدت به اندازه کافی بهش ثابت کردی که دوسش داری.. ازین ب

بعد اون باید ثابت کنه..تو فقط کمکش میکنی...میفهمی چی میگم؟؟دوسش داشته باش اما لوسش نکن..اگه کارتو درست انجام بدی قول میدم تا حداکثر سه ماه دیگه دنبال

تدارکات عروسی

باشی...
لبخند زدم..میدونستم باید چیکار کنم..من کارمو خوب بلد بودم..ماشینو تو حیاط پارک کردم..خوابش بخاطر قرصا سنگین شده بوددرماشینو باز کردموتوبغلم گرفتمش..تمام تنش کبود بود اخماش

ازدرد رفت تو هم . اروم رفتم سمت پله ها در اتاقو با پاهام باز کردمو خوابوندمش رو تخت..پتو رو تا زیر چونش بالا کشیدم..بعد پیشونیشو اروم بوسیدم و رفتم به کارام برسم.از هال و

پذیرایی شروع کردم..تمام عکسای دوران بچگیمون جمع شد..بعد اتاق خوابا.. البوم عکسا.. همه رو جمع کردمو بردم تو انبار..عکسای جدید و که همشونم بزرگ سفارش داده بودم زدم تو

خونه..یه عکس دونفرمون که شمال بودیم انداختیم؛دقیقا رو به روی تختش زدم که وقتی چشمشو باز میکنه ببینه..کش و قوسی به کمرم دادمو زل زدم به ساعت ۳شده بود..خوب میشه اولین

روز به اهو بخشش داد و غذا رو از بیرون گرفت ..زنگ زدم غذارو سفارش دادمو رفتم حموم تا دوش بگیرم واقعا نیاز داشتم این مدت جز بیمارستان جایی نرفته بودم..صورتمم که

ماشالاجنگلی شده بود واسه خودش..تو حموم حسابی خودمو شستمو حوله پیچیدم دورم و اومدم بیرون . اخیش سبک شدم..شلوارک مشکی با تیشرت سفیدمو پوشیدمو رفتم توهال همزمان صدای

ایفون اومد..غذارو تحویل گرفتم و تو اشپزخونه رو میز چیدم رفتم سمت اتاقش.دیگه باید بیدار میشد..پشت در یه نفس عمیق کشیدمو در زدم..جوابی نداد..حدس میزدم خواب باشه ..اون

قرصایی که دکتر بهش داد فیلو از پا مینداخت اینکه دیگه اهو بود..از حرف خودم خندم گرفت..اروم درو باز کردمو رفتم تو..دستاشو گزاشته بود زیر سرشو مثه بچه ها خوابش برده بود..چقد

قیافش تو خواب معصوم میشد.. سخت بود بخوام باهاش تندی کنم ولی ارزش داشت..به اینکه حالش خوب شه می ارزید..دیگه باید از امروز شروع میکردم..اخمامو کشیدم توهم و با یه بسم

الله صداش زدم.
_ غزاله..
جواب نداد..اروم تکونش دادم که چشاشو باز کرد ..منو که بالا سرش دید اولش گیج نگام کردو بعد با وحشت نشست سرجاش.. پتوشو کنار زد و به خودش نگاه کرد..خیلی سعی میکردم جلوی

خندمو بگیرم. حدس میزدم دلیل این حرکاتش چی بود.. خندمو قورت دادم و با اخم گفتم
_ پاشو بیا غذا حاضره
سرشو انداخت پایین
_ میل ندارم..
دوباره اخم کردم
_ اینجا میل ندارمو نمیخورمو ازین بچه بازیا نداریم موقع غذا همه سر میز حاضر میشن...فهمیدی؟
بی حس زل زد بهم.. بعد از جاش پاشد و رفت سمت دست شویی تو اتاق..چند دقیقه بعد اومد بیرون..یهو نگاهش به یه جایی خیره موند..رد نگاهشو گرفتم.. دقیقا زدم به هدف.. نگاهش

خیره به عکسا بود..با غم زل زد بهم .. بازم هیچی نگفت..زود باش دختر...یه عکس العملی نشون بده..جیغ بزن..دعوا کن...اما...پوف...هنوز خیلی راه مونده..پشت میز نشست اروم مشغول

غذا خوردن شد.. تمام حرکاتشو انالیز میکردم.. کاراش بی هدف بود؛انگار فقط میخواست زودتر تمومش کنه و برگرده اتاقش..دیگه وقتش بود:
_از امروز کارا تقسیم میشه..
زل زدبهم.ادامه دادم
_کارای خونه تمیزی نظافت و اشپزی با توعه..خریدو کارای بیرون بامن..در ضمن تا وقتی اینجایی حواست به نوع رفتار نوع پوشت هست.. با کساییکه صلاح میدونم رفت و امد میکنی ..

دور کسایی که خط قرمز میکشم نمیپلکی.. تنها جایی نمیری چون شرایط کار من طوریه که دشمن زیاد دارم نمیخوام دوباره اتفاقاته قبل تکرار بشه
قاشقو گزاشت زمینو نگام کرد
_ اسیر گرفتی یا زندانی؟
جدی زل زدم تو صورتش
_ هیچکدوم.. فقط شرایط الان طوریه که باید اینا رعایت شه نمیخوام سلامتیت بخطر بیوفته
پوزخند زد و با طعنه گفت
_ الان من سالمم؟؟؟؟
وای خدا..این دختر چه فکرا کرده باخودش..با شیطنت گفتم
_نمیدونم.. دوس داری بریم خودم معاینت کنم اگه مشکلی بود خودم بلدم حلش کنم..
قشنگ صورتش قرمز شد..داشت حرص میخورد ولی سعی میکرد اروم باشه..
_ من حال اشپزی ندارم
ریلکس گفتم
_ اون بمن ربطی نداره چیزاییکه گفتم باید انجام بشه..
اخماش رفت تو هم .غذاشو خوردو ظرفاشو جمع کرد.تکیه دادم به صندلی ببینم چیکار میکنه..دستکشارو دستش کرد و مشغول شستن ظرفا شد..رفتم سمت تی وی و روشنش کردم..از تو هال

داد زدم
_ یه لیوان چایی برام بیار
بعد پلید خندیدم..صدای پاش اومد..خم شد و استکان چاییو گزاشت رو میز.. پوف ..اینطوری نمیخواستم . چرا دعوا نمیکرد باهام؟؟هنوزم ارومه ولی من میخواستم غصه هاشو بریزه

بیرون..چاییو برداشتم
_ این پر رنگه.. عوضش کن
بی حرف لیوانو برداشت و رفت عوضش کنه..با لیوان چایی کمرنگ برگشت
_ من با قند ؛چایی و نمیخورم..تو کشوی دوم شکلات بیار برام
با حرص زل زد بهم..تو دلم عروسی بود داشتم موفق میشدم..شکلاتو اورد... بعد خواست بره تو اتاق که گفتم
_ واسه ی شام قورمه سبزی بزار خیلی وقته نخوردم
با قدمای اروم رفت سمت اتاقش..تلفن و برداشتمو زنگ زدم به دکترش .. تمام اتفاقارو مو به مو گفتم براش ..اونم راهکارای بعدیو داد و تلفن و قطع کردم..
.....

****غزاله****
سه هفته که مهمون این خونم؛اخلاقش عوض شده.. خیلی رو اعصابمه..دیگه ازون همه محبتش خبری نیست..انگارشدم خانوم خونش..تمام کاراش بامنه. خودمم یه جورایی عادت کردم.دیگه

خودبه خودلباساشو اتو میکشیدم ناهار درست میکردم ظرفارو میشستم..مثه یه خانوم تمام عیارشبا به زورمیبردتم بیرون و دور میزد.اخر شبم یه خربار لواشک میخریدو منو میاورد

خونه...امشبم مثه همیشه شام پخته بودم ولی دیرکرده بود؛خودم غذاخوردمو رفتم تو اتاقم تا بخوابم حداقل امشب ازبیرون رفتن راحت شدم خیلی منزوی وگوشه گیر شده بودم..رفتم تو تخت؛تو

این مدت چقد زندگیم تغییر کرده بود..هنوزم نمیتونستم باور کنم بارانه..یه جورایی حضور باران کمرنگ بود ولی بازم واسم سخت بود.. باورم نمیشد..هیچ جا ثبت نبود ولی جسما زنش شده

بودم ...
زن؟؟
یه لبخند تلخ اومد رو لبم
چه واژه غریبی...
دلم ازش پر بود..چیکار کرد بامن..هرکاری میکنم نمیتونم ببخشمش..چرخیدم سمت اباژور کنار تخت.. چشمم به تقویم خوردامروز چندم بود؟ بیست و سوم.....با وحشت از جام پریدم.. و

دوباره تقویمو چک کردم..وای خداا ..پریودم سه هفته تاخیر داشت..سه هفته بود پریود نشده بودم.. وای.. اینبار دیگه نه.. نکنه.. نکنه...سرمو کوبوندم به بالشت . ..نه غزاله امکان نداره... بهش

فکر نکن.. فکر نکن..چیزی نشده باید صبح حتما مطمعن بشم، خدایا اینبار رحم کن..با یه فکرداغون واسترس به خواب رفتم...
.....
تو یه جای تنگ گیر کرده بودم...خیلی گرم بود نفسم بالا نمیومد..نمیتونستم حرکت کنم؛چشامو باز کردم ببینم کجام که با دیدنش رو تختم تنم لرزید...دستاشو پیچیده بود

دورم و خوابش برده

بود..ترسیدم. اصلا نمیخواستم حتی یه دقیقه اینجور موقع ها کنارم باشهبه زور و بدبختی میخواستم دستاشو باز کنم که یهو با چشای بسته گفت
_ بگیر بخواب..
صدام میلرزید...
_ ولم..کن...
محکم تر منو کشید سمت خودش..لباشو چسبوند زیر گوشممو گفت
_ من که راحتم..
سکسکم گرفته بود.دیگه اون احساس امنتیوکنارش نداشتم دستشو گزاشت تکیه گاه سرشواز بالازل زدبهم..نمیدونم چرا حس میکردم برخلاف ظاهر جدیش تو چشاش شیطنته..
_ از چی میترسی؟
با سکسکه گفتم
_ بزار.... بر..م
اخماش رفت توهم
_ مگه بار اولته که پیشم میخوابی؟
زبونم نچرخید بگم اونموقع تو خوب بودی..اونموقع تجاوزی نبود..اونموقع احساس امنیت داشتم..انگار حرفمو از نگاهم خوند..پوفی کشید و گفت
_ من اگه بخوام کاری کنم نمیام ور دلت بخوابم.. بگیر بخواب..کاریت ندارم خیلی خستم ..
بعد سرشو گزاشت رو بالشت و به ثانیه نکشید خوابید...اما من تا صبح از استرس نتونستم بخوابم...از بس یک حالت موندم که مبادا بیدار شه و هوس انجام کاریو بکنه تمام تنم خشک شده

بود..ساعت نزدیکای هشت صبح بود که بیدار شد.. کش و قوسی ب خودش داد و رو تخت نشست.. برگشت سمتم و وقتی چشای بازمو دید با تعجب پرسید
_ چرا بیداری؟؟
با چشای خماراز خواب نگاش کردم..اومد جلوتر
_ اوه اوه چشات چقد قرمزه..
بعد مشکوک زل زد تو صورتم..یهو چشاش گرد شد
_ غزاله نگو که کل دیشبو بیدار بودی..
بازم چیزی نگفتم..کلافه گفت
_ پوف.. اخه من ب تو چی بگم دختره ی دیوونه. من که تا صبح مثه خرس خوابیدم چرابیدار بودی؟ واقعا فکر کردی تو خواب کاری میکنم؟؟

با بغض گفتم
_ تو بیهوشی بهم رحم نکردی. تو خواب رحم کنی؟
نگاش کردم.. چشاش شیطون شده بود.
_ اون فرق داشت..دفه ی بعد باید تو بیداری و هوشیاری کامل باشی..
بعد بهم چشمک زد..هرچند لحنش طنز بود ولی از درون میلرزیدم..منو خوابوند رو تخت و پتو رو داد تنم..
_ من میرم اداره..توام بخواب ناهارم یادت نره ها.. ساعت ۱۵ خونم..
راستی با استعفات تو شرکت موافقت شد...چشام زد بیرون..
_ اونطوری نگام نکن.. دیگه صلاح نبود اونجا کار کنی
با اخم گفتم
_ اما این ب خودم مربوط بودحق دخالت نداشتی
خم شدسمت صورتم..صورتش تو سه سانتیم بوداروم و شمرده گفت
_ یادت که نرفته.. تو الان جسما و عرفا زن منی..و تا وقتی که اینجایی کاریو انجام میدی که من گفتم..فهمیدی؟؟اگه نفهمیدی دوباره همه چیو نشونت بدم..
لج.... بغض....حرص. ...همه چیو باهم داشتم.. باصدای لرزون گفتم
_ لازم نیست هردفه شاهکارتو یادم بندازی..تو که کار خودتو کردی منم حال بحث ندارم باهات.. الانم میخوام بخوابم خدافظ..
بعد سرمو گزاشتم زیر پتو تا دیگه نبینمش..از رو پتو سرمو بوسیدو گفت
_ افرین دختر خوب.. ناهار یادت نره..
و بعد صدای بسته شدن در اومد
دختر؟؟؟؟؟.....
من که دیگه دختر نبودم..
بغضمو قورت دادمو سعی کردم بخوابم...
.....
ساعت تقریبا یازده بود که بیدار شدم..از نگرانی دست و پام میلرزید سریع لباسمو پوشیدم کلیدو برداشتمو زدم بیرون...تا داروخونه راهی نبود ..وارد که شدم با پاهای لرزون رفتم سمت

خانومی که پشت میز بود.بامهربونی گفت
_ جانم عزیزم..چیزی میخواستی؟؟
حتی روم نمیشد اسمشو به زبون بیارم..خدا بگم باهاش چیکار کنه که انقد منو خجالتم داد...نفس عمیقی کشیدم و با صداییکه به زور شنیده میشد گفتم:
_ دوتا..بیبی..چک..لطفا..
لبخندی زدو دوتا بسته روی میز گزاشت..پولشو حساب کردم و رفتم سمت خونه..

دل تو دلم نبود ...از استرس حالت تهوع گرفته بودم..اگه حامله بودم چه غلطی میکردم؟؟؟
با شناختیم که من ازش داشتم رگ مسعولیت پذیریش باد میکردو میگفت من این بچه رو میخوام.. اه..غزاله چرا نفوس بد میزنی هنوز که چیزی معلوم نیست . تازه غلط کرده که بچه ی حروم

بخواد..داشت گریم میگرفت...چرا انقد بدبخت بودم من؟تا برسم خونه هزار جور فکر و خیال ب سرم زد.. کلیدو تو در چرخوندم و وارد شدم کفشامو در اوردم که با صداش یه متر پریدم و

خون تو رگام یخ زد..
_ کجا بودی؟
غیر ارادی بسته ی نایلونو پشتم قایم کردم صورتش خیلی عصبانی بودسفیدی چشاش رو به قرمزی میرفت...
_ گفتم کجا بودی؟
با صدای لرزون گفتم
_ خ..رید داشتم...
با ارامشی که حس میکردم ارامش قبل از طوفانه گفت:
_ چی میخواستی؟؟؟
نمیدونستم چی بگم.. خاک توسرم کنن که بلد نیستم یه کاریو یواشکی انجام بدم...
_ اون چیه پشتت؟؟
نایلونو محکم تر چنگ زدمو گفتم
_ هی..چی
حس میکردم رنگم پریده...اومد سمتم
_ دستاتو ببینم..
استرس گرفته بودم..نمیدونستم چیکار کنم
_ باتوام غزاله
_ شخصیه.
پوزخند زد
_ تو این خونه چیز شخصی نداریم..
بعد دستشو سمتم دراز کرد
_ بدش من..
وای خدا.. خودمو کشیدم عقب
_ نه
_ رو اعصاب من یورتمه نروبدش من

با استرس گفتم
_ چرا اینجوری میکنی؟ گفتم یه چیز شخصیه.. شخصی میفهمی ینی چی؟؟
نگام کرد..سرمو انداختم پایین.. انقد اومد جلو که چسبیدم به در..منو کشید سمت خودش.و تا به خودم بیام با یه حرکت بسته رو از دستم کشید بیرون..پاهام دیگه توان ایستادن نداشت..همون جا

نشستمو سرمو گرفتم بین دستام..وقتی بسته رو باز کرد با چشای گرد زل زد بهم؛هنگ صدام زد
_ غزاله...
هیچی نداشتم بگم..دست گلی بود که خودش اب داده بود..جلوم زانو زد..با دستاشو چونمو اورد بالا..
_ بیبی چک چرا؟؟چی باعث شده بری بخریش؟
بیست سوالی میپرسید؟خوب بیبی چکو برای چی میخرن؟؟میخرن که بخورنش؟؟؟والابی حرف نگاش کردم.. انگار جدیدا نگاهم حرف میزد.. با جدیت تمام گفت
_ همچین خبری نیست..
یکم دلم قرص شد اما بازم تردید داشتم
_ از کجا مطمعنی؟؟
_ وقتی میگم بچه ای درکار نیست ینی نیست..چرا همچین فکری کردی؟؟
چی میگفتم؟؟روم نمیشد بگم پریودم عقب افتاده..
_ هیچی
_ هیچی که جواب نمیشه.. بگو
_ گفتم چیزی نیست.
با اخم نگام کرد
_ غزاله...
پوف..تا جواب نمیدادم بیخیال نمیشد..حس میکردم صورتم قرمز شده..سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم
_ پ..ری.ودم عقب.. افتاده
_ چند روز؟؟؟
انقدعادی برخورد میکرد که یادم رفته بود خجالت بکشم
_ سه هفته..
_ اونوقت الان باید بگی؟؟
سرمو انداختم پایین.. چه توقعاتی داشتاااا.. پرو
_ پاشو لباستو بپوش بریم دکتر
دهن باز کردم مخالفت کنم...که انگشت اشارشو گزاشت جلو بینیش

_ هیش..نمیخوام چیزی بشنوم.. فقط کاریو میکنی که من میگم..
با حرص رفتم سمت اتاقم..جدیدا زورگویی هم به اخلاق خوبش اضافه شد..درو بستم و لباسمو عوض کردم
اماده که شدم دیدم بیرون منتظرم وایساده .
_ بریم؟؟
سرمو ب معنی اره تکون دادم سوار ماشین شدیم وحرکت کرد..جلوی مطب نگه داشت..پیاده شد و منم مثه جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم..وارد مطب که شدیم منشی ب احترامون

بلندشد
_ سلام جناب دادفر خوبید؟ خوش اومدین..چه کمکی از دستم برمیاد؟؟
_سلام خانوم.. ممنونم.. خانوم دکتر هستن؟؟
_ بله..
میرید خدمتشون؟؟
_اگه ممکنه..
_خواهش میکنم ..بفرماید...
دو تا تقه به در زد و وارد شدیم..خانوم عینکی تقریبا مسنی پشت میز بود.بعد سلام احوال پرسی معمولی که من کلشو ساکت بودم دکتر گفت
_ چ کمکی از دستم برمیاد؟؟
سه هفتس که پریود خانومم عقب افتاده..
چشام زد بیرون.جاااااااان؟؟با کی بود الان؟زل زدم بهش که بهم چشمک زد..اخمام رفت تو هم
تبریک میگم خوشبخت بشید..خوب عزیزم حامله ای؟؟
جای من بارمان جواب داد
_ نه..
دکتر خندید
_ خیلی مطمعنیدا
_ حامله نیست.. مطمعنم..
_ بسیار خوب..عزیزم برو رو تخت دراز بکش
سرمو تکون دادمو رفتم سمت تخت..تا دکتر بیاد یکم طول کشیداما صدای پچ پچشاشون میومد..با یه صورت مهربون اومد سمتم
_ راحت دراز بکش عزیزم
ای خدا منو میکشتی انقد خجالتم نمیدادی..با هر بدبختی بود معاینم کرد..بماند که چقد درد کشیدم بعد که کارش تموم شد رفت بیرون تا من لباسامو بپوشم صداشو میشنیدم

_ حامله نیست..براش ازمایش مینویسم همین بغل مطب ازمایشگاهه. سفارش میکنم زود جوابتونو بدن..برید ازمایش بده و بیاین
باهم از در زدیم بیرون جلوتر از من میرفت..خیلی خلوت بود سریع ازم ازمایش گرفتن ..چون کم خونی داشتم سرم گیج میرفت..دستمو گرفت.. دستمو کشیدم بیرون ولی محکمتر گرفت..
_ لج نکن..یهو بی حال میشی.
بعد سمت یه مغازه رفت و برام ابمیوه گرفت..
_ بخور رنگت پریده..
بی حرف مشغول خوردن شدم..جواب ازمایشو که گرفت رفتیم تو اتاق دکترمنتظر نشستیم تا برگه ی ازمایشو بخونه..هرچی میخوند اخماش بیشتر میرفت تو هم..سرشو بلند کرد و بهم گفت
_ برو رو تخت....
وای خدا دوباره....انگار دردمو از نگاهم خوند.. لبخند زد
_ فقط میخوام شکمتو معاینه کنم..
پوف.. رفتم سمت تخت ودراز کشیدم.. دکتر اومدبالاسرم اونم کنارش اومد. جلوش سختم بود..ولی چون به دکتر گفته بود زنشم؛نمیتونستم چیزی بگم ..خانوم دکتر دستشو گزاشت رو شکمم..

آروم حرکت میداد.. زیر قفسه سینمو فشار داد
_ درد داری؟
_ نه
اومد رو پهلوم
_ حالا چی؟
_ نه
دستش پایین تر اومد..تقریبا زیر شکمم..اروم فشار داد که یه لحظه نفسم از درد بالا نیومد
_ اخ...
_ درد داری؟
با درد سرمو تکون دادم دوباره فشار داد که جیغم رفت هوا..اون ؛اومد جلو دستمو گرفت..نگاش کردم..باغم لبخند زد..دکتر برای با سوم رو شکمم فشار داد که ناخوداگاه به دستاش چنگ

زدم...حس میکردم فشارم افتاده..
_ میتونی پاشی عزیزم..

و بعد خودش رفت سمت میزش..اومد سمتم.. دستمو گرفتم رو شکممو سعی کردم پاشم که کمکم کرد
_ یکم بشین دردت کمتر شه.. چرا بهم نگفتی شکمت درد میکنه؟؟
صورتم از درد جمع شده بود
_ درد نمیکرد.. فشار که داد...اخ...
_ باشه.. اروم باش.. دستمو بگیر و سعی کن پاشی .
اروم پاهامو گزاشتم زمین..با قدمای کوتاه سمت دکتر رفتیم..پرسید
_ چیشده خانوم دکتر؟
عینکشو از چشاش برداشت نفسو محکم بیرون دادو گفت
_ نمیدونم چطوری بگم..
_ راحت باشید لطفا
_ گفتید تو اون اتفاق به شکمش خیلی ضربه خورده؟؟ خون ریزی هم داشته درسته؟
احساس کردم صدای بهترین همدمم بغض داره..
_ بله.. گرونگیرا.. اینطوری شکنجش..کردن..
نگاه دکتر رنگ ترحم گرفت
_ عزیزم رحمت اسیب دیده..احتمال اینکه بتونی بچه دار بشی ۲۰به ۸۰هست.. یه سری قرص مینویسم تا رحم بتونه بافتاشو ترمیم کنه..امیدتون بخدا.. انشالا درست میشه.. بارمان جان

شما خودتونم.....اجازه نداد حرف دکتر تموم شه
_ میدونم خانوم دکتر..منم نمیتونم بچه دار بشم...
بعد یه لبخند تلخ اومد رو لباش
شوکه شدم.واسه خودم نه.. چون با اون ضربات حدس میزدم که نتونم بچه دار شم..علاقه ایم به بچه نداشتم..اما اون چرا؟؟نگاش کردم..اونم با غم زل زد بهم ..ترجیح دادم سکوت کنم..داروها

رو گرفت و بایه اعصاب خراب راهی خونه شدیم.. کلیدو تو در چرخوند و منتظر شد تا من وارد بشم.. خودشم پشتم اومدو درو بست..خسته نشست رومبل؛رفتم تو اتاق تالباسمو عوض کنم

بعدش گازو روشن کردم تا چایی بزارم..همش زیر نظر داشتمش ، بااینکه دلگیر بودم اما بازم دلم نمیومد اینطوری توخودش باشه.. چایی که حاضر شد براش بردم..با سینی خم شدم جلوش که

زل زد توچشام...دیدم برنمیداره سینی وگزاشتم رو میزو از کنارش رد شدم باصدای خسته گفت:
_برام یه مسکن میاری؟؟سرم خیلی درد میکنه..
بی حرف براش یه قرص بردمو برگشتم تو اتاقم..وضو گرفتمو نمازومو خوندم...خیلی وقت بود که مثله قبل باخدا حرف نمیزدم..خودش داره حالمو میبینه پس دیگه حرفی نمیمونه که بخوام

باهاش بزنم...توفکر بودم که یکی دستامو گرفت دیدم کانرم زانو زده..بادستش انگشتامو نوازش میکرد..
_از بچگیمون این حالتو دوست داشتم..
_بی حرف زل زدم بهش
_ برای منم دعا میکنی؟؟؟
بازم سکوت... .
گوشه ی چادرمو گرفت جلوی بینیش..بابغض گفت:
_هموزم بوی نرگس میدی غزاله...
از بغض صداش بغضم گرفت..باصدای لرزون گفتم:..
_باورم نشده..باورم نمیشه..توبگو چیکارکنم؟؟؟درمونده شدم..توبهم راه نشون بده..
صداشو شنیدم
_گزشته رو فراموش کن..اینده رو ببین..
باغم نالیدم:
_نمیتونم؛گذشته چیزی نیست که فراموش شه..
صورتش سخت شد...
_مجبوری فراموش کنی...
دوباره ساکت شدم..زل زدم تو صورتش..نمیدونم چی دید که نفسشو پرصدا بیرون داد و کلافه از اتاقم زد بیرون..سجاده رو جمع کردمو رفتم شام درست کنم..ساعت نزدیک ۹بود که میزو

چیدم ..از سروصدای اشپزخونه اومد پیشم..دوباره توجلد شیطونش فرو رفته بود..چقد راحت میتونست حال خودشو عوض کنه.....
_به به خانومم چی پخته....
بعد بهم چشمک زد..اعصابمو بااین حرف زدنش خورد میکرد..نمیدونم جدیدا چه علاقه ای به این پیدا کرده بود که عصبیم کنه...با حرص زل زدم بهش..ریلکس گفت:
_چیه مگه دروغ میگم؟؟؟نکنه دلت میخواد تکرار شه؟؟؟؟؟
. زمزمه کردم: چشاش برق میزد..
_ازت میترسم..

اونم خیلی عادی گفت:
_خوب زن باید از شوهرش بترسه دیگه..
دلم میخواست بالا بیارم ...واقعا نمیخواستم اون لحظه هارو یادم بیاره اما انگار لذت میبرد..عصبیم کرده بود اما بلد نبودم داد بزنم..پرحرص و شمرده گفتم:
_من ..زن...تو...نیستم...لطفا انقد تکرارش نکن..
قاشقو گزاشت زمین و نگام کرد:
*_تو..زن..منی..لطفافراموشش نکن.اگه یادت رفته میتونم دوباره به یادت بیارم.. کار سختی نیست
از حرص دسته های صندلی و فشار دادم...لعنت به من و این زندگی لعنتی...لعنت..بلند شدم برم تو اتاق که مچ دستمو گرفت..
_ غذاتو بخور..
_اشتها ندارم..
دستمو کشیدم که محکم تر گرفت..
_بشین...
عصبی گفتم:
_ولم کن..
اخماش رفت توهم
_غزاله اون روی منو بالا نیار..بشین غذاتو بخور...
وقتی دید توجهی نمیکنم محکم مچ دستمو فشار داد که اخم در اومد..منو نشوند روپاش و به زور وبا حرص غذارو میزاشت دهننم ..بعدش پاشد و قرصایی که دکتر دادو برام اورد..
_حالا میتونی بری..بار اخرت باشه رو حرفم حرف زدی غزاله ..وگرنه مجبور میشم جور دیگه باهات رفتار کنم تا حرفامو گوش بدی..
با حرص رفتم تو اتاق...زورگوی بداخلاق..مچ دستم درد میکرد..نگاه کردم دیدم رد انگشتاش رو دستم مونده..مطمعن بودم جاش کبود میشه...با بغض جای دستاشو بوسیدم واروم زمزمه

کردم:
لعنت بهت که انقد دوستت دارم❤***

.....
دلم واسه ادم قبلی خیلی تنگ شده بود..این ادم بداخلاقه..ازش میترسم..زورگو شده..اصلا انگار براش مهم نیستم..هم نمیخواستمش..هم بدون اون نمیتونستم زندگی کنم.. دلم میخواست براش مهم

باشم..مثل قبلنا..این خود درگیری واقعا کلافم کرده بود..تو اشپزخونه داشتم ناهار درست میکردم اونم پای تلویزیون داشت فیلم میدید...فکرم حسابی درگیر بود که باصدای تلفنش از فکر اومدم

بیرون..نمیدیدمش اما صداش میومد..
_سلام عزیز دلمممممم...خوبی گل من؟؟؟
چشام زد بیرون...باکی داشت اینجوری حرف میزد؟؟؟؟؟ملاقه بدست وایساده بودمو گوشمو تیز کردم:
_خبری نیست خانومی..توخوبی؟؟؟؟کجایی عزیزم؟؟؟؟؟
جاااااااااااااااااااان؟؟؟؟؟؟؟؟خانومی کی بود دیگه؟؟؟؟؟؟ینی چی؟؟؟
_منم دلم برات تنگ شده خوشگلم...
و بعد بلند خندید
_قربون شیرین زبونیات برم..چشم.. همین الان میام پیش عزیزم...
دیگه چشام بیشتر ازین بیرون نمیومد....وسط اشپزخونه باچشای گشاد شده وملاقه ی تو دستم خشک شده بودم..اونم بی توجه به من سوت زنان از جلوی اشپزخونه رفت تو اتاق...صدای دوش

اب اومد..سرمو محکم تکون دادم تا از شوکه بودن بیام بیرون...چخبر بود؟؟؟؟؟بی حواس رفتم سر قابلمه ..فکرم بدتر مشغول شد..این دختره کی بود باهاش حرف میزد؟؟؟ینی

چی؟؟؟؟مگه نمیگفت من زنشم؟؟؟پس این کی بود؟؟؟؟؟اصلا به چه حقی با من اینطور رفتار میکرد؟؟؟چته غزاله؟؟؟؟مگه واست فرقی میکنه؟؟؟؟؟خوب....خوب نه...پس چرا

حرص میخوری؟؟؟؟؟ اه....این وسط توام گیر اوردی منو..دیوونه شدم باخودمم حرف میزنم..اصلا بمن چه هرکار دلش میخواد بکنه..انقد حواسم پرت بود که بی هوا قابلمه رو با انگشتام

برداشتم ؛ که یهو سوزشی بدی و تو انگشتم احساس کردمو قابلمو پرت کردم تو سینک..اه..لعنتی.. نوک همه ی انگشتام قرمز شده بودن..مچ دستمم که کبود بود..دیگه نور علی نور..انگشتامو

گزاشتم تو اب سرد تا از سوزشش کم شه..بی قرار بودم..از استرس افتادم به جون لبام..ینی اون دختر کی بود؟؟؟؟خسته نشستم پشت میز.با یه حالت زار و ناامید دستمو

گرفتم به

سرم..نمیدونم چقد تو اون حالت بودم که صدام زد..چقد صداش سرد بود..از سردی لحنش یخ زدم..
_من دارم میرم بیرون..کاری نداری؟؟؟؟
با نگرانی پرسیدم

_کجا میری؟؟؟؟
زد پوزخند
_باید توضیح بدم؟؟؟؟؟؟
..چقد به خودش رسیده بود..بوی ادکلنش تا اینجا میومد.. سرمو انداختم پایین
_ناهارنمیخوری؟؟؟؟
با یه لبخند خاص گفت
_بیرون قرار دارم ..خداحافظ..
از درون داشتم حرص میخوردم ولی واقعا کاری از دستم برنمیومد..اشتهام کور شده بود..غذارو ریختم تو ظرف و گزاشتم تویخچا ل..رفتم پای تلویزیون ..حداقل اینطوری یکم کمتر فکر

میکردم..
.....
بازنگ تلفن از خواب بیدار شدم.. دستمو به چشام کشیدم که نگاهم به مانیتور برفکی افتاد.. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.. به ساعت نگاه کردم یک بود...با سر درد افتضاحی از جام پاشدمو سمت

تلفن رفتم..خواب الو جواب دادم:
_بله..
صدای سردش تو گوشی پیچید...
_چرا گوشیو جواب نمیدی؟؟؟
دستامو به چشام کشیدمو گفتم:
_خواب بودم...
خیلی سرد گفت:
_من امشب نمیام.در هارو قفل کن..کاری نداری؟؟؟؟
امشب نمیاد؟؟؟؟ مثلا بابام منو بهش سپرده بود.. همین؟؟؟؟
اومدم بگم نه که باصدای نازک زنانه ای که اومد دلم زیرو رو شد..
_بارمان...

بارمانم سریع جواب داد
_الان میام
پشت تلفن بهم گفت
_من باید برم ..خداحافظ..
و قطع کرد... گوشی به دست پشت تلفن خشکم زد..چند دقیقه تو همون حالت موندم وبعد به خودم اومدم
گوشی وگزاشتم سرجاش و با حرص رفتم تو اتاق خوابم....خودمو پرت کردم رو تخت...با بغض محکم میزدم تو بالشتکاش میشد گریه کنم..کاش میشد سبک شم..پراز بغض نالیدم:
_همتون مثله همید..همتون....پس تمام اون رفتارای عاشقانت بخاطر این بود که به هدفت برسی؟؟؟ والان داری مثله یه تیکه اشغال باهام برخورد میکنی... نمیبخشمت بارمان..
و دوباره باصدای لرزونم زیر لب تکرار کردم:
_نمیبخشمت...
یه صدایی از درون باهام حرف زد:
_دوسش داری؟؟؟؟
حتی نمیتونستم باخودمم راحت باشم..
_دوسش داری غزاله ..به خودت دروغ نگو..
ولی اون..
ولی اون چی غزاله؟؟نمیخوای باخودت روراست باشی؟؟؟خودتم خوب میدونی که دیگه بارانی درکار نیست واون الان با مردای دورو برت هیچ فرقی نداره..حتی...بهت..تجاوزم

کرده..چراخودتو گول میزنی؟؟مگه تونمیگفتی باران برگرده؟؟ فقط برگرده ؛هرجور برگشت مهم نیست..جا زدی غزاله؟؟؟یعنی اصلا واست مهم نیست که کسی که اونهمه براش دل دل

میزدی الان سالم پیشته؟؟؟ینی حرفات همش دروغ بود؟؟؟غزاله به خودت بیا..به خودت بیا وخدارو شکر کن.. عشقی به این پاکی کجا میخوای پیداکنی غزاله؟؟
بغض کردم
_من..من ..دوسش دارم..اما ازش دلخورم..تازه دوسشم داشته باشم..چه فایده وقتی اون منو نمیخواد؟؟؟نمیبینی چطور پسم میزنه؟؟ازچشاش افتادم..
-تواول قبول کن وبفهم که دبگه اون باران نیست؛بقیشو باید بهش ثابت کنی که چقد دوسش داری..ازچشاش نیوفتادی..همونقدر که تو دلخوری؛اونم دلش گرفته..بهش ثابت

کن که دوسش

داری.
درستش همین بود..باید اول باخودم کنار میومدم.هروقت تونستم قبول کنم اون دیگه باران نیست میتونستم دقیق تصمیم بگیرم..سرم داشت منفجر میشد..یه مسکن خوردمو سرمو گزاشتم

روبالشت..
_تجاوزو چجوری فراموش کنم؟؟؟چجوری اخه؟
_اگه دوسش دشته باشی فراموش میکنی..اگه عاشق باشی میگذری..عاشق بخشندس دلش زود میبخشه.
لبخند زدم.. انگار دلم داشت باهاش صاف میشد..انگار به یه تلنگر نیاز داشتم تا یادم بیاد این همون ادمیه که دلم براش میزد..اگه باهام بدکرد ؛چند برابرش خوب بود..تلنگر میخواستم تا خوبیاش

یادم بیاد.اون کسی بود که بخاطرش یه روز به خدا گفتم:
_منو بخاطر گناهام ببخش..ولی دنیاتو بی اون نمیخوام.
یکم سبک شده بودم..باید یه کاری میکردم..تنها چیزی که الان درگیرش بودم این بود که اون زن کی بود؟انقد بهش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد..

.....
هفت روز بعد..**
رفتارش سرد تر شده بود..انگار اصلا منو نمیدید..سر چیزای بیخود کل کل میکرد و حرصم میداد..میخواستم یه جوری بهش نشون بدم که دوسش دارم..میخواستم بفهمه همه ی

زندگیمه.میخواستم باور کنه عاشقشم..اما هرکار میکردم به در بسته میخوردم.. تو این چند روز خیلی سعی کرده بودم ولی رفتارش همچنان سرد بود..با تلفن پچ پچ میکرد. غذای مورد

علاقشو میپختم ولی دست نمیزد ؛ به خودش میرسید و میرفت بیرون .. دیر وقت میومد خونه..چند روز پیش رفته بود حموم براش لباس انتخاب کردم گزاشتم روتخت ؛اما وقتی از اتاق اومد

بیرون یه لباس دیگه تنش بود..یه بارم لباس پوشیدم وبهش گفتم :

_میشه بریم بیرون؟؟؟
پاشد رفت تو اتاقش..چند دقیقه بعد با یه تیپ عالی اومد بیرون..از ذوق داشتم بال درمیاوردم.. همش نیشمو کنترل میکردم تا در نره.. امام با کمال تعجب ازکنارم رد شد و وقتی داشت کفش

میپوشید برای همون خانوم زنگ زد وگفت داره میاد پیشش...دلم شکست؛ اما حقم بود.. دیگه نمیتونستم جلوی فضولیمو بگیرم..باید میفهمیدم اون زن کی بود..
نشسته بود پای فیلم..با قدمای اروم رفتم سمتش..اصلا نگاهم نکرد
_اهممم
بازم بیخیال ؛نگاهش به تلویزیون بود..از درون داشتم حرص میخوردم:
_میگم....
نگام کرد...
_کاری داری؟؟؟
به من من افتادم،چی میگفتم اخه؛؛ پشیمون شدم :
_اومممم..هیچی..چایی میخوری؟؟؟
دست به سینه تکیه داد به مبل وپاشو انداخت روپاش...شیطون زل زد بهم:

دست ب سینه تکیه داد به مبل پاشو انداخت رو پاشو شیطون زل زد بهم
_مطمعنی چیز دیگه نمیخواستی بگی؟؟؟؟
وای خدا..بازم میخواست حرصم بده..سعی کردم عادی باشم:
_نه ..چایی میخوری برات بیارم؟؟؟؟
با پلیدی گفت:
_ممنونم ...قراره برم عصرونمو با عشقم بخورم..
از حرص افتادم به جون لبام..نگاهش رفت سمت لبم..زیر لب باشه ای گفتمو سرخورده رفتم تواتاقم..یکم بعد صدای بسته شدن در اومد..با رفتنش باز بغضم گرفت..ازحرص؛ حسادت؛غم؛

لج؛ داشتم میترکیدم.. چرا منو نمیدید؟؟مگه اونموقع که
اونهمه التماست کرد تو دیدیش غزاله؟؟؟؟
وقتی این موضوع یادم اومد بدتر تو خودم فرو رفتم..این رفتارش حقم بود..
.....
بارمان***
درحالی که داشتم از خوشی بال در میاوردم از خونه زدم بیرون..بالاخره دشت جواب میداد..بالاخره حس حسادتش تحریک شد..امروز وقتی اونطوری قرمز کرده بود دلم

میخواست بغش

کنم..محکم بچلونمش عزیزموووو..بلند خندیدم. عزیزدام بلاخره داره تصمیم میگیره..اگه الان از خونه بیرون نمیزدم مطمعن نبودم که میتونم نرم سمتش یا نه..دیگه کنترل احساسم حسابی

سخت شده بود..کوچولی حسود من تو تمام این یک هفته سعی داشت توجهمو به خودش جلب کنه.. نمیدونست من باهوش تر از این حرفام که نفهمم..یه لبخند اومد رو لبام.. من هرشب بالای

سرش بودم..تادم دمای صبح به صورت معصومش زل میزدمو و بعد میرفتم میخوابیدم..انقد دلم بیقرارش میشد که اینطوری بیقراریامو اروم میکردم. نمیخواستم تو ذوقش بزنم ولی واقعا راهی

نبود..تااینجا که به حرف دکترش گوش کردم جواب داد..زنی که حس حسادت غزاله رو تحریک میکرد خواهر همین دکتر بود که باخوش قلبی ذاتیش قبول کرد کمکم کنه..متاهل بود ویه بچه سه

ساله داشت..وقتاییکه غزاله فکر میکرد با یه زن دیگم ؛ تو ستاد بودم..شروع کردم به قدم زدن...هیچوقت نشد که چیزیو بخوام وبدستش نیارم..همیشه موفق بودم و سرسختیم تو موفقیتام بیشترین

تاثیرو داشت..نفس عمیقی کشیدمو راهمو سمت مطب دکتر کج کردم..اینطوری که خودش گفت مرحله ی اخر بازی نزدیک بود..خیلی بهش اعتماد داشتم.وانگار غزاله رو بهتر از من

میشناخت..تمام عکس العملای بعدشو پیش بینی میکرد و اینطوری کار من راحت تر میشد..رسیدم جلوی مطب..به تابلوی اسما نگاه کردم:
(دکتر سعید معتمد)
بهترین دوست دوران سخیتم.. کسی که بهم کمک کرد که با اون مشکل بزرگ کنار بیام و درک کنم که من فقط بیمار بودم و هیچکدوم از اون اتفاقا دست خودم نبود..لبخند زدم و از پله ها رفتم

بالا..منشی به احترامم بلند شد..
_خوش اومدید..بفرمایید بشینید تا چند دقیقه دیگه صداتون میکنم..

بالبخند نشستمو مشغول خوندن روزنامه ها شدم..زمان زیادی نگذشت که با اعلام منشی به سمت اتاق سعید رفتم..تقی به در زدمو وارد شدم.. وقتی نگاهش به من افتاد بالبخند از جاش بلند

شد:
_به به..سلام رفیق شفیق..خوبی؟؟؟ خیلی خوش اومدی..
همونطور که دستمو به سمتش دراز میکردم با خنده گفتم:
_سلام سعید..شرمنده بازم مزاحمت شدم...
دستامو به گرمی فشار داد..
_این چه حرفیه دیوونه...من خوشحال میشم میبینمت..بین دوتا دوست این حرفا معنی نداره..بشین خوش اومدی
همزمان تلفن و برداشت و به منشی سفارش دوتا فنجون قهوه داد..
_خوب من درخدمتم..حال بیمار ما چطوره؟؟؟ترفندا روش جواب داد؟؟؟البته اینجوری که چهره ی شاد تو نشون میده خودم میتونم یه چیزایی پیش بینی کنم..حالا تعریف کن تاببینیم به کجا

میرسیم...
از خوشحالی نمیدونستم از کجا شروع کنم..یه نفس عمیق کشیدمو تموم اتفاقای این مدتو بی کم وکاست براش تعریف کردم..اونم همونطور که گوش میکرد یه چیزایی از حرفامو تو کاغذ زیر

دستش مینوشت..حرفام که تموم شد شنگول زل زدم بهش...اونم بالبخند جوابمو داد
_خوب باید بهت تبریک بگم؛تااینجا عالی بود؛حالا اگه اخرین مرحله که سخت ترینشونم هست همینطور خوب انجام بدی؛ همه چی همونی میشه که میخوای و ۱۲ سال منتظرش بودی...
باتقی که به در خورد حرفاشو قطع کرد
_بفرمایید..
منشی بایه سینی که توش دوتا فنجون بود وارد شد..فنجونا رو روی میز گزاشت و رفت بیرون..
_حالا خوب گوش بده ببین چی میگم..
فنجونشو به لباش نزدیک کرد و در حالی که مقداری از قهوه ی درون فنجون ومیچشید شروع کرد به حرف زدن:
_خوب تو این مدت تو بهش نشون دادی اگه بخوای بی تفاوت باشی؛مثله خودش میتونی؛وچقد این بی تفاوت بودن ادمو اذیت میکنه؛ خوب تونستی جلوی احساستو

بگیری و اونو به خودش

بیاری؛اونم وقتی سعی تو جلب توجه تو داشت یعنی داره بارانو فراموش میکنه ودلش میخواد بارمانو بدست بیاره...بی محلیات عاقلانه بود مخصوصا این چند مورد اخرت.. حالا اون خوب

فهمیده بی محلی یعنی چی و تو چقد اذیت میشدی..میتونم حس الانشو بهت بگم: وقتی اونهمه سعی کرد توجهتو جلب کنه ولی دید هنوزم به چشات نمیاد و تودنبال یه زن دیگه هستی؛الان

سرخورده شده؛ دوباره گوشه گیر و منزوی تر از قبل میشه،دلش شکسته واحساس تنهایی میکنه و دیگه مطمعن شده تورو از دست داده..اما...مااینو نمیخوایم..مامیخوایم اون خوب شه؛ ولی

بازم نمیتونیم مثله قبل رفتار کنیم..اون الان تورو۸۰ درصد بارمان میبینه ولی من میخوام که اون ۲۰ درصد دیگه هم بارمان توذهنش باشه؛نه باران..ماامیخوایم گریه کنه ..جیغ بزنه تا از

درون خود خوری نکنه..
یکم مکث کرد وزل زد تو چشام
_میفهمی چی میگم بارمان؟؟؟؟
جدی نگاهش کردم
_اره ولی باید چیکارکنم؟؟؟
یه لبخند پلید اومد رولباش...
__ بترسونش.....
باتعجب نگاش کردم:
_بترسونمش؟؟؟ چرا؟؟؟چطوری اخه؟؟
صورتش بدجنس شده بود..باخنده گفتم:
_من دارم ازت میترسم؛ معلوم نیست چه نقشه ای برای غزاله داری..
خودشم شروع کرد به خندیدن.
_یه نقشه که اگه مرد عمل باشی نتیجه تمام زحماتتو میگیری..
بعد بهم چشمک زد..مشکوک گفتم
_باشه..بگو من انجام میدم..مطمعن باش
_همونجور که به صندلیش تکیه میداد گفت:

_توکار من تجربه حرف اولو میزنه وتجربه ی من توتمام این سالها گفته تکرار لحظه های سخت چون دردناکه استقامت و مقاومت زیادی لازم داره تابیمارا عکس اعمل عادی نشون ندن..و

غزاله خانوم شما زیاد قوی نیست..درست نمیگم؟؟ بعد عمیق زل زد توچشام..باهوش تر ازاین حرفا بودم که مطلبو نگیرم..از سر بدجنسی لبخند زدمو گفتم:
_اها..فهمیدم..حله...
باخنده گفت:
_ از همون اول که دیدمت ازت خوشم اومد..ضریب هوشی بالایی داری...
خندیدم
_یه دنیا ممنونتم..بخاطر تمام زحماتت..اگه کمکات نبود نمیدونستم چیکار باید بکنم..
لبخند مهربونی زد و گفت:
_خوشبختی حقتونه.. واسه عروسیتون حتما دعوتم کن..
مردونه دستشو فشار دادم..
_هیچوقت زحماتتو فراموش نمیکنم..مطمعن باش جزو مهمونای اصلی هستی..
بعد صحبتای معمولی ازش خداحافظی کردم..امشب وقت عملی کردن نقشم بود.. پلید شروع کردم به خندیدن..
.....
غزاله
غروب بود که اومد خونه..با بیحالی یه غذای حاضری درست کردم..هرچند میدونستم بازم شام نمیمونه..منزوی تر شده بودم و دیگه حتی حال اینو نداشتم مثله قبل تلاش کنم تا دلشو بدست

بیارم...چه فایده وقتی دلش جای دیگه رفته.. من هرچه قدرم زور میزدم دستم به جایی بند نبود..خیلی شنگول میزد و همش سرش با گوشیش گرم بود.. ساعت ۸ شب دوباره خوشتیپ کردو

سوت زنان رفت بیرون..انقد حرص خورده بودم سرم درد گرفته بود..حوصله ی زندگیو نداشتم دیگه...چند تا ارامبخشو بدون اب خوردم.. تاب شلوارک توریمو پوشیدمو بی شام رفتم تو تختم..

تحت تاثیر قرصا زود خوابم برد..
. . . . . .
تو خواب وبیداری بودم که احساس کردم دوتا دست داره روگردنم حرکت میکنه..اروم چشام باز کردم..هوا تاریک بود ولی دوتا تیله ی سیاه رنگ تو فاصله ی چند سانتی

صورتم چیزی نبود که

نتونم ببینم..وحشت کردم..این وقت شب اینجا چیکار میکرد؟؟؟؟ اب دهنمو قورت دادم و با من من گفتم:
_این..جا..چیک..ار ..دا..ری؟؟؟؟؟
برق چشاش منو میترسوند..قلبم میخواست از دهنم بیرون بزنه...بازمزمه ی ارومش گفت:
_میخوام اینجا بخوابم.
من تازه داشتم با خودم کنار میومدم.. هنوز ازش وحشت داشتم...هلش دادم تاز روم بره کنار...
_برو بیرون...خواهش میکنم..برو نمیخوام اینجا باشی...
پوزخند زد... ازش میترسیدم... من واقعا ازش میترسیدم...
_اینجا خونمه..هرجا بخوام هستم وتوام نمیتونی جلومو بگیری...
دهنمو باز کردم چیزی بگم که با یه حرکت چرخیدو روم خیمه زد..چشام از ترس زد بیرون..تنم میلرزید اصلا نمیخواستم اتفاق اون روز تکرار بشه...با ترس گفتم:
باشه..باشه تو اینجا بخواب هرجور که تودوس داری..هر جور که تو میخوای.. من میرم بیرون تو راحت باش.. _
سعی کردم بلند شم که با یه حرکت پرتم کرد رو تخت ...شمرده گفت:
_ میخوام... اینجا.. باشی
داشتم سکته میکردم... زل زده بود تو چشام... بعد اروم اروم شروع به باز کردن دکمه لباسش کرد.. ازین لباس دراوردنا خاطره ی خوبی نداشتم... با بغض صداش زدم
_ توروخدا....
بی توجه به التماس من مشغول در اوردن لباسش شد..حالا با بالا تنه ی برهنه روم بود... خدایا چرا اینکارارو با من میکنی؟؟ سرشو اورد پایین... اونقدپایین که هرم نفساشو زیر گردنم حس

میکردم.. حالم خیلی بد بود. ترس و تهوع و باهم داشتم... با صدای ارومش زیر گوشم زمزمه کرد:
_ توکه اونروز از حال رفتی... میخوام یه باردیگه بهت نشون بدم اونروز چه اتفاقی افتاد.. بد نیس بدونی.. اخه دوباره دلم هوس کرده
و بعد انگشتشو از گردنم تا قفسه سینم کشید پایین... چشاش رو بالاتنم توگردش بود... چه غلطی کردم امشب این لباسو پوشیدم... دیگه مطمعن شدم منو فقط واسه هوسش میخواست... زل زد

تو چشام:
_ یادت میاد اولش چیشد؟
با ترس نالیدم
_ توروخدا... بس کن.. بس کن برو.. چرا اذیتم میکنی.. بسه التماست میکنم... راحتم بزار توروخدا
ولی باز توجهی نکرد... مثه وحشیا لباشو گزاشت رو لبام.. بی توجه به دست و پازدنام میبوسید.. داشتم جون میدادمو براش مهم نبود... قلبم مثه قلب یه گنجشک که اسیر دست شکارچی شده

میزد... دست از سر لبام برداشت احساس میکردم لبام میسوزه..
_ تا اینجاشویادت اومد؟؟ حالا بقیش....
سرشو گزاشت زیر گردنم شروع کرد به بوسیدن.. همونطورم حرف میزد... حرفاش دلمو؛ روحمو؛ وجودمو به اتیش میکشید...
_ ببین؛ خوب نگاه کن؛من دوستت بودم.. من باران بودم؛بهت دروغ گفتم؛بهت تجاوز کردم.همینطوری...میبینی؟؟همین طوری
داشتم میمردم...واقعا نمیتونستم تحمل کنم:
_بسه...
_ چی بسه عزیزم؟ تازه شروع کردم
دستشو برد سمت تاپم و با یه حرکت از وسط پارش کرد.. چشام از شدت وحشت بیرون زده بود... اولین بار رفتاراش از رو عصبانیت بود اما الان... الان جز هوس چیزی نمیبینم.. حالا با

لباس زیر جلوش بودم. دستشو به حالت نوازش رو بدن برهنم میکشید.. هلش دادم عقب ولی با یه دستش دوتا دستامو مهار کرد...
_ میبینی باهات چیکار کردم؟ کلیم بهم خوش گزشت. الان میخوام دوباره بهم خوش بگذره..برامم مهم نیست تو اذیت میشی یانه... من باران بودم یادته؟؟ دوستی که یه بار بهت تجاوز

کردو حالا دوباره اینکارو میکنه
از ترس نفسم بالا نمیومد.. با بغض گفتم:
_ چرا اینکارو میکنی...چرا؟؟؟؟ توروخدا بسه.. دارم میمیرم اخه از ازار من چه لذتی میبری؟؟
پوزخند زد..
_ برام مهم نیست.. مردی هم مهم نیس..من فقط میخوام بهم خوش بگذره

خسته شده بودم..واقعا کم اورده بودم.. این مدت همش تحت فشارعصبی بودم از همه حالم بهم میخورد؛ ازلمسش بهم حالت تهوع دست میداد..
_ بهم..دست..نزن
_ چرا؟؟؟یادت که نرفته... جسمازنمی..هروقت بخوام دست میزنم ... هروقت
و ادامه داد؛ دیگه نمیتونستم تحمل کنم... حرفاش حالمو بدتر میکرد... اینکه هی تاکید میکرد باران بوده و الان بمن دست میزنه حالمو بهم میزد... من داشتم بارانو فراموش میکردم اخه چرا هی

یادم مینداخت؟؟ دوباره و دوباره گفت.. ناخوداگاه زیرلب با بغض صداش زدم:
_بارمان....
یه لحظه دست از کارش کشید... انگارشوکه شد.. اما این شوکه شدن زیاد طول نکشیدو دوباره ادامه داد... دیگه صبرم تموم شده بود.. وقتی دستشو به پام کشید و بعدسمت شلوارکم رفت دیگه

نتونستم تاب بیارم
اصلا نفهمیدم چیشد.... نفهمیدم چطوراتفاق افتاد... ولی یهو تو اوج اونهمه هوسش؛ تو اوج اونهمه بد بودنش.. انگار صدام راه خودشو پیدا کرد...داد زدم..جیغ زدم..و
.....اولین قطره ی اشک بعد از ۱۲ سال از چشام چکید...
بامشت میزدم تو سینش... میزدمش وحرف زدم
_ چجوری دلت میاد؟؟؟؟ چجوری تونستی؟؟ چجوری میتونی؟؟ میدونی من کیم؟؟ بی معرفت اصن منو یادت میاد؟؟؟ من همونم که بغلم میکردی برام لالایی میخوندی... همونم که

همش مواظبم بودی... چجوری دلت اومد؟؟
با هق هق ادامه دادم:
_ بی انصاف تو قول داده بودی هیچوقت بهم اسیبی نزنی..چیشد پس؟؟؟بارمان چیشد؟؟
حالا که این بغض شکسته بود حرفامم مث اشک چشام میریخت... انگار تو این لحظه تمام این غده سرطانی ۱۲ساله ی تو گلوم میخواست خودشو بریزه بیرون... بیشتر جیغ زدم

_ چیشدکه الان لخت زیرتم؟ چیشدکه پا گزاشتی رو غرورم شخصیتم احساسم؟ چیشد که انقد داغونم؟؟ چیشد که هر لحظه هر روز از خدا مرگ میخوام؟؟؟ لعنت بهت... لعنت بهت...

چجوری دلت اومد؟؟؟بودی...دیدی.. بیقراریامو دیدی دم نزدی.. میدونستی نمیتونم یه رابطه عادی داشته باشم ولی بازم رحم نکردی بهم... با اونهمه التماسم باز تجاوز کردی و الان دوباره...

بارمان چطوری تو چشام نگاه میکنی؟؟؟میخوای بمیرم؟؟؟خوب من که داشتم خودمو میکشتم چرا جلومو گرفتی؟؟؟؟ چرا نزاشتی خودمو راحت کنم؟؟ چرا نزاشتی؟؟؟ خواستی ذره

ذره جونمو بگیری؟؟؟اره؟؟؟انقد ازم متنفری؟؟به کجا رسیدی؟؟؟به کجا رسیدی لعنتی؟؟؟
زجه زدم.. واسه عشقی که تو دلم بود وبامن مثله اشغال برخورد میکرد... با اشک توچشمم با بغض تو صدام گفتم:
_ لعنت بهت که انقد دوستت دارم
به هق هق افتاده بودم.. نمیتونستم باورکنم که بالخره این بغض لعنتی شکسته.. انگار بعد ۱۲ سال راه تنفسیم ازاد شده بود با چشای اشکی زل زدم بهش... یه لحظه برق اشکو تو چشاش دیدم..

از روم بلند شد.. بغلم کرد و رو شونه های لختمو بوسیدو مثه گهواره تکونم میداد.. دوباره بارمان مهربون خودم شده بود.. باغم توصداش شروع کرد به حرف زدن
_قبل از اینکه منو ببینی همیشه با خودم فکر میکردم روزی که دیدمت چجوری بهت بگم من بارانم؟؟؟ چجوری باهات حرف بزنم؟ اصلا از کجاشروع کنم؟ چی بهت بگم؟؟ اما الان میبینم

حرفا خودبه خود رو زبونم اومده.. شاید دلم خیلی پره که الان دارم راحت حرف میزنم... شاید وقتشه یکم سبک شم... تو تمام این مدتی که برات نقش پسرعموی بارانو بازی میکردم همه ی

تلاشمو رو این بود که عاشقم بشی.. دوسم داشته باشی.. بدون من نتونی زندگی کنی؛ نتونی چون نمیتونستم بدون تو زندگی کنم
چونشو گزاشت رو سرم
_ من ۱۲ سال با فکرت زندگی کردم..۱۲ سال به هوای اینکه یه روز برمیگردم کنارت نفس کشیدم..۱۲ سال همه دنیام شدی...گفتی بیمعرفتم...گفتی پستم..گفتی نامردم.. اما حتی یه بار

از خودت نپرسیدی این پست نامرد بهش چی گزشته؟ چیشده که عوض شده؟؟؟؟؟ چیشده که ۱۲ سال از خانوادش دور بود؟؟؟ چیشده که از همه چی دست کشیدو گزاشت و

رفت؟؟؟؟؟ اصلا چیشده که راضی شده بارمان بشه؟؟
با چشای خیس نگاش کردم ...ادامه داد..
_فکر کردی فقط خودت وابسته بودی؟؟ نه غزاله... به اندازه ای که دوسم داشتی شاید بیشتر دوست داشتم.. وقتی فهمیدی من بارانم یه بار اومدی بپرسی چطوری تونستی ازم دل بکنی

بری؟؟؟ هوم غزاله؟؟؟ فقط قضاوت کردی... اونجور که دلت خواست فکر کردی... اجازه حرف زدن ندادی.. توام مثه تمام ادمای این ۱۲ سال که وقتی فهمیدن چه مریضی ای داشتم؛

پسم زدن؛ رفتار کردی... میگی بهت قول دادم و سر قولم نموندم؟؟ داری اشتباه میکنی؛ من سر قولم موندم غزاله. توچی؟؟؟ تو قول دادی تنهام نزاری..ولی جا زدی..یادت میاد شمال، کنار

ساحل.. دستامو گرفتی گفتی تنهام نمیزاری. تنها گزاشتی و من بازم بخشیدمت
نگاش کردم با هق هق گفتم:
_ بهم..تجا..وز کردی..توام..سر قولت ..نبود..ی
با بغض گفت:
_ حتی اونقدی بهم اعتماد نداشتی و نداری.. تو بیهوش شدی غزاله.. بعدش پلیسا رسیدن.. من فقط داشتم زمان میخریدم
با صدای لرزون ادامه داد:
_ من بهت...تجاوز نکردم
شوکه شدم... با چشای گشاد شده نگاش کردم... خم شد و گوشه ی لبمو بوسید.. انگار میخواست دلتنگیاشو بهم متنقل کنه. چشاش بسته بود و یه قطره اشک از چشاش افتاد پایین.. دلم اتیش

گرفت از غمش.. لرزون پرسیدم:
_ تجا..وز.. نکر..دی؟؟
محکم کشیدم تو بغلش
_ غزاله...غزاله... من به تو چی بگم اخه.. دیوونه مگه من میتونستم همچین کاری کنم؟؟؟ تو همه ی زندگی منی.. مگه میتونستم با دستای خودم زندگیمو نابود کنم؟؟

وقتی بغلم کرد دلم اروم گرفت.. انگار تمام این مدت بی تاب اغوشش بودم.. انقد این مدت بهم کم محلی کرده بود که باهمه ی ترسی که الان ازش داشتم بازم نمیخواستم از بغلش بیرون

بیام...
_ غزاله نمیدونی چقدسخته؛ آدم فقط خودش باشه ودنیای خودش؛ اینکه هیچکس معنیه نگاه خستت رونفهمه.. نمیتونی بفهمی چقد سخته به همه لبخند بزنی و توی دلت یه دنیا

غم باشه؛ نمیتونی درک کنی چه حس بدیه که بغض توگلوت باشه اما مجبور باشی بخندی..۱۲ سال‌دلتنگ بودمودلتنگیامو سرکوب کردم؛ تحقیرشدم.. توهین شنیدم..خسته شدم ..کم

اوردم..اما تنها چیزی که سر پا نگهم داشت عشق تو بود..
گریم بند اومده بود... انگار اونم نمیخواست ازم جدا شه
_از اول برام بگو...چیشد؟؟؟؟ چرا رفتی؟؟؟ منم ۱۲ سال از خودم پرسیدم چرا؟؟؟ ولی جوابی نگرفتم
نفسشو با اه بیرون داد
_ یه مدتی بود که بدنم عجیب شده بود.. چیزایی میدیدم که طبیعی نبود ولی زیاد جدی نمیگرفتمش.. فکر میکردم مثه همه ی دخترا بدنم یه مدتی بخاطر پریود تغییر میکنه و بعد خوب میشه..

اما اینطور نبود.. هر روز تواینه موهای سیاه رو صورتم میدیدم.. شش ماه گزشته بود وپریود نمیشدم.. خودم حس میکردم صدام کلفت شد.. حتی.. حتی تمایلاتمم تغییر کرده بود.. خیلی عجیب

بود... تو بچه تر بودی ازاین تغییرات سر در نمیاوردی اما من میفهمیدم طبیعی نیست... با مامان رفتیم دکتر.... کلی ازمایش و پرونده سازی و کوفت و زهرمار... ازین دکتر به اون دکتر تا

بالاخره یکیشون اب پاکی و ریخت رو دستمون... دنیا رو سرم اوار شد
یه نفس عمیق کشیدو سرشو انداخت پایین...
_ دوجنس تو یک بدن... ادماییکه جنسیت اصلیشون وقت بلوغ خودشو نشون میده... حالم اصلا خوب نبود از طرفی توهم بودی ... نمیدونستم باید چیکار کنم.. خیلی

باخودم کلنجار رفتم تا

اینکه ب نتیجه رسیدم بهترین راه اینه که بی خبر برم.. البته مامان و بابا ازم خبر داشتن.. من یاباید تااخرعمر با دوجنس تو یه بدن زندگی میکردم؛ یاباید عمل میکردمو به جنس اصلی خودم در

میومدم.. سخت بود.. واقعا سخت بود بخوام هجده سال زندگیو ندید بگیرم ولی راهی نبود.. حتی یه مدتی گوشه گیر شده بودم.. بازم تو متوجه نمیشدی.. تااینکه یه روز مامان و بابا باهام حرف

زدن... گفتن این یه بیماری و ادم باید زمان بیماری قوی باشه.. ما پشتتیم اصلا غصه ی هیچیو نخور.. به حرف هیچکس توجه نکن.. تصمیمیو بگیر که خودت بهش راضی هستی... دلم گرم

شد.. تو اینجور موقع ها رفتار خانواده خیلی تو احساس تاثیر داره.. چند روز درگیر بودم اما اخر به این نتیجه رسیدم که نمیتونم با دوجنسیت زندگی کنم.. سعی کردم خودموجمع و جور

کنم.. ادم ضعیفی نبودم که بخوام بااین اتفاق نابود شم.. تمام استرسم واسه توبود.. اما بالاخره به این نتیجه رسیدم اگه ازم بیخبر باشی خیلی بهتره تا ازهمه چی خبر دار شی.. تو سنت این

اتفاقارو درک نمیکرد.. تازه فکر میکردم چون سنت کمه یه مدتم بگذره فراموشم میکنی واین برات خیلی بهتر بود..
زل زد بهم و لبخند اومد رو لباش...پیشونیمو بوسید وگفت:
_ ولی انگار اشتباه میکردم...
با بغض گفتم:
_ تواین ۱۲ سال یه بار نشد فراموشت کنم.. بعد تو چطوری همچین فکری کردی؟؟؟ کاش نمیرفتی بارمان. کاش میموندی... خیلی اذیت شدم... خیلی
اهی کشید و گفت:
_ غزاله تو درک درستی ازین مسایل نداشتی.. حتی هنوز پریودم نشده بودی.. تو ذهنت بچه بود ومن...
انگار حرفی که میخواست بزنه خیلی براش سخت بود... پوفی گفت و ادامه داد
_ تو از رو بچگی و دوس داشتنت همیشه میومدی بغل من.. منو میبوسیدی ولباسات باز بود.. وقتی از حموم بیرون میومدی با اون سرخی لپات دلم زیر و رو میشد...

غزاله من از درون یه

پسر بودم.. یه پسر که تازه داشت به بلوغ میرسید.. ولی تو اینو نمیدونستی... وقتی بغلم میومدی منو میبوسیدی بهت کشش داشتم...میتونی بفهمی؟؟؟؟؟ میتونی بفهمی چقد سخت بود که

جلوی خودمو بگیرم که فکرتورو مریض نکنم؟؟؟؟ که باجسمی که ازبیرون دختره و از درون پسره؛ بهت دست نزنم؟؟؟ میدونی چقد سخت بود؟؟ سختیشو تحمل کردم چون برام مهم

بودی... چون با ارزش بودی.. من همش۱۸ سالم بود.. واین حس نیاز مردانه کم کم داشت تو من شکل میگرفت.. گاهی انقد کلافه میشدم از خونتون میرفتم.. تو دلخور میشدی ولی بازم

متوجه نمیشدی چخبره... با این شرایطی که داشتم غزاله ؛ چه انتظاری داشتی؟؟ چطوری پیشت میموندم ؟؟؟ تو نمیتونستی تحمل کنی.. داغون میشدی... خودم که میفهمیدم چطوری بهم

وابسته بودی.. گاهی حس میکردم انقدی که بمن دلبستگی داری به خانوادت نداری.. خوب من چطوری میومدم حقیقت و بهت میگفتم ؟؟ ازم متنفر میشدی..متنفر... من اینو میخواستم...سرشو

اورد زیر گوشم اروم زمزمه کرد:
_من از ۱۸ سالگی عاشقت بودم..
خجالت کشیدم.. سرمو فرو کردمتو سینش... خندش گرفته بود با صدایی که توش خنده موج میزدگفت:
_ الان خوابت میاد یا خجالت کشیدی؟؟
زدم تو بازوش
_ خیلی بدجنسی
مچ دستمو گرفت و اروم بوسید... دلم زیرو رو شد
_ اگه خوابت میاد بقیشو فردا میگم
اخمام رفت توهم
_ انقد بد ترسوندیم که فکر نکنم تا صبح خوابم ببره... این چه کاری بود؟؟ خیلی بدی..
لبخند زد... محکم تر بغلم کرد و گفت

_ خوب ادمو مجبور میکنی به خشونت... خودت فکر کن طبیعی بود که ۱۲ سال گریه نمیکردی؟؟ من نمیتونستم ببینم خودتو داغون کنی.. فکر نکن اینکارا واسه خودم اسون بود..نه..

خیلی سخت بود.. ولی الان دو ماهه بخاطر تو میرم پیش روانشناس.. تمام این ترفندارو اون بهم داد.. من فقط عملی کردم
چشمک زدو گفت
_دیدی که جوابم داد..
چشام گرد شد
_ ینی تمام رفتارای این مدتت برای این بود؟؟؟؟
چشام باز تر شد ... مظلوم سرشو بالا پایین کرد
_ ینی اون زنی که باهاش حرف میزدی هم الکی بود؟؟؟؟
باز مظلوم گفت
_اوهوم...
لجم گرفت.. اخمام رفت توهم...
_ اوهومو کوفت... اون زنه کی بود؟؟؟؟
خندید... نوک دماغمو اروم کشید و گفت:
_ تاالانم تحمل کردی و نپرسیدی خیلی صبور بودی... اون خانوم خواهر همون اقای دکتر روانشناس بود.. شوهر داشت و بچشم سه ساله بود
با اخم گفتم
_خیلی بدجنسی..باهات قهرم..
باخنده گفت:
_اوی اوی کوچولو قهر نداریماااا..بهت گفته باشم... مجبورم کردی خوب
اروم گفتم:
_بقیشو بگو...
سرشو انداخت پایین:
بعد اینکه تصمیموو به بابا گفتم افتاد دنبال کارام.. پرونده هامو برای دوستش که تو انگلیس بود فرستاد تا اون به دکترای اونجا نشون بده.. خیلی نگزشت که دوستش خبر داد دکترای اونجا

تایید کردن که من ۹۰% پسرم حتی یک در صدم هورمون زنانه نداشتم.. بدنم یک سال بود که هورمون مردانه یا تستسترون تولید میکرد.. اگه عمل نکنم باید تااخر عمربه همین حالت زندگی

کنم.. زود تر از اون چیزی که فکر میکردیم کارام انجام شد.. روزاییکه اخری که پیشت بودم همش نگاهت میکردم.. نمیدونستم دوباره کی میبینمت.. دلم تو سینم پر پر میزد.. سخت بود

غزاله.. روزای اخر من اروم شده بودمو تو شیطنت میکردی... نمیدونستی با شیطونیات چجوری دلم اتیش میگرفت... سخت بود از تمام دوست داشتنم دل بکنم اما راهی نبود.. بالاخره روز

رفتن رسید.. دیگه نخواستم ببینمت چون میدونستم اگه ببینمت همه چیو بهت لو میدم..حتی گوشیمم دادم به مامان تا وسوسه نشم که بهت زنگ بزنم...رفتیم فرودگاه..مامان وباباتم اومده بودن..

بماند که چقد گریه میکردند ولی من خوب فهمیده بودم که گریه هیچیو عوض نمیکنه... سعی کردم زندگیمو همونجور که هست قبول کنم.. سعی کردم بااین اینده نامجهول اجباری کنار بیام..

باهمشون خدا حافظی کردم. توکل مسیر توفکرم بودی.. مطمعن بودم اگه تا یه ساعت دیگه زنگ نزنم خودت زنگ میزنی.. و دیگه منی نبودم که جوابتو بدم؛ قبول کردم که باید صبر کنم... که باید

صبر کنی.. جز صبرراهی نبود.. وقتی پامو از پله های هواپیما گزاشتم پایین قسم خوردم نزارم هیچی منو بشکنه.. من راه سختیو پیش رو داشتم و باید قوی تر شدنو یاد میگرفتم... چون دکتر

بیمارستان با بابا اشنا بود کارای بیمارستانم زیاد طول نکشیدو زود بستری شدم.. بعد ازمایشات و کارای لازم بالاخره روز عملم رسید ازشب قبلش بی قرار بودم... چیز کمی نبود.. استرس

داشتم از پرستار خواستم بهم ارامبخش بزنه تا بتونم بخوابم.. صبح برای عمل امادم کردن وقتی دکتر برای بیهوشی بالای سرم اومد بامهربونی بهم گفت نگران هیچی نباشم و مطمعن باشم که

درست ترین راه و انتخاب کردم.. اینم بهم از قبل گفته بود که اگه عمل کنم احتمال باروریم تقریبا صفر میشه

و شاید نتونم هیچوقت بچه دار بشم... من تمام این ریسکارو قبول کردم.. دستگاه بیهوشی و که رو بینیم گزاشتن به ثانیه نکشید که از هوش رفتم.. دیگه نمیدونم تو اتاق عمل چه اتفاقی افتاد..

دوست بابا تمام مدت کنارم بود و خبرارو بهشون میداد.. وقتی چشامو باز کردم... احساس اینو داشتم که قراره هرلحظه از شدت درد بمیرم.. غزاله حتی تصورشم نمیتونی بکنی چه درد

وحشتناکی بود.. اونقد شدیدکه تا یه مدت از عمل بگذره بازم بیهوشم کردن درد نکشم.. کم کم با قرصاو داروهای هورمونی که مصرف میکردم بدنم از اون حالت دخترونه خارج شد.. اندامم

تغییر کرده بود مثه تموم مردای دیگه ریش و سیبیل در میاوردم.. تمام این جریانات یه سال طول کشید.. بعد عمل یه ادم دیگه شده بودم.. میخواستم قوی تر شم.. که دیگه بااین شرایط کسی

نتونه زمینم بزنه.. برگشتم ایران... همه ی سعیمو کردم تا با بدبختی تو تونستم وارد نیروی انتظامی بشم.. خبرحالتو از مامان داشتم.. وقتیم اومدم ایران خودم دورادور مواظبت بودم فقط روز

تجاوز شیدا بهم ماموریت خورده بود. همه جاهمراهت بودم غزاله.. حتی وقتاییکه با فرهاد بودی... نمیدونستی یکی اینور داره نگات میکنه ودلش داره از غصه میترکه... نمیدونستی چجوری

روحمو قلبمو اتیش میزدی... تمرینای سخت ستاد ورزیده ترم کرد... دیگه یه مرد کامل شده بود. یه مرد با تمام خصوصیات مردانه. زندگی راحت تر شده بود برام دیگه حداقل ازشر کلافگیای

دوره ی مریض بودنم راحت شده بودم..تنها چیزی که خیلی ازارم میداد رفتار ادمایی بود که میفهمیدن من بیمار تغییر جنسیت هستم... اونقد بد برخورد میکردن و توهینشون بد بود که تا یه

مدتی از خونه بیرون نمیرفتم.. تحقیر..توهین... یه لحظه باخودشون فکر نکردن که این ادم نخواست تغییر جنسیت بده.. اون فقط مریض شد.. اتفاقی بود که دست خودش

نبود.. جوری رفتار

میکردن که انگار با یه جذامی روبه رو شدن.. غزاله نمیتونی درک کنی که بخاطر اتفاقی که افتادنش دست خودت نیس و اجباره توهین شنیدن ینی چی... نمیتونی درک کنی؛ بعضی روزا حالم

از خودم بهم میخورد...بالاخره باخودم کناراومدم..گذشته؛ گذشته بود و من تو زمان حال یه مرد کامل بودم.. دلیل نمیشد بخاطر نادونی ادمایی که از این نوع بیماری اطلاعی نداشتن خودمو

ازار بدم.. این دردی بودکه ناخواسته به جونم افتاد و منم مجبور بودم تحمل کنم ...اما هیچوقت فراموش نمیکنم که ادما جای همدردی ؛ نمک زدن رو زخمام...
بعد به زور لبخند زد..
_ حالا اگه سوالی داری بپرس
دلم از غماش یه جوری شد...الهی بمیرم که انقد اذیت شد...توفکر رفتم..سوال که زیاد داشتم اما نمیدونستم کدومو اول بپرسم..از رزیتا شروع کردم.. فکر حرفاش خوره ی جونم شده بود...

نمیتونستم تحمل کنم که با رزیتا بوده باشه.. با استرس پرسیدم
_اومممم..توبا رزیتا...یعنی...چجوری بگم؟؟ تو با اون...
نزاشت ادامه بدم...
_ اونطوری که فکر میکنی نیست.. من بهم ماموریت خورده بود که اعتماد رزیتا رو بدست بیارم تا بتونم عضو گروهشون بشم.. اونشب مست بود و به اصرار میخواست با من رابطه داشته

باشه... منم نمیتونستم ماموریتو به خطر بندازم.. وقتی روتخت دراز کشیدم لخت شد... گیج اومد سمتم تا ببوستم اماقبل بوسیدن تحت اثر مشروبایی که خورده بود از حال رفت... صبح که

پاشد فکر کرد رابطه داشتیم..
پوف...خیالم یکم راحت شد. این حرف رزیتا خیلی عذابم میداد.. یهو یاد یه چیزی افتادم
_بارمان
لباش رو پیشونیم نشست
_جونم..

دلم اروم گرفت

_ جونت بی بلا ..من شناسنامتو دیدم.. چطوری تاریخ تولدتو عوض کردی؟؟چطوری اجازه دادن؟؟؟ و اینکه روز تولدت چرا توخونه بابا تو عمو صدا میکردی؟؟؟؟ تو که نمیدونستی با

تو خونه میخایم سورپرایزت کنیم..
لبخند زد
_ دیگه پلیس بودن این مزیت هارم داره دیگه... یکی از دوستام تو ثبت احوال با پارتی بازی تاریخ تولدمو سه سال کشید جلو.. اسمم که فقط بهش یه میم اضافه شد..بعدم خانوم باهوش..

توخونه همه بامن همدست بودن.. بابام بهم خبر داده بود که شما تو خونه هستید تا یه وقت خرابکاری نکنم..
بعد بهم چشمک زد.. از حرص یه چشم غره توپ بهش رفتم.. زیر لب اروم پرسیدم
_ ریحانه و حسین کی بودن؟
به وضوح دیدم که اخماش رفت تو هم..نزاشت قطره اشک تو چشاش بریزه.. بابغض گفت:
_ بچه های خالم بودن... ریحانه منو دوست داشت.. همکار بودیم و عاشقم شده بود البته به گفته ی خودش. اومد پیشم اعتراف کرد... دختر خیلی خوبی بود اما دل من جای دیگه رفته بود...

اونو مثه خواهرم دوسش داشتم.. حسینو مثه برادرم... وقتی ریحانه فهمید دلم باهاش نیست با مظلومیت تمام بهم گفت روش به عنوان خواهر حساب کنم.. رابطمون باهم صمیمی شد و اون

واقعا برام خواهر شد..اما...
حس کردم دستاش میلرزه... دستاشو گرفتم... با صدای لرزون ادامه داد
_ طوفان دوتاشونو گروگان گرفت... ریحانه رو جلو چشام انداخت تو قفس سگا... حسینو جلوی چشام اتیش زد..خواهرم جلوی چشمام تیکه تیکه شد.... صدای ناله های حسین هنوز تو

گوشمه... زجه های خالم وقتی تیکه ها جسد بچه هاشو براش بردن..غزاله نمیتونی بفهمی چی کشیدم...

بعد سرشو باغم به دیوار پشت سرش تکیه داد.. چشاشو بست و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش ریخت پایین.. دلم اتیش گرفت... نمیخواستم غرورش جلوم بشکنه.. واسه همین گفتم:
_ میخوام بخوابم بارمان
بغلم کردو با بغض گفت:
_ خیلی دوستت دارم
چیزی نگفتم و رو تخت دراز کشیدم.. انگارمنتظربودجوابشوبدم...زل زد توچشام..نمیدونم چی دید که با ترس پرسید:
_ تو میمونی مگه نه؟؟
میموندم؟؟؟ معلومه که میموندم اما میخواستم تنبیه شه تا دیگه نترسونتم
میخوام بخوابم _
نزدیک تر شد.. انگار بدنش تب داشت.. گرمای تنش اتیشم میزد.. ازپهلوبغلم کردو چونشو گزاشت روشونم. توجهی نکردم.. یهو زیر گوشم زمزمه کرد.. جوری برام خوند که دلم اتیش گرفت

از سوزصداش؛و از کارم پشیمون شدم..
_ کاشکی تورو، سرنوشت ازم نگیره
می ترسه دلم، بعد رفتنت بمیره
اگه خاطره هام یادم می یارن تو رو
لااقل از توو خاطره هام نرو
کی مثه من واسه تو قلب شکسته اش می زنه؟
آخه کی واسه تو مثلِ منه؟
بمون،
دل من فقط به بودنت خوشه
من و فکر رفتنِ تو می کُشه
لحظه هام تباهه بی تو
زندگیم سیاهه بی تو،
نمی تونم...
یه قطره اشک از چشام ریخت پایین..با بغض گفتم:
_ بخوامم نمیتونم برم .. چون... چون..
نمیتونستم ب زبون بیارمش.. اروم زیرگوشم گفت
_چون چی غزاله؟؟؟
_چون...
_بگو...بگو بزار دلم اروم بگیره..
: با هق هق گفتم

_چون دوستت دارم بارمان...
و دستامو پیچیدم دورش.. شاید اولین بار بود که برای بغل کردنش پیش قدم میشدم. یهو رو شونه های لختم خیس شد.. سرشواز رو شونم برداشتم.. صورتش خیس اشک بود... صورتم خیس

اشک شد.. همونجور که اشکاشو پاک میکردم با گریه گفتم:
_ عه..گریه نکن دیگه؛دلم اشوب میشه
میون گریش خندید..با دستاش صورتمو قاب گرفت و روی اشکام بوسید...
_ فدای دلت.. بیا بخواب عزیزم ازفردابایدامادە شی زودبیام دنبالت بشی خانومم
لپام تندی گل انداخت.. همونجور که موهامو ناز میکرد اروم زیر گوشم زمزمه کرد:
_ دوستت دارم کوچولوی خجالتی
و بعد نفهمیدم چطوری خوابم برد...
.....
از صبح از شدت استرس رنگ به صورتم نمونده بود. مامان تند تند مشغول تمیزکاری خونه بود و باباهم به باغچه میرسید.. منم گیج تو اتاقم نشسته بودم به درودیوار نگاه میکردم... از بس

ناخونمو جویده بودم دیگه خون اومده بود. بارمان دیروز صبح منو اورد خونه.. بماند که چقد از دست مامان و بابا بابت همکاریشون بااین اقا حرص خوردم. ولی از ته دلم خوشحال بودم که

همه چی داره درست میشه.. یه جورایی بعد ۱۲ سال انگار ارامش گرفته بودم.. دیروز وقتی داشتم ازماشین پیاده میشدم؛ دستمو گرفتو و پشت دستمو بوسید.. از بس خجالت کشیدم صورتم

از شدت گرما میسوخت
باخنده گفت:
_ منتظرم باش زود میام دنبالت...
بعد باشیطنت اضافه کرد
_ میدونم تحمل دوریمو نداری ولی یکم تحمل کن تا بهت افتخار بدم
بامشت زدم توبازوش
_پرو
خندید... جدیدا دلم با خنده هاش ضعف میرفت
_ مواظبه خودت باش عزیزم
لبخند زدم

_توام همینطور..
بعد در ماشینو باز کردمو رفتم تو خونه... هنوز پامو تو خونه نزاشته بودم که اقا یه ذره دلش طاقت نیاورد؛ دو دقیقه نشد تلفن زنگ زد وخاله برای شب بعد قرار خواستگاری گزاشت؛ منم دم

در ورودی با چشای گشاد و دهن باز زل خیره موندم به بابا و مامانی که نیششون در رفته بود.. باخجالت سرمو انداختم پایین و زیر لب سلامی کردم و رفتم تو اتاق.. اخرش از دست این

پسر دق میکنم که همیشه بی ابروم میکنه... الان همه فکر میکنن چقد هولم من.. چقدم تو هول نیستی غزاله... خندم گرفت.. خل بودم خل تر شدم رفت.. اثار خوشحالیو میتونستم تو صورت

همه ببینم و این خیلی حس خوبی بود.. توفکر بودم که یهو دراتاق باز شد و مامان اومد تو.. منو که دید زد تو صورتش:
_خدا مرگم بده؛ توچرا هیچکاری نکردی؟؟
بااسترس گفتم:
_ چیکار باید بکنم؟ شب میان باید اماده شم دیگه
_ اخرش از دستت دق میکنم غزاله.. پاشو پاشو بدو تو حموم
بعد همونجوربه زور هلم داد توحموم
_ لباساتو پشت در گزاشتم
_باشه مامان..
انگار وسواس گرفته بودم... حسابی تو حموم خودمو شستم و اومدم بیرون... بعد افتادم ب جون موهام و سشوارش کشیدم.. ساعت ٦ بود اینطور که خاله ب مامان گفت راس ساعت ٩

اینجان...هرکار میکردم اروم نمیشدم همش تو دلم یه جوری بود.. خیلی استرس دااشتم.. کل اتاقو از بس قدم زدم پاهام درد گرفته بود..
کلافه نشستم روتخت و سرمو ب دستام گرفتم خواستم یکم بخوابم که یهوصدای گوشیم بلند شد..نگاه کردم دیدم اقا پیام داده.. سریع بازش کردم نوشته بود:
_ خانومم چه میکنه؟؟ واسه شب اماده ای؟
بعد یه آرم خنده گزاشت... خیلی احتیاج داشتم باهاش حرف بزنم... بااسترس تایپ کردم
_داشتم میخوابیدم..استرس دارم..
گوشیو گزاشتم رو قلبم.. دودقیقه نگزشته بود که جواب داد دراز کشیدم رو تخت و

_بخواب .. بخواب که روزای اخریه که تنها تنهامیخوابی استرس چرا؟؟ مگه دخترا شب خواستگاری هم استرس دارن؟؟ من فکر میکردم یه شب دیگس که از استرس سکته میکنن.. اها

نکنه میترسی نگیرمت؟؟ بد به دلت راه نده فعلا که خر شدم توی جیغ جیغو رو بگیرم..
بعد چند تا پشت سرهم آرم شیطانی گزاشت.. صورتم از خجالت سرخ شد... اصن نمیدونستم چی براش بنویسم.. جواب دادنم خیلی طول کشید که باز دوباره خودش پیام داد
_ لپاشوووو نگااه... همین الان میتونم تصورت کنم که سرخ شدی...
بعدم شکلک خنده.. حرصم گرفت... جواب دادم
_ خیلی پرویی.. بیحیا
.. با حرص تو صدام جواب دادم.. با حرص تو صدام جواب دادم
_ بلههههههههه
صدای خندش میومد.. باخنده گفت
_ بانوی ما چطوره؟؟؟ خوبی اهو کوچولو؟
بعد خندید... با حرص و لج گفتم:
_ خیلی بی ادبی
ینی صورت شیطونشو از پشت تلفن میتونستم ببینم
_ خوب حرف حق تلخه مگه دروغ میگم؟؟؟
داشتم منفجر میشدم... دندونم از حرص قفل شده بود
_ باشه تو راست میگی.. اصلا باهات قهرم
خیلی جدی گفت:
_ باشه ولی یادت باشه بعد تلافی میکنمااا... میدونی که تلافیام چجوریه
واییییییی صورتم از خجالت قرمز شد... صدای خنده بلندش اومد
_ باز که قرمز شدی غزاله
اروم گفتم
_کوفت...
بلند تر خندید.. اروم تر که شد.. با لحن مهربونی گفت
_خواستم حالت عوض بشه ..اصلا استرس نداشته باش.. فکر کن میخوایم بیایم خونتون مهمونی.. باشه عزیزم؟
لبخند زدم.. مگه میشد اون حرف بزنه و دلم اروم نگیره؟؟؟ زیر لبی گفتم:
_باشه..
_افرین.. خوب من برم داماد شم دیگه.. وگرنه عروس خانوم نمیپسندن...
خندم گرفت

_باشه برو..
_ مواظبه خودت باش عزیزم
_ توام همینطور
_فعلا...
لبخند زدم... با یه حس بهتر هندزفری و گزاشتم تو گوشم و مشغول گوش دادن به اهنگ شدم.. حداقل تا بیان حواسم پرت میشد و سرگرم میشدم.. ساعت ۳۰/۹ بود که ایفون به صدا در

اومد.. انقد هول شدم سه دور دور خودم چرخیدم.. اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم.. سریع پریدم جلوی اینه هی خودمو چک میکردم که مبادا جایی بهم ریخته و شلخته باشه... یهو مامان اومد تو

اتاق..
_ دختر اینجا چیکارمیکنی برو تواشپزخونه.. صدات که زدم چاییو بیار.. اصلانم استرس نداشته باش مامان. باشه عزیزم؟؟.
اخه مگه میشد استرس نداشت؟ این مامان ماهم یه چیزی میگه ها.. به زور لبخند زدم
_چشم..
بعد تاقبل اینکه خاله اینا وارد شن پریدم تو اشپزخونه و نشستم پشت میز... صدای سلام و احوالپرسی شون میومد.. مشغول حرف زدن بودن که یهو خاله گفت
_ دختر خوشگل من نمیخواد بیاد؟؟
قلبم اومد تودهنم... پشتش صدای مامان اومد
_ الان میاد بنفشه جان..غزاله ؟؟؟ مامان بیا خاله اینا اومدن
با دستای لرزون سینی چاییو که ریخته بودم برداشتمو بردن تو هال.. سرم پایین بود باصداییکه خودمم به زور میشنیدم گفتم
_سلام...
صدای پرخنده ی خاله اومد
_ قربون عروس خجالتی و خوشگلم برم... پس کو اون دختر شیطونم؟؟؟؟ بیا ببینمت عزیزم
صورتم قرمز شده بود... قشنگ حس میکردم گونه هام اتیش میده... اروم رفتم سمت عمو و بابا و بهشون چایی تعارف کردم... بعد سمت مامان و خاله... بااشاره مامان رفتم به بارمان هم چایی

بدم..یعنی پاهام میلرزید..خم شدم جلو و بدون اینکه نگاش کنم گفتم:
_بفرمایید..

حالا نکه هفت پشت غریبه ایم منم رسمی حرف میزدم.. از فکرم خندم گرفت به زور جلوی خندمو گرفتم.. دستاش بالا اومدو یه فنجون و برداشت.. سنگینی نگاهشوحس میکردم.. اروم سرمو

اوردم بالا چشام به چشای سیاهش گره خورد دلم از اونهمه عشق تو نگاش گرم شد.. لبخند مهربونی زد.. اروم زیر لب گفت:
_ممنونم اهو..
ای اهو و کوفت و مرض و درد... یه چشم غره توپ بهش رفتم که قرمز شدو درحالی که سعی میکرد جلوی خندشو بگیره بهم چشمک زد... بعد رفتم کنار مامان نشستم سرمو انداختم پایین..

عمو شروع کرد به حرف زدن
_ خوب محسن جان ماکه همه درجریان عشق اتیشی این اقا پسر بودیم فقط غزاله جان بود که چیزی نمیدونست که اونم الان درجریان همه چی هست ما درخدمتیم... هرچیزی که صلاح

میدونی انجام بده
بابا لبخندی زد و گفت
_ این چه حرفیه؟؟؟؟ تا شما هستی من چی بگم... اما بنظرم دوتاشون باهم صحبت کنن بعد ما بقیه حرفارو بزنیم بهتره
_اره اقا محسن ..نظر منم همینه..
: مامان رو به من گفت
_ غزال جان برید تو اتاقتون باهم صحبت کنید
بی حرف از جام پاشدم اونم پشت سرم اومد..وقتی از دید خانواده ها دور شدیم دستم گرم شد.. دلم محکم میزد..میدونستم بازم باید منتظر شیطونیش باشم... دستمو کشیدو برد تو اتاقم.. سرم

پایین بود
_ ببینمت آهو
اروم سرمو اوردم بالا
لبخند زد
_خوبی؟؟؟؟
با خجالت گفتم
_اوهوم...
شروع کرد به ریزخندیدن

_ ینی باور کنم وقتی خجالت میکشی انقد اروم میشی؟
لپام بدتر قرمز شد.. نشسته بود رو تخت و منم ایستاده نگاش میکردم... دستمو از دستاش دراوردم اومدم برم سمت ارایشم که مچ دستمو کشید و چون تعادل نداشتم پرت شدم روش.. اونم چون

نشسته بود به پشت افتاد روتخت.. قلبم از شدت هیجان داشت از دهنم میزد بیرون... زل زد تو چشام.. نفساشو تو صورتم حس میکردم.. خیلی تو حالت بدی بودیم. دستاشو پیچید دور کمرم..

تمام وجودم از گرمای وجودش گرم شد.. باشیطنت همیشگیش گفت:
_خوب دیگه معلوم شد جوابت مثبته..اینم دلیلش...
بعد ب خودمون اشاره زد.. دوباره قرمز شدم.با پلیدی گفت:
_ خوب بغل میخواستی به خودم میگفتی چراخشونت به خرج میدی؟
واییییییییی.یعنی توپرویی لنگه نداشت...باحرص گفتم:
_خیلی پرویی..بی ادب ادم باش...
خندید
_ فرشته ها ادم نمیشن عزیزم... خووووب... کجا بودیم؟؟
گیج زل زدم ب صورت خبیثش... اروم پرسیدم
_ چی؟ چی میگی؟ پاشو بریم یکی میاد تو زشته
جدی گفت:
_ بوسم کن..
گیج گفتم
_ها؟؟؟؟؟؟
خندید
_بوسم کن تا بریم...
وقتی دوهزاریم افتاد چی میگه چشام زد بیرون
_چیییییییییییییییییییییییییییییی؟؟؟؟؟؟
ریلکس گفت:
تابوسم نکنی از بیرون رفتن خبری نیس _
با تعجب گفتم
_ چی میگی دیوونه؟ مگه دست توعه؟ ولم کن ببینم
خواستم از روش پاشم محکم تر فشارم داد
_ میدونی که نمیزارم بری..پس الکی خودتو خسته نکن..
ناامید زل زدم بهش
_چرا اینجوری میکنی؟؟؟؟؟

باخنده گفت:
_واضح نیست؟؟؟دلم بوس میخواد..حالا چی میشه لپمو ببوسی؟؟؟راهی نداره غزاله..تابوسم نکنی نمیریم پایین.
ده دقیقه گزشت..یعنی دیگه خشک شده بودم.. میدونستم مقاومت فایده نداره و اون اخرش کار خودشو میکنه... پوفی کشیدم و لبامو بردم سمت صورتش... تو چشاش چراغونی بود. تو دوسانتی

گونش چشامو بستم.. اما یهو به جای اینکه لبم به گونش بشینه با پرویی تمام یه دفعه ای صورتشو چرخوند و لبام نشست رو لباش.. شوکه باچشای گشاد زل زدم بهش.. اون اما چشاشو بسته

بودو پرعشق میبوسید... انقد بد شوکه شدم که برای اولین بار بدنم سست نشد.. یکم بعد یه گاز اروم از لبام گرفت و باخنده لباشو از رو لبام برداشت.. زل زد بهم... تو چشاش خنده بود. ولی

من گیج و منگ بودم..اروم بلند شد نشست و بغلم کرد وروی سرمو بوسید..بعد با خنده گفت:
_ دوستت دارم گیج خانوم..
بعد دستمو گرفتو از اتاق زدیم بیرون.. هنوز از شوک بیرون نیومده بودم..بابا ازم پرسید:
_چیشد دخترم؟؟؟شیرینی بخوریم؟؟؟
بی حواس باهمون حال سرمو به معنی اره تکون دادم.. مامان و خاله کل کشیدن و پاشدن منو بوسیدن.. صدای اروم و پر شیطنشو زیر گوشم شنیدم:
_دیدی چقد راحت ازت بعله گرفتم؟؟؟تورو هروقت ببوسم کارم راه میوفته...
صورتم به آنی قرمز شد.. دیگه روم نمیشد به چشاش نگاه کنم.. اونم ریز زیز میخندید.. قرار شد عقد وعروسی باشه برای دوماه دیگه اما نمیدونم اقا رفته چی به باباش گفته که عمو باخنده به

بابا گفت:
_اگه امکان داره عروسیو بندازیم برای دوهفته دیگه..
دومین شوکی بود که امشب بهم وارد میشد.. زل زدم به چشای شیطونش..این دیگه چه کاری بود؟؟؟ با چشام براش خط و نشون میکشیدم اونم نامحسوس ابروهاشو برام میداخت

بالا...خواستم اعتراض کنم که قبل حرف زدنم بارمان تندی گفت:

_اره خوبه دیگه.. تازه غزاله هم راضیه... همه چی زود تموم میشه دیگه..خیلی خوبه
تااینو گفت من از خجالت مردم صدای خنده ی بقیه هم بلند شد...بابا باخنده گفت:
_ باشه پسر جون..از فردا همه میریم دنبال کارا..انشالا خوشبخت بشید...
سرمو انداختم پایین..من پوست سر این بشرو میکنم..فقط تنها گیرش بیارم..خجالت نکشید؟؟؟چجوری روش شد اخه؟؟؟ اوف خدا بمن رحم کنه بااین پسر بچه ی شیطون... با وجود این

بچه؛ من نیاز به بچه ی دیگه ای نداشتم.. لحظه ی اخر موقع خداحافظی جلوی در؛ تمام نگرانیش ازین بود که نمیتونیم بچه دارشیم.. اروم طوری که فقط خودش بشنوه بهش گفتم:
_ تا یه پسر بچه مثه تو دارم دیگه بچه نمیخوام.. تو برای من بسی.. من تورو دارم دیگه هیچی از خدا نمیخوام.. تازه یادت نره.. این مشکل فقط از تو نیست
و بعدلبخند اومد رو لبم... اونم لباش ب خنده باز شد... قرار شد فردا بریم کار خریدو انجام بدیم.. وقتی رفتن زل زدم به آسمونی که ماه کامل توش خودنمایی میکرد.. انگار زندگی داشت روی

خوششو بهم نشون میداد.. با لبخند زیر لب زمزمه کردم
_ خدایا زندگیمو سپردم دست خودت
.....

تو اینه به خودم نگاه کردم خیلی تغییر کرده بودم.. صورتم ازون حالت دخترونه خارج شد.. به چشای درشتم نگاه کردم سایه دودی قشنگ ترش کرده بود.. عاشق ارایش دودی با رژ قرمز بودم

و حالا همونجور که خودم خواسته بودم ارایش شدم.. کل این دوهفته رو دنبال کارا بودیم بارمان اصلا خسته نمیشد هر لحظه پر انرژی تر از قبل بود.. همشم برای امشب سر به سرم

میزاشت.. فردای شب خواستگاری عقد کردیم که اقا یه وقت معذب نشه نمیدونستن پرو تر از این حرفاس.. خیلی استرس داشتم مامانمم که دیشب استاد خانواده شده بودو داشت مسایل امشبو

یادم میاد منم هی سرخ میشدم چشم میگفتم.. از استرس دستام یخ بود.. انگار هیچی از عروسی نمیفهمیدم... باصدای ارایشگر به خودم اومدم

_ عروس خانوم شنلتو بپوش اقا داماد اومد دنبالت
شنلمو سرم کردمو رفتم دم در جلوی در منتظرم بود.. تو کت شلوار مشکی انقد جذاب شده بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم..لبخند زد ودستشو گرفت سمتم... دستمو تو دستش گزاشتم..

درماشینو برام باز کردو نشستم تو..هموز صورتمو ندیده بود...شنلمو خیلی پایین اوده بودم..نشست تو ماشین وچرخید سمتم..باخنده گفت:
_عروس خانوم رو نما میخوای؟؟؟بابا دلم اب شد بزار ببینمت..
اروم شنلو از صورتم زد کنار و مات صورتم شد.. اما زود به خودش اومدو باشیطنت ذاتیش گفت
_چقدر خوشگل شدی؟؟؟نظرت چیه بیخیال عروسی بشیم وبریم خونمون؟؟؟ من چجوری تاشب صبر کنم؟؟؟
رنگم پرید.. دوباره دستام یخ شد...ته ته دلم یه دلشوره ی بدی داشتم واین حرفاش هرچند به شوخی حالمو بدتر میکرد.. انگار متوجه تغییر حالم شد با نگرانی ازم پرسید چیشدی عزیزم.. خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ _
دستامو که گرفت شوکه نگام کرد
_ چرا انقد سردی غزاله؟
.. هرچند این دوهفته نشون داده بود باجنبه تر از این حرفاس نمیدونستم چی بگم اما مطمعن بودم اگه حرفی نزنم تا امشب از استرس میمیرم..مهربون صدام زد:
عزیزم حرف بزن.. چیشده تو دلت نریز بگو بمن _
باخجالت سرمو انداختم پایین و با من من گفتم
_من...بارمان من...میدونی..اخه چیزه...امشب...من....
نزاشت حرفمو کامل بزنم.. دستشو گزاشت روی گونم..
_هیسسسس.... امشب بعد جشنمون من انقد خستم که میخوام بخوابم.. خوب؟؟؟فکر کنم توام خسته باشی.. پس عروسیمون خوش بگذرون و به هیچی فکر نکن
بعد اروم زیر گوشم گفت
_ من تا تو نخوای بهت دست نمیزنم.. قول میدم
خجالت کشیدم ولی دیگه ازون ترس اولیه خبری نبود..زیر لب گفتم:
_ ممنونم..
سمت سمت اتلیه حرکت کردیم سمت سمت اتلیه حرکت کردیم.. وقتی وارد اتلیه شدیم عکاس خواست که شنلمو در بیارم و اماده بشم خودشم رفت بیرون.. خیلی سختم بود کل بالاتنم لخت

بودو دارو ندارم ریخته بود بیرون و اون تاحالا اینطوری منو ندیده بود.. با کلی خجالت و قرمز شدن شنلو در اوردم.. سرمو انداختم پایین.. سنگینی نگاشو حس

میکردم اروم بهم نزدیک شد

ضربان قلبم رفت بال رفتم سمت مبل که شنل و بزارم رو میز پشتم بهش بود که یهو حلقه ی دستاشو دور کمرم حس کردم .. قلبم از هیجان داشت خودشو میکشت.سرشو زیر گردنم فرو کردو

بوسید... نفسمو حبس کردم نمیتونستم درست نفس بکشم.. تو اوج اونهمه احساس یهو باصدای عکاس سه متر پریدم
_ وای چه صحنه ی رمانتیکی تکون نخورید
بعد چیک چیک عکس انداخت ... زیر لب بیحواس غر زدم
_ بیتربیت بلد نبود یه در بزنه حسمون پرید
یهو صدای خنده ی بارمان اومد..بعد زیر گوشم اروم گفت:
_ حرص نخور اهو.. بعدا جبران میکنم
بعدش چشمکی زد که صورتم از خجالت سرخ شد.. ای بمیرم من که اول کاری جلوش بی ابرو شدم.. باهزاربدبختی و فلاکت و سرخ شدنای من کلی عکسای خاک برسری گرفتیم که

توهمشون قیافه شیطون بارمان داد میزد که چقد از حالت عکسا راضیه.. بالاخره عکاس راضی شد دست از سر کچلمون برداره و به تالار بریم... ماشینو تو حیاط تالار پارک کرد..همه

اومده بودن استقبال... قبل از پیاده شدن بندای شنلمو گره زد.. نگاش کردم دلم بالبخندش گرم شد
_تومال منی..نمیخوام کسی غیر از من زیباییاتو ببینه..بند شنلتو گره زدم...بند دلتو به دلم گره بزن...
بامهربونی نگاش کردم... پیاده شد و در سمت منو باز کرد.. دستمو گرفت کمکم کرد پیاده شم.. همه کل میکشیدن و دست میزدن.. مامان اسپند و دور سرم چرخوندو بابا پیشونیمو بوسید..

دست ب دست وارد تالار شدیم... تموم مهمونا به احترامون از جاشون بلند شدن و همونطور که احوالپرسی میکردیم سمت جایگاه رفتیم همه مشغول رقصیدن بودن.. بارمان رفت قسمت

اقایان تا بااونا احوالپرسی کنه... از,دور مهتا سوگل فاطمه و مریمو با پسر دوسالش دیدم.. بالبخند اومدن سمتم:

مهتا_ تبریک میگم عروس خانوم خوشبخت بشی
_ فدات عزیزم.. برامون دعا کنید
فاطمه همونجور که منو میبوسید گفت
_ من مطمعنم خوشبخت میشین عزیزم
لبخند زدم..رو به مریم گفتم:
_کوچولوت چطوره؟؟؟؟
باخنده دستشو ب سر پسرش کشیدو گفت
_ پدرسوخته مثه باباش شیطونه
خندیدم... یکم مشغول حرف زدن شدیم و اونا رفتن تا برقصن... موقع شام که شد بارمان دوباره اومد سمت خانوما و غذامونو اوردن.. دلم میخواست فیلم بردارو خفه کنم.. اقاهم فقط ب

حرص خوردنم میخندید... عروس خانوم اینطوری غذا نخور..اقاداماد قاشقو درست بزار دهن عروس خانوم... عروس خانوم لیوان ببر نزدیک دهن اقا داماد..
عروس خانوم و کوفت... عروس خانومو درد.... بابا گشنمه بزار غذامو کوفت کنم... این بیشورم فقط میخندید.. بالاخره کاراش تموم شد و با خیال راحت غذامو خوردم.. بعد غذا از جاش بلند

شد بالبخند دستشو گرفت سمتم.. گیج نگاش کردم..خندید...
_ عروس خانوم افتخار میدن با اقاداماد برقصن؟؟
بعد بهم یه چشمک زد..خندم گرفت..دستمو گزاشتم تو دستش..یه اهنگ ملایم گزاشتن..خاک توسرم..من ازین رقص خاک برسریا بلد نیستم که... وقتی رفتیم وسط اروم بهش گفتم:
_من ازین رقصا بلد نیستم ابروم میره ها...
ریز خندید... باخنده گفت:
_ فقط قدماتو بامن هماهنگ کن..بقیش با من...
بعد دستشو پیچید دور کمرم منم دستمو دور گردنش حلقه کردم... فکر کنم پاهاشو داغون کردم اخه وسط اهنگ به اندازه٤ سانت اززمین بلندم کردو حرکتم میداد.. اهنگش خیلی قشنگ بود..

پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو زیر لب همراه اهنگ زمزمه میکرد محو سیاهی چشاش شدم:
کنارم بخواب وبه دورم بتاب و
ازین لب بنوش و چو تشنه که آبو
گل آتشی تو؛ حرارت منم من

که دیوانه ی بیقرارت منم من
خدادوست دارد لبی که ببوسد
نه آن لب که از ترس دوزخ بپوسد
خدادوست داردمنو توبخندیم
نه درجاهلیت بپوسیم به گندیم
یه دور رو هوا چرخوندتم که صدای سوت و جیغ بقیه بلند شد اونم باخنده بهم چشمک زد
کنارم بخواب و به دورم بتاب و
ازین لب بنوش و چو تشنه که آبو
گل آتشی تو؛ حرارت منم من
که دیوانه ی بیقرارت منم من
بخواب آرام پیش من
لبت را بر لبم بگذار
مرا لمسم کن و دل را
به این عاشق ترین بسپار
سرشو فرو کرد زیر گردنم. ضربان قلبم رفت رو هزار. فشاردستاش دور کمرم محکم تر شد زیر گوشم زمزمه کرد
بخواب ارام پیش من
منی که بی تو میمیرم
لبت را برلبم بگذار
که جان تازه میگیرم
اروم لاله ی گوشمو بوسید... دوباره یه چرخ زد
خدادوست دارد لبی که ببوسد
نه ان لب که ازترس دوزخ بپوسد
خدادوست داردمنو توبخندیم
نه درجاهلیت بپوسیم به گندیم
کنارم بخواب و به دورم بتاب و
ازین لب بنوش و چو تشنه که آبو
گل آتشی تو؛ حرارت منم من
که دیوانه ی بیقرارت منم من
اهنگ که تموم شد لبای داغش بود که رو پیشونیم نشست... دلم زیر رو شد و بعد صدای ارومش:
_خیلی دوستت دارم
وای نمیفهمید چجوری دلمو زیرو رو میکرد.. صدای دست و سوت وجیغ اومد سعی کردم لبخند بزنم و عادی باشم از درون داشتم از اینهمه عشق میسوختم... اما سوختن

تو اتیش عشقش پر

از لذت بود... اخر شب بود که همه اماده ی خدافظی شدن... سوار ماشین شدیم و سمت خونه حرکت کردیم.. جز فامیلای نزدیک بقیه توهمون تالار ازمون خدامافظی کردن.. تو کل مسیر

صدای بوق ماشین میومدو جوونا حسابی شیطنت میکردن.. بارمانم باخنده براشون بوق میزد.. از شاد بودنش احساس رضایت داشتم... واقعا این خوشی حقش بود.. دستمو گرفت و پشتشو

بوسید وبعد گزاشت زیر دستش روی دنده.. تمام وجودم از حضورش گرم میشد.. اینکه توهمه حال حواسش بهم بود بهم حس معرکه ای دست میداد... وقتی رسیدیم ماشینو تو پارگینک پارک

کردو کمکم کرد پیاده شدیم.... اومدیم جلوی در..مامان وخاله..عمو بابا مهتا مریم سوگل فاطمه محمد مهرداد علی و سهیل.. بابا اومد سمتمون..پیشونیمو بوسید ودستمو گزاشت تو دست

بارمان..
_ من همین یه دخترو دارم. مواظبش باش
حس کردم صداش بغض داره... اما زود یک خوشبخت بشید گفتو ازمون دور شد...
مامان با چشای خیس اومد جلو بغلم کرد:
_ عاقبت به خیر شی مادر
صورتمو به گونه ی خیسش زدم و بوسیدمش.. بعد نوبت خاله شد وقتی میبوسیدم اروم زیر گوشم گفت:
تا صبح بیدارم.. اگه مشکلی بود خبرم کن _
صورتم مثه لبو قرمز شد... خاله لبخندی زدو رفت.. زیر چشمی نگاهی به بارمان کردم که وقتی صورت خبیثشو دیدم بدتر سرخ شدم... با شیطنت اروم زیر گوشم گفت:
_ به مامان میگفتی تا صبح اگه مشکلیم باشه شوهرم بلده خووووب حلش کنه
بعد شیطون چشمک زد که احساس کردم از شدت خجالت از بدنم حرارت میزنه بیرون.. بقیه تک تک اومدن به زور باهاشون خداحافظی کردمو سوار ماشینا شدنو رفتن.. باکلید در حیاطو باز

کرد و بالبخند اشاره زد که برم تو دامنه پف دارمو گرفتمو وارد شدم.. اومدم قدم بعدی و بردارم که رو دستاش بلندم کردو رفتم رو هوا... بی هوا از ترس جیغی کشیدمو

دستامو محکم دور

گردنش حلقه کردم.. زل زدم بهش... با چشای مهربونش بهم نگاه کرد
_ به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم
لبخند زدم....
_ بزارم زمین کمرت درد میگیره
ریزخندید
_من راحتم....
اروم سمت پله ها حرکت کرد همینطوری خیره نگاهش میکردم که انگار از نگاهم کلافه شد
_ اینجوری بهم زل نزن
شیطنتم گل کرد
_ چجوری؟؟؟؟؟
_ همینجوری...
_من که راحتم...
شیطون گفت
_اینجوریاااااااست؟؟؟؟؟؟
باخنده گفتم:
_بلههههههههههههههه
پلید ب لبام زل زدو گفت
_ ولی من ناراحتم... پس یه کاری میکنم دوتامون راحت باشیم... هرچی دلت میخواد شیطونی کن....
و تا به خودم بیام لبای داغش بود که لبامو به بازی میگرفت... باز همون سستی برگشت به تنم.. تمام راه تا اتاق خواب لباشو از رو لبم برنداشت.... دیگه داشتم نفس کم میاوردم که اروم

گزاشتم روتخت... با خنده گفت
_ این تنبیهم بخاطر شیطونیت... وقتی شیطونی میکنی انتظار اینم داشته باش که من بخورمت
باخجالت زیر لب پرویی نثارش کردم که چشمکی زدو سمت کمد لباس رفت..شروع کرد به عوض کردن لباسش... منم یکم که از کرختی دراومدم مشغول دراوردن گیره ها شدم.. انقد زیاد

بودن که کلافه شدم.. محکم موهامو میکشیدم که یه دست نشست رو موهام.. از تو اینه زل زدم بهش.. لبخند زدو باارامش مشغول دراوردن گیره ها شد

_تموم شد عزیزم..حالا برو یه دوش بگیر..بعد تو من میرم..
باشه ای گفتمو حولمو از تو کمد دراوردم رفتم حموم... بعد اینکه حسابی خودمو شستم اومدم بیرون... تاپ و شلوارک قرمزمو پوشیدم.. هرچی که هست ازون لباس خاکبرسریا که مامان برام

گزاشته بود باحجاب تره.. روتخت دراز کشیده بود و دستشو رو چشاش گزاشته بود.. فکر کردم خوابه رفتم بالای سرش و اروم صداش زدم
_عزیزم...
دستشو از رو چشاش برداشت
_جانم...
_ پاشو برو حموم..اینطوری نخواب..
لبخند زدو از جاش پاشد.. حولشو برداشت و رفت تو حموم... رفتم جلوی اینه.. موهام خیس و پریشون دورم ریخته بود. مژه های بلندم خیس بودو چشای سیاهمو تو نور آباژور قشنگ تر نشون

میداد انگار الان تو صورتم میتونستی رد ارامشو ببینی... رفتم سمت پنجره و زل زدم به اسمون.. رو به خدا گفتم
_ نمیدونم چه برنامه ای برام داری.. هم به عشقم رسوندیم هم به دوستم... بیا و بزرگی کن و خوشبختمون کن..
و بعد لبخند زدم با همون موهای خیس پریدم تو تخت و پتورو کشیدم رو خودم.. خیلی نگذشت که از حموم اومد بیرون. چشامو بسته بودمو خودمو زدم ب خواب... تخت پایین رفت و از پشت

بهم نزدیک شد لباس تنش نبود ازگرمای تنش گر گرفتم.. لباشو به گوشم نزدیک کرد اروم با زمزمه گفت
_خوابیدی عزیزم؟؟؟
اروم لاله گوشمو بوسید نفساش زیر گوشم مورمورم میشد و منو بیشتر کشید تو بغلش.. دیگه نمیشد خودمو بخواب بزنم..چشامو باز کردم.. دوباره صدای ارومش اومد
_چرا موهاتو خشک نکردی؟؟؟
_ حوصله نداشتم بخوابیم خسته نیستی؟؟
همونجور که دستشو تکیه گاه سرش میکرد اروم لبامو بوسید و گفت
_نه...

نگاش کردم قطره های اب از موهاش روصورتش سر میخورد سیاهی چشاش زیر نور کم اباژور دلمو میلرزوند.. نگاهش رولبام تو گردش بود..ته ته دلم از نگاهش

لرزید...عشق..خواستن..دوست داشتن... نیاز...ولی من.... نفسمو پر صدا فرستادم بیرون..
_ بارمان موهاتو خشک کن سرما میخوری
تو جواب حرفم بایه حرکت خیمه زد روم که حس کردم قلبم قراره از دهنم بزنه بیرون ترسیده زل زدم بهش سرشو اورد پایین.. موهای لختش رو پیشونیش ریخته بود اونقد بهم نزدیک شد که

نفساش به صورتم میخورد.. ترسیده بودم خواستم صداش بزنم که اصلا فرصت نداد و لباش رو لبام نشست.. دستشو محکم تو پنجه ی دست راستم قفل کرد و لبامو میبوسید اون حرکاتش خیلی

اروم بود ولی قلب من مثه قلب یه گنجشک اسیر شکارچی میزد.. بهم فرصت نمیداد نفس بکشم لرزون انگشتای یخ زده دست چپمو گزاشتم رو سینش.. لباشو از لبام برداشت و برد سمت

گردنم.. همونطور که گردنمو میبوسید صدای ارومشو شنیدم:
_ بخدا قسم کاری بهت ندارم وقتی میبوسمت اروم میگیرم..بخدا قسم تا خودت نخوای بهت دست نمیزنم..وجودت ارومم میکنه.. تو همه ی زندگیه منی نترس بزار دلم بعد اینهمه دلتنگی اروم

بگیره بزار حست کنم بخدا چیز زیادی نمیخوام.. فقط بزار حس کنم دارمت که کنارمی بعد باصدایی که تحلیل میرفت زمزمه کرد
_ نترس غزالم
دلم لرزید نفسمو محکم دادم بیرون چی میگفتم بهش..؟ شرعا و عرفا شوهرم بود و من اونو از حقش منع میکردم و اون راضی بود بخاطر شادی من راضی به بدبودن حال خودش بود فقط

ازم ارامش میخواست سرشو بلند کرد زل زد تو چشام.. انگار فقط منتظر اجازه بود اروم چشامو روهم گزاشتم... لبخند زد و بعد بوسه ی داغش رو لبام نشست تا خود صبح فقط بوسید و من

تو دریای اینهمه عشقش غرق شدم مردونه پای قولش وایسادو بهم دست نزد تا صبح بدنم شاهد نوازشای عاشقانش بود تمام وجودم گوش شد تا دوستت دارم هاش نوازش بشه برای روح

خستم.. دم دمای صبح بودکه کنارم دراز کشید دوباره بغلش مامن همیشگیم شد اروم دستاشو تو موهام حرکت داد و نفهمیدم کی چشام از شدت خستگی رو هم افتاد
.....
بانوازشای یکی چشامو باز کردم.... نگاهم به صورت خندونش گره خورد
_ اهو خوشگله نمیخوای بیدار شی؟؟
خابالو چشامو بستمو گفتم
_ نچ.خوابم میاد.چیکار داری کله ی صبح
صدای ریز خندش میومد
_عزیزمممممم... کله ی صبح چیه ساعت ۲ بعد ازظهره پاشو یه چیزی بخور ضعف میکنی
مثه فشنگ نشستم تو جام ساعت ۲ بود؟؟ ینی خاک تو سرم زیادی ساکت بود زل زدم بهش که دیدم صورتش قرمز شده.. وا؟؟؟؟چشه این؟؟؟
_نترکی بارمان؟؟؟
تا اینو گفتم از خنده غش کرد با انگشتش هی بهم اشاره میکرد ولی خنده اجازه نمیداد حرف بزنه کلافه رفتم جلو اینه ببینم ب چی داره اینجوری میخنده که با دیدن خودم جیغم رفت هوا.. موهام

تو هوا بود بند تاپم رو شونم افتاده بود و یه لنگه شلوارک تا زانو رفته بودبالا ینی شانس اوردم دیشب با اونهمه ارایش نخوابیدم وگرنه بارمان امروز منو پس میبرد خونه بابام.. دستاش یهو پیچید

دورمو رو شونه ی لختمو بوسید
_ من غلط,بکنم پس بدمت
هینی کشیدم و سه متر پریدم هوا عادت داشت یهویی بیاد کلمو خاروندمو مظلوم گفتم
_باز بلند فکر کردم؟؟؟
خندید...
_وقتی بلند فکر میکنی دوس دارم چون میفهمم چی تواون سر کوچولوته...بریم غذا بخوریم قلقلی...
لبخند زدم.. اونم لبخند زد... انگار هردومون به یه چیزی فکر میکردیم
_هنوزم قلقلیم؟؟؟؟؟
ریز خندید

_تو همیشه قلقلی هستی...
بعد دستمو گرفت و برد تو اشپزخونه بغلم کرد گزاشتم رو اپن و مثه بچه ها مشغول غذا دادن بهم شد...
.....
دوماه بعد.....*
داشتم تو اشپزخونه شام درست میکردم تقریبا یه ساعت دیگه بارمان میومد امشب غذای مورد علاقشو پختم..لبخند اومد رولبم..فکرنمیکردم انقد شکمو باشه... ینی اصلا بهش نمیومد...دوسش

داشتم... نه...دوست داشتن کم بود..عاشقش بودم.. تو این دو ماه دیوانه وار منو به خودش دلبسته کرده بود... جوری که اصلا تحمل دوریشو نداشتم واقعا تصورشو نمیکردم یه روزی اینطوری

عاشق بشم... نفسامو به نفساش بند زد شبا باید سرم رو سینش باشه تا وقتی صدای قلبشو نشنوم خوابم نمیبرد.. ولی هنوز اون ترس لعنتی سر جاش بود و این داشت هردومونو ازار میداد تا

نزدیکم میشد همش یاد شیدا میومد تو سرم و تمام تنم میلرزید هر چند بارمان چیزی نمیگفت اما من تو چشاش حس خواستنو میدیدم حس نیازشو سرکوب میکرد تا من اذیت نشم و اینهمه دوست

داشتنش منو شرمنده میکرد نمیدونستم باید چیکار کنم.. دیگه خودمم خسته شده بودم فکرم حسابی درگیر بود که دوتا دست دور کمرم حلقه شد بوی عطرش زود تر از خودش اومد سرمو باناز

چرخوندم سمتش و اونم مثه تمام این دوماه بوسه ی سلامو رو لبام گزاشت و بعد سلام کرد..
_ خوبی عزیزم؟؟؟
لبخند زدم
_عالیم..خسته نباشی مرد قوی....
بعد براش چشمک زدم..خندید..
_ شیطونی نکن بد مبینیاا
با لبخند گفتم
_برو لباستو عوض کن بیا شام بخوریم..
_چشم بانو اساعه خدمت میرسم...

میزو خوشگل چیدم عادت کرده بود موقع غذا منو بنشونه رو پاهاش و باهام غذا بخوریم عاشقی کردنو بمنم یاد داده بود باخنده اومدروصندلی نشست دستاشو سمتم گرفت اشاره زد که بیا لبخند

زدمو رفتم بغلش غذا کشیدو مشغول خوردن شدیم.. خیلی نگذشته بود که سنگینی نگاهشو حس کردم زل زدم بهش صورتش تو چند سانتی صورتم قرار داشت ته نگاهش عشق بود وبعد؛ نگاهش

رنگ خواستن گرفت شرمنده سرمو انداختم پایین نفسو پرصدا بیرون داد پوفی کشید و گفت:
_چرا غزاله؟؟؟؟
با استرس گفتم
_ نمیتونم..می..تر..سم..از سر قضیه شیدا
بامهربونی لبخند زد
_ عزیزم تاکی اخه؟؟؟ بالاخره که باید ترست بریزه یانه؟
با صدای لرزون گفتم
_نمی..دونم.....
چونمو گرفت و سرمو اورد بالا
_ میدونی چقد دوستت دارم؟
_اوهوم..
_ توچی؟ دوسم داری؟
نگاش کردم من دوسش نداشتم من براش میمردم
_خیلی..
لبخند زد..
_ تو چند ماهه که دوسم داری ولی من نزدیک۱۳ ساله که عاشقتم فکر میکنی میتونم مثه اون دوتاییکه اون بلارو سر شیدا اوردن باشم؟؟ اونم با تویی که همه ی هستیمی؟؟؟غزاله باور کن

خیلی سخته اینطوری بخوامت ولی صبر کنم.. وقتی روحم انقد بهت کشش داره سخته جلوی جسممو بگیرم ولی هنوزم حرفم همونه مردونه پای قولم هستم تاتو نخوای دست نمیزنم بهت اما

باخودت کنار بیا گل من
نگاش کردم اون هیچوقت بمن اسیبی نمیزد اما این ترس واقعا دست خودم نبود

_میدونم.. میدونم هیچوقت اسیبی بهم نمیزنی میدونم دوسم داری بخدا خودم خسته شدم.. وقتی میبینم انقد دوسم داری که خودتو اذیت میکنی شرمنده میشم منم میخوام یه زندگی عادی داشته

باشمو نمیتونم.. نمیدونم باید چیکار کنم وقتی نزدیکم میشی نمیشه جلوی این ترسو بگیرم.. من دوستت دارم بارمان.. خیلی دوستت دارم دستامو محکم دورش حلقه کردم.. سرمو بوسید
_میزاری من کمکت کنم؟؟؟؟
بابغض سرمو اوردم بالا
_ چجوری؟
لبخند زد...
_ بهم اجازه بده مثه شبه عروسیمون فقط ببوسمت.. باشه؟؟
بغضمو قورت دادم من که قبلانم بهش اجازه بوسه داده بودم دیگه این حرفش ینی چی؟؟ انگار سوالمو از نگاهم خوند
_ منظورم اینه بزاری هرجور دلم میخواد ببوسمت بازم قول میدم تا نخواستی بهت دست نزنم ولی اگه ترست ریخت.....
جملشو ادامه نداد و باشیطنت زل زد بهم ازخجالت قرمز شدم صورتش دوباره پلید و شیطون شد
_ قبوله؟؟؟
ای خدا بگم چیکارت نکنه.. مگه مرض داری که اینجوری خجالتم میدی؟؟؟پلید دوباره پرسید:
قبولههههههه؟؟ _
صدام انگار از ته چاه درمیومد باخجالت گفتم
_ق..بو..له..
خندید چشاش چراغونی بود نمیدونم چرا حس میکردم صورتش بیش از حد ممکن شیطونه دوباره پلید بودن از سرو روش میبارید..بیخیال شونمو بالا انداختمو مشغول خوردن غذام شدم..بعد

شام من ظرفارو جمع میکردمو اونم گفت میره دوش بگیره.. لباساشو رو تخت گزاشتم و رفتم جلوی تلویزیون و مشغول فیلم شدم حسابی تو بحر فیلم رفته بودم...جای حساسش بود که

حضورشو حس کردم.. بالبخند زل زدم بهش تیشرت مشکی با شلوار طوسی تنش بود عاشق خیسی موهاش بعد حمام بودم کنارم نشست و منو کشید سمت خودشو پیشونیمو

بوسید.. بوی تنشو

به ریه هام کشیدم..عطر تنش نفس بود برام همونجور که تو بغلش بودم مشغول فیلم دیدن شدیم اخرای فیلم بود که پاشدم چایی بیارم وقتی اومدم از کنارش رد شم مچ دستم گرفتو منو نشوند رو

پاش.. زل زدم به چشای شیطونش معلوم نبود باز چه نقشه ای کشیده هرکدوم از پاهامو یه سمت پای خودش گزاشت دستمو فرو کردم تو موهای خوش حالتش نوازشش کردم چشاشو بست..

انگار به همین محبتای کوچیکم دلش خوش بود.. خم شدم روش و لپشو اروم بوسیدم زیر گوشش اروم گفتم:
_خیلی دوستت دارم..
لبخندزد هروقت تو حرفای عاشقانه پیش قدم میشدم خوشحالیش غیرقابل توصیف بود حرکت انگشتاشو بین موهام حس کردم و همزمان حرکت دست دیگش رو کمرم نزدیکم شد و بعد سرشو

فرو کرد زیر گردنم صدای نفساش بهم ارامش میداد و بوسه های ریزش زیر گردنم دلمو زیر رو میکرد همیشه همین بود اما زیادطولش نمیداد که اذیت نشم.. زمزمه های عاشقانشو

میشنیدم..میگفت دوسم داره من همه ی زندگیشم..میگفت اگه نباشم میمیره..هچیوقت تنهام نمیزاره.. و من غرق اینهمه عشقش شده بودم... اولین بار بود که انقد طولش میداد.ضربان قلبم تندشده

بود. پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و تو اوج اونهمه عشق؛ داغی لباشو رو لبام حس کردم تواین مدت به بوسه هاش عادت کرده بودم وسستی بدنم از بین رفته بود همونجور که میبوسیدم از

جاش بلند شدو سمت اتاق خواب حرکت کرد با پاش در و هل داد وارد اتاق شداروم گزاشتم رو تخت و دکمه های لباسشو باز کرد اما لباسشو در نیاورد خیمه زد روم.. میدونستم دوس داره تو

بوسه هاش همراهیش کنم اما همیشه یه چیزی مانعم میشد.. دوباره و دوباره شروع کرد به بوسیدن لبام خیلی کلافه شده بودم هر چند لحظه لبامو خشن میبوسید و تا

میخواستم ازین کلافگی در

بیام بوسه هاش اروم میشد.. احساس میکردم باتمام احساسی که الان داشت خرجم میکرد ولی ته حرکاتش شیطنت موج میزنه دلم میخواست بغلم کنه اما همش خودشو عقب میکشید..قلبم تند

تند میزد... حسیو تجربه میکردم که جدید بود..یه بیقراریه شیرین... دوباره وقتی که میخواستم ازین کلافگی در بیام کشید کنار و اون سمت تخت دراز کشید ..خیلی حس مزخرفی بود.. نمیدونم

چرا یه دفه کنار کشید.. اصلا چرا اینبار مثه قبلنا نبود؟ کلافه چند بار این پهلو به اون پهلو کردم بعد پر حرص تو تخت نشستم.. اونم معلوم نبودچش شده بود که اصلا به روی خودش نمیاورد

اخرشم نتونستم تحمل کنم و از پشت بهش نزدیک شدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم با لبخند برگشت سمتم.. دلم میخواست بازم ببوستم اما روی گفتن نداشتم.. سرمو روی سینه لختش

گزاشتم و روی قلبشو بوسیدم بازم بی تفاوت بود فقط روی موهامو نازمیکرد همونجور که بغلش بودم پشتمو کردم سمتش تا بخوابم شاید ازین کلافگیم کم شه.. اما دوباره چرخید و روم خیمه

زد و شروع کرد به بوسیدن.. انگار نمیخواست بخوابم.. دوباره تو اوج احساسم وقتی خواستم نزدیکش بشم کشید کنار طاق باز دراز کشید.. کلافه چنگ زدم ب موهام...بهش نگاه کردم.. بااینکه

صورتش جدی بود اماته نگاهش شیطنت موج میزد...پوف... خودمو کشیدم سمتش و بازم سرمو گزاشتم رو سینش و با انگشتم رو شکمش خطوط نامفهوم میکشیدم اروم صداش زدم

_بارمان

چشاشو بسته بود

_جونم؟؟؟

با خجالت پرسیدم

_چرا اینجوری میکنی؟؟؟

چرخید سمتمو دستشو تکیه گاه سرش کرد... تو نگاهش پلیدی موج میزد

_چجوری میکنم؟؟؟؟
سرم بیشتر تو یقم فرو رفت..اروم گفتم:
_ همین جوری دیگه
چونمو اورد بالا و اروم گازش گرفت
_چجوری؟؟؟؟
دوباره بوسیدو گفت
_ اینطوری منظورته؟؟؟
اروم از لبام گازای کوچیک میگرفت
_ یا اینطوری؟؟؟
احساس میکردم قلبم میخواست از دهنم بزنه بیرون.. سرشو کشید عقب و با خنده گفت
_ من کاری نمیکنم فقط دلم میخواد ببوسمت
زیر گوشم زمزمه کرد
_اشکالی داره؟؟؟
و لاله ی گوشمو گاز گرفت که انگار بهم برق سه فاز وصل کردن...دیگه همه مقاومتم شکسته بود..وقتی داشت دوباره سرشو میکشید عقب دستامو دور گردنش حلقه کردمو محکم لبامو

گزاشتم رو لباش. باورنمیکردم این دخترمن باشم اونم بدون اینکه یه ذره تعجب کنه مشغول بوسیدنم شد..انگار میدونست همچین عکس العملی نشون میدم... اولش اروم میبوسبید اما چند لحظه

بعد بوسش خشن تر شد و لبامو گاز میگرفت.. اولین بار بود که یه درد همراه با شیرینی خاص و تجربه میکردم .. دیگه حرکاتم دست خودم نبود و ناخوداگاه همراهیش میکردم.. وقتی یکم بوسم

شدت گرفت تو اوج اونهمه خواستنم دوباره خودشو کشید کنار
درحالی که نفس نفس میزدم گفتم
_ چر..ا اینجوری..می..کنی؟
خیلی ریلکس و اروم بود انگار اصلا هیچ حسی نداشت با شیطنت برگشت سمتمو گفت
_ من کاری نمیکنم عزیزم.. من دارم به قولم عمل میکنم.. بنظرت چیز عجیبیه؟؟
لعنت.. لعنت لعنت... اه... پس بگو چرا هی پاپس میکشید دلم واقعا میخواستش اما نه میتونستم بهش بگم و نه میتونستم ازین کلافگی در بیام بازم نتونستم تحمل کنم و اینم مطمعن بودم تا خودم

روک حرفمو نزنم بکشنش هم زیر قولش نمیزنه.. با صدای لرزون صداش زدم
_بارمان...
مهربون گفت:

_جانم عزیزم؟؟؟
صورتم گر گرفته بود.. خودمو کشیدم بالاو زیر گوشش با صدای که از ته چاه در میومد گفتم
_منو ببوس..
عمیق زل زد تو چشام.. دوباره اروم وشمرده زیر گوشش گفتم
_منو ببوس بارمان..
چشاش برق زد خودشو کشید روم و روی قلبمو بوسید دلم زیرو رو شد سرمو بردم زیر گردنشو اروم میبوسیدم انگار از اون بی تفاوتی چندلحظه قبل در اومده بود ضربان تندقلبشو حس

میکردم و نفساشم تند شده بود... دستمو دور گردنش حلقه کردمو یه پامو پیچیدم دور کمرش.. یهو به خودش اومد و خواست از روم پاشه که دستمو پیچیدم دورش و به سختی گفتم
_نه...
نفس نفس میزد..
_بسه..غزا..له..
_نه
پوفی کشید وبه سختی گفت
_ بسه..اگه..اگه..ادامه بدی.. دیگه قول..نمیدم که...بتونم سر قولم...وایسم
نگاش کردم میخواست باز عقب بکشه که اروم زمزمه کردم
_ دیگه مهم نیست..
زل زد توچشام...اروم لب زد
_ مطمعنی؟؟؟
کلافه ازین همه دست دست کردنش گفتم
_ اره بارمان مهم نیست.. دلم میخوادت
زیر گوشم شمرده زمزمه کرد
_ دیگه نمیترسی؟؟؟؟
جوابم بوسه ای بود که رو لباش گزاشتم
*~*ghazaleeMAH*~*
با یه حرکت لباسشو از تنش در اوردو پرتش کرد رو زمین..بی تابی و از تک تک حرکاتش حس میکردم از پیشونیم شروع کرد به بوسیدنم لباسم از تنم کشید بیرون فقط

یه لحظه خجالت

کشیدمو دستمو به حالت ضرب در گزاشتم رو بدنم.. لبخند زد... زیرگوشم اروم زمزمه کرد
_مطمعنی عزیزم؟؟؟؟بعدش دیگه پشیمونی فایده نداره...
دلم یه جوری شد.. اون شوهرم بودو خودشو اذیت میکرد تا من پشیمون نشم.. زمزمه کردم
_ پشیمون نمیشم...
برق شادیو تو چشاش دیدم اروم قفل لباسموبازکرد.. انقد با بوسه هاش بیقرارم کرد که دیگه اصلا اون حس خجالت سراغم نیومد دستش رفت سمت شلوارم و بعد....
بازم نوازش... بازم بوسه
انقد تو اوج بوسه هاش بودم که یادم رفته بود قراره چه اتفاقی بیوفته نمیدونم چرا انقد طولش میداد.. دوباره لباشو گزاشت رو لبام و اینبارخیلی خشن تر از قبل لبامو گازمیگرفت . حواسم رفت

پی بوسه های شیرینش؛؛ که یهو درد وحشتناکی و زیر شکمم حس کردم و صدای جیغم بین لباش خفه شد نفسم بالا نمیومد..ثابت سرجاش وایسادو اروم شروع کرد ب بوسیدن گردنم و

همزمان زمزمه ی پر عشقشو و زیر گوشم شنیدم:
_بالاخره.. مال ..خودم.. شدی..
یکم بعد بوسه ای به لبام زد و خودشو کنارم رو تخت انداخت از شدت هیجان نفس نفس میزد صورتم از درد جمع شده بود اما اونقد حسش خوب بود که دلم بازهم اغوشی میخواست. صداش

اومد
_ خوبی؟؟؟؟
با پرویی که خودم ازش تعجب کرده بودم گفتم
_ بازم...
تعجبو از نگاهش خوندم..
_چی غزاله؟
با درد نگاش کردم
بازم دوباره _
دوهزاریش افتاد با خنده گفت
_ بار اولته..بسه..اذیت میشی..

خودمو کشیدم سمتش
_اذیت نمیشم..
و بوسیدمش.. انقد بوسیدمش که دوباره کلافه شد و بازم تمام وجودم از عشق پر شد.. روح خستمواز عشقش سیراب میکرد.. ساعت دو شب بود که دوباره کشید کنار .. ولی من نمیدونم چم

شده بود.. اشتیاق باهم بودن تمام وجودمو گرفته بود صداش زدم
_ بارمان..
با صداش که دورگه شده بود جواب داد
_ جانم عزیزم..
_بازم..
اینبار سرشو با شدت بلند کرد باتعجب پرسید
_نگو که بازم...
مظلوم سرمو بالا پایین کردم که ینی اره اخمش رفت توهم
_نه غزاله..زیاده روی کردم ..حالت بد میشه..
نق زدم
_نمیشه
_گفتم نه..
به حالت قهر بهش پشت کردمو گفتم
_اصلا تو دوسم نداری..من خوابیدم..
پوفی کشید و نزدیکم شد و منو برگردوند سمتش و باز بدنم با حرکات عاشقانش خود نمایی کرد نفس زنان کنارم دراز کشید و منو کشید تو بغلش پر درد صداش زدم
_بارمان...
_غزاله حرفشم نزن..باراولت بود از سر شب سه بار؟؟؟ امکان نداره دیگه..رحمت ضعیف میشه بسه..
خندم گرفته بود..پر درد خندیدم
_ من که چیزی نگفتم..
قیافشو جدی کردو گفت
_خلاصه من پیشگیری کردم.. فردا میمیری از درد الان گرمی حالیت نیست. نباید انقد تکرار میشد
محکم دستامو پیچیدم دورش
_مهم نیست..خیلی دوست دارم..
سرمو بوسید..اروم زیر گوشم گفت
_ بهترین شب عمرم بود دوستت دارم اهو کوچولو
و بعد انقد موهامو ناز کرد که خوابم برد

.....
با حس یه درد وحشتناک زیر شکم و کمرم از خواب پاشدم خواب بود؛
ملافه سفیدکشیدم روم از درد میپیچیدم به خودم.. دیگه گریم گرفته بود..خودمو از بغلش کشیدم بیرون که از خواب پرید..
ب چشای اشکیم نگاه کرد.. رنگ نگاهش نگران شد....
_چیشده عزیزم؟؟؟؟چرا گریه میکنی؟؟؟
چشمم خورد به لکه های قرمز رو تخت هق هقم بیشتر شد..انگار تازه یاد اومد که باید بترسم.. رد نگامو گرفت خودشو کشید سمتم..
_عزیزم حرف بزن..چیشده؟؟درد داری؟؟؟
با بغض گفتم:
دلم درد میکنه کمرم درد میکنه.. اصلا تنم درد میکنه _
و بعد قطره های اشک رو صورتم سر خورد
سرمو چسبوند به سینش
_ عزیز دلم گریه نکن وایسا الان برات مسکن میارم خوب میشی..باشه؟ گریه نکن
با هق هق گفتم
_دارم میمیرم...
_خدانکنه..
بعد تند از اتاق رفت بیرون دردم خیلی بد بود مثه مار پیچ میخورم پشیمون شدم که چرا دیشب ب حرفش گوش ندادم با یه لیوان اب میوه و قرص پیداش شد سرمو بلند کرد و قرص گزاشت تو

دهنم..بامهربونی گفت
_الان بهتر میشی...
بعد بغلم کرد و برد سمت حمام اتاق.. اروم تو وان دراز کشید و منم بغلش گزاشت و اب گرمو باز کرد کمر و شکممو تواب ماساژ میداد و یکم از دردم کم شده بود ارومتر که شدم با شیطنت

گفت
_ وقتی شیطونی میکنی این تنبیهته...
با درد نق زدم
_همش تقصیر تو بود..
صورتش از خنده قرمز شده بود
_ نمیدونم کی بود دیشب سه بار
بعد زد زیر خنده از خجالت قرمز شدم..
_خیلی بیشعوری بارمان..

بعد ب حالت قهر رومو ازش برگردوندم اروم برم گردوند سمت خودش.. مهربون گفت
_ دیشب عالی بود... برام به اندازه تمام سختیایی کشیدم ارامش داشت دیشب به خواست خودت مال من شدی و این برام خیلی باارزشه
از خجالت سرمو انداختم پایین.. یاد اتفاقی که بینمون افتادباعث شد گر بگیرم اصلا نمیتونستم تو چشاش نگاه کنم مخصوصا اینکه دیشب با پرویی تمام سه بار ازش وای دلم میخواست زمین

دهن باز کنه من توش فرو برم الانم که دوتایی به حالت خاک برسری تو وان بودیم دستمو گرفتم ب دلم و خواستم پاشم که دستاشو محکم دورم حلقه کرد
_بازم که خجالت میکشی اهو؟؟؟
با صدایی که به زور درمیومد گفتم
_ من... من... خوب ....من
انگشتشو گزاشت رو لبام
_هیس...
بعد جدی زل زد تو صورتم
_ چیزی که بین ما اتفاق افتاد یه چیز طبیعی بود و هر خجالتی بی مورده... دیگه نبینم خجالت بکشیاا
بعد با شیطنت اضافه کرد
_اتفاقا دیشب خیلی خوب بودی.. ای حال میده اهو انقد پرو میشه ..من اهو رو دوس دارم اهوی دیشبو فوق العاده تر دوس داشتم
بعد زد زیر خنده با مشت زدم تو سینش..
_پرو..
باخنده گفت
_مگه چیه؟؟؟ راست میگم دیگه...اصلا همیشه همین باش غزاله.. دیشب بار اولت بود مراعاتت کردم.. اما از امشب سه بار که چیزی نیس بگو۲۰ بار.....
حرفشو ادامه نداد بجاش شیطون زل زد بهمو ابروهاشو تند تند انداخت بالا با جیغ صداش زدم
بارمااااان..بچه پرو بسه دیگه.. خجالت بکش _
باخنده دستاشو به علامت تسلیم بالا اورد و گفت
_ باشه باشه.. هرچی تو بگی
مکث کرد
_ ولی بازم میگم هروقت خواستی
جیغم در اومد
_ بارمااااااااااااااااااااااان

ریز ریز خندید
_ جووووووووونمممم... ببندم؟؟؟؟ چشم.. بیا
بعد به حالت الکی مثلا زیپ دهنشو کشید خندم گرفته بود.. ریز ریز خندیدم سرمو بردم زیر گوشش..
_دوستت دارم دیوونه..
اونم سرشو اورد زیر گوشمو گفت
_ مابیشتر...
بعد پشتش شیطون چشمک زد.. حالم که بهتر شد از وان اومد بیرون اول خودش لباس پوشید و بعد کمکم کرد من اومدم بیرون..حوله رو پیچید دورم..
_ کمکت کنم یا خودت میتونی لباساتو بپوشی؟
_ خودم میپوشم عزیزم
_ پس من میرم یه چیزی سفارش بدم بخوریم
لبخندی زد و اتاق رفت بیرون.. لباسامو پوشیدم و پشت میز ارایش مشغول خشک کردن موهام شدم.. خیلی نگزشت که برگشت تو اتاق .. به دیوار تکیه داد و زل زد بهم..از تو اینه بهش لبخند

زدم که جوابمو با لبخند داد اروم حرکت سمتم دقیقا پشت سرم بود.. خم شد سرشو گزاشت رو شونم.. اروم شونمو بوسید بالبخند چشامو بستم.. موهامو جمع کرد؛سردی چیزیو دور گردنم

حس کردم وبعد بوسه ای پشت گردنم زد چشامو که باز کردم دیدم یه زنجیر از گردنم اویزون کرده بعد صداشو زیر گوشم شنیدم
_خانوم شدنت مبارک خانومم..
ته دلم یه جوری شد.. هر روز هر لحظه بیشتر عاشقش میشدم.. از جام پاشدم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد دستامو گزاشتم رو سینش. لبخند رو لباش بود.. زل زدم ب چشاش که اروم لب

زد
_عاشقتم...
دیگه نتونستم اینهمه عشقو تحمل کنم لبامو با عشق محکم به لباش مهر زدم
.....
دوسال بعد****
هر چند ماه یک بار بهش ماموریت میخورد... فردا قرار بود دوباره بره ماموریت.. بعداز ازدواجمون این چهارمین باری بود که میرفت..سر شب بابغض داشتم وسایلشو

تو ساکش جمع

میکردم ..همیشه موقع ماموریتاش همین بودم..تحمل دوریش برام سخت بود... اونم همیشه سعی میکرد با شوخی و خنده ارومم کنه یه قطره اشک ریخت رو گونم..
_باز که گریه میکنی...
سرمو چرخوندم سمت صداش.. به دیوار تکیه داده بودو نگام میکرد... تندی اشکامو پاک کردمو لبخند زدم..اومد سمتم و رو تخت نشست
_ هربار که دارم میرم همینی.. چرا انقد خودتو ناراحت میکنی عزیزم.؟
بغض گفتم
_ دلم تنگ میشه خوب
سرمو چسبوند ب سینش و رو پیشونیمو بوسید..
_ من فدای دلت.. زود میام.. چند روزبیشتر طول نمیکشه... گریه که میکنی دلم رضا نمیده برم
سرمو فرو کردم تو سینش. به زور جلوی اشکامو گرفتم و با بغض گفتم
_ زود بیا.. مواظبه خودتم باش.. لباس گرمم گزاشتم برات.. نبینم باز لاغر شدیاا... نزار من اینجا همش دلم شور بزنه
محکم فشارم داد
_ باشه عزیزم.. هرچی تو بگی... هر بار همین حرفارو میزنی.. دیگه اویزه گوشم شد نق زدم
_ خوب نگرانم.. تو فقط حرف گوش کن
باخنده گفت
_ چشم.. توام حاضر باش ببرمت خونه مامان
دوباره نق زدم
_ نمیرم اونجا.. اونجا میرم بدتر دلم تنگ میشه.. بزار همینجا بمونم
_اینجا تنهایی.. اونوقت همش نگرانتم
_ توروخداا.. مواظبه خودم هستم.. خونمون بمونم. من جز تختمون جایی خوابم نمیبره
لبخند زد اروم دماغمو کشید و گفت
_ باشه شیطون.. ولی مواظب خودت باش.. صبحم بیدارت نمیکنم عزیزم
_اوهوم...باشه...
وسایلشو جمع کردم و رفتیم شام بخوریم.. ساعت یازده بودکه رفت سمت اتاق خوابمون..منم ظرفارو جمع کردمو پشتش رفتم تیشرتشو دراورد و طاق باز خوابیده بود... نشستم پشت

میزارایش و مشغول شونه کردن موهام شدم.. نگاش کردم که با لبخند دستاشو ب سمتم باز کرد.. پرواز کردم سمتش..سرمو گزاشتم رو قلبش... اونم دستاشو پیچید دورم و سرمو بوسید.. اروم

مشغول نوازش موهام شد که چشام افتاد رو هم دم دمای صبح تو خوابو بیداری حس کردم یکی پیشونیمو بوسید اما انقد خوابم میومد که نتونستم چشامو باز کنم و دوباره خوابیدم..

.....

یه هفته بعد...

قبلا اصلا نمیتونست باهام تماس ؛بگیره ولی وقتی دید خیلی بیتابی میکنم سعی میکرد هر دوسه روز باهام حرف بزنه پنجشنبه بود و از صبح پاشدم مشغول تمیزکاری شدم وقتی حسابی

خونه رو برق انداختم دستمو کشیدم به پیشونیم و راضی از کارم؛ بدون اینکه ناهار بخورم رفتم دوش گرفتمو با حوله خودمو پرت کردم رو تخت.. به ثانیه نکشید که خوابم برد...

تو خواب و بیداری بودم که با صداییکه اومد از خواب پریدم.... گیج دورو برم و نگاه کردم... صدای اب بود که از حموم میومد.. اولش ترسیدم اخه کسی خونه نبود از جام پاشدم که بادیدن

لباسای نظامیش جلوی کمد دلم اروم گرفت لبخند زدم پس برگشته بود.. از ذوق اومدنش یادم رفت لباس بپوسم باحوله رفتم تواشپزخونه و مشغول غذا پختن شدم.. پشت گاز وایساده بودم که

دستاش دور کمرم حلقه شد...

_سلام عزیز دلم...

سرمو برگردوندم سمتش قطره های اب از موهاش میریخت پایین.. دستمو گزاشتم روگونش و لبخند زدم

_سلام...

سرشو فرو کرد زیر گردنمو اروم بوسید

_دلم برات تنگ شده بود اهو..

_منم همینطور عزیزم..خوبی؟؟؟ ماموریتت خوب بود؟؟؟طوریت نشد که؟؟؟

چرخیدم سمتش که صورتشو ببینم زل زد بهم

_ خوبم عزیزم ..توکه خوبی من عالیم...

دلم براش پر پر میزد..لبخند زدم..

_ بشین الان غذا حاضر میشه
نگاهش به قفسه سینم خیره شد سرمو اوردم پایینو به خودم نگاه کردم بالای حوله باز شده بود و بدنم مشخص بود ..زل زدم بهش... چشماش بین چشمام و قفسه سینم تو گردش

بود..خواهش..نیاز.. عشق و تمنا رو تو چشاش دیدم.. نخواستم بیشتر منتظرش بزارم دستامو حلقه کردم دور گردنش و بعد لبامو گزاشتم رو لباش ..چشاشو بست...چند لحظه بی حرکت موند..

انگار میخواست حسم کنه... خودمو کشیدم بالا و پاهامو پیچیدم دور کمرش.. دستاشو گزاشت زیر پام و همونجور عقب عقبی رفت سمت اتاق خواب... نفس نفس میزد.. با پاش درو هل دادو

باهم پرت شدیم روتخت.. همونجور که میبوسیدم دکمه های لباسشو باز کردم که پاشد نشست و لباسشو پرت که گوشه اتاق و با یه حرکت حولمو از تنم کشید بیرون.. بوسید و بوسید و بوسید و

بعد...
.....
همونجور که نفس نفس میزد کشیدم تو بغلش و بوسش رو پیشونیم نشست و بعد زمزمه ی پر از عشقش:
_ ممنونم که ارامش وجودم شدی..من همه زندگیمو از تو دارم...
لبخند زدم زود خوابش برد.... وقتی نفساش منظم شد اروم پاشدم رفتم سمت حموم یه دوش گرفتمو اومدم بیرون پتو رو کشیدم روش و پیشونیشو بوسیدم... تخت و دور زدم و رفتم جای خودم

پشت بهش خوابیدم چند دقیقه نگزشته بود که حلقه ی دستاشو دور کمرم حس کردم صداشو زیر گوشم شنیدم
_ مگخ بی تو خوابم میبره؟؟؟؟تو جات تاهمیشه اینجاست...
و بعدانقد موهامو ناز کرد که نفهمیدم کی خوابم برد
.....

چند روز بود که اصلا حال جسمی خوبی نداشتم.. نمیدونم چم شده بود بی جون بودمو اعصابم به شدت ضعیف شده بود همش سستی حالت تهوع داشتم..از غذاهاییکه

عاشقشون بودم حالم بهم

میخورد.. نه میتونستم درست غذا بخورم و نه میتونستم درست بخوابم بدنم ضعیف شده بود.. رفتارم با بارمانم عوض شده بودو طفلی هیچ حرفی نمیزد غر میزدم نق میزدم... تا یه کوچولو

حواسش ازم پرت میشد میزدم زیر گریه... خودشم همش از رفتارام تعجب میکرد اما با مهربونی ذاتیش بازم هیچی بهم نمیگفت و درجواب تند خوییام فقط محبت میکرد و من شرمنده

میشدم.امروزتعطیل بود..
دم دمای صبح اومد خونه و هنوز ازخواب بیدار نشده بود.. با یه اعصاب داغون از خواب پاشدمو رفتم مشغول تمیز کاری شدم.. خیلی نگزشت که از خواب بیدار شدو بعد ازینکه دست و

صورتشو شست اومد پای تلویزیون نشست بامهربونی گفت:
_ غزالم.. صبحونه نمیخورم.. میشه فقط برام یه استکان چایی بیاری؟؟
بیچاره ازم خواهش کرده بود اما نمیدونم چرا یهو عصبی شدم:
_ مگه خودت نمیتونی بریزی؟ پاشو خودت برای خودت بیار
بعد پارچه ی دستمو پرت کردم زمین و با حرص بدون توجه به چشای گردش رفتم سر قابلمه ی غذا... وقتی در قابلمه رو باز کردم و بوی غذا تو بینیم پیچید حس کردم الانه که تمام محتویات

معدمو بالا بیارم.. با حالت دو دوییدم تو دست شویی و عق زدم پشتم صدای دوییدن بارمان اومدو وارد دستشویی شد.. هرچی عق میزدم تموم نمیشدهیچیم بالا نمیاوردم فقط اب بود.. دستشو

گزاشت رو کمرمو مشغول ماساژ دادن پشتم شد با نگرانی پرسید
_چیشدی غزاله ؟؟؟چیزی خوردی؟؟؟مسموم شدی؟؟؟
تا اومدن جواب بدم دوباره عق زدم حالم اصلا خوب نبود..حس میکردم معدم میخواد از دهنم بزنه بیرون.. کمکم کرد از دستشویی اومدم بیرون.. پشت میز اشپزخونه نشوندم و رفت برام یه

لیوان اب اورد..با نگرانی گفت:
_بخور حالت بهتر شه گلم..

اب و به دهنم نزدیک کردم که دوباره دوییدم سمت دستشویی.. داشتم میمردم.. به زور بهش گفتم:
_ یکی از لباساتو برام بیار
با نگرانی و تعجب گفت
_ میخوای چیکار عزیزم؟؟؟پاشو بریم دکتر.. چرا زودتر نگفتی حالت انقد بده؟چیشدی یهو
با حال زاری دوباره گفتم:
_ بارمان خواهش میکنم یکی از لباساتو بیار
اینبار بدون حرف رفتو بلوزمشکیشو اورد داد دستم... لباسشو گرفتم جلو بینیم و نفس کشیدم... چند بار پشت سر هم.. اونم با چشای گرد نگام میکرد:
_این چه کاریه غزاله؟؟؟؟
نمیدونم چرا بغض کردم... با بغض گفتم
_ بوی تنت تهوعمو از بین میبره.. نمیدونم چمه..یه مدته عصبیم.. حالم اصلا خوب نیس...
بعد یه قطره اشک از چشام ریخت واقعا حساس شده بودم.. بغلم کرد و منو برد تو اتاق رو تخت خوابوند..با مهربونی گفت:
_ نگران نباش عزیزم لباساتو الان میارم بریم دکتر..
دوباره اون حس سرکشم اومد.. بالجبازی گفتم
_نمیام..
صورتمو ناز کرد
_ اگه نیای من همش نگرانتم همش دلم شورتو میزنه.. دلت میاد همش تو نگرانی باشم؟
دست گزاشت رو نقطه ضعفم.. وقتی دید دیگه مقاومت نمیکنم گونمو بوسید و لباسامو اورد تنم کرد.. بعد دستمو گرفت و کمکم کرد سوار ماشین شم.. سرمو به صندلی تکیه دادم و چشامو

بستم.. دستامو گرفتو پشت دستمو بوسید.. اروم تر شده بودم . به صورت مهربونش لبخند زدم و حرکت کرد....یکم بعد جلوی مطب دکتر خانوادگیمون وایساد.. همون خانوم دکتری که خبر

نازایی من و دادو بعدش سه سال بهمون دلداری داد از پله ها رفتیم بالا..خلوت بود... منشی بدون نوبت فرستادمون تو... خانوم دکتر بادیدنمون از جاش بلند شدو لبخند زد
_سلام...
_سلام اقای دادفر..سلام غزاله جون..خوبی عزیزم؟؟؟

به زور لبخند زدم. تشکری کردمو نشستم.... از پشت عینکش زل زد بهمو بامهربونی گفت
_چه کمکی از دستم ساختس؟؟؟؟
من که انقد حالم بد بود نای حرف زدن نداشتم.. بارمان شروع کرد به توضیح دادن علایمم... اونم همونجور که به حرف بارمان گوش میکرد یه چیزاییو یاد داشت میکرد.. حرفاشون که تموم

شد دکتر رو به من گفت
_عزیزم اخرین بار کی پریود شدی؟؟؟
هرچی فکر میکردم یادم نمیومد.. بی حوصله جواب دادم
_نمیدونم..یادم نمیاد..
دوباره پرسید
_ یکم فکر کنم گلم.. تاخیر داشتی؟؟
تاخیرم که زیاد بود
_ اره ۳ هفتس تاخیر دارم
لبخند زد
_ حالت تهوع.. استفراغ.. سرگیجه.. بی اشتهایی... اینام جز علایمت بوده.. شک دارم اما برات یه ازمایش مینویسم همین ازمایشگاه کناری برو بده جوابشم زود برام بیار
بارمان کمکم کرد از جام پاشم
از دکتر خداحافظی کردیمو وارد ازمایشگاه شدیم...خون گرفتن و جواب دادنشون تقریبا یه ساعت طول کشید.. برگه ازمایش و گرفتیم و دوباره وارد مطب خانوم دکتر شدیم.. بارمان برگه

ازمایشو داد دستشو خودش کنارم نشست خانوم دکتر با دقت مشغول خوندن شد و چند,دقیقه بعد با لبخند گفت
_ یکی از بزرگترین معجزات علم پزشکی رخ داده.. برید ببینید چه نیکی کردید که خدا همچین پاداشی بهتون عطاکرده..
دوتامون با تعجب زل زدیم بهش... دکتر وقتی قیافه ی مارو دید زد زیر خنده.. بعد شمرده گفت
_ تبریک میگم.. دارید بابا و مامان میشید

گیج زل زدم به دکتر... این چی میگفت دیگه؟؟ نگاهم خورد به بارمان..نگاهم که به دهن بازش افتاد خندم گرفت..اونم بد تر از من بود... مگه میشه؟؟ چطور ممکنه اخه؟؟ ماهیچکدوممون

قدرت باروری نداشتیم.. انقد مطمعن بودم که تو رابطه ها پیشگیری نمیکردم.. صدای اروم بارمانو شنیدم.. شوکه گفت
_غیرممکنه خانوم دکتر..
دکتر درجوابش لبخند زد و گفت
_غیرممکن؟؛ غیرممکنه پسر جون.. اگه خدا بخواد هر غیرممکنی ممکن میشه... عشق تو هم جزو غیرممکن ها بود.. اما به خواست وقدرت اون بالایی ممکن شد اونیکه اون بالاست

قدرتمند تروبخشنده تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی ..پس ممکن کردنه غیرممکن ها اصلا براش سخت نیست.. شکر گزار باش
انقد گیج بودیم که بی خدا حافظی از در زدیم بیرون.. سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم.. هر دوساکت بودیم.. انگار هنوز باورمون نشده بود.. ینی الان من حامله بودم؟؟ چطور ممکن بود

اخه؟؟ تا خود خونه درگیر بودم از ماشین پیاده شدو کمکم کرد تا وارد خونه بشم.. لباسامو عوض کردمو روتخت درازکشیدم... بارمانم رفت دست و صورتشو اب بزنه وقتی برگشت رو

لباش لبخند بود کنارم دراز کشیدو بغلم کرد و زیر گوشم گفت
_ من فدات بشم مامان کوچولو.. نبینم غمتو.. خودم نوکر تو و این فسقلی هستم
لبخند اروم اروم مهمون لبام شد.. ناخوداگاه دستمو گزاشتم رو شکمم رو به بارمان گفتم
_ باورت میشه؟
خم شد رومو لبامو بوسید
_ نه.. ولی کم کم باورمون میشه
با خنده گفتم
_ انقد هیجان زدم که نمیدونم چیکار کنم
ریز خندید
_ هیجان خوب نیست برات
بهم نگاه کردیم.. زدیم زیر خنده.. الکی میخندیدیم
_بارمان؟؟؟
لبای داغش رو پیشونیم نشست
_جونم؟؟
_ میدونستی ویارم بوی تنته؟
گیج گفت

_یعنی چی؟؟؟
لبخند زدم
_ ینی وقتی بوی تنتو حس میکنم حالم بد نمیشه واسه همین صبح گفتم لباستو بیار.. خودمم نمیدونستم امروز دکتر گفت فهمیدم
لبخند مهربونی زد و گفت
_ فدای چشای اهوییت بشم دیگه هیچی از خدا نمیخوام...باتو خوشبخت ترینم...
تلفنو برداشت و زنگ زد برای مامانا و باباهامون... مامان که همون اول زد زیر گریه خاله هم همش خدارو شکر میکرد خوشحالی اونا بیشتر به خوشیمون دامن زد..یکم بعد با ارامش غیر

قابل وصفی تو اغوشش مرد مهربون زندگیم به خواب رفتم
.....
اهوخوشگله؟ عزیزم؟ خانومی؟ درست بخواب گل من _
باحرص ازجام پاشدم تو تخت نشستم.. کلافه دستمو گزاشتم رو سرم و زل زدم بهش.. با ناله گفتم
_ بارمان تورو به روح مرده و زندت بزار بخوابممم. بابا تو چرا تا صبح نمیخوابیییی؟
بعد سرم بلند کردم رو به سقف گفتم
_ ای خداااا.. این ازاین که نمیزاره شبا بخوابم اینم از بچه ی کنگفو کارش که نمیزاره روزا بخوابم.. ای پروردگار دوعالم من از دست اینا به کی پناه ببرم؟
من غر میزدمو فقط ریز ریز میخندید همونجور منو خوابوند رو تخت و اروم سرشو گزاشت رو شکم برامدم نق زدم
_ ولم کن.. تو اصلا منو دوس نداری.. هنوز این بچه نیومده همش به فکر شی وای به حال اینکه بیاد
باخنده گفت
_ اخه قلقلی تو نباشی من این فسقلیو میخوام چیکار؟؟ مگه دکترت نگفت اصلت رو شکم نخواب برات ضرره؟؟؟ خودت اذیت میشی عزیزم
لبامو غنچه کردمو گفتم
_نمیخوام..من قهرم....
بعدم سرمو به حالت قهر ازش برگردوندم... پوفی کشید و رو به شکمم گفت:
_ همش تقصیره توعه فسقلی. ببین هنوز نیومده ببن منو مامانت اختلاف ایجاد کردی. بیا برو ب مامانت بگو من چقد دوسش دارم
بعد عروسک کنار تخت و برداشت و باخنده چسبوند به صورتم و باحالت بچگونه گفت
_ مامانی؛ بابایی خهلی دوزت داله هاااا

خندم گرفته بود.. ولی هنوز دلم میخواست شیطنت کنم... باحالت شیطونی ادامه داد
_ مامانی بیا به بابا یه ماچ بده تا بابایی دست به کار شه برام یه داداشی یا اجی بیاره
باچشای گرد زل زدم به چشای شیطونش.. بعد بالشت کنار دستمو برداشتم کوبوندم تو ملاجش...
_ بیتربیت. با اخرت باشه جلوی بچم ازین حرفای خاک برسری میزنیاااا
همونجور که پس سرشو ماساژ میداد گفت
_ اخرش من از دست ضربات تو عقب مونده میشم...
باخنده گفتم
_ الان بنظرت سالمی دیوونه؟؟؟؟
خندید..شیطون چشمک زدو گفت
_نه خداییش..
بعد دوباره بی هوا یه گاز محکم از لپم گرفت که جیغم رفت هوا
_وحشیییییییییییییییییییییی...بخدا اخرش خودم میکشمت.. ایییییی لپم درد گرفت
فقط میخندید.. از تخت اومدم پایین و به سختی سمت اینه رفتم... نزدیک زایمانم بود و حسابی سنگین شده بودم.. بارمانم همش سر به سرم میزاشت... دستمو گرفتم به کمرمو وایسادم جلو

اینه... زل زدم به شکمم.. بیشتر ازحد معمول جلو اومده بود ینی به معنای واقعی گردو قلمبه شده بودم...اروم نازش کردم.. خودمون نخواستیم بدونیم جنسیتش چیه ... بیشتر دلمون میخواست

حدس بزنیم..بارمان که میگفت دختره..من میگفتم پسره.. بالبخند بهم زل زده بود.. رفتم سر کمدلباسم و تاپ بارداریمو که خیلی ازاد بود برداشتم... اروم تیشرت تنمو اوردم بیرون و تا خواستم

تاپمو بپوشم دستاش دور شکمم حلقه شد سرمو چرخوندم سمتش اروم لبمو بوسیدو گفت
_ ارزوم بود یه روز تو حالت ببینمت
لبخند زدم... یهو باشیطنت گفت
_ وقتی مث پنگوعن راه میری دلم غنج میره مامان کوچوولووو
_ بخدا میزنمتاااا.. من شبیه پنگوعنم؟؟اصن برو گمشو.. خودت نمیزاری باهات اشتی شم
باخنده لباسمو تنم کرد و قبل پایین کشیدن تاپم رو شکم قلمبو بوسید
_ عاشق راه رفتنای اینطوریتم نمیدونی چقد عشق میکنم که

اومدم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد اروم دماغمو کشید که چپ چپ نگاش کردموخندید بعد رفت گوشیشو جواب بده.. احتمالا باز از,ستاد زنگ زدن وگرنه هیچکس این وقت شب مرض

نداره زنگ بزنه برای مردم.. شونه هامو بالا انداختم و رفتم سمت تخت.. هنوز به تخت نرسیده بودم که یهو درد وحشتناکی و حس کردم... دستمو گزاشتم رو شکمم چند تا نفس عمیق کشیدم

این چند روزه همش دردای نفس گیر سراغم میومد سعی کردم بی تفاوت باشم دراز کشیدم و تا خواستم دوباره نفسای عمیق بکشم از شدت دردی که تو دلم پیچیدجیغ کشیدم صدای دوییدن

اومد و بعد در اتاق محکم باز شد... سریع اومد بالا سرم
_ عزیزم... عزیزم چیشده.. حالت بده؟درد داری؟
تا اومدم جواب بدم دوباره دردم شروع شد و دیگه کنترل جیغام دست خودم نبود. مثه مار به خودم میپیچیدم.. سریع مانتوموپیچید دورم و شالممم ول انداخت سرم.. بغلم کردو به حالت دو از

خونه زد بیرون اروم منو پشت ماشین خوابوند.. دستشو داد عقب ..
_هروقت دردت زیا دشد به دستم چنگ بزن...
دستمو گزاشتم تو دستش و هربار این درد به جونم میوفتاد یه خراش رو دستاش ایجاد میشد جلو بیمارستان نگه داشت دیگه از درد بیحال شده بودم دوباره بغلم کردو دویید سمت پذیرش بانگرانی

گفت
_ خانومم حالش بده
پرستار سریع یه نفرو صدا زد و پشتش منو روتخت خوابوندن تو عمرم همچین درد وحشتناکیو تجربه نکرده بودم تمام بدنم خیس عرق شده بود... تخت و حرکت دادن سمت اتاق عمل و دستام

از دستاش جدا شد
جیغ و جیغ و جیغ
انقد جیغ کشیده بودم گلوم درد میکرد..نمیدونم چند ساعت بود که تو اتاق بودم صدای دکتر و پرستارا میشنیدم
_ دوتان.. نمیتونه طبیعی زایمان کنه.. زنگ بزنید دکتر کشیک بیاد

یکیشون گفت
_نیستن..رفتن مسافرت..چطوری بیان؟؟؟
یکیشون عصبی گفت
_ینی چی نیستن؟ اگه زودتر بچه رو نگیریم جون سه تاشون به خطر میوفته
_ من زنگ زدم براشون. تا برسن دوساعت طول میکشه ماتلاشمونو میکنیم. امیدمون بخدا
دوتا از پرستارا دستامو نگه داشتن و دکتر ماما مشغول شد... جیغ میزدم و خودمو محکم به تخت میکوبوندم.. احساس میکردم روحم داره از تنم جدا میشه... ماما کلافه اومد بالاسرم با

مهربونی گفت:
_ یکم تلاش کن.. سر جفت پایین نیست. خواهش میکنم من نمیخوام هیچکدومتون اسیبی ببینید
حالم اصلا خوب نبود بااینحال به سختی سرمو تکون دادم که ینی باشه. بازم صدای ماما روشنیدم
_بگید شوهرش بیاد تو..
دوباره مشغول شد خیلی نگزشت که بارمان اومد بالای سرم دستای سردمو تو دستاش گرفت و بانگرانی زل زد بهم نفسم از شدت درد بالا نمیومد قطره های عرق از صورتم سر

میخورد..نمیدونم چیشد اما یهو درد وحشتناکی و حس کردم جیغی کشیدمو بیحال چشامو بستم. وهمزمان باجیغ من صدای گریه بچه بلند,شد.. دکتر بانگرانی اومد بالا سرم بهوش بودم اما نای

جواب دادن نداشتم.. اروم چند بار زد تو صورتم..
_ نخواب.. عزیزم.. خواهش میکنم.. چشاتو باز کن.. نخواب. هنوز یکی مونده
شدت ضرباتش شدید تر شد بیحال چشامو باز کردم که دکتر لبخند زد و زیر لب گفت
_ خدارو شکر..یه بار دیگه یه بار دیگه.. یکی دیگه مونده
ب سختی گفتم
_ د..یگه...نم..ی..تو..نم
بارمان نفسشو با شدت داد بیرون خم شد زیر گوشم گفت
_ بخاطر من.. فقط یه بار دیگه...خواهش میکنم.. بخاطر زندگیمون.. یه بار دیگه تلاشتو بکن
دستمو گزاشت رو دستش.. دوباره همون درد وحشتناک سراغم اومد..چنان جیغی کشیدم که حس کردم حنجرم زخم شد..به دستش چنگ انداختم و صدای گریه نوزاد

بعدی پیچید... به نفس زدن

افتاده بودم.. لبخند رو لبای بارمان بودزیر گوشم زمزمه کرد
_ خسته نباشی خانومم
بعدبوسش رو پیشونیه خیسم نشست دیگه نتونستم تحمل کنمو از حال رفتم
.....
نمیدونم کی بود بانوازش دستی رو سرم اروم چشامو باز کردم.. چشام تو چشای مهربونه مامانم گره خورد ..تمام تنم درد میکردبادرد لبخند زدم
_خوبی مادر؟؟؟؟
_خو...بمم..بچه..چطوره؟؟؟؟
مامان خندید..
_بچه نه..بگو بچه ها..با اون شکم قلبمت حدس میزدم که دوتا باشن..یه پسر کاکل زری...یه دختر لپ قرمزی..
لبخند زدم
_ حال..شون..خو..به؟
_ اره مادر خوبن.. یکم حالت بهتر شه خالت رفت بیارتشون
_بارمان کو؟؟؟
_ فرستادمش برات غذا بگیره باید تقویت بشی. خیلی خون ازت رفته
_ دیگه.. غلط بکنم... بخو..ام حامله..شم..این دفعه.. هم از.. دستم ..در.. رفت...وحشتناک..بو..د..جون. دادم..مرگو..دیدم..
اروم پیشونیمو بوسید
_الکی نیست که میگن بهشت زیر پای مادراست..خدا براتون حفظشون کنه...
لبخند زدم
_انشالا...
تقی به در خوردو بابا عمو بارمان؛ پشتشون به ترتیب محمد ومریم ..مهتا وسهیل مهردادو سوگل علی وفاطمه وارد شدند
مهتا_ تبریک میگم عزیزم
به سختی از جام پا شدم
_مرسی..گلم...فدات..
تک تک اومدن تبریک گفتنو وقتی پرستار بچه هارو اورد اتاقو خلوت کردن تا بهشون شیر بدم..بارمان با لبخندنگام
میکرد..پرستارپسرم اورد جلو.. وقتی شروع کرد به شیر خوردن اون موقع بود که فهمیدم مادر بودن چه حس معرکه ایه..تازه خوابش بردکه دخترمو دادن دستم..
_ عزیز دلم اسمشونو چی گزاشته؟
لبخند زدم

_ پسرمون ارمان..دخترمونم تو انتخاب کن..
خندید
_ دخترم مثه مامانشه.. اسمشو میزارم غزل
بعد اروم بوسیدش وقتی بچه ها خوابیدن اومد سمتم.سرموچسبوندبه سینش چقد به محبتش نیاز داشتم:
_ خوبی؟ درد نداری؟
لبخند زدم
_ توکه پیشمی دردا یادم میره
_ اگه میدونستم انقد اذیت میشی قید بچه رو میردم
انگشتمو گزاشتم رو لباش
_ هیشش.این حرفونزن ثمره عشقمونه به عذابش می ارزید
زل زد تو چشام و بعد..سرشو اورد جلو وخواست منو ببوسه که یهو صدای گریه ی دوتاشون بلند شد ..خندم گرفت.. اونم باخنده کشیدعقب
_دیدی چه غلطی کردیم مامانشون؟؟؟؟دیگه ازین به بعد باید از دست این فسقلیا تو تحریم باشم..
همونجور که بچه هارو اروم میکردم اروم زیر گوشش گفتم:
_تو فاتح سرزمین وجودمی...تحریم هیچوقت شامل یه پادشاه نمیشه...بعدم تو انقد روت زیاده که اصلا به خودت تحریم نمیدی..خیالت تخت...
پشت حرفم براش یه چشمک زدم که ریز خندید وسرشو اروم تکون داد...
.....
با بدبختی دوتاشونو خوابوندم.. به چهره ی معصومشون تو خواب نگاه کردم.. لبخند اومد رو لبام.. پتو رو دادم تنشونو از اتاقشون اومدم بیرون... بارمان طاق باز خوابیده بود شیطنتم حسابی

گل کرد رفتم کنارش دراز کشیدم و سرمو گزاشتم رو قلبش.. اونم اروم شروع کرد ب ناز کردن موهام..تازه از,سرکار اومده بود و از بس با این دوتا وروجک کشتی گرفته بود دیگه هلاک شد

اروم صداش زدم
_ بارمان
خوابالو گفت
_هومممم
دوباره صداش زدم
_بارماااااااااااااااااان؟؟؟
_جاااااااااااااانمممممممم؟؟

شیطون گفتم
_میگمااااا؛من خوابم نمیبره...
با صدای دو رگه از خواب گفت
_سرت که رو قلبمه.. موهاتم که ناز کردم..بگیر بخواب دیگه بچه...
_نچ خوابم نمیبره..
با چشای بسته گفت:
_اصلا فکرشم نکن..
باتعجب پرسیدم
_فکر چی رو؟؟؟
_ همونی که تو اون سر کوچولوته..
نق زدم
_میخواممممممممم
خوابالو گفت
_ بگیر بخواب شیطونی نکن..فردا باید برم سرکار
با قهر رومو بر میگردوندمو گفتم
_باشه..
پوفی کشید و گفت
_ باشه حالا ...فقط یه بوس بازی کوچولو
با حالت قهر سرمو از رو قلبش برداشتمو گفتم
_ نمیخوام دیگه
به زورچرخوندتم سمت خودش
_مگه دست تو توئه ؟ چرا سرت رو قلبم نیس ؟
_نمیخوام بزارم...
قیافشو طوری کردکه که انگار عصبانی شده.. خندم گرفته بود و به زور خودمو کنترل میکردم که نخندم
_برگرد سرجاااات زووووود.... قهری که باش ،دفعه آخرته موقع خواب از بغلم جدا میشیااا ،
باخنده گفتم
_اوهوووممم
خودشم خندش گرفت
_حالا بخواب
_ عه گفتی یه بوس بازی کوچولو که
باشیطنت گفت
_مگه قهر نیستی؟؟؟
_ قهرم باشم قهرم باشی دفعه آخرته منو موقع خواب بوس نمیکنیااا

زد زیر خنده...
_ چشم قربونت برم من
چرخید شروع کرد ب بوسیدنم چقد عاشق محبت کردنش بودم یکم که گزشت اروم گفت:
_ فردا اماده شید مرخصی گرفتم میریم شمال
باذوق پریدم هوا
_راست میگی؟؟؟
دماغمو کشید و خندید..
_ اره اهو...
همونجور که دماغمو میمالوندم با غر گفتم
_ مث ادمیزاد نمیتونی ابراز احساسات کنی؟؟؟ دماغم کنده شد
_ ماله خودمی.. مشکلی داری؟
با حرص گفتم
_نه والا.. شما راحت باش
باخنده محکم کشیدم تو بغلش
_ من راحتم اهو.. بخواب دختره.. میخوای فردا اخراجم کنن؟؟
اروم شروع کرد ب نازکردن سرم...خابالو گفتم:
_غلط کردن..
و بعد چشام افتاد روهم....
.....
کلافه داشتم وسایلشونو جمع میکردم که آرمان با اون لپای چاقالوشو پاهای تپلش اومد سمتم دستمامو براش باز کردمو تاتی تاتی کنون اومد بغلم:
_ممنی
محکم فشاردمش به خودم
_ جووووونه ممنی.. من فدای ممنی گفتنت
_ ممنی بابایی میگه با دخمل خاله زهلا بازی نتن لوسه
_ خب باید حرف باییو گوش بدی دیگه
انگشت تپلشو گزاشت تو دهنش..دلم غنج رفت براش
_ خب من دوسش دالم ولی بلا بازی کلدن مجبولم نازشو بچشم
باخنده گفتم:
_اوهوم..خوب؟؟؟؟
کلشو خاروندو گفت
_ بابایی میگه ناز دخملا رو نچش
بد تر خندم گرفت..من این بارمانو ببینمش فقط.. این چیزا چیه ب بچه میگه اخه.. دیوونه

_عجب....
_ممنیییییییییییی
_جونه ممنی؟؟؟
_ پس چلا بابایی همیشه ناز تولو میچشه و میذاله بازوهاشو هرشب گاز بگیلی
چشام گرد شد.. این فسقلی این چیزارو از کجا میدونه؟؟؟با من من گفتم
_خوب...خوب چون من خانومشم مامانی...
_ ممنی خب دخمل خاله زهلا هم بعدا خانومم میچه دیگه
دیگه چشام بیشتر نمیزد بیرون..با حرص گفتم:
_ اخههههه بچه اینقد بی ادبببب؟؟؟
اب دهنش از لپش اویزون بود
_ ممنی ببشیدددددد
بااخم گفتم
_ همینجا میشینی تابابات بیاد تکلیفتو روشن کنه
_ممنیییییییییییییی..
_هیسسسسس
بعد با خودم شروع کردم به غر زدن
_ بابا که اون میشه خوب معلومه بچه چی در میاد دیگه.ینی باید گوششو بپیچونم
رو به ارمان گفتم
_ بزار بابات بیاد گوش تو و باباتو باهم میپیچونم
از جاش بلند شدو تند تند رفت تو سمت اتاق همونجور جیغ میزد
_ممنیییییی ببشیدددددددد
خندم گرفت ..یعنی هیچیشون به من نرفته...اخلاقاشون کپی برابراصل بارمانه.. به دو دقیقه نکشید که غزل با لب و لوچه ی شکلاتی اومد بغلم... جیغم دیگه در اومده بود
_ وآآآی ببین چیکآر کردی با خودت... اخه من ازدست شماها چیکار کنمممممم
_ا چیتآر کنم خو اوجولآت دوز دالم.... ممنی؟
فدای زبونش بشم من
_جون مامان..
چشاشو خاروندو گفت
_یه شیزی بگم به بآبآیی نمیگی
_ نه نفس مامان ..بگو..
یکم فکر کرد.. انگار داشت تصمیم میگرفت بگه یانه.. تو گوشم گفت
_ من اوجولآتو بیشتَل از بآبآ دوز دآلم.. بش نگیاااا نالاحت میشه گلیه میتونه
ای خداااااا ... دلم میخواست بخورمش.. محکم به خودم فشارش دادمو باخنده گفتم
_إ چرا؟ شکلاتو از بابات بیشتر دوست داری؟؟
لباشو غنچه کردو گفت

آله مآمآنی اخه میدونی؟؟؟ اُجولآت شیلینه بآبآییو که بوچ میتونم تولشه _ خندیدم
_ای شیطون..
_ ممنی تو شیلین دوز ندالی؟

لبخند زدم
_ نه مآمآنی من عآشق چیزایه ترشم
قیافه ی متفکر ی ب خودش گرفت و گفت
پس بلاهَمین هَمش بآبآییو بوچ میتونی ؟؟؟!_
زدم زیر خنده... ینی ابرو برامون نموندجلو این دوتا با خنده گفتم
_ بریم وقت خوابه شیطونا
سرمو که بلند کردم دیدم بارمان با لبخند خاصش زل زد بهم...نفهمیدم کی اومد غزل چهار دستو پا رفت بغلش و ارمانم تا صدای باباشو شنید دوییدبغلش.. منم رفتم سمتشو گونشو بوسیدم
_ خسته نباشی....
_ سلامت باشی خانومم..
رو به بچه ها گفتم
_وقت خوابه...
دوتاشون باباشونو بوسیدن دوییدن تو اتاق.. پشتشون رفتمو وقتی خوابیدن اومدم تو اتاق خودمون... اما بارمان تو اتاق نبود.. داخل که شدم یهو دستاش از پشت دورم حلقه شد.. دستامو گزاشتم

رو دستش زمزمشو زیر گوشم شنیدم:
_ پس عاشق چیزای ترشی؟
بعد از لاله گوشم یه گاز کوچیک گرفت.. بالبخند چرخیدم سمتش
_عاشق توام...
محکم بغلم کرد و اروم بوسیدم.. دستامو دور گردنش حلقه کردم..بلندم کردو گزاشتم روتخت..لباسو از تنم کشید بیرونو....
.....
نفس زنون سرمو گزاشتم رو سینش.. قلبش تند تند میزد لپشو بوسیدم
_دوستت دارم...
چشاشو بسته بود..
_من بیشتر اهو...
یکم که اروم تر شد بلند شدم رفتم حموم دوش گرفتم وقتی اومدم بیرون دیدم وسایل اماده تو ماشینه.. منم لباس بچه ها رو پوشیدمو سوار ماشین شدیم به سمت شمال

حرکت کردیم.. قرار بود

مامان اینارو همونجا ببینیم... ساعت تقریبا ۵ غروب بود که رسیدیم باباینا از ما زودتر رسیده بودن.. وسایلو تو ویلا جابه جا کردیم ..بچه ها خواب بودن.. مامان و خاله هرکدومشونو از

بغلمون گرفتن و سمت اتاق حرکت کردن.. صدای موجا رو شنیدم...با تمام وجودم لبخند زدم.. ازته دل..

یه روزی همینجا از خدا عشقی که غیرممکن بودو خواستم.. بهش نگاه کردم..اونم لبخند زد.. انگار هردومون به یه چیز فکر میکردیم... دستشو سمتم دراز کرد دستامو گزاشتم تو دستشو از

ویلا زدیم بیرون... هوا تاریک شده بود و قرص کامل ماه تو اسمون خودنمایی میکرد...کفشامونو در اوردیمو با پای برهنه کنار ساحل قدم زدیم.حس نوازش موج دریا رو پاهام فوق العاده ای

بود.. انقد رفتیم که رسیدیم به همون تخته سنگ همیشگی.. همونجا که برای هم درد و دل میکردیم... همون تخته سنگی که شاهد خنده و گریمون بود.. دستاش دورم حلقه شد باد موهامو به بازی

گرفته بود.. زل زدم به چشای رنگ شبش...خوشبختی داشتن همین چشما بود...لبخند زد..لبخند زدم...سرشو کج کردو بعد بوسه ی ارومش رولبام نشست... پیشونیشو چسبوند به پیشونیم..

تاریخ تکرار شد.. یه روز اینجا با غم تو اغوشش بودم؛حالا از خوشبختی لبریزم...خوشبختی ای که مدیون یه عشق غیرممکن بودم...عشقی که با هیچ چیزی تو دنیا عوض

نمیکردمش...نگاهمون بهم گره خورد...و بعد زمزمه های اروممون کنار ساحل قشنگترین صحنه ی زنگیمونو رقم زد:
_ من هنوز وقتی که باغمت درگیرم
چشامو میبندم؛ سمت دریا میرم
مثه اوارم که روخودم میریزم

تاته این تقویم؛ من فقط پاییزم
"غیرممکن" ینی؛ منو تو توساحل
عاشق هم بودن زیر ماه کامل
غیر ممکن ینی؛ تو برام دلتنگی
ینی میفهمی که؛ توهمین اهنگی
توی ساحل تنها غرق میشم باتو
به چشام برگردون چشای دریاتو
خیلی دوستت دارم توباید برگردی
توکه رویاهامو غیر ممکن کردی
غیرممکن" ینی؛ منو تو توساحل
عاشق هم بودن زیر ماه کامل
غیر ممکن ینی؛ تو برام دلتنگی
ینی میفهمی که؛ توهمین اهنگی.....

بارمان:انسان لایق وشایسته..فرد قابل احترام..کسی که دارای روح بزرگی است..نام اصیل ایرانی..ودلاوری درشاهنامه..

سلام به دوستای خوبم...
این رمان اولین رمان من بود خوبیاش بدیاش..نقصاش و ایراداشو به بزرگی خودتون ببخشید.. از همه ی کسایی که به صورت انلاین همراهیم کردن ممنونم..
و تشکر اصلیم مخصوص بهترین دوستمه.. اترینای عزیزم که کار ویرایش رمان بااون بود.. ایده اصلی رمانم به خاطر شیطنتای اون بوجود اومد...خیلی دوسش دارم وانشالا هرجا که هست

سلامت وتندرست و موفق باشه...
رمان دومم انشالا از اواسط تابستون شروع میکنم... دوستتون دارم.. تا رمان بعدی خدانگهدارتون...
خدایا چنان کن سرانجام کار
تو خشنود باشی وما رستگار..
۱۳۹۵/۳/۱۶
۲۱:۰۰
ghazaleeMAH

telegram.me/cafeetakroman